Mir¾ t al-+ay l

Vollständiger Titel:	Mir¾ t al-+ay l
PPN:	PPN86861601X
PURL:	http://resolver.staatsbibliothek-berlin.de/SBB0001E03100000000
Signatur:	Ms. or. oct. 3480
Kategorie(n):	Außereuropäische Handschriften, Islamische Handschriften
Projekt:	Orientalische Handschriften digital
Strukturtyp:	Handschrift
Seiten (gesamt):	471
Seiten (ausgewählt):	1-471

K

واله مطلع
صنوبر قامتی ابرو کمانی

الیسرو عاشق ساز و نزارم
به بخشا بر من ایدار ایدار

همی نالم مدام از هجر دلبر
ندارم طاقت از هجران دلدار

ولہ ایضاً

ولە

[illegible] از سیلاب [illegible] دیدە و ایم

کار بی [illegible] آخر و درجە جانی [illegible]

ستم از تیغ ناکامی [illegible]

[illegible] ز وصالی [illegible]

لیکن احباب نو [illegible]

رسان مرید نو این قصه بپایان

چو بلبل تا بکی از گل بنالی

جواب [illegible]

ولە

[illegible] نوشتم دل [illegible] نوشتم

[illegible] نوشتم

خدا بخشد [illegible]

باران [illegible] ز حق [illegible]

و [illegible] آمد بیار

زمن احوال [illegible]

[illegible] میدیدم و [illegible] و دل [illegible]

[illegible] سینه [illegible]

بلکه [illegible] زمانه کام

[illegible] شد از جفا [illegible] کام [illegible]

[illegible] کام [illegible]

[illegible] لعل [illegible]

[illegible] صحبت [illegible]

[illegible] مرادم [illegible] نوشتم

[illegible]

[illegible] شمع [illegible]

[illegible] آخر [illegible]

[illegible]

[illegible] ز نقش [illegible] جان

[illegible] شمع جان [illegible]

[illegible] تیغ [illegible] غرض [illegible]

[illegible] ز تغافل [illegible] گنم

[illegible]

[illegible] سوی [illegible]

[illegible]

آن مهتر عالی محل [illegible]

تاج سران [illegible] صد جهان [illegible]

[illegible] بسعادت [illegible]

کلکون لباس اوده نوار مجنون شد

یاران خبر نشده [illegible]

[illegible] صبا [illegible]

[illegible]

هر دم که ز عشق یار و تشنه ما چاره نیست
ای خواجه ای جان بار ... ساره نیست

آن خود دل است ... حیلت مرا
روی بر ف ان تو ... ستاره نیست

ای سبزه نمک تا ... کردم
ای خضر ... و ماه ... کردم
از ... نکبتی مرا ... کردم

[illegible]

فصل گل وصل یار میخواهم سینه داغدار میخواهم وعده وصل یار میخواهم سنگ طفلان چه میتواند کرد در گریبان بجای دسته گل بعد مردن ز گریه لوح مزار

این دور غبار بهار میخواهم یک چمن لاله زار میخواهم بیقرارم قرار میخواهم دامن کهسار میخواهم دست آن گلعذار میخواهم غیرت آن بهار میخواهم

[illegible]

فکر کلاشت کن ای قافله سالار بهار قاصد این نامه اگر بار دهد [illegible] شناسی

نامه ام کاغذ باد است پریدن دارد نیست واله آمده نرگس بتماشای چمن [illegible]

که جرس وار دل غنچه طپیدن دارد چون خط [illegible] ادا کرده دمیدن دارد

نه این مصرع برجسته رسیدن دارد چشم بد دور از این شوخ که دیدن دارد بارها هرچند که تلخست کشیدن دارد

[illegible]

مستانه خرامی بردش سوی خرابات

کلبانگ زند بلبل تصویر بباغی

دولت چو شود خانه برانداز جلالت

زاهد اگر از تاک عصا داشته باشد

کز تیغ تو هر آب و هوا داشته باشد

پروانه به شبهای بهار داشته باشد

طلاق دختر رز چلبی واجب بود

بجور مستانه دران مجلس کام آب

مارا امید عفو ز الطاف ندامت است

واعظ سخن مکو که دل مرد توام

دولت قیامت آمد

مرد از سنگ جفا زخم ملامت

[illegible]

صداقی

حریف عالم ابهم زبان حاتم میخواهم
یاس [illegible] در خود [illegible] میخواهم

بناز لعل [illegible] بی‌نیاز جام میخواهم
از آن رنگ [illegible] و [illegible] شام میخواهم

[illegible] حسرت [illegible] جام میخواهم
بذوق [illegible] [illegible] ایام میخواهم

[illegible] جام [illegible] و دین باید
[illegible] در [illegible] کام میخواهم

[illegible] چشم [illegible] دارم
برای ختم [illegible] یاد [illegible] میخواهم

[illegible] صبحی کردد
[illegible] میخواهم

[illegible] زلف [illegible] دارد
نگار [illegible] کم میخواهم

سرودی را بستان یاد دادن نگار جن باشد   ز دور چرخ شهرت حسن ملیح مد نظر دارم   نسیمی در گلستان چراغان رنگها دارد   سر و سامان استغنا ندارد عاشق مفلس

بجود آهوی چشم دلبر ابرارم میخواهم   که دل از خویش بر کندن برای نام میخواهم   بجولانش تماشا گاه قتل عام میخواهم   بصد دل جلوهٔ خوبان سیم اندام میخواهم

[illegible]

۴
۲۳۴

ای نو بهار گلشن حسن ...

در جهت ...

قدر حسن خود ندید انست ... بعالم هندو بت ...

کردی آئینه سازان نشکنید زلف دل بستن و ازیار خود ...

کار آن شوخ ست دلبر دل سپاهی ...

هر که بیدار و شد از خانه بدر با بدر کو

عکس آسمان ندیدم بجا درانستم

مونس ... خیال ... نتواند گشت

ای ناز و غرور ...

جانا که ترا ... پایانست

بی الحمد ارای ظهور دارست

فی الحمد ارای ظهور دارست

وی الحمد ارای ظهور دارست

واغفر لی ... تذکرست

شاها مرا چو قبله ...

چون من بیگانه ...

رخ زرد و ... دوری آن در جو من ... کوه شب فرقت تو خلعت ...

زده داغ ... درون دل آذر

گفته آفتاب شرع منم

قاضیا جامه ...

خون شان منجوری ... آفتاب ... یتیم ...

مجلس ...

[illegible] جانان [illegible] خوبان تا به در هوا بیست کو

پیمان و عهد [illegible] بی موجی نباشد
با دلبری و شکلی [illegible] بازار کجاست کو

دین سر کسب [illegible] با این ملاحت
کو بدین طراوت قدی با این ملاحت
امروز در زمانه اما کراست کو

با عاشق جانان در جان نمی‌بود
یک دم جمال جانان او را دو است کو

[illegible] لطف عیسی بر آن شد ای جان
با عاشقان ترحم یاد هوا است کو

[illegible] تو ابر کرم [illegible] نفس
هر [illegible] او باد صبا [illegible] کو

فخر [illegible] از زان [illegible]
ای [illegible] بین [illegible]

مستوفی [illegible]
ای دوست وقطعو سوی [illegible]
نکته دانی زرمره فضلا

از لفظ [illegible] جاززان بر دو نیم
تا کند عاجز از جواب مرا

گفتم اندر جواب او کای [illegible]
[illegible] خلق خدا او قاضی ما

جنت [illegible] مصنف بعضا
[illegible] خواهیت بدل

رباعی
ای شاه [illegible] عید [illegible]
دایم شده محبوس [illegible] غلامی

دوروم [illegible] دل را از آدمی مع بوسیست برسم عیدیم از توطمع

نیابت
چه کنم [illegible] خدا چه کنم
یا چنین [illegible] چه کنم

[illegible]
آسمانی [illegible]

[illegible] اطرافان دارد
[illegible] چه کنم

[illegible]
[illegible] لوا چه کنم

مثل
با هم تن [illegible] میغ دارد
آدمی [illegible] میغ دارد

یک [illegible]
این [illegible] میغ دارد

[illegible]

... تا نام تو ... یا شیخ عبد القادر ...

... الهی ... یا شیخ عبد القادر ...

... یا شیخ عبد القادر ... [illegible]

... ای شیخ عبد القادر ...

... یا شیخ عبد القادر ... [illegible]

فرد

دیدم ... کار ... نمیرسد

رفتیم چنانکه ... نمیرسد

رباعی

اکر ... کران ... ورفتیم

وکر ... هران ... رفتیم

شه ... خانمان ... باشید

ما ... جان وجان ... رفتیم

فرد

... میان تا ... کارها

... زبان ... کشتیم

[illegible]

چشمی وین پروران لب زنک نیاز کف افسوس برهم میمالد پایه آفتاب پست کند سنگ کمتر نمکدان بشی حب ظلم سوال بند ...ب

قرن شام مصیبتی دارد هر تهیدست راحتی دارد حسن جهان قیامتی دارد دختر رز کرامتی دارد هر که کنجی قناعتی دارد

میروی مستانه خون خاک راه میخوری آهوان دشت را وحشی تخلص داده رنگ از رخسار کشمیری نگاران [illegible] برد

سرخوش از باده جام سفالی کرده بسکه مژگان نسخه شعر غزالی کرده تا تو در سر جاجه الوان [illegible] کرده

باسم میر حسین

باسم احمد قلی

بجز ستم دلم آن مه میز هست پیوسته شوخی جاگیر

خواندم احمد از سر اخلاص تا بروی یار

[illegible] ستاره [illegible] نرگس جادوی یار

فهرست

اسامی شعرا که درین تذکره داخل اند

متقدمین

۵۳ امیر نظام الدین علیشیر	۵۴ مولانا عبدالرحمن جامی	۵۵ ملا فغانی	۵۶ خواجه آصفی
۵۶ میرزا جلال اسیر	۵۸ ملا زلالی	۶۲ فغفور یزدی	۶۳ ظهوری ترشیزی
۶۶ شیخ فیضی	۶۸ ملا عرفی	۶۹ نواب قاسم خان	سحابی نجفی
۷۰ مولانا محسن کاشی			

متاخرین

۷۲ حاجی محمد جان قدسی	۷۴ محمد علی صائب تبریزی	۷۶ طالب کلیم	۷۷ وحشی دولتابادی
۷۸ ملا شیدا	۹۴ میر الهی	۹۵ ملا منیر	۹۵ ملا فرخ حسین
۹۹ حضرت ملا شاه	۱۰۴ چندربهان زناردار	۱۰۵ حکیم سرمد	۱۰۶ حضرت شاه نعمت الله
۱۰۹ مرزا روشن ضمیر	۱۱۵ ملا محمد طاهر کشمیری	۱۱۶ شیخ منعم لاهوری	۱۱۷ ملا صبحی
۱۱۷ سلطان شادمان	۱۱۹ شیخ محسن فانی	۱۲۰ میر رضی دانش	میرزا محمد مقیم
۱۲۱ شیخ محمد سعید قریشی	۱۳۹ میرزا محمد صالح کابلی	۱۳۹ محمد علی ماهر	۱۴۱ میرزا محمد بیگ ماوراء النهری
۱۴۵ شیخ عبدالعزیز نوسرفراز	۱۴۸ امام وردی بیگ انتخابی	۱۴۹ میرزا یوسف بیگ شایق	۱۵۶ میر معز فطرت
۱۵۶ نواب عاقلخان رازی	۱۵۸ نواب شکرالله خان خاکسار	۱۶۳ خواجه معین الدین شاه غازی	۱۶۴ میرزا محمد خلیل
۱۶۷ مظفر خان	۱۶۸ میرزا نجم قلی ترکمان	۱۷۱ میرزا محمد تقی	۱۷۰ میر جمیل سوزی
۱۸۱ حکیم فیض علی	۱۸۷ محمد افضل سرخوش	۱۸۸ احمد عبرت	۱۹۱ شیخ ناصر علی
۱۹۴ میرزا عبدالقادر بیدل	۲۰۲ شیخ محمد سعید اعجاز	۲۰۲ میر محمد زمان راسخ	۲۰۳ میرزا مبارک الله

٢٠٤ شیخ عبدالواحد وحشت
٢٠٥ میر محمد حسین ناجی
٢٠٦ میر محمد محسن ذوالقدر
٢٠٦ ف میرزا محمد ابراهیم الصاف

٢٠٧ شیخ عبدالقادر

شاعرات

٢١٩ مسمات مهری هروی
٢٢٠ مسمات نهانی
٢٢٠ مسمات بزرگی
٢٢٠ مسمات توتی آتون

٢٢٠ مسمات آغا بیگه
٢٢١ مسمات آغه دوست
٢٢١ مسمات حجابی
٢٢١ مسمات عصمتی

٢٢١ مسمات بیدلی
٢٢١ مسمات ثنائی
٢٢١ مسمات خانزاده تبریزی
٢٢١ مسمات سید بیگم

٢٢١ مسمات شریفه بانو همدمی

[illegible]

المصنف شیرخان در زمان ابوالمظفر شاب الدین محمد صاحبقران [illegible] ورق ۱

[illegible]

خاطرش جمعست از عالم [illegible] خط جمع نیست
دم آن زلف [illegible] شانه بپیچ میکند

بسکه [illegible] بخط جسته [illegible] میشود سر
[illegible] سر زلفش [illegible] میشود سر

چو داغ لاله دارم [illegible] عاشق مستو صاحب
[illegible] نشیمن دلبران [illegible]

هنوز این غنچه خندیدن نداند
نگه از دیدن و دیدن نداند

رعنائی در طرف [illegible] دور خواه افزود
زیبا محبت [illegible] ازو [illegible] پیدا

[illegible] چشم [illegible] دلبران [illegible]
گر [illegible] خونریزی کند [illegible] در چشم [illegible]

خوبان [illegible] جفا بر دلم [illegible]
این [illegible] شکسته [illegible] از رخ [illegible]

فید از عاشق و از معشوق آزادی خوشست
حرف [illegible] بلبلان [illegible] گلدسته را

[illegible] خلوت [illegible] ناز و نیاز [illegible] سکفتیم
چو [illegible] از ناز و من تقصیر [illegible]

فصل بهار [illegible] کلفروش
[illegible]

در بهار [illegible] مضمون [illegible] لطفت
[illegible] رنگ [illegible] بند و [illegible] دسته را

کم دهد رنگ [illegible] از نظاره ما حضور
[illegible] خاطر از نظاره [illegible] دسته را

صبا [illegible]
[illegible]

[illegible] میسکفتیم
[illegible] دل [illegible] میسکفتیم

بر [illegible] بتهات [illegible]
[illegible] عکس [illegible]

[illegible] بسته یک [illegible] نشانه رشته را
ما [illegible] نور [illegible] کدا از
[illegible] این دلخسته را

شمع بالین [illegible] حال [illegible]

آید چو خیالت کنم از سینه برون دل
در بزم عیش نوحه گری را چه کند کس

هو القادر

رب یسر بسم الله الرحمن الرحیم وتمم بالخیر

ای ز تو بند بر زبان نطق سخن آرای را ** فکر تو باعث جنون عقل گره‌گشای را

گلدستهٔ محمدت ایزدی بر طاق ایوان رفیع البنیانی اتفاق نیفتاده

که اگر منشیان روزگار را بر هر سر انگشت قلمی مانند چنار هزاران دست برآید

گلی ازان رشک بهارستان معنی نتوانند چید و جواهر لآلی ثنای کبریایی

صمدی نه آن مایه گرانبار واقع شده که اگر کنوز فکر و خزاین استعداد مستعدان

عالم امکان در مقابل آن بمیزان انصاف سنجد در آیینهٔ کفهاش صورت اعلی

و اسفل نتوانند دید ** ای برتر ازان همه که گفتند ** انانکه بدید یافتند

وای از تو کمال خلق بس دور ** حلوای تو از پر مگس دور ** ازینجاست که

واقفان رموز کونی و الهی که غواصان دریای آگاهی اند بعد از طی منازل

و قطع مراحل جادهٔ طریقت زبان حال بمقال ما عرفناک حق معرفتک

گشاده اند و کریمهٔ و لا یحیطون بشیء من علمه الا بما شاء را در بارگاه حضرت

بشریت چراغی روشن فرا راه داشته منتظر هدایت او نشسته اند

قادری

قادری که نقوش انجم بر اوراق فلکی گردشی از قلم عنایت رقم اوست ٢
و مرکز زمین بر صفحهٔ روی آب نقطهٔ از دایرهٔ پرکار حکمت او چهرهٔ الفاظ
رنگین بخال و خط دوایر و نقاط آراسته و گلهای همیشه بهار معانی دلنشین
در ریاض ضمایر صافی مشربان شکفته آورده سفینهٔ سینهٔ عشاق دریا دل
پای بند سلاسل امواج زلف ساخته و اوراق پریشان خواطر ارباب
درد حرمان بر رشتهٔ عطای وصال شیرازه بسته ه خدای که همدم گنبد
در دهن مسیح نفس با کلیم سخن زکنه کمالش خرد دور مانده و زین داغ
جان سوز رنجور مانده و صدهزار هزار صلوات ذاکیات بر حبیب او که کریمهٔ
و ما ارسلناک الا رحمة للعالمین حرفیست از دفتر آلای او و حدیث
قدسی لولاک لما خلقت الافلاک سطری از بیان پایهٔ والای او ست
باد که گم شدگان تیه نفسانی و سرگشتگان بادیهٔ اغوای شیطانی را از
گرداب هولناک بطالت بساحل مقصود رسانید مدینة العلم که بار شهر بند
عدلش یاجوج ظلم را با چون سد سکندر در دیوار احتجاب چیده و در
عمارت ارکان دین که شهرستان ملت را حصن حصین است جدار آن
از اشارهٔ اقیموا الصلوة کشیده روشنگری آیینهٔ ظهور مقرر بجور شید

دلبرم کلکمدن بو لیله با قدم قلرب
انتظار اولدی امنبر قد شمشاد بوکن

وجود فایض الجود اوست و مشعلداری محفل لطون مسلم بزم آرای وجود
او نامهٔ رسالتش را از غایت احترام مهر نبوت بر پشت و خاتمهٔ نبوتش را
از ولکن رسول الله و خاتم النبیین خاتم فرمان روائی در انگشت

وجودش بود نقد گنج قدرت — نهاد ایزد بر آن مهر نبوت
همانا داشت آن مهر اسم اعظم — که نقشش را ندیده چشم عالم
چو حق معراج او را در نظر داشت — فلک را در ازل از خاک بر داشت
حقش از منزلت جا داد بر صدر — شب معراج گشتش لیلة القدر
دران شب شوق چون بردش جلوریز — براقش رفت هم هموار و هم تیز
براقش یک الف از برق بیش است — هزاران گام لیک از برق بیش است
کلیم آن شب ادب از دست نگذاشت — که شمعی از ید بیضا بکف داشت
بغیر از قدرت آن شاه کونین — نبسته حلقه کس بر قاب قوسین
حق است آموزگار آن مکرم — بود شاگرد حق استاد عالم
مسجل هست اعجازش ازین راه — که خود خاتم بود دستش یدالله
دهد بی سایه ذات او گواهی — که این خاتم نمیخواهد سیاهی

و سلام بر آل اطهار او که چراغان شبستان ملت و روشنائی سپهر

عظمت اند

عظمت اند و بر اصحاب کبار خصوصا چهار یار بزرگوار که تخت نبوت را ۳
قوایم متین و ایوان دین مبین را چهار رکن استوار اند باد رباعی
از بعد نبی خلیفه عهد و ولی
بوبکر و عمر شناس و عثمان و علی
این نکته بجان شنو اگر اهل دلی
اجماع صحابه بهتر از نص جلی
اما بعد بر ضمایر صافی قافله سالاران شاه راه دانشوری و صیرفیان
طلای کامل عیار سخنوری مستور و محتجب نیست که سخن یکی از بدایع
و دایع الهی و جلایل مواهب پادشاهی است جل شانه که در شهرستان
وجود انسان بعین ناپیدائی پیدا و در عین بی تعینی معین و هویداست بل
متاع روی تخته بازار امکان و نقد سره کیسه انس و جان همان تواند بود
زیرا که حمد ایزدی بدستیاری او صورت پذیرد و نعت مصطفوی علیه
الصلوة التحیة بمعاونت او در عرصه بیان آید آتش نهفته درون کوی
فراق را آب بر روی زند و افسردگی مزاج دل مردهای کو بیخبری را
آتش در نهاد اندازد باد لیست بلطافت آب زلال و آتشین مزاجیست
در پایه افتادگی خاکی خصال در دلها چنان جا نماید که بوی در گل و هوا
در حباب و طبیعتها را چنان کشاید که غنچه را نسیم و خاطر را شراب

آیینهٔ روی سیرت است و موج دریای ضمیر دیدهٔ بلاغت را بصیرت است
و شبستان فصاحت را بدر منیر ه سخن طغرای منشور معانیست

طلسم گنجهای نکته دانیست | بصورت گرچه در ظلمت نهانست
بمعنی آب حیوان روانست | جهان را از وجود او شبابست
حیات و حیاتست و حیاتست | بنای هستی عالم ازو شد
وزو بنیاد این گفت و شنو شد | وجود او نشان هستی ماست
بصدق این سخن هر زنده گویاست | بر این معنی که بس بی اشتباهست
سکوت مرده هم گویا گواهست |

اگر سخن نبودی پیام ایزدی سامعهٔ
از فور تشنه لبان زلال هدایت نگردیدی و اگر این هیولای شرف
پرتو ظهور نبخشیدی گرسنه چشمان بادیهٔ دریافت را نعمت کلام سرمدی
بطایق ارمغان کمتر رسیدی حقیقت رهنمائی انبیای سابقه و توارد
احوال و اهوال امم سالفه بر متفحصان ادوار و اطوار روزگار نمیرسید
و قواعد مواعظ حکما و قوانین مستقیمهٔ آنها که بعمرهای دراز بر روی کار آورده اند
روی در پردهٔ اختفا میداشت و حکایات ملوک ماضیه و اخبار پیشینیان گذشته
که تجربه جویان عالم را بمثابهٔ عمر دوباره است در طیلسان خمول محتجب میبود

و اگر

گر بدی گوهری ورای سخن ٭ آمدی بر زمین بجای سخن ٭ و ظاهر است ۴

که حسن عالم آرای سخن غازهٔ جلوه گری دو گونه بر روی زیبای خود کشید
بحلیهٔ نظم و پیرایهٔ نثر ناموس ربای جهانیان گردید و لیکن اگرچه نثر بکسوت
اعتبار مشرف شده و بوسعت دستگاه عزین گردیده است چون از
حلیهٔ وزن معرّا است در بارگاه بلند پایگاه نظم از درجهٔ اعتبار ساقط
است معهذا هر چند نثر بسلاست ربط و تناسب الفاظ و براعت استهلال
آراسته باشد بمیانجی نظم چاشنی بخش ارباب ذوق نگردد و سامعه از
استماع آن استمتاع نپذیرد نثر متاعیست دست فرسود تهیدستان
و گنجی است رایگان و نظم نقدیست سرمایهٔ مستان و سود عاشقان
تریاق مسمومان اندوه است و نوش داروی بیماران درمان پژوه

هر که غم قفل نهد بر دل با حاصل او ٭ جز زبان شعر انیست کلید دل او ٭

موزونان نکته سنج در ترجیح ایراد و احداث شعر بر علم التعلیمی اشارات نازک
و رموز باریک دارند چنانکه مولانا رضی الدین نیشابوری و ظهیر الدین
فاریابی و مولانا بهاء الدین و امیر خسرو دهلوی و برخی دیگر از صاحب
نظران علیهم الرحمة و الغفران نظر بر مقولهٔ الشعراء تلامید الرحمن نموده

ودلایل راسخه وحجج باهره در معرض بیان جلوه ساخته اند چون این مختصر
وسعت ایراد تمامی آن مقالات ندارد به تحریر چند بیت از واردات حضرت
امیر خسرو اکتفا میرود ❧ آنکه نام شعر غالب میشود بر نام علم ٭٭ حجت عقلی
درین من گویم ار فرمان بود ٭٭ هرچه تکرارش کنی آدم بود استاد آن ٭٭ وانچه
تصنیفی است استاد ایزد سبحان بود ٭٭ پس چرا بر دانشی کز آدمی آموختی
نامدار آن غالب که تعلیم وی از یزدان بود ٭٭ علم کز تکرار حاصل شد جوابی
در خم است ٭٭ کز وی ار ده دلو بر بالا کشی نقصان بود ٭٭ لیک طبع شاعران
چشمه‌ایست زاینده کز و ٭٭ گر کشی صد دلو بیرون آب صد چندان بود ٭٭ ارباب
فضل و کمال بر آنند که کلام ایزد علام بر نظم محیط افتاده و اکثری از صنایع شعری
دران کتاب متین مبین گشته و لهذا در بعضی محل بیت درست و مصراع راست
میتوان یافت و جمهور مشایخ ترکیب قرآن را نظم یاد نکنند نه نثر اگرچه
آنرا شعر نگویند و درین سر منزل ادب بقدم طغیان نپویند اما بحکم کریمه
لا رطب ولا یابس الا فی کتاب مبین چون مستفاد میشود که جمیع علوم
بری و بحری در آئینه مصفای قرآن پرتو انداز است و نیز از فحوای کلام
صدق پیام اسد الله الغالب حضرت امیر المومنین علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه

سامو

سامعه افروز میکردد شعر جمیع العلم فی القران لکن تقاصر عنه افهام ٥
الرجال با این حال اکر شخصی درین وادی بقدم انکار درآید ودعوی آن
کند که علم شعر در مطاوی کلام سرمدی مفقود است کوئیا منکر آن اقوال شریفه
واد له واضحه کردیده باشد واسب خیال باطل را در بادیهٔ ادّعای بیهوده
مطلق العنان ساخته اعاذنا الله من ذلک الطریق وکاشف القلوب والابصار
یعنی صاحب کشاف چنین کشف میکند وکان الشعر احب الی رسول الله
من کثیر من الکلام واحادیثی که درین باب بصحت پیوسته است نیز وسمهٔ اشتهار
برابرو دارد چنانچه بر زبان مبارک آن هادی امم علیه افضل الصلوة من الملک الاعلم
صفت جریان پذیرفته انّ لله تعالی کنز تحت العرش مفاتیحه السنة الشعراء و بحدرین
باب امر واجب الاتباع در شرف نفاذ یافته علّموا صبیانکم الشعر فانه یورث الشجاعة
و درین مقام اکر متوسطان علم شناسائی را از مطالعهٔ آیت والشعراء یتّبعهم
الغاوون و از استماع حدیث الشعراء کذّاب صورت تناقض با مقالات
سابق پرتو انداز دیدهٔ باریک بین کردد معذور باشند ولیکن باید دانست
که نزول این آیت متبرک و حدیث مقدس در شان جماعهٔ بیدانشی است
که در دبستان معلمی عمل یعنی ابلیس لعین بجای اهل هنجار میکردند والله

اکثری از اشعار صحابهٔ کبار و تابعین رضی الله تعالی عنهم اجمعین و دیگر صاحب دلان
و کاملان که بعد از ورود آن اخبار در عرصهٔ ظهور خرامش نموده
و مینماید گواه صادق بر جواز شعر است پس از ان اخبار تخصیص فهم
توان کرد نه تعمیم و در تفسیر کواشی مذکور است که بعد از نزول آیهٔ والشعراء
یتبعهم الغاوون و از استماع حدیث الشعراء کذاب صورت تناقضی
با مقالات سابق پرتو انداز دیدهٔ باریک بین گردد معذور باشند
ولیکن بباید دانست که نزول این آیهٔ متبرکه و حدیث مقدس در شان
جماعهٔ بیدانشی است که در دبستان معلم عقل حسان و ابن رواحه
و جمعی دیگر شعراء صحابه رضی الله عنهم بجناب نبوت مآب عرض نمودند که حق سبحانه
و تعالی میداند که ما شاعریم و ابن رواحه گفت میترسم که برین وصف بمیرم حضرت
رسالت صلی الله علیه و سلم فرمود که مومن جهاد میکند بشمشیر خود و بزبان خود
و شعری که شما در شان کفار میگویید سخت تر است بر ایشان از تیغ و تیر پس
آیهٔ الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات و ذکروا الله کثیرا و انتصروا من بعد ما ظلموا
نازل شد و حضرت پیغمبر صلوات الله علیه فرمود حسان را اهج المشرکین فان
جبرئیل معک یعنی هجو کن مشرکان را پس بدرستی که جبرئیل با تست و

13

صاحب تفسیر حسینی رحمة الله علیه از مولانا عبد الرحمن جامی نقل میکند که ٦
فرموده اند هر چند قادر حکیم جل ذکره در آیهٔ کریمهٔ والشعراء یتبعهم الغاوون شعرارا
که سیّاحان بحر سخن اند جمع ساخته و کمند لام استغراق در گردن انداخته
گاه در غرق آب غوایت می اندازد و گاه تشنه لب در وادی ضلالت سرگردان
میسازد امّا بسیاری از ایشان بواسطهٔ صلاح عمل و صدق ایمان در
زورق امان الا الذین امنوا و عملوا الصالحات نشسته اند و بوسیلهٔ بادبان
اذکروا الله کثیرًا بساحل خلاص و ناحیت نجات پیوسته و یکی از افاضل
گفته است ؎ شاعرانرا اگرچه غاوی خواند در قرآن خدای ؛ هست زایشان
هم بقرآن ظاهر استثنای من ؛ القول فی ایجاده ؛ چون بعضی مقدمات در جواز
شعر بر زبان قلم گذشت در ابتدا و ایجاد آن سخن سرا گردیدن روا ست
جمعی از مؤرخین ابتدای شعر تازی بحضرت آدم صفی صلواة الله علیه نسبت کنند
و گویند که در مرثیهٔ هابیل چند بیت بر زبان مبارکش آمده بود و لیکن این
نقل خالی از تردد نیست زیرا که لغت حضرت آدم بالاتفاق عبرانی
بوده مگر آنچه ایشان بزبان سریانی گفته اند در عربی ترجمه کرده باشند و
قاسم ابن السلام بغدادی رحمة الله علیه که پیشوای ارباب تاریخ است

گفته است که موجد شعر عربی یعرب ابن قحطان بن هود علیه السلام است و اول
کسی که بزبان تازی سخن گفته اوست والله اعلم بالصحة و طائفه بر آنند
که شخصی از اهل یمن که او را اشعر ابن سبا گفتندی در عربیت مهارت تمام داشت
و در غایت فصاحت و نهایت شیرین زبانی بود چنانکه اکثر کلام موزون بر
زبانش گذشتی و بنابر آنکه نام او اشعر بود مقولات دیگر منثور میگفتند و چون
دیگری بران سیاق سخن راندی اسم شاعری بروی اطلاق میکردند
از آن باز این حرف رواج گرفت و تا امروز بر زبانها جاریست و ظاهر است
که فصاحت و بلاغت حق عربست و اهل عجم به تبعیت آنها افتخار دارند
و شعرای عرب که پیش از ظهور اسلام بوده اند و دواوین و اشعار ایشان در
اقالیم بین الفضلا مشهور و معتبر بود بسیار اند و در تذکرهٔ دولتشاه بن بختشاه
سمرقندی روح الله روحه مرقومست که قبل از بعثت رسول الله صلی الله علیه
و سلم هر کس در علم شعر ماهر میبود امیر قبیله و مشار الیه میشد و رسم
فصحای عرب چنان بود که قصاید و اشعار خود را از در بیت الحرام آویختندی
و از شعرای دیگر تا جواب نمیرسید آویزان میبود گویند چون امام الشعرا
لبید بن اسود الباهلی قصیده که مطلعش اینست بگفت ه الا کل

شي

شئ ما خلا الله باطل و کل نعیم لا محالة زایل از در کعبه زاده الله
شرفها بیاویخت و مدتی در آنجا بود هیچکس جواب نمیتوانست رسانید
تا آنکه سورهٔ اقرا نازل شد و بحکم حضرت رسول الله صلی الله علیه و سلم
آن آیات را بر لبید بن اسود بخواندند لبید بر فصاحت این کلام معترف شده
گفت ما هذا کلام البشر پس ابیات خود را از بیت الله بکشید و فی الحال
از جاهلیت تبرا نموده بدین اسلام مشرف گشت و در سلک اصحاب
رضی الله تعالی عنهم اجمعین منتظم گردید و بعد از بعثت نیز شعرای اهل اسلام
اعتباری تمام داشتند و از بزرگان روزگار صلات گرانمایه می یافتند از الجمله
آنکه مکرم ابن العلا در زمان سلطان مسعود غزنوی وزیر باستقلال بوده
و شبل الدوله که سرآمد فضلای و فصحای عصر خود بود از استماع کرم و جوانمردی
وزیر از نیشاپور عزیمت کرمان کرد و در مدح وی قصیده انشا نمود که
مطلعش اینست دع العیش تدع عرض العلا الی ابن العلا
والا فلا چون مطلع بخواند وزیر پرسید که این قصیده چند بیت خواهد بود
گفت چهل بیت وزیر خادمی را فرمود که چهل بدرهٔ زر تسلیم شاعر کرد
و گفت اگر همه ابیات بدین و تیره باشد هر بیتی را چهل بدرهٔ زر صله باید

گوید

داد و در خزینهٔ من اینمقدار زر موجود نیست و همچنین حکایات بسیار نقل کرده اند

که تحریر آن باعث تطویل کلام است بهرحال درینمقام که تحریر اشعار فارسی

پیش نهاد خاطر است در همان مبحث خوض کردن مناسب نمود بباید

دانست که علمای فارس پیش از زمان اسلام شعر فارسی نیافته اند و ذکر

و اسامی شعرا در هیچ کتابی ندیده ولیکن در افواه ثقات افتاده که اوّل کسی

که بزبان فارسی شعر گفت بهرام گور بود و سببش آنست که وی محبوبهٔ داشت

که آنرا دلارام چنگی میگفتند او ظریفه و نکته دان و درست طبع و موزون حرکات

بوده روزی بهرام بحضور وی در بیشهٔ شیری در آویخت و آن شیر را

هر دو گوش گرفته بر هم بست و از غایت تفاخر بدان دلاوری بزبان

بهرام گذشت ه منم آن پیل دمان و منم آن شیر یله و مقر رخیان بود

که هر قسم سخن از بهرام سر زدی دلارام مناسب آن جواب رسانیدی

بهرام گفت جواب این چه داری دلارام گفت ه نام بهرام ترا و پدرت

بوجبله اصل اشعار فارسی این بیت بود اما بدین دستگاه قلیل

ان که بکلم کریمهٔ خمرت طینة آدم بیدی اربعین صباحا

کار چهل روزهٔ دست قدرت است آنرا بچندین قسم مثل قصیده

دل

وغزل وقطعه ومسمط ومثنوي ومسدس ومخمس ورباعي ومستزاد ۸
ومثلث وترجیع وترکیب وتشبیب ولغز ومعمّا باوزانِ مختلفهٔ غیرِ متجانس
بظهور آورد وسواي آن صنایعی که در متقدمین از امیر خسرو دهلوي ودر
متاخرین از شیخ حبیب الله اکبرآبادي سر زده بقالب گفت در نیاید وموقوف
موقوف بر مطالعهٔ مصنفاتِ ایشان است وهر آنچه ظهورش حواله بزمان
استقبال است بروقت خویش صورت پذیر خواهد گردید زیرا که تا سقف
آسمان بزینت وزیّنا السماء الدنیا بمصابیح مزین وشمسهٔ این طاق
شمس ومشعل روشن ماه مجلّي است وتا بساط زمین بمقتضاي والجبال
اوتاداً البقیة الغرش جبال از حوادث ونفخ في الصور فکانت سرابا مصون
ومحروس است جلوهٔ شاهد هستي بهمین رنگ تلوّن پذیر است ولهذا
موشکافانِ دقیقه سنج در جمیع اشیاي مصنوعه هر روز تکلفی دیگر وصنعتی
نکوتر بروي کار مي آرند وهوش از سر تماشائیانِ کارگاه مي ربایند
نی نی شیون وصفات متضادهٔ ایزدي در هر زماني بل در هر لحظه وآني به
برنگِ دیگر صفت ظهور میگیرد چنانچه مولانا عبد الرحمن جامي عز اسمه السامي
در لوایح تصریح نموده که صور محسوسه عبارت از اعراض مجتمعه است در ذات

واحد که حقیقت هستی است و آن در هر لحظه متجلی است بتجلی دیگر و در تجلی او
اصلا تکرار نیست یعنی در دو آن بیک تعین متعین نگردد بلکه در هر آنی
بشانی دیگر بکسوت اظهار میپوشد کما قال الله تعالی تبارک بل هم فی لبس
من خلق جدید ه یار ما هر ساعتی آید ببازار دگر تا بود حسن و جمالش را
خریدار دگر لیکن ناظر عامی بواسطهٔ تعاقب امثال و سرعت اتصال
در غلط می افتد و می پندارد که وجود عالم بر یک حالت و در ازمنهٔ متوالیه
بر یک منوال فیظن الناظر انها امر واحد مستمر ه سبحان الذی زهی
خداوند ودود مستجمع فضل و کرم و رحمت و جود در هر نفس برد جهانی بعدم
وارد دگری چو آن هماندم بوجود تا اینجا کلام مولویست و ایضا حادثه آباد
عالم مقامیست منقلب که بهر حادثه بنوعی دیگر بگردد و قومی در هر زمانی بلغت
و زبانی و اصطلاح و بیانی دیگر پدید آیند ه شاهد دهر فریبنده عروسی
است ولی نیست معلوم که کاوس کش دارا بود اقترانات کواکب
و طوفانات و حوادثات و انقلابات و قتل عام و وبای عام همه باعث
آنست که تبدیل احوال شود پس هرگاه صفت تجدد امثال بر جمیع مکنونات
ظهور داشته باشد اگر در سخن که هوائیست متموج و بادیست گره زده

صورت پذیر شود و محل تعجب نیست از اینجاست که هرچند ذوی العقول ۹
سلف اساس سخنوری نهاده و در علو مدارج والای آن بدستیاری
فهوم وافیه و اذکیهٔ صافیه و ادای لغات و ایراد مشکلات و الفاظ بیگانه
و مصطلحات غیر متعارفه جهد بلیغ فرموده اما عالی فطرتان متاخرین حسن
چهرهٔ آنرا برنگ تکلف لفظی و تصنع معنوی و طرز نازک و ادای رنگین
و خیال بندی و معشوق تراشی صفای دیگر بخشیده باعلی مراتب ترقی
و روان پروری رسانیده‌اند و درین تذکره متاخرین را از شعرای عهد والا
شان مسند نشین نصرت قران عدالت قرین ابو المظفر شهاب الدین
محمد صاحبقران ثانی شاهجهان بادشاه غازی انار الله برهانه که وقت
تلبس کسوت هستی و هنگام ظهور این مسافر گذرگاه دنیاست میشمارد
و برعایت ترتیب روشنگر آیینهٔ مدعا میگردد چون شعرای ماضی و حال در
اقالیم زیاده از آنند که طایر سریع السیر قلم در هوای احصای آنها بال پرواز
گشاید یا در فضای اختصار الجماعه ببازوی اهتمام طیران نماید بناءً علیه
بذکر طائفه از قدما که غازهٔ اشتهار بر روی مبارک کشیده به بقای نام
نیک که حیات ابد و زندگی جاوید عبارت از آنست در نزهت آباد

عدم غنوده اند اکتفا نموده و از متاخرین نیز جماعهٔ را که بمدد طبع رسا بر کاخ

بلند آوازگی بر آمده در مدارج افواه خاص و عام منزلی شایسته بهم رسانیده

اند اختیار کرد و چون اکثری از صنایع شعری که سبق ذکر یافت بر شناوران

دریای لفظ و معنی مثل آب گهر روشن است باحاطهٔ جمیع آنها نپرداخته

بایراد شمهٔ از نتایج طبع هر یکی منت بر سامعهٔ مستمعان حقیقت شنو خواهد

گذاشت **مقدمه** بطور ابنای روزگار سخن هشت پهلو دارد و بزعم این

جویای رموز غیر از یکجانب که میل بسوی راستی و درستی داشته باشد

بحسب اختلاف طبایع چندین پهلوی ناهموار پیدا میکند مانند یک نقطه

که در وسط دایره باشد غیر از ان هر قدر نقاط گذارند از دایرهٔ اعتدال

خارج افتد و بکجی و ناراستی مایل پس بر هوشمند خبیر واجب و لازم است

که درین ورطهٔ هولناک و پا لغز خود مرتبهٔ وسط را که بموجب حدیث صحیح

خیر الامور اوسطها ثابت شده از دست ندهد و عقل را که جوهر شریف

و دولت خداداد است بر جادهٔ سلامت و شاه راه استقامت داشته

از تخیلات واهیه مفتریان و مقدمات ناصحیح ارباب بطلان که نفس اماره

بنا بر تن آسانی و خویشتن داری بجلب آن بیشتر میل میکند و بمکر و عربده

از تمویهات

آن تر ضیقات را عقاید راسخه فرانماید احتراز واجب داند و قول حضرت ۱۰
شیخ سعدی رحمة الله علیه اشاره بهمین معنی است انجا که میفرماید ۵

تان تا سپر نفکنی از حملهٔ فصیح ... کو را جز این مبالغهٔ مستعار نیست
دین ورز و معرفت که سخندان سجع گوی ... بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست

وقت گرامی را که مفقود البدل است صرف ملاهی نمودن شرهٔ چشم الکلو
فرستادنست و عمر عزیز را که معدوم العدیل است وقف لاطایل کردن متاع
بینائی به نقد کوری فروختن تا توانی بکوش و پردهٔ پندار بر دیدهٔ دوربین
مپوش المولوی المعنوی سر شکسته نیست این سر را مبند چند روزی جهد
کن باقی بخند قبلهٔ جان را چو پنهان کرده اند هر کسی رو جانبی آورده اند
آنکه بیند او مسبب را عیان کی نهد دل بر سببهای جهان این سببها
در نظرها پرده هاست که نه هر دیدار صنعش را سزاست شیخ عبد الله بلیانی
رحمة الله علیه فرموده که خدای دان باشید و اگر خدای دان نه اید خود دان مباشید
که چون خود دان نباشید خدای دان باشید و اگر خدای بین نه اید خود بین
مباشید که چون خود بین نباشید خدای بین باشید پس فرمود ازین نیز
بهتر بگویم خدای باشید و اگر خدای نباشید خود مباشید که چون خود نباشید

۷ پس فرمود بهتر از این بگویم خدای یابین
باشیم

خداي باشيد از نجابت مولوي نور الدين عبد الرحمن جامي گفته

گر در دل تو گل گذرد گل باشي
ور بلبل بیقرار بلبل باشي

تو جزوي و حق کل است اگر روزي چند
اندیشه کل پیشه کني کل باشي

واسطي گويد رحمة الله عليه اذا نظرت الى نفسك فرقت واذا نظرت الى ربك جمعت واذا كنت قائما بغيرك فانت فان بلا جمع وتفرقة ابو علي دقاق گفته كل ما نسب اليك فهو تفرقة وما سلب عنك فهو جمع جنيد قدس الله سره العزيز فرموده القرب بالوجد جمع والغيبة في البشرية تفرقة وخلاصه اين اشاره بقول صاحب ترجمة العوارف آنست که استتار وغيبت خلق در غلبه ظهور و استیلاي شهود حق جمع بود واستتار وغيبت حق در شهود وجود خلق تفرقه

سبحان الله من کجا بودم و سخن بکجا کشید
سخنم شد بلند و میترسم

که مرا چیزي از دهان بجهد
ره نورد بیان عجب تند است

ترسم از دست من عنان بجهد
چون در طبیعت قلم طغیاني هست پا از گلیم ادب دراز نمود و نقل کلام عزیزان سرمایه حقیقت طرازي خویش انگاشت بعد ازین از صاحب نظران معذرت طلب گردیدن بجاست و در اداي مطلب کوشیدن روا **در بیان خط و اقسام آن** مستبصران قلمرو بینش نیکو شناسند که سیاح

سخن

سخن که مسافر بر و بحر ناطقه و سامعه است جز در نزهتگاه قلم و کاغذ بار اقامت 11
نگشاید و غیر از گلزار خط پرده از روی نازنین خود بر ندارد اما جمهور مورخین
بانی بنیاد مستقیمه خط پرده از روی نازنین خود بر ندارد حضرت ادریس علیه
السلام را دانند و گویند که بمیامن سعی ایشان خط عبری بکارگاه ابداع
رسید و بعد از آنکه طرز تراشیدن قلم و قانون تحریر بر ملا افتاد و بنا بر تخالف
السنه و تباین استعداد دیگر خطوط مثل خط کوفی و سریانی و قبطی و معقلی و یونانی
و هندی و کشمیری و حبشی و ریحانی و روحانی و غیر ذلک بر روی کار آمد و طایفه
بر آنند که حضرت ادریس علی نبینا و علیه الصلوة والسلام خط معقلی نوشته و
از کتب سیر چنان بوضوح می انجامد که در سوابق ایام کتابهای عمارات بخط سریانی
خط ع رقوم میکردند و آنچه امروز در ایران و توران و عرب و روم و هندوستان
میان اهل دانش اعتبار دارد هشت خط است از انجمله شش خط را بابن
مقله منسوب میسازند که بعد در روشنی طبع از خط معقلی و کوفی و غیر آن در سنه
ششصد و ده هجری استخراج نموده هر خطی را قانونی جدا گانه نهاد که اگر نوشته بدان
طرز موافق باشد آنرا خط خوب گویند والبته در نظر بینندگان مستحسن افتد
و اسامی آن بدین تفصیل است ثلث و نسخ و توقیع و محقق و ریحان

و رقاع بعضی خط نسخ را مخترع ملا جمال الدین یاقوت مستعصمی شمارند و این خط
در غایت مبارکی و نهایت مقبولیت افتاد چه شایان املای مصحف و حدیث
آمد و بعد ازان خطوط دیگر درین کار چندان معتبر نماند خط هفتم تعلیق است که از
رقاع و توقیع بر آمده و گویند که از متقدمین خواجه تاج سلمان این خط را خوب نوشت
خط هشتم که نستعلیق باشد میر علی تبریزی درزمان امیر تیمور صاحبقران از نسخ و تعلیق
استنباط نمود اما مقادیر خطوط مذکوره و سطح و دور آن از رسالهای خط معلوم
توان کرد آورده اند که اکثری ازین خطوط را در ابتدا علی ابن هلال خوب نوشت
و ملا جمال الدین یاقوت بکمال رسانید و بعد از وی شش شاگرد او در خوشنویسی علم
گردیدند اول شیخ احمد که شیخزاده سهروردی مشهور است دوم ارغون کابلی سوم
مولانا یوسف شاه مشهدی چهارم مبارک شاه زرین قلم پنجم سید حیدر ششم
میر یحیی و از متاخرین خواجه عبد الله صیرفی و ملا محیی شیرازی و عبد الله آشپز
هروی و مولانا ابابکر و شیخ محمود و خواجه عبد الله مروارید هر یک هفت قلم را بپایه [و حافظ قطب هروی]
اعلی رسانیدند و صیت خوشنویسی آن جماعه در جهان بر افواه و السنه جاری
گردید و از شاگردان میر علی تبریزی که مخترع نستعلیق است دو کس کار پیش بردند
یکی ملا جعفر تبریزی و دیگر ملا اظهر و مولانا سلطان علی مشهدی درین طرز

12 بمدارج والا صعود نمود و بعد از و سردفتر خوشنویسان این خط ملا میر علی هرویست که
از فروغ خورشید ضمیر بر قانون اوستادان سابق اندک تغیر داده تصرفات نمایان
بر صفحهٔ گیتی یادگار گذاشت و طایفهٔ دیگر که عمر گرامی در چمن پیرائی این بهارستان فیض
صرف کرده و میکنند از حد قیاس بیرون اند لیکن امروز نستعلیق نویسی که در ظل
سریر حضرت عالمگیر شاه بر کاتبان روزگار چیره دستی مینماید مکتوب خان است و از نسخ
نویسان شیخ ابوبکر دهلوی است که بزور سرپنجهٔ هنرمندی خط نسخ بر نوشته های اهل
ایران و توران میکشد خوشنویسان روزگار در پیش کارها دست بسته ادب نشست دست
میگذارند و مشتریان صاحب نظر در بیع مصحف دستخطش خریطه های زر به یغمانگی
میسپارند استادان اقسام خط اگر بنظارهٔ خطش می پرداختند بقلم تراشش
خجلت دست خود را قلم می ساختند حسن خطش صفائی بر روی کار آورده که گوئی
نی قلمش در خاک هم ریشه نکرده ٥ آنها که بجستن جواهر جستند از عقد گهر گذشته
خطش جستند خطها شده آب در خراسان از شرم ورنه بعرق عراقیان می شستند
سبحان الله زهی رتبهٔ والای خط که هم در سبیل معاد چراغ هدایت افروزد و هم
آئینهٔ وسعت معاش را صیقل نماید اما هدایت راه دین از حدیث نبوی صلوة الله
علیه واضح شود که من کتب بسم الله الرحمن الرحیم بحسن الخط فقد دخل الجنة

که در خطوط ثمانیه مذکوره نویسند نیست و نادرست است که به شمرده صورت مرقوم میگردد ۱۳۳
بشرطی که همزه را از الف جدا نمایند والا نیست و نه است و لام الف در مفردات
جدا نوشتن مذهب طائفه اخیر است و باعث جدا نوشتن آن خواهد بود که چون
الف بذاته ساکن است بی اتصال بحرف دیگر خوانده نشود و سبب اختصاص لام آن
یافته اند که دل الف لام است و دل لام الف و آنچه گویند که در زبان اهل هند
سی و شش حرف و در زبان اهل فرنگ پنجاه و یک حرف آمده متشعب و مأخذ
به همین حروف است مثلا حرف کاف را در هندی چهار گونه تلفظ مینمایند و آخر
همان یکحرف بیش نیست و باز اکثری از حروف تهجی مثل قاف و ضاد وغیره در انجا
استعمال نکرده اند و همچنین است در لاتین که علم حکمای یونان است چه در انجا نیز
حروف منقوطه اصلا نیامده و حروف بر دو قسم است یکی معجمه که عبارت از حروف
نقطه دار باشد چه اعجام بمعنی ازالهٔ شبهه آید دوم مهمله یعنی بی نقطه و بعضی
جمیع حروف را معجمه خوانند بدلیل آنکه چنانچه بنقطه رفع شبهه میشود باسقاط
نقطه نیز ازالهٔ آن صورت می بندد و در رسالهٔ مفاتیح الغیب حروف منقوطه را
ملکی گفته و حروف مجرده را ملکوتی و بعضی از رمز شناسان غوامض اسرار
هر یکی را از حروف تهجی خاصیتی جداگانه یافته اند و قانونی بر آن بسته که اگر ارباب

مقاصد صوری و معنوی بدان طریق عمل نمایند بمطالب دلخواه رسند چنانچه از امام جعفر
صادق علیه التحیه مرویست که اگر حرف الف را بجهت وصول نعمت و حصول منفعت
هر روز در وقت مقرر و جلسهٔ معین و احتراز از منهیات هزار و یکبار بخوانند عنقریب
بمقصود فایز گردد و در نظر ارباب ثروت عزیز و محترم شود و حرف ث هر روز بطریقی
که مذکور شد هزار و شصت بار تکرار نمودن در تسخیر مطلوب نافع بود و اگر بهمین عدد
نوشته در گلو اطفال بندند از آسیب امّ صبیان محفوظ مانند و گفته اند که اگر این حرف
متبرک را با شروط مذکوره یکهفته هر شب بعد از عشا هزار بار بر زبان گذرانند جمال
مبارک سرور کائنات در رویای صادقه مشاهده نماید ه حرف ظ رفیست که
در قالب جان ریخته اند باده ها از خم اسرار در آن ریخته اند شیخ محیی الدین ابن
العربی که از کبار محققین است در فتوحات مکیه فرموده که حروف امتی اند از امم مخاطب
و مکلّف و در میان ایشان از جنس ایشان پیغمبرانند و هر یکی را از حروف نامیست
لایق و مناسب او و این معانی جز بر اهل کشف صحیح ظاهر نگردد و عالم حروف فسیحترین
عالمهاست از جهت لسان و واضحترین همه از روی بیان شعر ان الحروف
ائمة الالفاظ شهدت بذلک السن الحفاظ اما از عوارض حرف یکی حرکاتست
که بلفظ اعراب زبان زد خاص و عام گشته و این نه اعرابست که نحویان در مقابلهٔ
بنایی اند

بنامي آرند اعراب در لغت اظهارست واینجا حرکت را اعراب میگویند استعمال ١٤
مصدرست بمعني فاعل یعني حرکت ظاهر کننده است هم از روي تلفظ وهم بحسب تصوّر
معني را چنانچه صاحب فتوحات فرموده که حقایق از حرکات ناشي شود چون
فاعلیت ومفعولیت که برفع ونصب متعلق اند پس حرکت ظاهر میگرداند حقیقت
آنمعني را که مقصود قابلیت وظهور حرکات نباشد مگر بعد از نظام حروف
چه حرکات هم حروف صغار اند وهم کلمات منشآت از حروف وانتظام حروف
مماثل تسویهٔ اشخاص است وورود حرکات بروي مشابه نفخ روح در شخص مستوي
وثبوت پیوسته که در ازمنهٔ سالفه رسم اعراب نبود بعد از ان بعضي از قدما بجهت آسانی
طریق آنرا بنقاط غیر رنگ مکتوب قرار دادند اگر حروف بسیاهي بودي اشارهٔ اعراب بنقاط
شنگرف یا رنگ دیگر نمودندي چنانکه فتح را یک نقطهٔ سرخ بالاي حرف وضم را
نقطه در پیش وکسر را نقطه در زیر حرف مینوشتند ومدتهاي متمادي همین رسم
بود تا آنکه خلیل ابن احمد عروضي پیش از زمان اسلام هر حرکت را صورتي
ومکاني مقرر نمود چنانکه امروز مشهور ومعروف است گفت وگو باطناب
کشید وسخن بطول انجامید رگ ابر قلم طوفان خیز گشت وسرچشمهٔ کلک دریا
جوش گردید بعد ازین خموشي را صندل صداع قیل وقال کردن وقفل لب

بر ورج دهان کذاشتن مصلحت نیست جای آنست که مرکب در دوات چون سیاهی
در حدقهٔ چشم غزال سرمایهٔ وحشت کردد و هنکام آنکه از فرط هرزه کوئی
و یاوه درآئی بر سخن خویش آهو کیرد ٥ هرچند سخن بود بخوبی درخوبی
خاصه سخن نیست اکر آیندکان قوافل وجود و نورسان چمن روزکار
بل رسا طبعان و درست فطرتان زمان حال کاهی بارادهٔ کلکشت
سخن و تفرج معنی برین بهار بی خزان و باغ بی دربان که مسمی بمرآت الخیال
است عبور فرمایند این چمن پیرای مجموعهٔ رنکین کلامان اضعف العباد فقیر
شیرخان ابن علی امجد خان لودی را که در یک جلد کتابخانهٔ کرد آورده و در
یک دوکان متاع فراوان عبرت جمع نموده اکر بکلمهٔ الخیر که زبان روزکار
در تقریر آن عاریست یاد نیارند باری بنابر سهو و خطا که از مقتضیات بشریت
است نشانهٔ تیر طعن نسازند و بحکم خذ ما صفی دع ما کدر آنچه ملایم افتد
پسند نموده ما بقی را حوالهٔ طبایع دیکر نمایند ٥ باکریمان کارها دشوار
نیست تمهید بعضی عزیزان در سوابق ایام تذکرها بنام پادشاهان نوشته
اند و در ضمن احوال شعرا ذکر ملوک و حالات آنها درج نموده اکرچه آن
تالیفات نیز خالی از فائده نیست و همان فواید که از کتب تواریخ حاصل آید

ازان رسایل متصورست ولیکن چون راقم حروف را از تحریر و ترتیب این گلدستهٔ
بهارستان خیال مقصدی دیگر در پیش است و شائبه مدحت ملوک و خواقین
پیرامون خاطر بغرض راه ندارد بنا بر علیه ذکر ارباب سخن را دست
آویزی قوی در عذر من ضعف قدر استهداف نموده با ایراد مقدمات
خارج که مناسب مقام افتد گرهکشای رشتهٔ تزئین خواهد گردید
ولهذا در ایراد احوال قدما باختصار پرداخت چه آن اخبار از
مواضع متعدده معلوم میگردد و در اینجا بجز نقل چاره نبود اما در ذکر
متاخرین که از نتایج فکر مؤلف است باندازهٔ طبع ناقص خویش
جولانگریهای کلک خوشخرام خواهد نمود شاید در دل جماعتی
جای گیرد یا در نظر صاحب نظری مطبوع آید بهر تقدیر التماس ا[نسبت]
کبور المقام بفحوای ~~کلمه~~ انظر الی ما قال ولا تنظر الی من قال
عمل فرمایند **رباعی** یا رب بدلم نوید اکرام رسان ۞ نقدی بکفم ز گنج
انعام رسان ۞ در ساحت امید من این کاخ مرا ۞ بنیاد نهاده
با تمام رسان ۞ **آغاز احوال و اشعار متقدمین قدس الله تعالی اسرارهم** دسته بند ازهار
اشعار **استاد رودکی** کنیت او ابوالحسن است مداح و ندیم مجلس امیر

نصیر الدین ابن احمد سامانی بوده وکتاب کلیله و دمنه را در عهد وی بقید نظم
در آورده صلات گرانمایه یافت چنانچه عنصری شرح آن انعامات در قصیده
ذکر نموده که مطلعش اینست ـ چهل هزار درم رودکی ز مهتر خویش عطا
گرفت ز نظم آوری بکشور خویش ـ اوّل کسی که شعر فارسی را مدوّن ساخته
اوست در علم موسیقی نیز مهارتی تمام داشت و بربط نیکو نواختی بعضی
وجه تخلصش باین یافته اند و بعضی گویند رودک موضعی است از اعمال
بخارا و رودکی از انجا بود بدان نسبت این تخلص میکرد گویند کور مادرزاد بود
و در هشت سالگی بفکر شعر افتاده معانی و الفاظ دقیق بر زبان آورد استاد رشیدی
در دو بیت تعریف وی تعداد اشعارش سیزده لک رسانیده والله اعلم
بالصواب خواجه حمید الدین مستوفی در تاریخ گزیده مینویسد که امیر نصیر الدین را
چون ممالک خراسان مسلم شد در شهر هرات که هوای باعتدالش گریبان گیر
بود رحل اقامت انداخت و دار الملک بخارا که تختگاه اصلی بود فراموش کرد ارکان
دولت و اعیان مملکت را چون وطن و مسکن و ضیاع و عقار از قدیم الایام
در انجا بود از مکث امیر در شهر هرات ملول شده استغاثه باستاد ابو الحسن
رودکی نمودند و زرها وعده کردند که بطریقی خاطر امیر را ببخارا مایل سازد

روزي اميررا در مجلس شراب ذكر نعيم بخارا و هواي آن ملك بر زبان گذشت ١٦
رودكي في البديهه قصيده انشا كرد و ابيات آن بر خاطر امير چندان مطبوع و ملايم افتاد
كه موزه در پاي ناكرده سوار شد و عزيمت بخارا نمود اين چند بيت ازان قصيده است

شعر بوي جوي موليان آيد همي ؛ ياد يار مهربان آيد همي ؛ اي بخارا شاد
باش و شادزي ؛ مير زي تو شادمان آيد همي ؛ ريگ آموي با درشتيهاي
او ؛ خنك ما را تا ميان آيد همي ؛ مير ماهست و بخارا آسمان ؛ ماه سوي آسمان
آيد همي ؛ مير سروست و بخارا بوستان ؛ سرو سوي بوستان آيد همي ؛ عضايري
رازي از اكابر شعراست و در روزگار سلطان محمود سبكتكين بوده از ولايت
ري بعزم خدمت سلطان متوجه غزنين شد و با شعراي پاي تخت مشاعره و معارضه
نمود و در مدح سلطان قصيده انشا كرد كه مطلعش اينست شعر اگر كمال بجاه اندرست و

مطلع و حسن م

جاه بمال ؛ مرا ببين كه ببيني جمال را بكمال ؛ من آنكسم كه بمن تا بحشر فخر كنند
هر آنكه بر سر يك بيت مينويسد فال ؛ همدرين قصيده قطعه بندي آورده كه مبالغه
را بحد اغراق رسانيده و سلطان در وجه صله آن هفت بدره زر بعضايري
بخشيد كه مملو از چهار هزار درم بود وهي هذه صواب كرد كه پيدا نكرد هر دو
جهان ؛ يگانه ايزد دادار بي نظير و همال ؛ وگرنه هر دو به بخشيدي او بروز سخا ؛

امید بنده نماندی بایزد متعال اسدی طوسی استاد فردوسی است سلطان محمود
انار الله برهانه بارها تکلیف نظم شاهنامه باو کرد واو بهانه ضعف و پیری ابا نمود
آخر الامر فردوسی مرتکب آن امر خطیر گردید وبعضی از مورخین برانند که چون فردوسی
از غزنین فرار نموده بطوس آمد ومرض موت بروی عارض گردید اسدی را طلب
نموده وصیت کرد که قلیلی از نظم شاهنامه باقی مانده وحال بر من تنگ است و بغیر
از تو کسی نمیدانم که این را تواند باتمام رساند پس بموجب اشاره فردوسی چهار
هزار بیت از اول استیلای عرب بر عجم که آخر شاهنامه است او گفت والله اعلم
بالصواب کرشاسب نامه از منظومات اوست ومناظرات اسدی در شعرای
عصر معروف و مشهور بود از الجمله مناظره روز و شب بطریق نمونه درین اوراق
مثبت گردید ٥ بشنو از حجت گفتار شب و روز بهم سرگذشتی که ز
دل دور کند شدت غم هر دو خواست جدال از سبب بیشی فضل در میان
رفت فراوان سخن از مدحت و ذم گفت شب فضل من از روز فزون آمد
زانکه روز را باز ز شب کرد خداوند قدم قوم را سوی مناجات بشب برد
کلیم هم بشب گشت جدا لوط ز بیداد و ستم قمر چرخ بشب کرد محمد بدو نیم
سوی معراج بشب رفت هم از بیت حرم ستر پوشیست شب و روز نماینده

عیب

عیب راحت آرست شب وروز فزاینده الم هست در روز زاوقات ۱۲۱
که نهی است نماز در نماز همه شب فخر نبی بود وامم منم آن شاه که تختم زمهست
ایوان چرخ مه سپهدار رهم انجم وسیاره خدم آسمان از تو بود همچو یکی
فرش کبود وزمین آراسته مانند یکی باغ ارم روز از شب چو شنید این
بشد آشفته وگفت خامشی کن چه در آیی بسخن باب حکم روز را عیب
بطعنه چه کنی کایزد عرش روز را بیش زشب کرد ستایش بقسم روزه
خلق که دارند بروز است همه بحرم حج بروز است ز آداب حرم عید وآدینه
فرخ عرفه عاشورا هم بروز است چو بینی بهم از عقل وفهم ابو القاسم حسن العنصری
سرآمد شعرای سلطان محمود غزنوی بود واو را در ای طور شاعری فضایل وکمالات
بسیار است وبعضی او را حکیم نوشته اند وچنین گویند که همواره در رکاب یمین
الدوله محمود چهار صد شاعر میبودند وهمگنان بر شاگردی عنصری اعتراف
داشتندی واو را در مجلس سلطان منصب ندیمی باشاعری ضم بود آورده اند که
شبی سلطان در عین مستی زلف ایاز ببرید صباح که هشیار شد از کرده خود
پشیمان گشته بماتم زلف او سیاه پوشید وبساط عیش برچید واز مقربان
هیچکس یارای سخن دران حال نداشت آخر رجوع بعنصری نموده قرار دادند

که اگر خاطر سلطان را ازان ملال برآرد صد هزار دینار بدهند برین قرار عنصری بجست
سلطان رفت واز دور خود را بنمود سلطان او را نزدیک طلبید وگفت هیچ
خبرداری که شب در حالت مستی بر دست ما چه خطا رفت اکنون
درین باب چیزی بگوی عنصری زمین خدمت ببوسید وبر بدیهه این
رباعی بگفت رباعی امروز که زلف یار در کاستن است چه جای
بغم نشستن وخاستن است هنگام نشاط و وقت می خواستن است
کاراستن سرو زپیراستن است سلطان را این رباعی بغایت
خوش آمده فرمود تا سه بار دهان او را از جواهر پر کردند و امرا نیز
بوعده وفا نمودند وهنگامه نشاط بر پا گردید وفات او در زمان
سلطان مسعود بن محمود فی شهور سنه احدی وثلاثین واربعمایه
اتفاق افتاد منه المبدء والیه المعاد عسجدی اصلش از هرات است
وقصاید ملایم ومتین بسیار دارد از شاگردان عنصری است
وهمواره ملازم رکاب ظفر انتساب سلطان محمود سبکتکین بوده
اگرچه دیوانش مشهور نیست اما سخن او در مجموعها ورسایل فضلا مذکور
ومسطور است واین رباعی مشهور از وست رباعی از شراب

سبحان الله خوب گفته [illegible]

١٨ مدام و لاف مشرب توبه ٭ از عشق بتان سیم غبغب توبه
در دل هوس گناه و بر لب توبه ٭ زین توبه نادرست یارب توبه ٭ اکابر قدما
متفق اند که در مدت روزگار اسلام شاعری مثل فردوسی از کتم
عدم پای بمعمورهٔ وجود ننهاده و شاهدی عدل بر صدق این معنی
کتاب شاهنامه است که هیچ آفریده یارای جواب آن نیافت قال
بعض الافاضل سکهٔ که اندر سخن فردوسی طوسی نهاد ٭ تا نپندار
که کس از زمرهٔ فرسی نهاد ٭ اول از بالای کرسی بر زمین آمد سخن ٭
او دگر بار از زمینش بر دو بر کرسی نهاد ٭ و این قطعه نیز مشهور و
معروف است
قطعه
در شعر سه تن پیمبرانند ٭ هرچند که لا نبی بعدی ٭
ابیات و قصیده و غزل را   فردوسی و انوری و سعدی نام وی حسن
بن اسحاق بن شرف شاه است و از دهقان زادهای طوس بوده
در مبادی حال با مر زراعت اشتغال مینمود گویند عمید نام والی
طوس باغی در غایت خوبی ساخته بود و آنرا فردوس نام نهاده
و بدر فردوسی باغبان آنجا بود وجه تخلص وی این است والعهدة
علی الراوی وقتی عامل طوس بروی ظلم کرد از برای دادخواهی

بغزنین رفت و مدتی بدرگاه سلطان تردد میکرد و مهم او متمشی نمی شد ناگاه
روزی بر سر جمعی بگذشت و پرسید که اینها چه کسانند شخصی گفت شعرای
پای تخت سلطان اند فردوسی پیش رفت و سلام کرد عنصری
جواب سلام داد و گفت چه کسی گفت مردی شاعرم و از طوس آمده ام
عنصری گفت بنشین تا طبع آزمائی کنیم فردوسی بیامد و در پهلوی شاگردان
که عسجدی و فرخی نام داشتند بنشست پس عنصری آغاز کرد و گفت
چون طلعت تو ماه نباشد روشن عسجدی گفت مانند رخت
گل نبود در گلشن فرخی گفت مژگانت همی گذر کند از جوشن
فردوسی گفت مانند سنان گیو در جنگ پشن چون عنصری این
مصراع شنید دانست که او را بر احوال ملوک عجم اطلاع تمام است
او را بحضور سلطان برد و دران حال فردوسی چند بیت در
مدح سلطان بگفت و این بیت از انجمله است چو کودک لب از
شیر مادر بشست بگهواره محمود گوید نخست این مدح سلطان را
پسند افتاد و فرمود تا بنظم شاهنامه قیام نماید آورده اند که
چون فردوسی در مدت سی سال از نظم شاهنامه فارغ گردید سلطان

گفت

شصت هزار درم نقره در وجه صلهٔ انعام فرمود و فردوسی آن انعام را در حق خود 19
بغایت حقیر شمرد اما بگرفت و در یکروز آن زرها را بپاشید و بعد از ان بحیلهٔ
کتاب شاهنامه از کتابدار سلطان آورده چند بیت در مذمت سلطان الحاق
کرد و این ابیات از انجمله است ٥ بسی سال بردم بشهنامه رنج ؛ که
تا شاه بخشد مرا تاج و گنج ؛ اگر شاه را شاه بودی پدر ؛ بسر بر نهادی
مرا تاج زر ؛ چو اندر تبارش بزرگی نبود ؛ نیارست نام بزرگان ستود ؛
اگر مادر شاه بانو بدی ؛ مرا سیم و زر تا بزانو بدی ؛ پرستار زاده نیاید بکار ؛
اگر چه بود زادهٔ شهریار ؛ پس فردوسی از انجا بگریخت و مدتی سرگردان
بود آخر عازم رستمدار شد و در ان هنگام اسفهبد جرجانی که از قبل منوچهر
قابوس حاکم رستمدار بود بدو پناه آورد ولیکن در ینمدت سلطان محمود
باراده انتقام در تفحص فردوسی بود و چون سراغ یافت نامه باسفهبد نوشت
خلاصه مضمونش آنکه اگر آن قلتاق را بسته ببارگاه ما فرستی بهتر و الا آن قدر
فیلان بیارم که بی استعمال تیر و سنان ملک ترا پایمال سازند چون نامه
بحاکم رسید بر حاشیهٔ همان نامه نوشته فرستاد [این آیت] الم تر کیف فعل ربک
باصحاب الفیل سلطان پس از مطالعهٔ این کلمات از سر آن عزیمت در گذشت

چون از واردات فردوسی غیر ازین شاهنامه چیزی دیگر بگوشش نرسیده بتحریر
احوالش اکتفا نموده شد **ناصر خسرو** اصلش از اصفهان است حکیم پیشه بود
وبعضی اورا عارف و موحد نوشته اند و طائفه طبیعیه و دهریه خوانده و فرقه گویند
تناسخیه بود والعلم عند الله الودود در اول حال از اصفهان بگیلان افتاد از
فرط جدال که با علمای انجا در میان نهاد بروی هجوم کردند بطرف خراسان گریخت
و در اثنای راه ببلخ بخدمت شیخ المشایخ خواجه ابوالحسن خرقانی قدس الله تعالی
روحه و اوصل الینا فتوحه رسید و از مشاهده کرامتهای خواجه اعتقادی راسخ در خدمتش
بهمرسانید چندگاه بتصفیه باطن اشتغال نمود اما شیخ اورا اجازت سفر نمود از انجا
بنشابور رفت و علمای آن شهر بنابر افراط بحث و جدال قصد وی کردند از انجا هم گریخته
به بلخ افتاد و چند روز دران شهر متواری میبود آخر در انجا اقامت نتوانست کرد
پس شهرت را گذاشته بکوهستان بدخشان رفت و باقی عمر در همان ویرانها گذرانیده
فی شهور سنه احدی و ثلثین و اربعمایه رحلت نمود تفصیل حالاتش که خالی از عجایبات
نیست در تذکره دولتشاه توان یافت که حوصله این اوراق بیش ازین بر نمی تابد
~~تابد~~ و روشنائی نامه در نظم و کنز الحقایق در نثر از مؤلفات اوست و دیوانی دارد
سی هزار بیت خواهد بود و این چند بیت از قصیده اوست که ابتدا بتعریف عقل و

نفس

ولنفس و انتهابا باعتقاد به خود نموده ـه — بالای هفت طاق مقرنس دو گوهر اند ۳۰

کز کائنات و هر چه در و هست برتر اند — پروردگان دایهٔ قدسند در قدم

گوهر نیند اگرچه با وصاف گوهر اند — بی بال در مشیت همی گشاده بال

بی پر بر آستانهٔ علوی همی پرند — از نور تا بظلمت و از اوج تا حضیض

از باختر بخاور و از بحر تا بر اند — هستند و نیستند و نهان اند و آشکار

چون ذات ذوالجلال نه جسم و نه جوهر اند — این ابیات از آخر قصیده است

گوئی مرا که گوهر دیوان دانش است — دیوان این زمان همه از کل محضر اند

جز آدمی نژاد ز آدم درین جهان — اینها ز آدم اند چرا جملگی خر اند

در بزمگاه مالک و طوق زبانه اند — این ابلهان که در طلب حوض کوثر اند

خویشی کجا بود که در اینجا برادران — از بهر لقمه همه خصم برادر اند

این سنیان که سیرت شان بغض حیدر است — حقا که دشمنان ابوبکر و حیدر اند

وانکه نیت شان با بوبکر دوستی — چون دشمن اند چون همگی خصم حیدر اند

گر عاقلی ز هر دو جماعت سخن بگوی — همسایگان من نه مسلمان نه کافر اند

هان تا از ان گروه نباشی که در جهان — چون گاو میچرند و چو کرگان همی درند

نی کافری بقاعده دانی نه مومنی — بگذارشان بهم که نه افلح نه قنبر اند

عبد الواسع جبلی اصل و منشا وی از غرجستانست در روزگار سلطان سنجر

بود طبعی بر سخن قادر داشت و اشعار مشکل بسیار دارد در اول حال از جبال

غرجستان بدار الملک هرات افتاد و از انجا بغزنین رفت و چند روز در خدمت

سلطان بهرامشاه بن مسعود بن محمود سبکتکین اشتغال کرده است و چون سلطان

سنجر لشکر بغزنین کشید عبد الواسع در مدح وی این قصیده مشتمل بر صنعت

تقسیم بگفت و اکثری از قدما اتفاق دارند که بهتر از و کسی نگفته چند بیت

از انجمله بطریق استشهاد ثبت میگردد ه زعدل کامل خسرو ز لطف شامل

سلطان ؛ تذرو و کبک و گور و مور گردستند در کیهان ؛ یکی همخانه شاهین

دوم همخانه طغرل ؛ سیم دیگر مونس ضیغم چهارم همدم ثعبان ؛ خداوند جهان

سنجر که همواره چهار آیت ؛ بود در رایت و رای و جبین و روی او پنهان ؛

یکی بهروزی دولت دوم فیروزی ملت ؛ سیم دیگر زینت دنیا چهارم نصرت ایمان ؛

جنانی روست در بخشش سنان اوست در کوشش ؛ لقای اوست در مجلس لوای اوست در بیان صح

میدان ؛ یکی ارزاق را باسط دوم ارواح را قابض ؛ سیم دیگر بعدل رایه

چهارم فتح را برهان ؛ شد اندر عهد او باطل شد اندر عصر او ناقص ؛ شد اندر

قرن او زایل شد اندر وقت او پنهان ؛ یکی ناموس کیخسرو دوم مقدار اسکندر

سیم دیگر

سته دیگر نام افریدون چهارم ذکر نوشروان کنجور کنجینه معانی فغفور ملک نکته دانی ۲۱

حکیم افضل الدین خاقانی نام شریفش ابراهیم بن علی شروانی ست فضل وجاه وقبول قلوب وتقرب سلاطین داشت وخاقان کبیر منوچهر اخستان انار الله برهانه مربی اوست در اول حال حقایقی تخلص میکرد و خاقان کبیر اورا خطاب خاقانی ارزانی فرمود ودر ضمن یکی از قصاید در فخریه خود میگوید نه دیوان ازل منشور کاول در میان آمد زپشت آذر صنعت علی نجار شروانی امیری جمله را دادند وسلطانی بخاقانی برای حجت معنی براهیمی پدید آمد بعد از چند گاه در طلب دامنگیر حالش گردید وبی رخصت از شروان گریخته بشهر بیلقان که وطن اصلی او بود آمد وکماشتگان شروان شاه اورا گرفته بدرگاه فرستادند خاقان ویرا در قلعه هفت ماه بند فرمود ودر انجا از غایت دلتنگی وملال تحفة العراقین بگفت واین قصیده که مشتمل بر حالات ترسایان ولغات واصطلاحات ایشان ست نیز دران حبس گفته و شیخ آذری علیه الرحمة در کتاب جواهر الاسرار که محتوی بر فنون علوم ومعارف ست بعضی ابیات مشکله این قصیده را شرح نوشته است

مدله
اخستان

امیری جمله را دادند وسلطانی بخاقانی
برائی حجت معنی براهیمی پدید آمد

درینجا چند بیت که فی الجمله قریب الفهم نمود قلمی کرده شد

فلک کج روتر است از خط ترسا — مرا دارد مسلسل راهب آسا
پس از میقات و حج و سعی و عمره — پس از قربان و تعظیم مصلا
مرا از لعب پنجه ساله اسلام — نزیبد چون صلیبم پنجه بر پا
روم زنار بندم زین تحکم — روم ناقوس بوسم زین تعدا
اگر قیصر سگالد راز زردشت — کنم زنده رسوم زند و استا
ببر کیمن خر عیسی ببندم — رعاف جاثلیق ناشکیبا

گویند که چون این قصیده بگوش خاقان رسید او را از حبس خلاص کرد و بعد از آن مطلقا از خدمت سلاطین و ملوک تبرا نموده بحج رفت و تا آخر عمر بریاضت مشغول بود و لهذا مولوی عبدالرحمن جامی در نفحات الانس میگوید که هرچند خاقانی شاگرد فلکی شاعر است در شعر شهرت تمام یافته ولیکن ویرا ورای طور شعر طور دیگر بوده است که شعر در جنب آن کم است و از بعضی سخنانش بوی آن می آید که از مشرب صاف صوفیان شربتی تمام داشت وفات او بقول صاحب مجمل فصیحی در سنه اثنین و ثلثین و خمسمائه و بقولی در خمس و تسعین

وخمسمائه

٢٢ ومنها به واقع شده من غزلیاته در صبوح آن راح ریحانی بخواه دانهٔ مرغان
روحانی بخواه ساغری چون اشک داودی برنگ از بر روی سلیمانی
بخواه زاهدانرا آشکارا می بده شاهدانرا بوسه پنهانی بخواه جام پرکن
جرعه بر خاصان بریز عذر تشویر از پشیمانی بخواه دست برکن زلف مهرویان
بگیر پوزش خجلت ز نادانی بخواه از سفالین کاو و سیمین آهوان عید
جانرا خون قربانی بخواه گر بمستی دست یابی بر فلک زو قصاص جان خاقانی
بخواه وله سر پای سراندازان در پای تو اولیتر در سینهٔ سربازان سودای تو اولیتر

ای جان همه عالم ریحان همه عالم   سلطان همه عالم مولای تو اولیتر
ای داور مهجوران جاندار وی رنجوران   صبر همه مستوران رسوای تو اولیتر
خرم ترم آنکه بین کز خوی توام غمگین   از هر چه کنم تسکین صفرای تو اولیتر
رای تو بکین توزی دارد سر جانسوزی   چون نیست لبت روزی هم رای تو اولیتر
دل کز همه درماند جان بر سرت افشاند   چون جای تو او داند او جای تو اولیتر
تا تو بری مانی شیدای توام دانی   یک شهر چو خاقانی شیدای تو اولیتر

مسندنشین ایوان سخن گستری حکیم اوحدالدین انوری اصلش از ابیورد است
من مضافات بدنه و آن سرزمین را دشت خاوران گویند انوری در اول

حال خاوری تخلص میکرد بعد ازان بالتماس استاد خود انوری تخلص نمود
آورده اند که در عنفوان شباب در مدرسهٔ منصوریهٔ طوس به تحصیل علوم مشغول
میبود و در عین فلاکت و افلاس میگذرانید روزی بر در مدرسه نشسته بود
دید که مردی محتشم با لباس نیکو و غلام و اسپان میگذرد پرسید که این کیست گفتند
که از شعرای سلطان سنجر است انوری گفت سبحان الله پایهٔ علم بدین بلندی
و من بدین مفلوک و شیوهٔ شاعری بدین پستی و او چنین محتشم بعزت و جلال
ذو الجلال که من نیز بعد ازین بشاعری مشهور خواهم شد و آن شب بمدح سلطان
سنجر این قصیده بگفت ه گر دل و دست بحر و کان باشد دل و دست
خدایگان باشد شاه سنجر که کمترین خدمش در جهان پادشاهان
باشد علی الصباح قصیده بسلطان گذرانید چون سلطان در غایت سخن
شناسی بود انعام وافر بخشید و ملازم رکاب خود ساخت مدتی همراه بود
و چون در علم نجوم نیز مهارتی تمام داشت نوبتی بعرض سلطان رسانید
که درین ماه بادی صعب خواهد وزید چنانکه اشجار قدیم و بناهای مستحکم را از بیخ بر کند
و شهرها خراب کند مردم ازین خبر ترسناک شدند و همه سردابها کندند و روز
وعده در انجا خزیدند اتفاقا دران شب و روز آنقدر باد نیامد که چراغها بنشاند

میگفت انوری که درین بیت بال و بخت
چندان فزون ز وزن کوه که بجنبید تبریزی
بگذشت سال و لیک نجنبید سنجرش
یا ایها الملک الرحیم بود و این کلاه انوری

صحا

جایدر کوک هب جنت مقصد اسه
ویردی تزیین مزارینه صفا

ملک وجهنه نور اولدی روان
تاریخ جنت دخل ایتدی ان آسا

۱۲۹۴

نوّر الله مرقده

تاریخ وفات مرحوم ملکار دومت

۷۱

کس را همه عمر در [illegible]
رفت ز [illegible]
۹۰۹۱

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

صباح سلطان باوی عتاب وخطاب عظیم نمود انوری ازانجا گریخته به بلخ رفت
ومدت العمر درانجا بسر برده فی شهور سنه تسع واربعین وخمسمایه در زمان
سلطان علاء الدین تکش رخت هستی بعالم بقا کشید وعزیزی از قدما گفته است

تا سپهر صیت گردان شد ز خاک خاوران ... تا شبانگاه آمدش چاکر آفتاب خاوری
خواجه چون بوعلی شادان وزیر نامدار ... عالمی چون اسعد مهنه ز هر شیدی بری
صوفی صافی چو سلطان طریقت بوسعید ... شاعری قادر چو مشهور خراسان انوری

چون شعر انوری از فرط اشتهار دست بدست میگردد لهذا بتحریر یک قطعه
که ابوالفضل علامی در تمام دیوانش انتخاب نموده است اکتفا کرد وهی هذه

من واین عهد که با محبوبهٔ رعنای جهان ... چون جهان عشق نبازم نه بسهو ونه بعمد
قدرت بخشش اگر نیست مرا باکی نیست ... قوت ناستدن هست ولله الحمد

اعلم الشعرا رشید الدین وطواط وهو عبد الجلیل الکاتب العمری فاضل وادیب وذو فنون
وتیز زبان وفصیح بود مداح وندیم سلطان اتسز خوارزمشاه است گویند رشید
مردی پست قد وحقیر جثه بود ازین سبب او را وطواط میگفتند چه وطواط
جانور خرد است واو را در علم عروض وقوافی رسالهٔ است موسوم بحدائق
السحر هر کس آنرا مطالعه نماید بر علم وفضل او گواهی تواند داد آورده اند که چون

اول صحبت در مجلس سلطان اتسز خوارزمشاه دید که مردی بدین خردی بحث
بی اندازه میکند دواتی پیش رشید نهاده بودند خوارزمشاه از روی ظرافت
گفت که دوات را بردارید تا معلوم شود که در پس دوات کیست که سخن میگوید رشید
رنجیده از مجلس برخاست آخر الامر سلطان از فضل و بلاغت او معلوم شد بار دیگر
در مجلس طلبیده عزت و احترام نمود و بانعام و اکرام مستفید گردانید وفات رشید
پانصد و هفتاد و هشت بود و ویرا در مدح خوارزمشاه قصائد طولانی بسیار است
از انجمله این قصیده است که بر سبیل انتخاب مثبت میگردد شاها بیارگاه تو
کیوان نمیرسد در ساحت تو گنبد گردان نمیرسد جائی رسیده بمعانی
و مرتبت کانجا بجهد فکرت انسان نمیرسد یک لحظه نیست در همه آفاق خافقین
کانجا ز بارگاه تو فرمان نمیرسد فریاد ازین جهان که خردمند را در و بهره بجز نوائب
و حرمان نمیرسد جهال در تنعم و ارباب فضل را بی صد هزار غصه یکی نان نمیرسد
جاهل بمجلس اندر و عالم برون در جوید بحیله راه و بدربان نمیرسد آزرده شد
ز حرص درم جان عالمان وین خواری از گزاف بدیشان نمیرسد دردا و حسرتا
که بپایان رسید عمر وین حرص مرد ریگ بپایان نمیرسد منت خدایرا
که مرا در پناه تو آسیب و حادثه بدل و جان نمیرسد از نظم من بخاک خراسان

حاضر بودند با طغان مجلس گشت و در نامه
افتاد از ایوان خوارزمشاه

حجت نهایه

خزینهاست گر شخص من بخاک خراسان نمیرسد بگذار ماه روزه بطاعت گر
دشمنست چون بگذرد ز روزه بقربان نمیرسد موسس بنیان نکته پیرائی و
مشید ارکان سخن سرائی مسیح جانبازان عشق حکیم سنائی کنیت او ابو المجد
و نام او مجدالدین آدم و اصلش از غزنین است بزرگی و حالت او زیاده
بر آنست که در مختصر ایراد توان نمود حضرت مولوی جلال الدین رومی
که قطب وقت بود هم در مثنوی و هم در دیوان خود به پیروی او قرار کرده
و با آنهمه فضل و کمال خود را از متابعان او دانسته و در مثنوی میفرماید
دیگ جوشی کرده ام من نیم خام از حکیم غزنوی بشنو تمام و در
غزلیات میگوید عطار روح بود سنائی دو چشم او ما از پی سنائی و
عطار آمدیم و اعراض شیخ از دنیا و اسباب آن بجدی بود که بهرامشاه
غزنوی میخواست خواهر خود بنکاح وی در آرد قبول نفرمود و دران باب
میگوید من نه مرد زن و زر و جاهم بخدا اگر کنم و گر خواهم گر تو تاجی
دهی ز احسانم بسر تو که تاج نستانم ولادت حکیم بروایت صاحب مجمل
فصیحی در سنه سبع و ثلثین و اربعمایة در زمان معز الدوله بهرامشاه بن مسعود
بن ابراهیم واقع شده و شصت و دو سال عمر کرد در سخنان مولانا جلال

الدین رومی است که حکیم سنائی در وقتی که محتضر بود در زیر زبان چیزی میگفت
حاضران گوش نزدیک دهانش بردند این بیت میخواند ۵ بازگشتم
زانچه گفتم زانکه نیست ٭ در سخن معنی و در معنی سخن ٭ عزیزی آنرا بشنید و گفت
عجب کاریست که در وقت بازگشتن از سخن هم بسخن مشغول است اگرچه کتاب
حدیقة الحقایق از تصنیفات وی تمام انتخابست اما این تمثیلات در مختصر لایق
نمود ۵ داشت لقمان یکی وثاقی تنگ ٭ راست چون حلق نای و سینهٔ چنگ ٭
بوالفضولی سؤال کرد از وی ٭ چیست این خانه شش بدست و سه پی ٭
قطعه ٭ با لب خشک و چشم گریان پیر ٭ گفت هذا لمن یموت کثیر — تمثیل دیگر
این متاع جهان چو مردار است ٭ کرگسان گرد وی هزار هزار ٭
این یکی را همی زند مخلب ٭ وآن دگر را همی زند منقار ٭
آخر الامر برپرند همه ٭ وز همه بازماند این مردار ٭
کار
مقبول جناب نبوی سید حسن الحسینی الغزنوی بزرگ و فاضل و صاحب حال بود در روز
دولت سلطان بهرامشاه خلایق را با او اعتقاد تمام بهم رسید و از کثرت هجوم
خلایق که در پای وعظ او حاضر میشدند سلطان رشک میبرد روزی مقدار
هزار مرد در مجلس وعظ وی گرد آمدند چون بسمع سلطان رسید دو شمشیر و یک

پیغام دلستان

بنام فرستاد سید بر نجید و از غزنین برآمده بطوف بیت الله متوجه گردید ۲۵
و چون بزیارت مرقد منور نبوی علیه التحیة والتسلیمات رسید ترجیع بندی بگفت
والتماس خلعت نمود بیت اینست اول از آن ترجیع بند ٥ یارب این مائیم واین درگاه صدر
انبیاست ؛ یارب این مائیم واین خاک جناب مصطفی است ؛ در بند آخر این بیت
در حسن طلب گفته ٥ لاف فرزندی نیارم زد درین حضرت ولی مدحتی
آوردم اینک خلعتی بیرون فرست گویند فی الحال خلعتی جهت سید بیرون آمد
چنانچه خواجه حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده اشعاری صریح بدان مینماید و بعد از آنکه
از زیارت حرمین شریفین زادهما الله شرفا مراجعت نمود در اثناء راه فی شهور
سنه خمس وستین وخمسمایه در قصبه جوین بطریق فجاء رحلت نمود فرید کاتب
از شاگردان انوری و شاعری فاضل بوده گویند که چون سلطان سنجر را در عزیمت
ماوراء النهر شکست افتاد بغایت ملول و محزون برلب جیحون فرود آمد فرید پیش
وی برپای ایستاده بود گفت ای فرید هیچ دیدی که بر ما چگونه چشمی رسید درین
حال که پیش آمده بدیهه بگوی تا بار دلم سبک گردد فرید فی الحال این رباعی
گفت سلطان را موجب تسلی شد و فرید را بانعامات لایق بنواخت رباعی هذه
شاها ز سنان تو جهانی شده راست ؛ تیغ تو چهل سال ز اعدا کین خواست

کر چشم بدی رسید آن هم ز قضاست ؛ کانکس که بیک حال بماند خداست

اثیر الدین اخسیکتی دانشمند و فاضل بوده و در رتبهٔ اعلی سخن داشت از اقران خاقانی است
اصلش از ترکستان است از ناحیه اخسیکت من اعمال فرغانه ولیکن در عراق عجم
و آذربایجان ساکن شد مداح قزل ارسلان است ترک و تجرید تمام داشت و این
قصیده در جواب خاقانی گفته است که چهار بیت ازان دو از اول و دو از آخر
بنابر اختصار قلمی گردید ؎ ای عقل خنجر تو ناوردگاه جان ؛ بیرون جهان
سمند مراد از پل جهان ؛ عنین رکیب دهر مده تاب در کمند ؛ بیره زنی است
چرخ منه تیر در کمان ؛ ای عقل نازنین چو توئی مقتدای نفس ؛ تاکی سرای تو دل
و تاکی در طغان ؛ خلقان حرص و آز بکش از سر اثیر ؛ و از ننگ مدح کفش خلقانش
وارهان ؛ شیخ نظامی قدس سره مولدش گنجه است بیان فضایل و کمالات او
که تا دور قیامت بر زبانها جاریست درین اوراق کنجایی ندارد گویند که شیخ
در اواخر عمر منزوی گردیده بود و با مردم اختلاط کم مینمود چنانچه در آن باب میگوید
گل رعنا درون غنچه حزین ؛ همچو من گشته اعتکاف نشین ؛ اتابک قزل ارسلان را
آرزوی صحبت شیخ پیدا شد خواست که بحضور طلب نماید ارکان دولت گفتند
وی منزویست و با سلاطین و حکام صحبت نمیدارد اتابک بطریق امتحان قصد

دیدن شیخ

دیدن شیخ کرد شیخ بنور ولایت بر ارادهٔ وی مطلع گردید از عالم غیب شمهٔ بر دیدهٔ اش ۲۶
جلوه گر ساخت اتابک دید که تختی مکلل بجواهر نهاده اند و شیخ مثل پادشاهان
بروی نشسته و هزاران هزار چاکر با کمرهای مرصع و حاجبان و ندیمان بر پای ایستاده
چون نظر اتابک بر آن عظمت و شوکت افتاد مبهوت شد و خواست که از روی تواضع
قدم اورا ببوسد در ینحال شیخ از عالم غیب بشهادت آمد اتابک دید که پیری ضعیف
بر پارهٔ نمدی بر در غاری نشسته و مصحفی و قلم و دواتی و مصلا و عصائی پیش
نهاده اتابک دست شیخ را بوسه داد و اعتقاد تمام بهم رسانید شیخ نیز باهمتی
برو حواله کرد از ان باز همواره بدیدن شیخ میرفت و صحبت میداشت گویند
که چون شیخ قصهٔ خسرو و شیرین بالتماس قزل ارسلان نظم کرد صلهٔ آن کتاب را
چهارده قریهٔ مزروع نذر خادمان شیخ نمود من انفاسه المتبرکه جهان تیره است و ره مشکل جنیبت
عنان درکش ؛ زمانی رخت هستی را بخلوتگاه جان درکش ؛ کلاغان طبیعت
را زباغ انس بیرون کن ؛ همایان سعادت را بدام امتحان درکش ؛ چو خاص
الخاص جان گشتی ز صورت پای بیرون نه ؛ هزاران شربت معنی بیکدم رالکا

گران جانی مکن هرگز که در بزم سبکروحان ؛ چو ساقی گرم رو گردد سبک رطل گران درکش ؛
چو مست حکمتش گشتی فلک را خیمه بر هم زن ؛ ستون عرش در جنبان طناب کهکشان درکش ؛

طرازش نقش بقدم مهر و جمالش بی نظیر ببین   حدیثش نشنوی زبان میکوش زانش بیدبان درکش
نظامی این چه اسرارست کز خاطر برون دادی   کسی رمزت نمیفهمد زبان درکش زبان درکش

ظهیر الدین طاهر بن محمد الفاریابی بغایت فاضل و مستعد بود اکثری از قدماء بر آنند که سخن او پاکیزه تر از شعر انوری است و بعضی این معنی را قبول نکرده اند اصلش از فاریاب است و در عهد اتابک قزل ارسلان بن اتابک ایلدگز بعراق افتاد و در مدح او داد سخنوری داده صلات گرانمایه یافت چنانچه قصاید وی بران حال گواهی میدهد و عزیزی گفته ۵ دیوان ظهیر فاریابی در مکه بدزد اگر بیابی آورده اند که ظهیر الدین بعد از وفات اتابک قزل ارسلان بطریق سیاحت باصفهان رفت و دران هنگام صدر الدین عبد اللطیف خجندی قاضی القضات و مشار الیه آن دیار بود روزی ظهیر بسلام خواجه صدر الدین رفت دید که صدر خواجه مجلس علما و فضلاست سلام کرد و غریب وار بگوشه بنشست التفاتی چنانکه میخواست ندید این قطعه را بر بدیهه گفت و بدست خواجه داد و از مجلس برخاست خواجه بعد از مطالعه آن چندانکه مراعات و مردمی کرد در اصفهان اقامت ننموده باذربایجان رفت و چندی در رکاب اتابک مظفر الدین ایلدگز بوده فی شهور سنه ثمان و تسعین و خمسمایه داعی حق را لبیک اجابت گفت و آن

قطعه اینست

قطعه این است **قطعه** بزرگوارا دنیا ندارد آن عظمت ۲۷

که هیچکس را ز بید بدان سرفرازی — شرف بفضل و هنر باشد و ترا همه هست

بدین نعیم مزور چرا همی نازی — ز چیست کاهل هنر را نمیکنی تمییز

تو نیز چون بهنر در زمانه ممتازی — بمن نگاه بیازی مکن از آنکه بفضل

دلم بگیسوی حوران همیکند بازی — اگرچه نیست خوش است یکسخن ز من بشنو

چنانکه آن راد دستور حال خود بسازی — تو این سپهر که ز دنیا کشیده بر رو نی

بروز عرض مظالم چنان بیندازی — که از جواب سلامی که خلق را ابر است

بپیچ مظلمه دیگری نپردازی **مجد الدین همگر پارسی** مردی فاضل
هنرمند بوده و در روزگار خود باستعداد ظاهر و باطن نظیر نداشت خوش نو
یس و خوشگوی و ندیم مجالس ملوک و حکام بودی و در دیار فارس و
عراق هر کس را در شعر مشکل افتادی بدو رجوع کردی گویند هر روز خواجه
مجد الدین با اتابک سعد بن ابو بکر زنگی نرد باختی آخر اتابک ترک بازی
نرد کرده مدت یکسال بر این حال بگذشت خواجه مجد الدین این قطعه
نظم کرده نزد اتابک فرستاد **قطعه** خسروا از داشت عطای تو مرا یار چنانکه

کان نیارست زدن لاف زنیتی با من — تا تو بر داشتی اکنون ز سرم دست کرم

میندار هرگز که تیغ دو دستی با من | یاد میدار از آن شب که بجنگ میگفتی
عمر باقی بنشین خوش چو نشستی با من | وآن شب آن بود که در سر هوس نرد بود
نرد من بردم و عمداً تو شکستی با من | اتابک این بیت در جواب نوشت
از خزهای مصری یک خز الف دینار | بی لعب نرد کردم هرساله بر تو اقرار

خلف الصدق جمال الدین عبد الرزاق اصفهانیست فاضل و دانشمند
بود و خاندان ایشان در اصفهان مکرم و محترم بوده است و اکابر
شعر کمال الدین را خلاق المعانی مینوشتند چه در سخن او معانی
تازه و دقیق بسیار است و دیوانش نزد فضلا قدری تمام دارد راز
انیست که در آفاق مشهور گردیده گویند که او را اسباب دنیوی فراهم
آمده بود و همواره درماندگان را از اموال خود بطریق معامله دستگیری
کردی بعضی از مردم اصفهان با او بدمعاملگی کردند از مردم انجا ستوه
آمد و این ابیات بر زبان الهام بیان آورد پادشاها یکی
سیاره پادشاهی فرست خونخواره تا در و بام را چو دشت کند
جوی خون آورد بجو یاره عدد خلق را بیفزاید هر یکی را کند بصد پاره
و عنقریب لشکر اوکتای خان از آل چنگیز خان در رسید و در اصفهان

[illegible] کمال الدین اسمعیل

قتل

٣٨ قتل عام کرد و کمال الدین اسمعیل نیز بدرجهٔ شهادت پیوست اما داستان شهادت
او نقلی عجیب است در کتب متداوله توان یافت گویند بوقت مردن این رباعی
بخون خود بر دیوار نوشته بود ه دل خون شد و رسم جانگدازی اینست
در حضرت او کمینه بازی اینست " با اینهمه هیچ نمی آرم گفت " شاید
که مکر بنده نوازی اینست " آورده اند که وقتی در ایام قحط سال این قطعه
نظم کرده بخواجه رکن الدین ابو العلا صدر خطهٔ خوارزم فرستاد و خواجه بعد از
مطالعهٔ آن فراوان رعایت و توجه بحالش مرعی فرمود ه

قحط سال

ای خداوندی که اندر خشک سال قحط جود — پخته شد از آب انعام تو نان گرسنه
زانکه تو مشهور آفاقی بنان دادن صحیح — سر بدرگاهت نهاده است آسمان گرسنه
سیل انعام تو هر دم بر وثاق سائلان — انچنان آید که آتش بر روان گرسنه
شکل اخلاق حسودت گر کنم بر روی نان — بوی آن نان خود بگرداند عنان گرسنه
همچو مشرق قرص گرمش میفرستد جود تو — ار دهندت زانسوی مغرب نان گرسنه
نیست نی یاد سخاوت داستان اهل فضل — آری از نان نیست خالی داستان گرسنه
اندرین دوران که میگردد سیه از دود فقر — روی ماه و قرص خورشید از فغان گرسنه
کشته نی آبان بخون یکدگر تشنه چنانکه — نان همی آرند بیرون از دهان گرسنه

۱

کجا

پر دلانرانان سیر از لقمه‌هاي بیوه زن / کرد نانزاد یک چرب از کردران گرسنه

هر کجا دیدي دو نان پیدا بدست عاجزي / در زمان بیني بد و باران سنان گرسنه

بر کنار نان دهنها باز کرده چون تنور / تیغ داران همچو آتش خوفشان گرسنه

ترسم آید از زبان من خطاي در وجود / زانکه دارد رنگ دیوانه جوان گرسنه

خواجگاني را که باشد معده انبار سیر / احترازي کرد باید از زبان گرسنه

زانکه از آتش نباشد پنبه را چندان خطر / کاهل نعمت را کنون از شاعران گرسنه

میزبان لطف را گو تا که باشد تازه روی / زانکه ناخوانده رسیدستش مهمان گرسنه

دفع کن ز انبار خود عین الکمال از بهر آنکه / چشم را تاثیر باشد خاصه زان گرسنه

کرد مستغني ز تعریف این ردیف شوز آنکه / بر سر این گفته بنوشتم فلان گرسنه

باد در چنگ حوادث خصم بر آهوي تو / همچو آهو در کف شیر زیان گرسنه

قاضي شمس الدین طبسي از صنادید علماي و فضلاي خراسانست و سلطان سعید بالیغمرانارالله برهانه مربي اوست و از معاصران سلطان القضاة صدر الشریعة بخاري بوده و باهم صحبتها داشته اند و مدتي در حوزه درس وي بوده در آغاز ندیم مجلس خواجه نظام الملک که بوقت سلطان جلال الدین ملکشاه سلجوقي وزیر خراسان بود گردید و در مدح وي قصاید غرا گفته مورد صلات گرانمایه گشت آورده

اندکی چون

اند که چون شمس الدین طبسی آوازه فضل و کمال صدر الشریعه بشنود بشوق ملاذمت
او عزیمت بخارا نمود و روز اول که در مجلس وی درآمد دید که صدر الشریعه قصیدهٔ را
که دران شب گفته بود بحضور اهل مجلس میخواند و هر یکی بقوت طبع دخلی میکند
شمس الدین سلام کرد و بگوشه نشسته باستماع آن مشغول گردید بعضی از ابیات
قصیدهٔ مذکور اینست ـ بر خیز که صحبت و شراب و من و لو

آواز خروس سحری خاست ز هر سو — بر خیز که بر خاست پیاله بیکی پای
بنشین که نشسته است صراحی بدو زانو — می نوش ازان پیش که معشوقهٔ شب را
با صبح بگیرند و ببرند دو گیسو

در اثنای خواندن این اشعار صدر الشریعه
در شمس نگریست و او را نیک متوجه دید گفت ای مرد غریب در شعر هیچ وقوف
داری گفت موزون را از ناموزون فرق توانم کرد گفت این شعر چه طور است شمس
گفت کلامی موزون است طلبهٔ درس در واقعا دند که چرا بهتر ازین صفت
نکردی گفت اگر من بدیهه بهتر ازین بگویم شما چه میگوئید گفتند ترا در شعر
مسلم داریم و الّا ترا بیازاریم شمس مصالح نوشتن ازانها گرفت و بی تأمل
آن قصیده را پنجاه بیت جواب نوشت چون صدر الشریعه قوت طبع او را
بدید بر همه شاگردان مقدم نشاند و در تعظیم و احترام وی باقصی الغایات برداخت

این چند بیت از آن قصیده است

از روی تو چون برد صبا طره یکسو | فریاد برآورد شب غالیه گیسو
از شرم خط غالیه بوی تو فتاده است | در وادی غم با جگر سوخته آهو
آن زلف شب آسا و رخ روز نما بیت | چون عنبر و کافور بهم ساخته تا برد
جانان دل مجنون مرا چند برآری | زنجیرکشان تا بسر طاق دو ابرو
از زلف سیاه تو مگر شد کرهی باز | کز مشک براورد فلک تعبیه هر سو
گفتی که چو زر کار تو روزی سره گردد | آری همه امید من اینست ولی کو
بستم در اندیشه که چیزی نگشاید | زین خانه ششدر گوشه و زین پرده نه تو

خواجه شمس الدین محمد دیوان وزیر الوزرای سلطان جلال الدین سلجوقی است بغایت کرم پیشه و عالی همت بود ازین سبب ذکر اوش در کتب تواریخ بسیار است و رساله شمسیه در علم منطق تا دور قیامت از نام اوش نشان خواهد داد خواجه مذکور را در قراباغ تبریز چهارم شعبان سنه ثلث و ثمانین و ستمایه بحکم ارغون خان بقتل رسانیدند آورده اند که روزی بر مسند حکم نشسته بود یکی از شعرای غریب رقعه بدست وی داد این رباعی در آن نوشته بود

دریا چو محیط است و کف خواجه نقطه | پیوسته بگرد نقطه میگردد خط

پرورده تو که دوده و دون و وسط   دولت ندهد خداي کس را بغلط   بب

خواجه قلم برداشت و بي تأمل اين رباعي بر پشت رقعه نوشته بدستش داد

شش صد برهٔ سپيد چون بيضهٔ بط   کانرا ز سياهي نبود هيچ نقط

از گلهٔ خاص ما نه از جاي غلط   چوپان بدهد بدست دارندهٔ خط

امامي هروي بر علوم عقلي و نقلي چيره دستي داشت از اقران مصلح الدين شيخ سعدي شيرازي است گويند روزي فخر الملک برادر نظام الملک وزير که از اکابر زمان خود بود قطعهٔ بطريق استفتا گفته بقاصد سپرد و نزد امامي فرستاد و گفت بايد که از پاي ننشيني تا جواب اين قطعه از وي نگيري قطعه اينست ۵

سر افاضل دوران امام ملت و دين   پناه اهل شريعت درين چه فرمايد

که گربه ببرد قمري و کبوتر را   سرش ز تن بتعدي و ظلم بربايد

خدايگان شريعت ز روي شرع و قصاص   بخون گربه اگر تيغ برکشد شايد

قاصد فخر الملک چون اين قطعه رسانيد و علي الفور جواب طلبيد امامي قلم برداشت و بداهةً اين قطعه در جواب نوشته في الحال حوالهٔ قاصد نمود وهي هذه

ايا لطيف سؤالي که در مشام خرد   ز بوي نکهت خلقت نسيم جان آيد

بگربه نيست قصاصي که صاحب ملت   چنين قصاص بشرع متين نفرمايد

نه کم ز گربه بُود است گربهٔ صیاد ،، که مرغ بیند بر شاخ و پنجه بکشاید
اگر با عدو بازوی خود پیری دارد ،، بخون گربه همان به که دست نالاید
بقای قمری و عمر کبوتر ار خواهد زر ،، قرارگاه قفس را بلند فرماید

عطر آمیز مشام ابرار شیخ فریدالدین عطار اصل آنحضرت از نشابور است مکنی بدو کنیت بو ابو حامد و ابو بکر و فرید الدین لقب اوست و هو محمد بن ابراهیم العطار قدس سره مرتبهٔ او عالی و مشرب او صافی است و سخن او را تازیانهٔ اهل سلوک گفته اند سبب توبه اش در نفحات الانس چنین نوشته که روزی در دکان عطاری به تجمل تمام نشسته بود درویشی بدانجا رسید چند بار شیئاً لله گفت شیخ بدرویش نپرداخت درویش گفت ای خواجه تو چگونه خواهی مُرد گفت چنانکه تو خواهی مُرد درویش گفت تو مثل من خواهی مُرد گفت بلی درویش کاسهٔ چوبین در دست داشت بزیر سر نهاد و دراز کشیده گفت الله و جان بداد عطار را حال متغیر شد دکان برهم زد و درین طریق درآمد ولادت با سعادتش در روزگار سلطان سنجر در شهر شعبان سنه ثلاث عشر و خمسمایه وقوع یافته و در سنه تسع عشر و ستمایه و بقولی سبع و ستمایه در قتل عام چنگیزخان در نشابور بمدارج شهادت صعود فرموده شیخ را در بیان توحید قصاید غراست و سید عزالدین

میتوانی

آملی که از

آملی که از معتقدان شیخ بود همواره قصائد وی را شرح نوشتی از آنجمله این قصیده را
که بعضی از آن قلمی میکرد در شرح منظوم گفته و کارها نیکو کرده است شعر

سبحان خالقی که صفاتش ز کبریا — بر خاک عجز میفکند عقل انبیا
گر صد هزار سال همه عقل کائنات — فکرت کنند در صفت عزت خدا
آخر بعجز معترف آیند کای اله — دانسته شد که هیچ ندانسته ایم ما
آنجا که بحر نامتناهی است موج زن — شاید که شبنمی نکند قصد آشنا
وانجا که کوس حرج بدرّد بانک رعد — زنبور در سبوی نوا چون کند نوا
در جنب نور ذات بود ظلمت کدر — البدر فی الطلیعة والشمس فی الضحی

مناقب اسرار افلاکی و نجومی مولانا جلال الدین رومی قدس سره

دل پاک او مخزن اسرار الهی و خاطر فیاض او مهبط انوار نامتناهی بود
اصلش از بلخ است و نسب شریفش [redacted] ابوبکر صدیق
منتهی میشود بخط بزرگوارش مولانا بهاء الدین ولد نوشته یافته
اند که جلال الدین محمد در شهر بلخ شش ساله بود و روز آدینه با کودکان بر بامهای
خانها سیر میکرد یکی از کودکان با دیگری گفت که بیا از این بام بران بام جهیم
جلال الدین محمد گفت این نوع حرکت از سگ و گربه و جانوران دیگر نیز

می آید حیف باشد که آدمی با اینها مشغول باشد اگر در جان شما قوتی هست بیایید تا سوی آسمان پرواز کنیم و در الحال از نظر کودکان غایب شد کودکان فریاد برآوردند بعد از لحظهٔ رنگ وی دیگرگون شده و چشمش متغیر گشته باز آمد و گفت آن ساعت که با شما سخن میگفتم دیدم که جماعهٔ سبز قبایان مرا از میان شما برگرفتند و گرد آسمانها گردانیدند و عجایب ملکوت را بمن نمودند چون آواز فریاد و فغان شما برآمد بازم باین جایگاه فرود آوردند گویند که مولوی در نشابور بصحبت شیخ فرید الدین عطار قدس سره رسیده بود و شیخ کتاب اسرارنامه بوی داده بود آنرا پیوسته با خود میداشت وفات مولوی در شهور سنه احدی و ستین و ستمایه و بقولی در سنه اثنی وسبعین و ستمایه در زمان ابقاخان بن هلاکو در روم واقع شده نور الله مرقده تاریخ وفات اوست و مرقد مبارکش در بلده قونیه است من اشعاره اللطیفة القدسیة

ای شاه جسم و جان ما خندان کن دندان ما — سرمه کش چشمان ما ای چشم جان بازار تو
ما گوی سرگردان تو اندر خم چوگان تو — گه خوانیش سوی طرب گه رانیش سوی بلا
گه جانب خوابی کشی گه سوی اسبابی کشی — گه جانب شهر بقا گه جانب دشت فنا
جان را تو پیدا کرده‌ای مجنون و شیدا کرده‌ای — گه عاشق کنج خلا گه عاشق روی و ریا
طرفه درخت آمد کزو گه سیب روید گه کدو — گه زهر روید گه شکر گه درد روید گه دوا

گه خار روید

٣٢ که خار روید گاه گل که سرکه گردد گاه مُل — گاهی دهل زن که دهل تا میخورد زخم عصا

تا فضل او راهش دهد وز شید و تلوین وا رهد — شیاد ما شیدا شود یا رنگ چون شمس الضحی

انا فتحنا بابکم لا تهجروا اصحابکم — مما شکرتم ربکم هذا مکافات الولد

انا نددنا حبلکم انا غفرنا ذنبکم — یلحق بکم اعقابکم والشکر جرار الرجا

این چند بیت از مثنوی معنوی باراده تیمّن و تبرّک ثبت میکردد

گفت موسی را یکی هشیار سر — چیست در گیتی ز جمله صعبتر

گفت ای جان صعبتر خشم خدا — که ازان دوزخ همیلرزد چو ما

گفت از خشم خدا چه بود امان — گفت ترک خشم خود اندر جهان

من ندیدم در جهان جست و جو — هیچ اهلیت به از خوی نکو

سیف اسفرنگ از سرآمد فضلا و شعرای ما ورالنهرست وی در یکی از قصاید خود در صنعت اغراق بیتی دارد که همه اهل زمان اتفاق داشتند که این بیت برابرست با دیوانی و بهتر ازان نتوان گفت سوزش لعل بپزد از پر همای در هوا گر بخورد ز کشتهٔ لعل لب تو استخوان همام الدین تبریزی دانشمند و فاضل بوده و جاه و مرتبهٔ عالیه داشته حکّام و وزرا دایم الاوقات طالب صحبت او میبودند که مرد خوش طبع و پاکیزه روزگار بود معاصر شیخ سعد است

وهمواره در آرزوی ملاقاتش میبود تا آنکه شیخ در اثنای سیاحت بشهر تبریز
رسید روزی بحمامی در آمد و خواجه همام تبریزی نیز بعظمتی تمام در انجا بود شیخ
طاسی آب بر سرش ریخت خواجه پرسید که درویش از کجایی گفت از خاک
پاک شیراز خواجه گفت عجب حالیست که شیرازی در شهر ما از سگ بیشتر است
شیخ تبسم کرد و گفت این حال بخلاف شهر ماست که تبریزی در انجا از سگ
کمتر است خواجه بهم بر آمد شیخ بگوشه بنشست جوانی صاحب جمال خواجه را
بادمی کرد و خواجه میان او و شیخ حایل بود درینحال آن جوان پرسید که سخن
همام در شیراز میخوانند شیخ گفت بلی شهرتی تمام دارد گفت تو هیچ یاد داری
شیخ گفت یک بیت و بخواند ه درمیان من و دلدار همام است حجاب
وقت آن است که این هم ز میان برخیزد خواجه همام را اشتباه نماند در انکه
این شخص سعدیست سوگند داد که تو سعدی نیستی شیخ گفت بلی در قدم شیخ
افتاد و عذر خواست پس شیخ را بخانه خود برده چندروز نگاه داشت و ضیافتها
کرد گویند خواجه همام روزی خواجه هارون پسر خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوان را دعوت
نمود و کمال تکلف در ضیافتش مرعی داشت و در اثنای صحبت این غزل بر بدیهه
گفت ه خانه امروز بهشت است که رضوان اینجاست وقت بر در دربان

[illegible]

جالس

۳۳ جانست که جانان اینجاست ** بر سر کوی عجب بارگهی می بینم کوه طورست مگر موسی
عمران اینجاست ** مست اگر نقل طلب کرد ببازار مرو مغز بادام تر و پستهٔ خندان
اینجاست ** شکر از مصر به تبریز میارید دگر ** بحدیث لب شیرین شکرستان
اینجاست ** کلبهٔ تیرهٔ این رند گدا شاه نشین ** شده امروز که با مرتبهٔ
سلطان اینجاست ** چه غم از محتسب و شحنه و غوغا امروز خواجه هارون
پسر حاجب دیوان اینجاست ** بعد ازین غم مخور از گردش ایام تمام **
هرچه آن از روی جان بود آن اینجاست قایل قول صواب و مقتدای شیخ و
شاب جامع علوم طبیعی و ریاضی شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی قدس سره صد و دو سال عمر یافت
بعد از حد تمیز سی سال بتحصیل علوم و سی سال بسیاحت و سی سال بعزلت و طاعت
گذرانید و در تذکرهٔ دولتشاه مرقومست که شیخ از مریدان قطب ربانی
محبوب سبحانی حضرت شیخ محی الدین عبدالقادر گیلانیست قدس الله سره العزیز
و این روایت در هیچ کتاب دیگر بنظر در نیامده والله اعلم بالصواب
شیخ در ایام سیاحت مدتی در بیت المقدس و بلاد شام سقائی میکرد
و آب به تشنگان میداد تا آنکه بخضر علیه السلام ملاقات شد و بزلال
انعام و افضال او سیراب گشت و در نفحات الانس مذکورست

[illegible]

[illegible] من [illegible] خجن
[illegible] با [illegible] خجن
[illegible] من [illegible] خجن
[illegible] با [illegible] خجن
من خجن [illegible]
[illegible] با [illegible] خجن
[illegible] با [illegible] خجن

باچو تو مخدوم خاک چون منی
هم تو [illegible] ده روز [illegible] خجنی

که یکی از مشایخ شیراز منکر شیخ بود شبی در واقعه دید که درهای آسمان گشاده شد
و ملائکه با طبقهای نور نازل شدند پرسید که این چیست گفتند برای سعدی
شیرازی است که دوش بیتی گفته و در جناب احدیت مقبول شده و آن بیت
بیت این است ﴿ برگ درختان سبز در نظر هوشیار ؛؛ هر ورقی
دفتریست معرفت کردگار ؛؛ آن عزیز چون از واقعه درآمد هم در آن شب بدر
زاویهٔ شیخ رفت تا ویرا بشارت دهد دید که چراغی افروخته و با خود
زمزمه میکند چون گوش نهاد همین بیت میخواند از آن هنگام در
خدمتش اعتقاد صافی پیدا نمود وفات شیخ در محروسهٔ شیراز بعهد
اتابک بن محمد شاه بن سلغر شاه بن سعد زنگی فی شهور سنهٔ احدی
و تسعین و ستمایه واقع شده و مرقدش در بیرون شیراز در بقعه
که خودش بنا نهاده بود اتفاق افتاده دیوانش که آن [illegible]
شعرا گفته اند مملو از هزاران چاشنی است در این مقام احترازا از الاطناب
بتحریر یک غزل اکتفا نمود که اکثری شعرای زبان ماضی و حال
تتبع این غزل کرده اند اما لطافتهای سعدی دیگر است ﴿
بر بود دلم ز چینی سروروانی ؛؛ زرین کمری سیمبری موی میانی

[illegible]

[illegible]

[illegible]

حورنسبی

خورشید وشی ماه رخی زهره جبینی   یاقوت لبی [illegible] تنگ دهانی ۳۴
عیسی نفسی خضر رهی یوسف عهدی   جسم مرتبهٔ تاجوری شاه نشانی
شکّر شکنی چو شکر در دل خلقی   شوخی نمکینی چو نمک شور جهانی نمکینی
جادو فکنی غمزه گری فتنه پرستی   آشیب دلی رنج تنی آفت جانی
بیداد گری کج کلهی عربده جویی   لشکر شکنی تیر قدی سخت کمانی کما
در چشم اهل معجزهٔ آب حیاتی   در باب سخن نادرهٔ سحر بیانی
بی زلف و رخ و خال و لب او شد سعدی   آهی و سرشکی و غباری و دخانی

خلاصهٔ خاندان انفسی و آفاقی شیخ فخر الدین عراقی نامش ابراهیم بن شهریار همدانیست محقق و سالک بوده از مریدان شیخ شهاب الدین ابو حفص سهروردیست بتقریبی بشهر ملتان رسیده بخدمت شیخ بهاء الدین ذکریا قدس سره پیوست گویند شیخ ویرا در چله نشاند چون ده روز در انجا گذرانید ویرا وجدی رسید و حال بروی مستولی شد این غزل بگفت نخستین باده کاندر جام کردند ز چشم مست ساقی وام کردند و آنرا بآواز بلند میخواند و میگریست چون اهل خانقاه شنیدند بر سبیل انکار بسمع شیخ رسانیدند که وی در چله نشسته است و ابیات میخواند شیخ فرمود شما را ازین چیزها منع است او را منع نیست

برای صید مرغ جان عاشق
ز زلف خویش خوبان دام کردند

بعالم هر کجا رنج و بلا بود
بهم کردند و عشقش نام کردند

چون روزی چند برآمد یکی از مقربان شیخ را گذر بر خرابات افتاد شنید که این غزل را خراباتیان با چنگ و چغانه میگفتند نزد شیخ آمده صورت حال باز نمود شیخ فرمود که اگر آن ابیات یاد داری بخوان الشخص میخواند چون بدین بیت رسید

چو خود کردند راز خویشتن فاش ✣ عراقی را چرا بدنام کردند ✣

شیخ فرمود که کار او تمام شد برخاست و بدر خلوت وی آمد و گفت ای عراقی مناجات در خرابات میکنی بیرون آی عراقی بیرون آمد و سر در قدم شیخ نهاد شیخ خرقه از تن مبارک خود کشید و در وی پوشانید و صبیه خود را در عقد وی در آورد باقی داستان وی طولانی است فی الجمله در آخر عمر بشهر دمشق رسید و فی شهور سنه ثمان و ثمانین و ستمایه رخت هستی بدار البقا کشید و در پهلوی شیخ محی الدین العربی مدفون گردید گویند در وقت نزع این رباعی بر زبان آورد **رباعی** در سابقه چون

قرار عالم دادند ✣ مانا که نه بر مراد آدم دادند ✣
زان قاعده و قرار کان روز افتاد ✣ نی بیش بکس وعده و نی کم دادند ✣

رکن صاین شاعر مستعد بود و قوت طبع بمرتبه کمال داشت از قاضی زادگان سمنانست و در زمان دولت طغاتیمورخان تربیت یافت و منصب بلند پیش نمازی بدو مفوض بود ناگاه از وی تقصیری بوقوع آمد خلق او را بند فرمود چند گاه بدان حال گرفتار ماند تا آنکه روزی با بندگران

که درپای

که در پای داشت بهزار تعب بر سر راه خان آمده اظهار عجز و نیاز نمود خان
فرمود بدیههٔ حال حسب بگوی تا ترا ببخشم رکن صائن علی الفور این رباعی
بگفت خان فرمود که بند از پای وی بردارند و خلعت خاص و انعام لایق داد رباعی
اینست س در حضرت شاه چون قوی اندرایم گفتم که رکاب را ز زر فرمایم
آهن چو شنید این سخن از وهم دراب فتاد و حلقه زد در پایم

حرف سرای اعجاز فن و رنگ آمیز بهارستان سخن سرآمد ارباب دانشوری علامهٔ عصر امیر خسرو دهلوی ولد

اصلش ترکست از اویماق هزارهٔ لاچین ولادتش در سنه احدی و خمسین و ستمایه
در پرگنه پتیالی مضاف بدار الخلافهٔ دهلی واقع شده و پدرش امیر محمود در عهد
محمد تغلقشاه در هند درجهٔ امارت داشت و بعد از شهادت پدر بروی همان منصب
مقرر ماند وقتی در شکست خان مولتان پسر بزرگ سلطان ناصر الدین الغخان
بدست مغول اسیر گردید و پس از مدتی رهائی یافته بدهلی آمد و بکلی از خدمت
مخلوق بریده نسبت ارادة با حضرت سلطان المشایخ نظام الدین اولیا چنانچه
مشهور است درست نمود و ریاضات شاقه اختیار کرد چنانچه گویند چهل
سال صوم دهر داشت و بهمراهی مرشد خود بطریق طی ارض حج گذارده و باشارهٔ
شیخ قدس سره صحبت خضر علیه السلام دریافت والتماس نمود که آب دهان مبارک

خود در دهان وی کند خضر فرمود که این دولت پیش از تو نصیب سعدی گردید امیر
خسرو با خاطر شکسته بخدمت شیخ نظام الدین آمده صورت ماجرا باز نمود شیخ
آب دهان خود بدو عطا فرمود و برکات آن ظاهر شد کما لا یخفی طوطی شکر
مقال تاریخ وفات اوست تصانیف و اشعار فارسی او در تذکرها زیاده از چهار
لک بیت نوشته اند و آنچه در علوم دیگر سر زده متجاوز التقریر والتحریر است و شهرت
عام دارد لهذا یک بیت ازان عارف یقینی که در صنعت ایهام ذی الوجوه واقع
شده و عجب تر ازان کسی نگفته است اکتفا نمود و صنعت مذکور چنانست که شاعر
لفظی در شعر درج نماید که آنرا دو معنی یا زیاده باشد و حضرت امیر درین بیت لفظی
آورده که هفت معنی صحیح ازان بر می آید وهی هذه پیلتن شاهی و بسیارست بارت
بر سریر زان عمر نخ ای ابر و باغ ار کو همت بسیار بارد در لفظ بار که در لغت است
هفت معنی ظاهر میگردد اول تو پیل تنی ازان عمر نخ اگر کو همت بسیار بار یعنی
گرانباری بار تو بسیار است دویم تو شاهی ازان عمر نخ اگر کو همت بسیار بار
چه بار دادن پادشاهان عبارت از جلوس فرمودنست بر سریر سلطنت
و خود را بخاص و عام نمودن سیوم تو شاهی ازان عمر نخ اگر کو همت بسیار بار
یعنی بسیار نیکو کار چه بار در لغت نیک کردار است چهارم تو شاهی ازان عمر نخ

٣٦ اگر گویمت بسیار یعني بسیار بار اگر تراگویم پنجم تو ابري ازان عرج اگر گویمت بسیار بار
یعني بسیار بارنده ششم تو ابري ازان عرج اگر گویمت بسیار بار هفتم بار یعني بسیارم
اي باغ ازان عرج که تراگویم بسیار بار یعني بسیار میوه آورد میوه دار واین
بیت امیر را تا امروز هیچکس جواب نتوانست رسانید خواجه حسن دهلوي
از خواجه زادهاي شهر دهلي واز جمله مریدان واصحاب سلطان المشایخ است قدس
سرهما همو نجم الدین علاء السنجري صاحب تاریخ هند گوید که در مکارم اخلاق و
لطافت وظرافت واستقامت عقل وروش صوفیه وتجرید وتفرید وخوش
گذرانیدن بي اسباب دنیوي مثل او کمتر دیدم وسبب توبه اش آن است که روزي
در دوکان خبازي نشسته بود وقدوة السالکین حضرت شیخ نظام الدین با جمعي
از اصحاب در بازار میگذشت امیر خسرو نیز باهمراه بود چون نظر امیر بر رویش
افتاد منظري زیبا دید وقابلیت سلوک در روي مشاهده نمود پیش آمد واز
خواجه حسن سؤال کرد که نان چگونه میفروشي گفت نان در پله ترازو مي نهم واهل
سودا را میفرمایم که در مقابل زر مینهند هرگاه پله زر گران آید مشتري را زود
میکنم امیر خسرو گفت اگر خریدار مفلس باشد مصلحت چیست گفت از وي درد
ونیاز در وجه قیمت میگیرم امیر ازین جواب در تعجب افتاد و کیفیت واقعه شیخ

عرض نمود شیخ ابیات بگفت ولیکن حسن را حال بگردید و درد طلب دامنگیر شد بخانقاه شیخ آمد و توبه کرد از اینجا توان دانست که نظر مردان دین بی اثر نیست چنانچه گفته اند

رمزی بنماییم و دلش را بربائیم ✿ آنرا که بدانیم که او قابل عشق است

وفات حسن در سنهٔ سبع و سبعمائه اتفاق افتاده قبرش در دولت آباد دکن است و دیوانش درمیان

من اشعاره

ساقیا می ده که ابری خاست از خاور سفید

برگ را سرسبزی آمد مهر را چادر سفید ❊ باده در جام بلورین ده مرا کز میده‌ای

خوب می آید شراب لعل در ساغر سفید ❊ ابر چون چشم زلیخا بهر یوسف ژاله بار

ژاله‌ها چون دیدهٔ یعقوب پیغمبر سفید ❊ بید ارزان از سماک ابیض چو اصحاب الشمال

یاسمین را همچو اصحاب الیمین دفتر سفید ❊ ای حسن اغیار را هرگز نباشد طبع راست

راستست این زاغ را هرگز نروید پر سفید

خواجوی کرمانی بفضل و خوشگویی ممتاز روزگار بود فضلای عصر او را نخلبند شعرا میگفتند همواره سیاحت کردی و از احوال جهان عبرت گرفتی در اثنای سیاحت بصحبت شیخ العارف المحقق رکن الملة والدین شیخ علاء الدوله سمنانی رحمة الله علیه رسید و مرید شد چند سال در زمرهٔ ارباب طلب گذرانید معاصر شیخ سعدی بود و در آخر حال برای دیدن شیخ به شیراز رفت و شعر او در حیز قبول و استحسان شیخ دریافت تا رنجش

ارانی

از اینجا قیاس باید کرد * پیش صاحب نظران ملک سلیمان باد است
بلک آن است سلیمان که ز ملک آزاد است * انکه گویند که بر آب نهاد است
جهان * بشنو ای خواجه که تا در نگری بر باد است * خیمهٔ انس مزن
بر در این کهنه رباط * که اساسش همه بی موقع و بی بنیاد است * دل درین
پیره زن عشوه گر دهر مبند * نو عروسی است که در عقد بسی داماد است *
هر زمان مهر فلک بر دگری می افتد * چه توان کرد که این سفله چنین افتاده است *
خاک بغداد بخون خلفا میگرید * ورنه این شط روان چیست
که در بغداد است * آنکه شداد او بایوان زر افکندی خشت * * * *
خشت ایوان شهان بین که ز شداد است * گر پر از لاله سیراب بود
دامن کوه * مرو از راه که آن خون دل فرهاد است * حاصلی نیست
بجز غم بجهان خواجه را * خرم آن کس که بکلی ز جهان آزاد است *
جلال الدین عضد از سادات صحیح النسب تبریز است و از افاضل
شعرای آنجاست پدرش در زمان دولت سلطان محمد بن
مظفر مقدم سادات ولایت خود بود روزی محمد مظفر بمکتب در آمد
جلال الدین را دید که با روی چون ماه و دو گیسوی سیاه خط مینوشت

از معلم پرسید که این جوان چه کس است گفت پسر سید عضد یزدی است و جلال الدین
نام دارد و درین سن نسبی فضایل کسب کرده و انواع شعر را بغایت نیکو میداند
و اصناف خطها را خوب مینویسد محمد بن مظفر گفت بیتی بر بدیهه بگوی و بنویس
تا شعر و خط ترا ملاحظه کنیم جلال الدین فی الفور این قطعه بگفت و نوشته
بدستش داد سلطان از لطف شعر و حسن خط او متحیر شد و نظر تربیت
بر وی گماشت و بپایه تقرب سرفرازی داد و هی هذه چار چیزست که در
سنگ اگر جمع شود لعل و یاقوت شود سنگ بدان خارائی پاکی
طینت و اصل گهر و استعداد تربیت کردن مهر فلک مینائی در من
این هر سه صفت هست کنون میباید تربیت از تو که خورشید جهان
آرائی **اهل سخن را مایهٔ سرفرازی خواجه شمس الدین محمد حافظ شیرازی** است که رتبه
و حالت او ست شاعری دون مرتبه است علوم ظاهر و باطن بروی مکشوف
بود خصوص در علم قرآن نظیر نداشت هر چند معلوم نیست که وی بیکی
از اهل تصوف نسبت ارادت درست کرده باشد اما سخنانش
انخراط بر مشرب این طایفه واقع شده است که هیچکس را اتفاق نیفتاده
وفات آن عارف یقینی در زمان شاه منصور بن شاه مظفر وقوع یافته

٣٨ وخاک مصلی تاریخ اوست آورده اند که چون خواجه بکمال بی تعینی ورند مشربی می زیست مشایخ وقت بعد از رحلت وی بنماز جنازه تن در نمیدادند آخر الامر قرار بر آن افتاد که اشعارش را که اکثری بر خزف ریزهای و کاغذپارها نوشته جابجای انداخت جمع نموده در سبوئی اندازند و کودکی معصوم یکی از آنها بیرون آرد و بر طبق مضمون آن عمل نمایند چون بدین و تیره عمل فرمودند کاغذی که این بیت دران مرقوم بود بر آمد ؎ قدم دریغ مدار از جنازهٔ حافظ که گرچه غرق گناهست میرود به بهشت مشایخ وقت از مشاهدهٔ آن بیت نماز جنازه بگذاردند و از ان روز خواجه را لسان الغیب خواندند من ارشاده

هاتفی از گوشهٔ میخانه دوش | گفت ببخشند گنه می بنوش
لطف خدا بیشتر از جرم ماست | نکتهٔ سربسته چه گوئی خموش
عفو الهی بکند کار خویش | مژدهٔ رحمت برساند سروش
این خرد خام بمیخانه بر | تا می لعل آوردش خون بجوش
گرچه وصالش نه بکوشش دهند | آنقدر ای دل که توانی بکوش
رندی حافظ نه گناهیست صعب | با کرم پادشه عیب پوش

روزی راقم این اوراق در صحبتی واقع شد که جمعی از مستعدان و دانشمندان

سخن فهم حاضر بودند و هر یکی خود را یگانهٔ روزگار میگرفت بتقریبی ذکر اشعار
مشکله در میان آمد و هر کس بیتی میخواند دیگران انکشاف معنی مینمودند ناگاه
عزیزی بجانب این هیچمدان نگاه کرده گفت اگر شما نیز در معنی شعری تردد داشته
باشید در میان آرید گفتم بالفعل از مشکلات چیزی در خاطر نیست ولیکن دی شب
بیتی از خواجه حافظ بیاد آمده بود تا حال فکر کرده ام هیچ معنی در ذهن قرار نگرفته است
همگنان متوجه شدند و این بیت بخواندم ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ
که کرده جملهٔ نکوئی بجای ما حافظ مدتی ذکر این بیت در میان ماند و غور تا بکار بردند
هیچ نگشود الحق که لفظ حافظ در مصراع ثانی اگر اشاره بنام شاعر باشد با مصراع
اول که خطاب بمعشوق است هیچ ربط نمیگیرد و اگر لفظ حافظ را در اول بمعنی دعا
و در ثانی مراد باسم حق سبحانه دارند مشکل دیگر پیش آید چه در آن صورت مصراع
اول را اشاره بزمان استقبال و ثانی را بزمان حال باید داشت و در یک بیت
اشارهٔ بدو زمان مختلف نمودن جایز نبود و اگر مراد شاعر از آن لفظ چیزی دیگر
باشد او داند چون شعر خواجه حافظ است که با کمال ظاهر پیراستگی باطن بدرجهٔ
اعلی داشت جای دم زدن نیست والله اعلم بالصواب **نشابور نیشاپوری**
فاضل و مستعد بوده تربیت کردهٔ خواجه نورالدین طبیب است که وزیر سلطان جلال الدین

محمد خوارزمشاه و بغایت فاضل و دانا بوده اوّل بار که شاپور بدر خانهٔ اش ۳۹
آمد بار نیافت و گفتند که خواجه بشرب مدام مشغول است همچنین پنج بار بپای
می آمد و بار نمی یافت آخر خواجه را خبر کردند که شاپور مردی دانشمند و شاعر
مشهور خراسان و عراق است و پنج نوبت بدر خانهٔ تو آمده است و بار نیافته مناسب
آنست که التفات فرموده او را بخوانی خواجه کس بسوی او فرستاد که اوّل مناسب حال ما
بدیهه گوی تا قوت طبع ترا در شعر معلوم کنیم آنگاه با تو صحبت داریم شاپور بدیهه
این رباعی گفت و بر کاغذ نوشته فرستاد خواجه نور الدین را بسیار خوش آمد
او را بخواند و به تربیت وی پرداخت وهی هذه فضل تو و این باده پرستی با هم
مانند بلندیست و پستی با هم   حال تو بچشم ماهرویان ماند
کانجاست مدام نور و مستی با هم خواجه جمال الدین سلمان بن خواجه علاء الدین
ساوجی بفضل و بلاغت مشهور است تخصیص در فن شاعری سرآمد روزگار
خود بود و شیخ رکن الدین علاء الدوله سمنانی قدس سره میفرمود که همچو انار سمنان
و شعر سلمان هیچ جا نیست و اشعار دلپذیرش بر صدق این قول گواه عدل است
امیر شیخ حسن نویان که والی بغداد و آذربایجان بود مربی اوست و سلطان
اویس پسر بزرگ شیخ حسن که بیان حسن و جمال وی در کتب تواریخ مذکور است

در علم شعر از خواجه سلمان تعلیم گرفتی عرتبهٔ خواجه در عهد دولت آن پادشاهان
نامدار بدرجهٔ اعلی رسید و سخن او در اقطار ربع مسکون شهرت گرفت چنانچه
خود میگوید ~ من از یمن اقبال این خاندان گرفتم جهانرا به تیغ زبان
من از خاوران تا در باختر زخورشید ام امروز مشهورتر گویند شبی سلطان
در مجلس سلطان اویس بشرب مشغول بود در وقت برآمدن بحکم سلطان شمعی
بالگن نمود سلمان این بیت بسلطان فرستاد ~ شمع خود سوخت شب
دوش بزاری امروز کر لگن را طلبد شاه زمن میسوزم سلطان بخندید و گفت
از خانهٔ شاعر طامع لگن زر طلب کردن از عقل دور است و آن لگن را بدو بخشید
خواجه سلمان را در کبر سن ضعف بعبارت دریافت و از ملازمت سلطان استعفا
نموده باقی عمر بعزلت و قناعت گذرانید و در سنه تسع و ستین و سبعمایه ازین
خاکدان ظلمانی بسرای جاودانی جابش فرمود من لطائفه آوازهٔ جمالت تا در
جهان فتاده خلقی به جست وجویت سر در جهان نهاده سودائیان زلفت
گرد تو حلقه بستند شوریدگان مویت در رهگذر فتاده مائیم بسته دلرا در لعل
دلکشایت آن لب بخنده بکشا تا دل شود گشاده ای شهسوار خوبان
وی عین الحیوان رحم آوری چه باشد بر تشنهٔ پیاده سلمان رخش شهامت

۷ در بعضی نسخ [illegible]

۷ ببازی ا

عاقبت

عاقبت کرد بازی نگر که دادت بازاین حریف ساده ؛ وله

صنما مرده آنم که تو جانم باشی — میدهم جان که مگر جان و جهانم باشی
روز عمر من مسکین بشب آمد تا تو — روشنائی دل و شمع روانم باشی
بار گردون و غم هر دو جهان بر دل من — نگران باشد اگر تو نگرانم باشی
تو سراپا همه آنی و همه آن تو اند — غرض من همگی آنکه تو آنم باشی

وله

مسکین دل من گم شد و من در طلب وی — هر دم بکمانخانهٔ ابروی تواش پی
خاصه که نی که بداغت نرسیدند — فرسوخته آنکه بجز کی رسد آن نی
صد بار بلعل تو دم جان بلب آورد — ای دوست بکامم برسان یکدم ازان می
مطرب بزن آن نغمه زجگر سوز دمادم — ساقی بده آن جام دل افروز پیاپی
در شرح فراق تو سخن را چه دهم بسط — شرط ادب است آنکه من این نامه کنم طی
بی روی تو اگر دیده بخورشید کنم باز — صد بار کند چشم من از شرم رخت خوی
سلمان ره سودای تو بسپرد بهمت — کین راه بیابانی جولانی نبست ره وی

سراج الدین قمری از افاضل شعرای ماوراء النهر است گویند او را در مجلس یکی از حکام با سلمان ساوجی مناظره افتاد میر مجلس حکم کرد که هر دو بدین مصراع مشهور که

ای باد صبا این همه آورده تست — طبع آزمائی کنند و هر یکی یک رباعی بگوید

تا جودت طبعها ظاهر گردد اول سلمان این رباعی بر بدیهه گفت

ای آب روان سرو برآورده تست — وی خار درون غنچه بخون کرده تست
گل سرخوش و لاله مست و نرگس مخمور — از باد صبا این همه آورده تست

بعد از ان سراج قمری گفت

ای ابر بهار خار پرورده تست — وی سرو چمان چمن برآورده تست
ای غنچه فردوس باغ در پردهٔ تست — ای باد صبا این همه آورده تست

حاضران هر دو رباعی را پسند کردند و میر مجلس بهر دو عزیز صلهٔ نیکو بخشید

زبدة الظرفا عبید زاکانی

خوش طبع و فاضل بوده و در اکثر علوم مهارت داشت لیکن خاطرش بجانب هزل و مطایبه بافراط مایل بود چنانچه آزاد در تذکرها نوشته اند گویند شخصی او را ملامت کرد که از فضایل اجتناب نمودن و بشیوهٔ هزل و خباثت درآمدن از طریق عقل دورست عبید زاکانی این قطعه بر وخواند

ای خواجه مکن تا بتوانی طلب علم — کاندر طلب راتب هر روزه بمانی
رو مسخرگی پیشه کن و مطربی آموز — تا داد خود از کهتر و مهتر بستانی

از جملهٔ هزلیاتش قطعهٔ درین تذکره درج نموده میشود آورده اند که جهان خاتون که ظریفه و مستعده روزگار و در حسن و جمال شهرهٔ آفاق بود با عبید مشاعره و مناظره کردی چون خواجه امین

الدین

الدین وزیر شاه ابو اسحاق جهان خاتون را بالعقد نکاح در آورد عبید این قطعه ١٤١
بخواجه فرستاد ه وزیرا جهان قحبه بیوفاست ترا ازچنین قحبه
ننگ نیست برو کس فراخی دگر را بخواه خدای جهان را جهان تنگ نیست
از انجا که هر جا به کننده را جاهی در پیش است سلمان ساوجی با انکه او را ندیده بود
این قطعه در هجو او گفت ه جهنمی هجاگو عبید زاکانی مقرر است
بی دولتی و بی دینی اگرچه نیست ز قزوین و روستا زاد است ولیک می‌شود
اندر حدیث قزوینی این قطعه بحدی مشهور گردید که در شیراز بگوش عبید
رسید و عبید از انجا عزم ملاقات سلمان نموده به بغداد آمد و پس از عتاب
و خطاب با سلمان نموده به بغداد آمد و پس از عتاب و خطاب با سلمان
گفت که نادیده هجو مردم گفتن عیب فضلاست و من عزیمت بغداد خاص بجهت
تو کردم تا ترا دریابم و سزا دهم اما بخت تو مساعد شد تا از زبان من رهائی
یافتی سلمان او را اخذ مهنا کرد و بعد از ان با هم مصاحب بودند تا آنکه بصمصام
اجل قطع پیوند محبت گردید من کلامه رسد به پستی رویت جمال و بکمال
برد ز نکهت بویت صبا خبر بشمال زند به تیر نظر غمزه ات نشانه مهر
کشد بگوشه چشم ابرویت کمان هلال تویی که آب حیات از لبت بود سایل

خوش کسی که کند بالبت جواب و سؤال | کسی که گزید بدندان کام آن لب لعل
که شد زبان زده در هر دهن بسان هلال | صبا به پشتی زلفت نهاده در دم صبح
هزار سلسله بر دست و پای آب زلال | فکنده در پس هر هفت پرده مردم چشم
بانتظار تو پیوسته جامه خواب و خیال | حرام گشت بغیر از نبید در عشقت
بشعر ان تخیل نمای سحر حلال

خواجه ناصر بخاری مردی فاضل و خوشگو بوده و بوی فقر از سخن او می آید همیشه در سیاحت و تجرید بودی و غیر از خرقه و طاقیه باخود بر نداشتی گویند که خواجه ناصر در وقت عزیمت بیت الله چون بدار السلام بغداد رسید و آوازه سلمان ساوجی شنیده بود خواست که او را دریابد روزی دید که سلمان با یاران بر بار روی بغداد آب دجله را که طغیان کرده بود تماشا میکند خواجه ناصر سلام کرد سلمان گفت چه کسی گفت مرد غریب عجم سلمان خواست او را امتحان کند این مصراع بگفت
دجله را امسال رفتاری عجب مستانه ایست
ناصر فی الحال مصراع دیگر رسانید
پای در زنجیر و کف برلب مگر دیوانه ایست
سلمان بر لطف طبعش آفرین کرد و بخانه خود برده چند روز لشرایط ضیافت و مهمانداری قیام نمود

ما را هوسی صحبت جان پرور یار است | ورنه غرض از باده نه مستی و خمار است

[illegible]

آتش بفغان قیامت میخانه نشاند / افسرده دلان را بخرابات چکار است ۴۲
در مدرسه کس را نرسد دعوی توحید / منزلگه مردان موحد سر دار است
تسبیح چکار آید و سجاده چه باشد / بر مرکب بی طاقت روح اینهمه بار است
ناصر اگر از هجر بنالد عجبی نیست / مهجور ز یار است و پریشان ز دیار است

زبدة الفضلا مولانا لطف الله نیشاپوری مردی دانشمند و فاضل بود و
صنایع شعری را از او ستادان کم کسی چنانکه او رعایت کرده با این حال
از مشرب صاف صوفیه بهرۀ تمام داشت و با اسباب دنیوی التفات
ننموده شیخ آذری علیه الرحمة در کتاب جواهر الاسرار آورده است که این
رباعی مولانا لطف الله در مراعات نظیر نادر و بی مثال است و در تتبع کوشیدند
و مثل آن نتوانستند گفت رباعی هذه گل داد پریر درع فیروزه بباد
دی جوشن لعل لاله بر خاک فتاد / داد آب بسبز خنجر مینا او را
یاقوت سنان آتش نیلوفر داد / در این رباعی چهار روز و چهار رنگ و چهار
گوهر و چهار سلاح و چهار عنصر مذکور است مولانا لطف الله در روزگار دولت
خاقان کبیر صاحبقران با تدبیر امیر تیمور گورکان انار الله برهانه بوده
و بعد از فوت مولانا در دست وی این رباعی نوشته یافتند

دی شب ز سر صدق و صفای دل من   در میکده آن روح فزای دل من
جامی بمن آورد که بستان و بنوش   گفتم نخورم گفت برای دل من

چون بتقریب سخنوران نام شریف امیر تیمور گورکان که بالفعل ملک
هندوستان بوجود فیض آمود فرزندان آن صاحب قران رشک افزای
جهان و مرجع اهل ایران و توران است بر زبان قلم آمد شمه از احوال
حالش درین مختصر ایراد نمودن لازم وقت گردید اصل و منشأ آن
حضرت از ولایت کش است من اعمال ترکستان و او پسر امیر طرقای است
که از امرای برلاس بوده و در الوس جغتای از آن مردم با جلال و مرتبه
بالاتر نیست نبیره امیر قراچار نویان است که از امرای بزرگ چنگیز خان
بوده و او برادر امیر طغاچار است که در روزگار هلاکو خان بر مصر و شام مستولی
گردید ولادت با سعادت صاحب قران در شهور سنه ست و ثلثین
و سبعمائه بوده و از زمان صبی و صغر سن آثار کیاست و فر دولت
از جبین عالم آرایش لایح بود همواره برسوم سلطنت مشغول بوده و بشیوه
عوام الناس نپرداختی و مردم در فراست و رای و تدبیرش متعجب
بودندی چنانچه کارهای دست بسته او مشهور است تا آنکه در سنه احدی

و سبعین

دل

سبعین وسبعمایة بر مستقر کامرانی جلوس فرمود و بملک خراسان درآمده ۳۴۳
امیر حسین غزقن را که پادشاه بلخ بود بقتل آورد و از انجا با نود هزار سوار مکمل
بر سر تقتمش خان تخت نشین دشت قبچاق رفت و خان را منهزم ساخته در عقب
او بجانب شمال تا بجائی براند که بمذهب امام اعظم رحمة الله علیه نیز در انجا نماز خفتن
روا نبود چه هنوز شفق برجا بود که طلوع صبح میشد و از انجا بروم و عرب و کرجستان
و خراسان و هندوستان رسید و از حدود دهلی تا دشت قبچاق و اقصای خوارزم
و از حدود کاشغر و ختن تا مصر و شام بضرب تیغ آبدار در قبضهٔ فرمان جریان او
درآمد و مدت سی و شش سال در اکثر ربع مسکون بنشر آبادی و قهر اعادی پرداخت
و متغلبان و گردنکشان را برانداخته هژدهم شعبان سنه سبع و ثمانمایة در هنگام
لشکر کشیدن بملک خطای در قصبه انزار که از اعمال ترکستان است ندای یا
ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة را اصغا نموده سبحان
الملک الحی الذی لا یموت و لله در قایله ه کر خنگ فلک عنان
بدست تو سپرد ور نقد زمین جهان بپای تو شمرد گر دانش تو سبق ز افلاطون
برد اینها همه هیچ نیست میباید مرد سالک سبیل حق پسندی شیخ کمال خجندی
مقبول ابرار و سرآمد روزگار و مرجع خاص و عام و سرخیل اکابر ایام بود چون طبع

سر لفظش بشعر میل فرمود ازان سبب اسمش در طبقهٔ شعرا داخل کردید و الّا شیخ را
درجهٔ ولایت و ارشاد بود و شاعری دون مرتبهٔ اوست چنانچه ازین بیتش معلوم
میتوان کرد ه میخروشد بحر و میگوید باواز بلند ** هر که در ما غرقه گردد عاقبت
هم ما شود ** اصلش از خجند است در اول حال سیاحت کردی تا آنکه به تبریز رسید
و اکثری از بزرگان آن دیار مرید شیخ گشتند گویند که امیرانشاه بن تیمور گورکان اعتقادی
تمام در خدمت شیخ داشت روزی برای دیدنش رفت و بتقریبی بسمع مبارکش
رسید که حضرت شیخ ده هزار دینار قرض دارد فرمود تا ده هزار دینار حاضر کردند و هم
در مجلس تسلیم نمودند آورده اند که شیخ در آخر حال خواجه حافظ بوده است و صحبت با همدیگر اتفاق
نیفتاده بود این غزل نزد حافظ فرستاد و بر استعداد خویش مطلع کردانید ه

یار گفت از غیر ما پوشان نظر گفتم بچشم ** و ز نگاهی دزدیده در ما مینگر گفتم بچشم
گفت اگر یابی نشانی پای ما بر خاک راه ** بر فشان آنجا بدامنها گهر گفتم بچشم
گفت اگر کردی شبی از روی چون ماهم جدا ** تا سحر کاهان ستاره میشمر گفتم بچشم
گفت اگر گرد لبت خشک از دم سوزان آه ** باز میبارش چو شمع از دیده تر گفتم بچشم
گفت اگر سر در بیابان غمم خواهی نهاد ** تشنگان را مژده از ما ببر گفتم بچشم
گفت اگر بر آستانم آب خواهی زد ز رشک ** هم بنوک مژگانت بروب آنجا گذر گفتم بچشم

لغز

گفت اگر داری خیال دُرّ وصل ما کمال ... قعر این دریا به پیما سر بسر گفتم بچشم ههه

گویند چون این غزل بخواجه حافظ رسید و بمطالعه در آورد برین مصراع که شعر
تشنگان را مژده از عابر گفتم بچشم وجد کرد و گفت مشرب این بزرگوار عالیست الحاصله

گر نشی آلمه ز منزل بی نقاب آید برون ... ز اوّل شب تا دم صبح آفتاب آید برون
خرقهای صوفیان در دور چشم مست او ... سالها باید که از رهن شراب آید برون
هر کجا باشد نشان پای او ز انجا بچشم ... خاک برداریم چندانی که آب آید برون
با همه تقوی و زهد ار بشنود نام کمال ... از درون صومعه مست و خراب آید برون

مولانا محمد شیرین مشهور بمغربی مرید شیخ اسمعیل سیسی بود و بعضی بر آنند که در اثنای
سیاحت بدیار مغرب افتاد و در انجا بر دست یکی از مشایخ که نسبت وی بشیخ
محیی الدین ابن العربی می پیوست خرقه پوشید همانا که وجه تخلص بمغربی بهمین خواهد
بود معاصر شیخ کمال خجندی است و همواره بصحبت یکدیگر مسرور بودند و در نفحات
الانس مذکورست که چون این مطلع شیخ که شعر چشم گر اینست و ابروان اینست
و ناز و عشوه این الوداع ای زهد و تقوی الفراق ای عقل و دین بگوش مغربی
رسید گفت شیخ بسیار بزرگ است چرا بچنین شعری باید گفت که جز معنی مجازی
محلی دیگر نداشته باشد شیخ بشنید مغربی را دعوت نمود خود بطبخ طعام قیام

فرمود و مولانا مغربی نیز دران کار موافقت کرد و در آن هنگام شیخ آن مطلع بخواند و فرمود که چشم عین است پس میشاید که بدان اشارت از عین قدیم که ذات است بدان تعبیر کنند و ابرو حاجب است میتواند بود که آنرا اشارت بصفات که حجاب ذات اند دارند مولانا مغربی تواضع نمود و انصاف داد گویند در وقتی که شیخ اسمعیل مریدان را در اربعین می نشاند و مولانا مغربی را نیز طلب داشت وی این غزل نوشته بخدمت شیخ فرستاد و شیخ او را ازان تکلیف معاف داشت

در خلوت تاریک ریاضات گذشتیم / در واقعه از سبع سموات گذشتیم

دیدیم که اینها همه خوابست و خیالات / مردانه ازین خواب و خیالات گذشتیم

با ما سخن از کشف و کرامات چه گویی / چون ما ز سر کشف و کرامات گذشتیم

ای شیخ اگر جمله کمالات تو اینست / خوش باش کزین جمله کمالات گذشتیم

این ها بحقیقت همه آفات طریق اند / ما در طلب از جملهٔ آفات گذشتیم

ما از پی نوری که بود مشرق انوار / از مغربی و کوکب و مشکوة گذشتیم

سید عارف میر سید نعمت الله در طریقت یگانه بود و در اخلاق ستوده اهل زمانه بالبسی از اکابر صحبت داشته بود مرید امام ابو عبد الله الیافعی است که سند خرقه از شیخ الاسلام احمد الغزالی داشت سید را مشرب عالی بوده و هر چه از نزد

خیالات

١٠٧

ملوک و امرا الطریق نیاز امیر سید صرف ضعیف و مساکین میکردید گویند که سلطان ۸۲۵
اعظم شاهرخ بهادر ابن امیر تیمور صاحب قران نوبتی سید را در کرامات
بیازمود و از آن وقت اعتقادی تمام بهم رسانید اما سلطان شاهرخ از
پسران امیر تیمور در قانون سلطنت و جهانداری برتبهٔ کمال رسید پنجاه سال
رایت نام آوری برافراخت و دیار اسلام معمور ساخت و بدعتها برانداخت
مولانا فاضل مورخ آورده که سیصد بادشاه و شاهزاده بدرگاه شاهرخی
حاضر می بودند و رعیت آن آسودگی که بروزگار او داشت در هیچ دوری نشان
نداده اند و با اینهمه شوکت و جهانداری از صفای باطن و کمال طاعت و عبادت
مقام ولایت حاصل کرده بود چنانچه بعضی خوارق نیز از وی نقل کرده اند که ایراد
آن درین مختصر موجب تطویل است وفات سید نعمت الله فی شهور سنه سبع
و عشرین و ثمانمایه در عهد شاهرخ بود و در قریهٔ ماهان من اعمال کرمان مدفون
گردید من معارفه ای عاشقان ای عاشقان ما را بیان دیگر است ای عارفان ای عارفان ما را زبان
دیگر است ای خسرو شیرین دهن وی یوسف گل پیرهن ای طوطی شکرشکن ما را زبان
دیگر است ما عین عشقش دیده ایم مهرش بجان بگزیده ایم در آشکارا و نهان ما را عیان
دیگر است رندو در میخانه صوفی و کنج صومعه ما را سریر سلطنت از آسمان دیگر است

سیّد مرا جانان بود هم درد و هم درمان بود ٭ جانم فدای جان او کو از جهان دیگر است

خواجه عصمت الله بخاری مردی بزرگ و فاضل مستعد بوده نسب او بحضرت امام جعفر صادق رضی الله عنه منتهی میشود و پدر او از اکابر بخارا بود اما خواجه عصمت با وجود فضل و نسب در جمیع اقسام شعر مهارت داشت و در ایام دولت سلطان خلیل بن امیرانشاه تربیت کلی یافت شاهزاده ازوی علم شعر تعلیم گرفتی و حرمت زاید الوصف داشتی و دایم جلیس و انیس او بودی گویند چون این شعر از خواجه سرزد که

دل کبابی است کز و شور بر انگیخته اند ٭ وز نمکدان خلیلش نمکی ریخته اند

حسودان و اهل غرض شهرت دادند که خواجه را نظری با شاهزاده است و لیکن از انجا که خاطر شاهزاده بصحبتش مایل بود التفاتی بدان سخن نفرمود و چون سلطان خلیل را از حکومت بخارا عزل واقع شد و در حبس سلطان الغبیک بن شاهرخ افتاد زبان قلم خواجه باین ابیات درد آمیز مترنم گردید

کاشکی فرمودی بشمشیر جدائی کشتنم ٭ تا بخواری در چنین روزی ندیدی دشمنم
باغبان کو در ته دیوار گلزارم بکش ٭ بحضورش گر کند خاطر بسبزه و سوسنم
شهسوارم کی خرامد باز تا دیوانه وار ٭ خاک خون آلوده خود را بر سر راه افکنم
خون دل زان رو همی بارم ز چشم ای عین دد ٭ کز فراقش نشتر خونی است هر مو بر تنم

تا از آن غم

تازه عظمت کی شود آثار دوران خلیل   کین بتانی را که ناحق می پرستم بشکنم ۴۶

پرورده نعمتهای رزاق حکیم جمال الدین ابو اسحق اصلش از شیراز ست

گویند از قوم حلاج بود از مطبخ طبع چاشنی نو و نمکی تازه بر طبق روزگار

کشیده یعنی دیوانی سراپا در توصیف طعام با غزلهای شیرین واداهای

نمکین گفته موسوم بکنز الاشتها گردانیده است و بجز او هیچکس دیگر تا امروز

انقسم خیال بلادوی نپخت سبب آن از دیباچه دیوانش معلوم میتوان کرد

دار انجا که مصالح آن اکثری از شربتخانه طبع خواجه حافظ شیراز گرفت

و اشعار آن عارف یقینی تضمین کرده مرغوب طبایع افتاده اما اگرچه منعمانرا

نوالهای چرب و شیرین ابیاتش بدرقه اشتها میکرد و لیکن بی نوایان گرسنه

را ابرا گنده خاطر میکرداند چه با وجود عدم قدرت آرزو زیاده میشود

عسل گوئی دهان شیرین نگردد مصرع ابو اسحاق مردی لطیف طبع و

مستعد بوده و در شیراز بروزگار سلطان سکندر بن عمر شیخ همواره ندیم مجلس

خاص بود گویند که چند روز حاضر نشد روزی که آمده مجرا کرد شاهزاده

گفت درین ایام کجا بودی گفت ای سلطان عالم بکرو حلاجی میکنیم و

سه روز پنبه از ریشش می چینیم و این بیت از اشعار خود بخواند

منع مگس از پشمک قندی کردن / از ریش حلاج پنبه برداشتن است

در ریش وی نعمت دراز بود سلطان بخندید و رعایتها فرمود حسب نعمانه

بیت

هزار هریسه که پیش از طلوع بنهاد / هوای آن بدل هر که می‌ورد باد است

کسی بگوهر یکدانه نخود برسد / که قفل حقهٔ ترکیبا بپاچه بگشاد است

دگر مگوی که نان نوعروس سفرهٔ ماست / که این عجوزه عروس هزار داماد است

نوشته است ز روغن بچهرهٔ جیبی / که این سیاه زمال مزعفر آزاد است

من آن نیم که ز حلوا عنان بگردانم / که ترک صحبت شیرین نه کار فرهاد است

بکارگاه قطایف که رشته می‌تابند / ز لفظ پسته شنیدم که روغن استاد است

حد چه می‌بری ای کاسه لیس بر بسحاق / برنج زرد و عسل روزی خداداد است

وله

بپیشم در سحرگاهان گر آری صحن بغرا را / به بوی بنگوش بخشم سمرقند و بخارا را

کباب آهوی فربه اگر داری غنیمت دان / کنار آب رکناباد و گلگشت مصلا را

جمال برهٔ بریان و حسن دنبهٔ نو / چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را

چه آرایی بمشک و زعفران رخسار پالوده / برنگ و بوی و خال و خط چه حاجت روی زیبا را

بگو بسحاق وصف خوشهٔ انگور مشتاقی / که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

وله

میان ما و مزعفر محبت ازلیست / گواه شربت قند و حلاوهٔ عسلی است

احمان

چو نان و خربوزه بینی شهید کن خود را — که مرگهای چنین خوش دلیل زنده لیست
بدین قلیه شامی و ملت حبشی — نخود دبکوفته کردن نشانه غلیست
نبود عالم و بسحاق این سخن میگفت — که نان و گوشت قدیمست و جوع لم یزلیست

ولـه

نمیکردم ز ذکر قلیه خالی — بفکر بورقم فی کل حالی
سحر برخیز از بهر هریسه — و من طلب العلی سهر اللیالی
درون رشته آن خورشید شلغم — کان الشمس فی جوف اللیالی
چو از نامم میسدرم مرغ مسمن — فما ادری یمیننا عن شمالی

ولـه

ز بسکه فرنیم اندر ضمیر می آید — ز مطبخ سخنم بوی شیر می آید
بیار جوشن نان تنک که هر ساعت — خیال رشته بدل همچو تیر می آید
چو بوی کله بر آمد صباح عقلم گفت — که بر گذشت که بوی عبیر می آید
چه خورده بسر سوزه سخن بسحق — که گفته تو چنین دلپذیر می آید

مولانا بهاء الدین برندق — املاش از سمرقندست خوشگو و ندیم پیشه

بود مداح شاهزاده بایقرا ابن عمر شیخ بوده و در عهد دولت او از سمرقند بخراسان و عراق افتاده صلابت کمراانمایه یافت گویند که طبعش بهجو و مطایبه مایل بود لهذا شعرای عصر با وی طریق مدارا می سپردند و او را استاد میگفتند و این

وله سستی چنین [illegible]
صحن حلوا ازو [illegible]
بیش نکند ازو طبق سیم [illegible]
[illegible] ز سیم
[illegible] نان ز [illegible]
در دیده بسحاق [illegible]
[illegible]

بیت در هجو خواجه عصمت بخاری گفته بود ‌ در بخارا خواجه عصمت نام بی

دار و نام در خراسان خواجه عصمت نیست بی بی عصمت است این غزل از وارد

ادست ‌ لب شیرین تو با تنگ شکر میماند ‌ دُر دندان تو با عقد گهر میماند

قند با اینهمه دعوی لطافت کو راست ‌ یک حدیث ار شنود پیش تو سر میماند

کر بستان بخرامی پی ایثار رهت ‌ گل خندان بدهن خورده کز زر میماند

باد را در شکن زلف مسلسل بگذار ‌ که مقیم است و دران رهگذر میماند

یادگاری بگذارند کسان در عالم ‌ از بر بدرق سخن فضل و هنر میماند

محرم رموز اسرار مولانا شاه قاسم انوار دُر دریای حقیقت و سیاح

وادی طریقت بود اصلش از آذربایجان است بعد از تکمیل خویش میل هرات

فرموده و اکثری از اشراف انجا مرید و معتقد گشتند اصحاب غرض بپادشاه عصر

شاهرخ بهادر عرض کردند که اکثر نوجوانان مرید شاه قاسم گردیده اند و ما را

بر صلاحیت وی چندان اعتماد نیست بعد ازین بودن او درین شهر مصلحت نمی نماید

پادشاه با خراج سید حکم فرموده و سید از شهر بیرون نمیرفت تا کار بجایی رسید که

بزجر اخراج باید کرد و لیکن هیچکس یارای آن نداشت که این حکم بدو تواند

رسانید در ینحال شاهزاده بایسنغر گفت من او را بلطایف و ظرایف

بطریقی روانه سازم که احتیاج بخشونت نباشد برخاست و بزیارت
سید شد و صحبتی مرغوب افتاد و بتقریبی سخن عزیمت سفر در میان آمد سید
فرمود که پدرت پادشاه مسلمانانست مرا بکدام وجه اخراج میکند شاهزاده
گفت ای خداوند شما چرا بر سخن خود عمل نمیکنید گفت آن سخن کدام است
این بیت بر خواندند ؎ قاسم سخن کوتاه کن برخیز و عزم راه کن ⁂ شکر
بر طوطی افکن مردار پیش کرکسان ⁂ سید دعا و تحسین کرده الغ
طلبید و فی الحال روی براه نهاد و گویند سید در آخر عمر بتنعم گذرانیدی
و شیخ وقت به گشته بود شخصی سوال کرد که نشان عاشق صادق چیست
نمود زرد روی و لاغری گفت چرا شما را حال برخلاف این است
سید فرمود ای برادر ما وقتی عاشق بوده ایم الحال معشوقیم محب بودیم
این زمان محبوبیم پس این بیت از مثنوی بخواند ؎ من گدا اینجا
کرده ام اینجا نه جاه ⁂ شاه گشتم تیر باید بهر شاه ⁂ وفاتش در سنه
خمس و ثلاثین و ثمانمایه بوده من لوامع ذکره از رفق مکرمت صبح سعادت
دمیده ⁂ محو مجازات شد شاه حقیقت رسید ⁂ صولت صیت جلال
عالم جانرا گرفت ⁂ خدمت سلطان عشق باز علم بر کشید ساقی

جان میدهد باده بجام مراد — مطرب دل میزند نعرهٔ هل من مزید
راه بوحدت نبرد هر که نشد در طلب — جملهٔ ذرات را از دل و از جان مرید
در حرم وصل دوست زنده دلی راه یافت — کز همه خلق جهان بار ملامت کشید
وصلت الله یافت قاسم و ناگاه یافت — زانکه بشمشیر لا از همه عالم برید

مقبول الخواص والعوام مولانا کاتبی

هدایت ازلی در شیوهٔ سخن
گذاری مساعد طبع فیاض او گشت و از کلک گهربارش درهای آبدار نثار یافت
ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء و بلطافت طبع سخنوری مذاق او را جامی از
خمخانهٔ عرفان چشانیده بودند و از وادی فقر بسر حد یقینش رسانیده نام او
محمد است و اصلش از طرف دراوش من اعمال ترشیز بود در بدو حال بنشابور
رفت و از مولانا سیمی که سرآمد خوش خطان آن دیار بود تعلیم خط گرفته خوشنویس
شد وجه تخلص کاتبی همین است پس از انجا عزم گیلان و شروان نمود ملک زاده
شیخ ابراهیم شروانی نگاه تربیت برو گماشت و صلهٔ یک قصیده که در مدحش گفته
بود ده هزار درم فرمود کاتبی آن نقد را در یکجاه پریشان ساخت و بفقرا و شعرا و
مستحقان بیدریغ قسمت کرد روزی مهمانی رسیده بود خادم را فرمود که طبخی
کند خادم گفت بهای یکمن آرد نمانده است کاتبی این قطعه بملکزاده فرستاد

مطبخی رادی طلب کردم که بغرایی برنج … تا شود زان آتش کار ما و مهمان ساخته
گفت لحم و دنبه گر آرم که خواهد داد آرد … گفتم آنکو آسیای چرخ گردان ساخته

ملکزاده بخندید و مبلغی دیگر بدو بخشید گویند در آخر حال کاتبی در استراباد اقامت
ورزید و در سنه تسع و ثلاثین و ثمانمایه در وبای عام ودیعت حیات سپرد من املایه

خرم آن روز که از ننگ تن و جان برهیم … هر تعلق که بجز عشق بود زان برهیم
دردسر تا بکی و محنت سامان تا چند … ترک سر گوییم و ز محنت سامان برهیم
بروای رشته بجان سوزن عیسی بکف آر … تا بدوزم دل و از چاک گریبان برهیم
رسته ام از بد و از نیک چرا قیدی نیست … جز نکویان نخواهم که از ایشان برهیم
کاتبی نیست خیالات جهان جز خوابی … ناله کن که ازین خواب پریشان برهیم

خواجه رستم جوزبانی نور مرقده

جوزبان قریه ایست از اعمال بسطام و خواجه
رستم مرد خوش طبع و خوشگو بود مداح سلطان عمر ابن امیرانشاه است گویند چون سلطان
عمر بر پادشاه اعظم شاهرخ بهادر خروج کرد بهدایت خواجه رستم نزد شیخ الشیوخ
العارف شیخ محیی الدین الغزالی طوسی قدس الله سره العزیز رفته التماس فاتحه
فتح و ظفر نمود شیخ فرمود که هرگز این فاتحه نخوانم زیرا که شاهرخ پادشاه عادل و خدا
ترس است و تو بی باک و مهتوری شکست او طلبیدن از شریعت و طریقت دور است

سلطان عمر رنجیده به چشم غضب در شیخ نگریست و گفت درین حال چون مرا می بینی
گفت ترا مخلوقی می بینم بقوت از همه کمتر و بجهل از همه بیشتر و بمرگ با همه برابر و در
قیامت از همه کهتر سلطان از مجلس برخاست و اصحاب شیخ گفتند که اگر فتح
این مرد را باشد در خراسان نتوانیم بود شیخ گفت اگر در خراسان نتوانیم بود در
عراق باشیم اما از ریا و سخط الهی در هیچ جا پناه نتوان یافت آخر بر سلطان
عمر شکست افتاد بهر حال این غزل از واردات خواجه رستم است

گر ز خرگه ماه من دامنکشان آید برون — دود آه عاشقان از آسمان آید برون

آخر ای عاشق ز جور یار آه از بهر چیست — باز ناید تیر هر که از کمان آید برون

می برآید هر زمانم آه دور از روی دوست — ترسم آخر در میان آه جان آید برون

گوئیا از آسمان منشور غم آید بما — کی تواند کس ز مضمون نشان آید برون

رحم کن بر جان رستم پیش ازان روزی که او — از میان گیرد کنار و از جهان آید برون

کمال الدین محمد ابن غیاث الدین محمد شیرازی مرد دانا و مؤرخ و حکیم شیوه
بود در مناقب ائمه معصومین رضوان الله تعالی علیهم اجمعین قصاید غرا ابو منصف دارد
و در تعصب و تشیع مثل ابنای جنس خود نیست گویند وقت نماز دیگر در چارسوی
بازار بساطی انداخته ادویه و ترکیب فروختی و ازین باب مبلغی درآمد داشتی

روزی

روزی ابراهیم سلطان میرزا او را طلب داشته پرسید که از مذاهب چهارگونه ۵۰
کدام بهتر است و کدامی اختیار کرده گفت پادشاهی درون نشسته و چهار در
دارد از هر دری که در آیی سلطان جمال بنماید جهد کن که قابل خدمت سلطان
شوی از در سخن مگوی شاهزاده پرسید که از متابعان کدام مذهب فاضل ترند
گفت صالحان هر قوم سلطان زا این حرف مقبول افتاد او را اعزاز و اکرام نمود
و خلعت و انعام فرمود **من فوایده** تهتک در سخن گفتن زیان است ؎
تأمل کن تأمل کن تأمل ؎ بفضل و علم راه حق توان یافت ؎ تفضل کن
تفضل کن تفضل ؎ بکار بد چو نیکان تا توانی ؎ تعلل کن تعلل کن تعلل ؎
ز اندیشه فرو شو لوح بینش ؎ توکل کن توکل کن توکل ؎ مکن ابن عبات
از کس شکایت ؎ تحمل کن تحمل کن تحمل ؎ **قدوة العلما مولانا شرف**
الدین علی یزدی در فنون علوم مرتبهٔ عالیه بود و تهذیب اخلاق با صفای ظاهر
و باطن داشته در اکثر علوم مؤلفات دارد بتخصیص در علم معما که خاصهٔ اوست
و بروزگار سلطان ابراهیم بن شاهرخ در فارس و عراق مرجع فضلا و اکابر
بود شاهزاده همواره طالب صحبت شریفش بودی و اعتقاد تمام داشتی وقتی
از مولانا درخواست نمود که حالات صاحبقران امیر تیمور گورکان در حیز تحریر

در آرد مولانا با وجود کبر سن تاریخ ظفرنامه بخوبترین عبارتی نوشت و بسیاری
از عجایبات عالم در طی آن مندرج گردانید و این قطعه از واردات خاطر فیاض او

اگر ابلق چرخ در زین کشی — وگر خنگ چرخ جنیبت کشد
وگر روضهٔ عیشت از خرمی — خط نسخ بر ذکر جنت کشد
مشو غره کین دور دون ناگهت — قلم بر سر حرف و دولت کشد
کهت بر نشاند بر خنگ مراد — کهت زیر پالان نکبت کشد
زمانه چو باد است و باد از بخت — نقاب از رخ گل بعزت کشد
پس از هفته‌ای در میان چمن — تنش را بخاک مذلت کشد
بیاسا اگر بهره‌مندی ز عقل — که نادان به بیهوده زحمت کشد
خوش آن شیرمردی که پای وقار — شرف وش بدامان همت کشد

شیخ بزرگوار شیخ آذری عارف مجرد و محقق عالی همت بود و علی الدوام
طالب اهل الله بودی در اوایل ایام جوانی بشاعری مشغول شده اشتهار
تمام یافت و دران هنگام قصیده چند در مدح سلاطین و حکام نیز بگفت
آخر از ان اندیشه برگردید چهل سال بسجاده طاعت بفقر و فنا گذرانید آورده اند
که سلطان محمد بایسنغر در وقت عزیمت عراق بزیارت شیخ شد و شیخ او را

در قانون

درقانون رافت ورعیت پروری مواعظ ونصایح دلپذیر کرد وسلطان ازا ٥١
درخدمتش اعتقاد بهم رسید فرمود تا بدرهٔ زر پیش شیخ ترکنند شیخ آن زر
قبول نفرمود واین بیت بخواند ﻫ زر که ستانی وبر افشانیش بهتر ازان
نیست که نستانیش شیخ مجاهد هندی از طالب علمان آن روزگار دران
مجلس حاضر بود یکمشت ازان زر برداشت وگفت یا شیخ این مال را تو بر
برخود حرام کردی خدا بر من حلال کردانید وسلطان بخندید وباقی زر نیز بدو
بخشید شیخ آذری تصانیف بسیار دارد از الجمله کتاب جواهر الاسرار است
مشتمل بر چندین علوم وهرکس آن کتاب را مطالعه نموده باشد داند
که شیخ را استعداد بچه مرتبه بود وفات وی در سنهٔ ست وستین وثمانمایه
بوده وهشتاد ودو سال عمر یافت من لطایف طبعه ما رخت دل بمنزل حیرت کشیده ایم

خط بر سواد خطهٔ راحت کشیده ایم — تا شد کلید مخزن حکمت بدست ما
در چشم حرص کحل قناعت کشیده ایم — ای دل متاع حادثه نقدیست کم عیار
بسیار در ترازوی همت کشیده ایم — فردا حساب حشر نیاید بچشم ما
در جنب محنتی که ز فرقت کشیده ایم — ما مست آن میئیم که در مجلس ازل
با آذری ز جام محبت کشیده ایم وله بیاد چشم او جام می آرید

من بدست رانجا میارید مرا کز زانکه روزی گشته باید به تیر آن

کمان ابروی آرید درین غم سوختیم ای ماهرویان که مارا هم داغی کی

آرید سماع آذری طوفان عام است بگو مطرب بنزم روئی ارید

امیر شاهی

اصلش از سبزوار است و نام او آقا ملک بن جمال الدین فیروزکوهی است و

خواهرزاده خواجه علی مؤید ست که یکی از ملوک طایفه سربداران بود و فضلا و

مستعدان عصر بصحبت او راغب بودند و حکام و سلاطین او را حرمت

میداشتند که بغایت هنرمند بود از انجمله در خط و تصویر و موسیقی مهارت

تمام داشت و از سازها عود را نیکو نواختی و در مجلس مبارک بابر بادشاه

راه یافتی و محترم بودی گویند در وقتی که او را بحکم بابر بادشاه بجهة تصویر

عمارت استراباد بردند این غزل بنظر مبارک گذرانید **غزل**

تو شهریار جهانی و ما غریب شهر توایم ... وطن گذاشته بی خان و مان زبهر توایم

زلطف بر سر ما دست رحمتی می نه ... که پایمال حوادث ز تاب قهر توایم

دوای دل نشود نوش جام ما را ... که باز پرور پیمانهای زهر توئیم

چو لاله خون جگر از نو بهار عارض تو ... چو غنچه چاک دل از لعل نوش بهر توایم

شد از وفای تو مشهور عالمی شاهی ... بس است شهرت ما کز سگان شهر توئیم

عمر شاهی از هفتاد تجاوز کرده بود که در بلده استراباد جان شیرین بقابض ۵۲
ارواح سپرد و نعش او را بموجب وصیتش بسبزوار نقل کردند و کان ذلک
فی شهور سنه تسع و خمسین و ثمانمایه اما سلطان دانش آگاه بابر پادشاه
خسروی درویش دل بود و صفدری حقیر نواز از باطن مردان باخبر و دست
عطایش چون دامن ابر نیسان پر گهر گستری داشت آراسته جوانان
پیر دل و نوخاسته در شیوهٔ سخاوت و جود بیدریغ بابری سخن بسیار است
از انجمله آنکه گویند چون قلعهٔ کنجاه را مسخر نمود بدرهای جواهر گرانبها پیش
آوردند بدرهٔ سربسته بیکی از مقربان درگاه بخشید خواجه وجیه الدین سمنانی
که وزیر آنحضرت بود گفت ای سلطان عالم اول سر بدره بگشای شاید خراج
ملکی در آن باشد گفت ای خواجه مقرر است که درین بدرهٔ جواهر نفیس خواهد بود
هرگاه سر بدره بگشایم و جواهر دلپذیر خاطر مرا مشغول سازد ناگاه از گفتهٔ پشیمان
شوم پس این بیت برخواند ~ از شمع رخش دیده همان به که بدوزیم
چون فائدهٔ نیست نه بینیم و نسوزیم طبع موزون آن شهریار دریا دل را
دُرهای آبدار سخنش بر طبق روزگار گذاشته و این غزل نمونه از واردات
طبع فیاض اوست ~ در دور ما ز کهنه سواران یکی می است و آنگه دوم

از قبول نفس میزندنی است این سلطنت که ما از گدائیش یافتیم دارا نداشت

هرگز و کاوس را کی است دانی کمان ابروی جانان سیه چراست کز گوشه باش

دود دل خلق دربی است دارد بزلف او دل زنار بند ما سودای کفر کافری

و هرچه در وی است با بر رسید ناله زارت بگوش یار مجنون وقوف یافت

که لیلی درین حی است × عزیزی در تاریخ وفاتش این قطعه گفته

شاه بابر شهی که از عدلش عدل نوشیروان بدی ناسخ بود داسخ چو در

سخا و کرم گشت تاریخ فوت او راسخ امیر امین الدین نزل آبادی

امین الدین

او را انواع فضیلت با نسب سیادت ضم گشته بود و مرد خوشطبع و ظریف بوده

با مولانا کاتبی و خواجه علی شهاب مشاعره و مناظره داشتی گویند روزی شعرا تألیف

قصیده اشتر حجرهٔ کاتبی میکردند و برین بیت که در قناعت و توکل از آن قصیده است

آفرین و تحسین می نمودند نشان پای اشتران حجره سازی به که چون

اشتر بدر حجره کج کنی گردن امیر امین الدین حاضر بود حاضر بود فی البدیهه

این قطعه در مجلس بگفت قطعه اگر کاتبی که گهی در سخن بلغزد بر و دق نگیرد

کسی اشتر حجره را اگر نکو گفته است اشتر گربه ها نیز دارد بسی مولانا شیرنقی بلخی

فاضل و مستعد بود و در فنون علوم مثل طب و موسیقی و شعر مهارت داشت.

در مدح پادشاهان بدخشان قصاید غرا دارد و این غزل از وست

وصل یار ما ز عمر جاودانی خوشتر است — لعل جان بخشش ز آب زندگانی خوشتر است
زلف او را چون سر فتنه است در دور قمر — با رخ او عشق ورزیدن نهانی خوشتر است
گرچه پیغام از نسیم صبح با یاران نکوست — درد دل با دلبران گفتن زبانی خوشتر است
در تعلق هر که جان زاهد و انسی بود — باکبازان زاهد لبر میل جانی خوشتر است
عافیت کافیست فی جمله اینها در دو سر — ای شریفی گر تو اینها را ندانی خوشتر است

مورخان ذکر کرده اند که ملوک بدخشان از خاندان قدیم و پادشاهان کریم
بوده اند و بعضی آنها را به اسکندر فیلقوس میرسانند همواره پادشاهان ایران
و توران ایشان را حرمت میداشتند حتی امیر تیمور صاحبقران نیز بملک و جست
و تنگش از ایشان قانع شده متعرض احوال نگردید و چون سلطان ابو سعید از
احفاد امیرانشاه بن صاحبقران بر ملک خراسان و ماوراء النهر تسلط
یافت و تعریف نزهت آب و هوای بدخشان بشنید لشکری جرار
فرستاده آن مملکت را مسخر نمود و سلطان محمد تخت نشین آنجا را با اولاد و اقربای
او بقتل آورد و کان ذلک فی شهور سنه احدی و سبعین و ثمانمایه لیکن این
عمل بر سلطان ابو سعید مبارک نیفتاد و در عرض یکسال شربت ناگواری که در حلق آن

بیگناهان فرو ریخته بود خود نیز جمشید لمولوی المعنوی ٥ این جهان کوه است
و فعل ما ندا ٭ سوی ما آید نداها را صدا ٭ طاهر بخاری مرد زاهد و یار
بود بروزگار دولت بابر پادشاه غازی طاب الله ثراه از بخارا بهرات رفت
با فضلا و شعرای پای تخت اختلاط کردی و در فن غزل عدیم المثل روزگار خود
بود گویند در دار السلطنت هرات غزلی از گفته های او شهرت یافته بسمع پادشاه رسید
و مطبوع طبع مبارک افتاد و این چند بیت از انجاست ٥ تا آرزوی آن لب
میگون کند کسی ٭ بسیار غنچه وار جگر خون کند کسی ٭ منعم مکن که هیچ بجای
نمیرسد ٭ سعی که در نصیحت مجنون کند کسی ٭ خلقی ملامتم کند و من برین که آه ٭
از دل چگونه مهر تو بیرون کند کسی ٭ گفتی که طاهر از پی خوبان دگر مرو ٭ دیوانه را
علاج بافیون کند کسی ٭ امیر خبیر نظام الدین علیشیر علیه الرحمة والغفران بیمن
همت عالی و مدد خیرات و مبرات متوالی نام شریفش تا دامن قیامت بر افواه
والسنه جاریست و کتب متبرکهٔ معتبره که بنام نامیش در عرصهٔ تالیف و تسطیر
در آمده مثل تفسیر حسینی و نفحات الانس و تذکرهٔ دولتشاه بن بختشاه سمرقندی
بحدی مقبول و مطبوع افتاده که از صرصر حوادث دوران گرد اندراس پیرامون
اوراق شان تواند نشست بوزارت سلطان حسین میرزا که از اولاد امیر تیمور

گورکان

کورکان بوده سرفرازی داشت و امیر نظام الدین را طریقهٔ آن بود که فواضل اموال را
هامواره صرف مستعدان و محتاجان و بقاع خیر نمودی و دست تطاول میراث
خواران ازان کوتاه داشتی با این علو همت استعداد علوم نیز بمرتبهٔ کمال داشت
چنانچه بزبان ترکی و فارسی اشعار پسندیده میکفت و این چند بیت از قصیده‌ایست
که در جواب قصیدهٔ بحر الابرار امیر خسرو کفته بتحفة الاسرار موسوم ساخته است
و اختتامش بر مدح مولوی جامی است

آتشین لعلی که تاج خسروان از زیور است | اخکری بهر خیال خام پختن در سر است
قید زینت مسقط فر و شکوه خسرو است | شیر زنجیری ز شیر بیشه کم صولت تر است
تخم رسوائی دمد از دانهٔ تسبیح زرق | آری آری دانه جنس خویش را بار آور است
رهروان بارکش را سهل دان آشکم فقر | در دهان ناقه خار خشک خرمای تر است
در ره یک منزل از ملک فنا دان تا بقا | مهر را یک روزه ره از باختر تا خاور است
ای بسا نقصان که در ضمنش بود یک نوع سود | چون دف لولی درید از بهر میمون چنبر است
ره سوی حق بیحد اما هست اقرب راه فقر | بهر آن الفقر فخری کفتهٔ پیغمبر است

سالک مسالک بیکناهی مولانا عبد الرحمن جامی نور الله مرقده السامی لقب اصلی وی عماد الدین است و لقب مشهور نور الدین
والد بزرگوارش مولانا نظام الدین احمد دشتی و جدش مولانا شمس الدین

[illegible]

دختی نام داشتند رحمة الله علیه و علیها و نسب شریفش با امام محمد شیبانی قدس
الله سره العزیز که از تلامذهٔ عالم عارف و مجتهد محقق حضرت امام اعظم ابو حنیفهٔ
کوفی رضی الله عنه و یکی از صاحبیه اند میرسد اگرچه مناقب امام محمد از آفتاب
مشهورتر است امّا چند سطری باراده تزئین این اوراق ثبت میکرد منقول است
که حضرت امام تمامی کلام الله را در هفت روز حفظ کرده بود امام شافعی که از
شاگردان او بوده است میفرمود که امام محمد سخن میکند تا بقدر عقل و فهم ما اگر
تکلم کند بقدر عقل خود ما فهم نتوانیم کرد آنرا امام حصیری در خطبهٔ شرح جامع الکبیر
آورده که چون امام محمد این کتاب را تصنیف کرد و شهرت یافت در روم بمطالعهٔ
یکی از احبار نصاری در آمد و او با چندین کبر دیگر بدین اسلام مشرف گردید از وی
سؤال کردند از سبب اسلام گفت کسی که این کتاب را تصنیف کرده است اگر دعوی
پیغمبری کند و بجهت اظهار معجزه این کتاب را بیرون آرد هیچکس نتواند که مثل این
بیارد و بر همه لازم شود که بدو ایمان آرند پس هرگاه اینکس تابع دین محمد است
صلی الله علیه و سلّم بی شبهه این دین برحق است القصه ولادت مولوی جامی
بروایت صاحب رشحات صفی الدین علی ابن میر حسین واعظ الکاشفی
بیست و سیوم شعبان سنهٔ سبع عشر و ثمانمایه در خرجرد جام واقع شده بیان

فضایل وکمالات مولوی در مختصر بلکه در طوامیر طویل الذیل نمودن از محالاتست ۵۵
صفای ظاهر و باطن بدرجهٔ کمال داشت نود و نه کتاب تصنیف نمود و همهٔ آنها در ایران
و توران و هندوستان نزد اهل دانش مقبول افتاد و هیچکس انگشت اعتراض
بران نتوانست نهاد آورده اند که در زمان مولوی شخصی ملا ساغری نام دعوی
کرد که شعرای عصر معانی از اشعار من دزدیده بشاعری نام بر آورده اند این حرف
بسمع مولوی رسید فی البدیهه این دو بیت بگفت ه ساغری میگفت
دزدان معانی برده اند هر کجا در شعر من یک معنی خوش دیده اند دیدم اکثر
شعرهایش را یکی معنی نداشت راست میگفت آنکه معنیهاش را دزدیده اند
این ابیات اشتهار یافته بملا ساغری رسید و ملا رنجیده شکوه بخدمت مولوی
آورد ایشان فرمودند که ما گفته ایم ه شاعری میگفت دزدان معانی
برده اند شاید ظریفان شهر آنرا بتصحیف ساغری خوانده باشند درین صورت
گناه از ما نیست و همچنین لطایف مولوی بسیار است من مواجیده ه

ای صفات تو نهان در تتق وحدت ذات — جلوه گر ذات تو در پردهٔ اسما و صفات
ما گرفتار جهات از تو نشان چون یابیم — ای سراپردهٔ اجلال تو بیرون ز جهات — ز جهات
از ندای تو در افتاد صدائی بجرم — خاست صد نعرهٔ لبیک ز اهل عرفات

مشرب عشق کجا چاشنی درد کجا ** آن یکی ملح اجاج آمد و این عذب فرات
گرد جامی بسر تربت او بنوشید ** هذه مرقد من حلّ به العشق فمات

وله فی النعت

بکعبه رفتم و زانجا هوای کوی تو کردم ** جمال کعبه تماشا بیاد روی تو کردم
شعار کعبه چو دیدم سیاه دست تمنا ** دراز جانب شعر سیاه موی تو کردم
چو حلقه در کعبه بصد نیاز گرفتم ** دعای حلقهٔ گیسوی مشکبوی تو کردم
نهاده خلق حرم سوی کعبه روی ارادت ** من از میان همه روی دل بسوی تو کردم
فتاده اهل منا در پی منی و مقاصد ** چو جامی از همه فارغ من آرزوی تو کردم

قطرهٔ دایرهٔ نیکو بیانی ملا فغانی (رحمه) معاصر مولوی جامی است و شعر او درجهٔ قبول و استحسان مولوی دریافت مجذوب و صاحب حال بود تاریخ وفاتش بنظر نرسیده از معاصران قیاس باید نمود والعلم عند الله الودود

من فغانه

ای سر نامه نام تو عقل گره گشای را ** ذکر تو مطلع غزل عشق سخن سرای را ** آینه وار یافته یک نظر از جمال تو ** دل که فروغ میدهد جام جهان نمای را ** نسخهٔ سحر سامری کاغذ توتیای تو ** گر بکرشمه سر دهی نرگس سرمه سای را ** غایت دستگیریست آنکه چو طایر حرم ** بر سر کعبه ره دهی رند برهنه پای را ** کیست فغانی حزین مست سیاه نامه ر

بارها

وله

تا زبان عارفان حمد کند خدای را وله دیوانه تر ز ما هوس گشت باغ نیست

در گلشنم مخوان که مرا این دماغ نیست | بر من چگونه سایه بهر افکند همای
کین استخوان سوخته درخورد زاغ نیست | من عاشقم مراست پریشانی و ستم
معشوق را چه شد که حضور و فراغ نیست | عاشق چه کسب کند فیض زین سینه ولان
غیر هنگام نیست اینکه دو گل داغ نیست | زین انجمن فغانی دیوانه چون رود
یک لاله چون برنگ تو در هیچ باغ نیست | **خواجه آصفی** از جمله معاصران و اصحاب

مولوی عبد الرحمان جامی است و از خاندان بزرگ بود گویند روز جمعه شعرای
عصر بخدمت مولوی گرد آمده اظهار استعداد کردندی و اشعاری که دران هفته
از ایشان سرزدی بنظر اصلاح مولوی در آورده به نتیجه تحسین و آفرین رسیدندی
لاکن آصفی را بعد از استماع شعر دیگران اصغا میفرمودند آصفی ازین معنی
رنجیده روزی بخدمتش ظاهر نمود که با وجود قدم خدمت و تلمذ شعرهای
بندگی شعر مرا پس از شعر دیگران شنیدن دلالت بر بی توجهی دارد
مولوی فرمود که لقمه لذیذ را بعد از طعام باید خورد که چاشنی آن در مذاق
جای گرفته تا دیری متلذذ دارد وفات وی در شهور سنه ستین
و ثمانمائه اتفاق افتاده و من نتایجه تا برافروخته ز آتش می روی نعید شمع پروانه

سر آتش زده در موی سفید؛ چشمت آهوست ولی آهوی مشکین خطا؛ چشم خوبان
دگر در غمت آهوی سفید؛ در شفق دیده عید واشارتها کرد؛ پیر ما سوی می سرخ
با بروی سفید؛ آصفی میرود از حال بحالی که ترا؛ زلف چوگان سیاهست و ذقن
گوی سفید؛ آنچه در اوراق صدر بزبان قلم افتاد از روی تذکرها و کتب تواریخ
بود بعد ازین هرچه مثبت میگردد نتیجه کلک مؤلف این
اوراقست والتفضلات علی الملک الخلاق صاحب طرز

[illegible] مرزا جلال اسیر

سر دفتر مستعدان ایران زمین است و از خویشان شاه عباس ثانی بود چمن
طبیعتش چون طبیعت چمن فرح بخش دلهاست و بهار سخنش چو سخن بهار راحت
پیرای جانها؛ معنی باریکش بر آسمان الفاظ برجسته برنگ هلال گوشه ابرو
از دور مینماید و عروس فکرش نقد هوش را از مشتریان بازار سخن به یغمائی
میرباید؛ بانی بنیاد خیال بندیست و خیال بندان زمان حال را به پیروی
او سر افتخار بلند است اگرچه طرز خیال بطریق ندرت از قدیم است چنانچه در
بعضی از اشعار رودکی و کسائی نیز یافته میشود ولیکن مرزا جلال اساس
سخنوری بر همین طرز نهاد و این قانون شگرف بدست آیندهای قوافل
وجود داد بهر حال سخنش بزبان حال اندکی از تعریف وی بمسامع باریک بینان

۵ انجمن موشکافی میرساند امعان نظر را درانجا روز بازار است وفکرهای صحیح را
با این سخن سر و کار باید که عالی فطرتان ازین اشعار سرسری نگذرند که ازین چند
بتعمق بکار رود معانی و لطایف حاصل آید و جلای طبع بلکه عروج فکر را
معاونت نماید **من نوادر خیالاته**

ای گلشن از بهار خیال تو سینها
برگ گل از طراوت نامت سفینها

هر جا غمت رواج دهد گوهر شکست
بر سنگ خاره زنگ برند آبگینها

گر از نسیم راز تو عالم چمن شود
بوی گل صفا دمد از گرد کینها

در جست و جوی گوهر ذات فکنده چرخ
از روز و شب بقلزم حیرت سفینها

بخشیده حشمت تو سلیمان ملک فقر
از نقش پای مور کلید خزینها

دنیا پرست حسرت جاوید میبرد
در خاک مانده از دل قارون دفینها

در جلوه گاه سنگدلان شو غبار اسیر
اینست پاس خاطر آیینه سینها

وله

جنون کو تا نثار دل کنم آشفته رایی را
ز عریانی لباس تازه بخشم خودنمایی را

شوم نومیدتر چندانکه بینم بیشتر سویش
تماشا پرده پوشد جلوهٔ حسن جدایی را

ببازار وفا گر خود فروشان را گذار افتد
بنرخ کیمیا گیرند جنس ناروایی را

اجل هم جان بمنت میگرفت از کشتهٔ نازت
گر از چشم تو می آموخت کافرماجرایی را

تغافلهای سرشار از شراب لطف خالی نیست — بمستی میدهد پیمانهٔ صبر آزمائی را
اسیر از چشم زاهد ساغر سرشار میخواهد — که موج باده شوید سرنوشت پارسائی را

ولہ

رخصت گشتنم بده نرگس کم نگاه را — یا مکن آشنای دل گرمی گاه گاه را
میکنم اضطراب را پیش تو پاسبان دل — تا نبرد ز دیده ام جانشینی نگاه را
شب که خیال چشم او خواب رباید از نظر — سرمه کشم ز دود دل چشم سفید ماه را
زهر شکایتم بدل شکر شکر میشود — چون بلب آشنا کند خندهٔ عذر خواه را
هر که ز پاکی نفس همچو اسیر دم زند — آئینهٔ اثر شود گریهٔ صبحگاه را

ولہ

دلی دارم که مست جام ساقیست — سرم سودا پرست نام ساقیست
گرفتاری نگارم چون نباشد — حریفان موج ساغر دام ساقیست
دماغ از بیدماغی میرسانیم — شراب تلخ ما دشنام ساقیست
اگر دوری بود دوران جام است — گر ایام خوشست ایام ساقیست
اسیر از گریهٔ مستانه شادم — دلم در سینه بی آرام ساقیست

ولہ

مستی ز شوق لعل تو هشیار میشود — خواب از خیال چشم تو بیدار میشود
حیرانی بطالع نظاره دیده ام — دل بیشتر ز دیده خبردار میشود
دام نگاه گرم تو صیاد الفت است — صیدی اگر رمیده گرفتار میشود

بلکه صبحدم

یکصبحدم بروی تو کر دیده وا کند   آئینه یک چمن کل بهار میشود ۵۸
طفلان بکعبه سنگ بزند از مغان اسیر   دیوانهٔ که قافله سالار میشود

ولہ

دل رمیده بصد آب و تاب میسوزد   گهی بصبر و گهی ز اضطراب میسوزد
بخوابم آمد پنهان ز دو آتش بدلم   چراغ بخت اسیران بخواب میسوزد
نهفته در بغل موج عکس روی ترا   دلم بباده دلیهای آب میسوزد
اگر جمال تو محتاط بهار شود   ز رشک سایهٔ گل آفتاب میسوزد
ز شعله گرمی بی اختیاری سپند   دلم بر آتش رشک کباب میسوزد
نوای مرغ چمن گر شود کلام اسیر   گل از خجالت نظمش کتاب میسوزد

این غزل بعضی ابیات غور طلب دارد   گریختم که بگرد ره تو کس نرسد
گداختم که بآئینه ات نفس نرسد   بهار سوختگی را طراوت دگر است
اگرچه گل چمن آرا شود بخس نرسد   بشاهراه وفا نام شکوه کس نشنید
چه شد که ناله بدرد سر جرس نرسد   اگرچه صحن گلستان طلسم آب و هواست
بگرد گوشهٔ بی توشهٔ قفس نرسد   سپند از رشک در آتش فتادن بگلبن دی
که آفتی بثمرهای پیش رس نرسد   اسیر جذبهٔ عشق از هوا مدار طمع
که فیض بال هما از پر مگس نرسد   ولہ

دارم ز کاوشش مژه ات جان تازهٔ — در چاک سینه طرح گریبان تازهٔ

دیرینه عندلیب و گل باغ کهنه ام — کی میخورم فریب گلستان تازهٔ

آتش پرست عشقم و از رغم کفر و دین — دارم ز بهر نگاهِ تو ایمان تازهٔ

در باغ دل اسیر ز تیغ نگاه او — گل کرده ام ز زخم نمایان تازهٔ

منه سیماب توشه و سفر خواب کرده ایم — این طرز تازه ایست که ما باب کرده ایم

صید اثر هلاک خدنگ دعای ماست — یارب کمان کیست که محراب کرده ایم

شبها بیاد روی تو سیماب اشک را — از گریه شبنم گل مهتاب کرده ایم

بلند پرواز اوج بیمثالی سر آمد وقت ملا نزل الدیلی شاگرد میرزا جلال

اسیرست و او استاد سخنوران غامض تقریر خیلی صفای شامهٔ استعداد باید که تا بوئی از گلهای معانی رنگینش تواند شمید و فراوان وقت نظرت بد تا بشرفهٔ ایوان انداز بلندش تواند رسید کیفیت صهبای خیالش بر صدر نشینان مصطبهٔ هشیار مغزی خم خم بادهٔ شوق پیماید و سرجوشش سبوی فکرش گرم روانِ بادیهٔ طلب را بشراب عشق و محبت رهبری نماید این چند بیتش
ه از مثنوی محمود ایاز درین مقام مناسب نمود و بتحریر آن عقدهٔ توصیفش گشود

منم لطف خدا بالای هر دست — که چندانی که طوفان میکنم هست

فرداز

۵۹ فرو ریزد بدامان چمن را فرستد حوصله آنکه سخن را کسی کین مصرعش در دست
گیرد بیا گو محتسب تا مست گیرد چون از دامگاه طبع گیرایش غزال غزلی
در دشت سامعه جلوه فرما نگشت بتحریر داستانی از همان مثنوی مذکور
سرمه ریز دیده روشن سوادان گردید **در تعریف باغ ایاز و شرح حال سلطان**
سلطان محمود سراپا سوز و گداز برآوردم بنای بر سر سنگ

که جنت ریخت در طرحش بسی رنگ … کشیده خامهٔ نقاش گستاخ
برشته نقش مرغان بر سر شاخ … ازان مرغان یکی آمد بدستان
که بشنو شرح حال باغ و بستان … زلالی این جهان هیچ در هیچ
همه هیچ و همه هیچ و همه هیچ … بگوشم خورد از تاری شکسته
چو شیشه پاره گفتاری شکسته … که تا تعمیر آب و خاک خویشی
ز طاق افتاده دلهای ریشی … گل افسانه از شاخ روایت
چنین بشکفت بر روی حکایت … که آمد سرزمین باغ را جفت
که آسایش بمژگان راه میرفت … چنان آتش روان میشد بسنگ
که عکس گل نمیلرزید در وی … شکوفه لب که بازی پیشه زاده
کله وازگون بر سر نهاده … گلش آتش مرغ دست آموز گستاخ

که تا خوانی برون می آید از شاخ ز اقلیدس گشایان رصد بند
طلب کردند استادی هنرمند قلمزن چابکی خارا طرازی
ز برق تیشه پیه دل گدازی سبکدستی که چون که پیرایه بستی
ببالدی نفس صد پایه بستی تماشائی اگر میرفت از کار
بر ولیش آب میزد نقش دیوار بآب و تاب نوعی نقش بستی
که گفتی صورتش گریان نشستی گرفتی چون گل گلکش دمیدن
شدی سیراب مستسقی ز دیدن کسی گر گفتیش دست هریزاد
گل از شاخ شرر میچید و میداد دران باغ ارم قصری بنا کرد
که جنت را ز حوران بینوا کرد چه باغی در بروی خلد بسته زار
سر گلرا بروی در شکسته رر ز دیوارش فتاده رنگ بیرون
چنان کز شیشه عکس آب گلگون چنانش سبزه در نشو و نما بود
که رنگ سبزه از سبزه جدا بود چه قصری حور استغنا بلندی
فلک در آستانش شهر بندی خیال از غرفه اش گر در فتادی
بصاحب تا ابد آواز دادی فلک را بسکه در پستی فرو برد
عطارد دفترش کاوی زمین خورد اگر مرغ سراو مرغ گلزار

۱۰/۲/۲۹

پریدندی پی نالیدن زار　　ره این در ره او سوی خانه ۶.

غلط میکرد هر دم آشیانه　　درو تا جان بشکر خواب رفتی

بهشت از بهشت در افسانه گفتی　　ز بس جوشیدن آن گل خانه رس بود

ز هجوم ناله بر دور قفس بود　　میان عاشق و معشوق خونریز

ز نغزنیتابان قصر دلاویز　　بقدر ناله ره در میان بود

زناله کاروان در کاروان بود　　شرار و قطرهٔ را دوش دیدم

غلامان آهسته از بندی کشیدم　　یکی از کلک مانی نقش بسته

یکی از تیشهٔ فرهاد جسته　　چو گاو دیدم دل آن تابر این

روان گفتند کای بتخانهٔ چین　　ز کلک و تیشهٔ استاد کاریم

ز درد جانب محمود آریم　　چو شد قصر طرب ساز دل افروز

تمام اجزاتر از حسن گلو سوز　　روان شد کوهکن فرهاد پیشه

بغزنین قطره زن چون اشک تیشه　　چو گنجی مار کلکش در بنا گوش

چو کوهی ماه عیدش تیشه بر دوش　　بپیش ابلقش مانی و ارژنگ

نگاه از دیدنش گلزار می رنگ　　در آمد از در محمود چون باغ

که بادا لاله زار سینهات داغ　　شگفته باغ و مستی در شکسته

اشارت بر لب کوثر نشسته   نهال و سایه در بستان خرامان
سراسر رو چو صاحب بی غلامان   شقایق چار چشم و حسرت اندیش
کشیده سرمه از دود دل ریش   گرش در آب لرزد عکس گلزار
نزاکت بین که گل میریزد از بار   درو قصری همه آغوش گشته
گرفته خویش را بیهوش گشته   ز لبس انگیز کلک و تیشه دارد
چو می را از فلک در شیشه دارد   ز نقشهای کلکم لاله زار است
که قصر و باغ داغ انتظار است   چه سیری و چه قصری و چه باغی
چه سازی و چه سوزی و چه داغی   نماند تا حکایت ساده نیرنگ
من انقسم آرزو ها میکنم رنگ   ایاز و خون دل آشام محمود
گل و سنبل بهم چون شعله و دود   بسیر قصر و گشت باغ رفتند
چو لاله سر بمهر داغ رفتند   درون قصرشان اول ره افتاد
بچرخ نردبان نور مه افتاد   چه قصری پی بجاهی در فشرده
دل از مهر و روان از ماه برده   درش چاک گریبان پری بهر
غبار آستانش پرتو مهر   چو خور با باره اش همسایه میشد
زحل آغوش گیر سایه میشد   بباغ از قصر کم کم پی فشردند

انکه

۱:
68

٦١

چو رنگ و بوی در گل غوطه خوردند | چه باغی شوخ و رنگین چون عروسان
مداعش برگ از تاج خروسان | فتاده سرو مست و نارون مست
که تا خیزند از جا دست بر دست | که این بر سبزه غلطیدی چو شبنم
که آن کردی با آغوشش فراهم | که این بر شمع دست از دور میداشت
که آن پروانه را معذور میداشت | لب ساقی صلای نوش میزد
هوس رنگین تراز می جوش میزد | غلامان هر طرف در پای کوبی
همه پروردهٔ آغوش خوبی | سر نشینان موج گل بر دوش میزد
بغل خمیازه بر آغوش میزد | به تنگ آغوشی هر سرو آزاد
نگاه زیر چشمی وعده میداد | دلی محمود در جای دگر بود
نظر باز تماشای دگر بود | غلامی داشت شاه غم ضرورت
کایاز ثانی بودی بصورت | میان آن غلام و عشق محمود
نهان راز و نیازی در میان بود | ایاز از رشک چهره آتشین کرد
نگاهش در پس مژگان کمین کرد | ز جا جست و قیامت را علم داد
دل و بیطاقتی را سر بهم داد | که عاشق چون تویی باید که باشد
بیکدم صد جهان دلبر تراشد | ز بازی تو بهتر بازی هست

که ریزد خونت از مالیدن دست | هنوزم تکیه بر بازوی نازست
هنوزم دست بیرحمی درازست | هنوزم در گلستان ناگذشته
بی موری بمشک تر سرشته | هنوزم لاله بر دلهاست بیداغ
ز صد گل یک گلم نشکفته در باغ | خیال عاشقش را راند از پیش
همین با او نمک ماند و دل ریش | ز غیرت بر گرا خاطر شد افگار
چو بد مستان نه در پرسد نه دیوار | چو محمود از ایاز آزرده دل شد
غلام عشوه گر خونش بحل شد | نمی خندید در چاک جگر گاه
بغیر از برق خنجر در رخ ماه | زبس هنگان چنین برخاست فریاد
که شد خشمیت آن جلاد جلاد | یکی جلاد حاضر شد بدرگاه
که پر خون شد ز دیدن دیده ماه | چو شیران گرسنه زود خشمی
چو ترگان شکوفه تنگ چشمی | کشیده سنبلش خنجر بدوشش
چو عقرب خفته در سوراخ گوشش | اشارت کرد شه آن خشمگین را
که برگیر این غلام نازنین را | ز خونش صحن را رنگ چمن کن
سرش را لاله فتراک من کن | همان دم پیش خسرو مرد جلاد
برآورد از میان تیغ اجل زاد | چه تیغی روزها تاریک کرده

بمالیدن

۶۳

ز بوسیدن لبی بار یک کرده | زبان از تشنگی افکنده بر روی
سراسر موج آب والعطش گوی | چنانش سر بزیر تیغ افتاد
که گفتی مدتی دستش مریزاد | گرفت آن شهر آفاق در جنگ
روان شد سوی قصر یار دلتنگ | فرس را تند از مهمیز میکرد
بخار کوه آتش تیز میکرد | خبرگیران تک تیز و سبک گام
فرو گفتند در گوش دلارام | که از غزنین بدین سو شاه خونریز
چو داغ لاله در خون راند شبدیز | ایاز گرم خون چون شعله بر جست
در کاخ و میان عشوه بر بست | دهان از معنی گفتن نهان تر
نگاه از تیزی مژگان سنان تر | سر زنجیر زلف افکنده بر دوش
که تا مالد شه دیوانه را گوش | جهانبان تا در مشکوی در تاخت
نگه را بر فراز قصر در باخت | ایازی دید بر ایوان خرامان
که بر رفتار شیون داشت دامان | بر فتن خنجر نا ورد ملی شد
به برگشتن چو آه سرد ملی شد | چو محمود آن خرام جلوه را دید
بساط حلقهٔ فتراک در چید | شه آن سر را بخاک و خون در آمیخت
ز درگاه بلند قصر آویخت | سخن کوتاه و قصه مختصر شد

که اینک از دو جانب شکوه سر شد **فغفور یزدی** بطلاقت لسان
وعذوبت بیان وتازه گوئی ونادر الکلامی پایهٔ امتیاز داشت اصلش
از یزد است ودر مدح ملوک ایران ومنقبت ائمه معصومین رضوان الله تعالی
علیهم اجمعین قصاید رنگین واشعار متین دارد دیوانش در بوستان سخنوری
نهالیست سراپا آراسته بگلهای الفاظ رنگین ودر جیبت مشحون از جواهر آبدار
معانی دلنشین چنانچه شمهٔ از فحوای کلامش معلوم میتوان نمود **وهو هذا**

خسم که جلوهٔ برقی کند شکار مرا — بدام شعله کشد دانهٔ شرار مرا
بوعده گر دهدم عمر خضر طی گردد — در اولین قدم راه انتظار مرا
بیا که تا تو گرفتی کنار ز آغوشم — گرفت حسرت آغوش در کنار مرا
خیال قد تو دایم بچشم تر دارم — جز این نهال نروید ز جویبار مرا
درین دیار بیاری کجا رسد فغفور — توجهی که بر آرد ازین دیار مرا

وله

رخت چون از نظر پنهان نشیند — هزاران دیده سرگردان نشیند
بهاری در دل آرد یاد دستت — که بستان بر سر بستان نشیند
زبیم دور باش غمزهٔ تو — نگاهم در پس مژگان نشیند
گر آن زنار شکون برفشانی — بروز برهمن ایمان نشیند

گر آویزد به فتراک تو فغفور … سرش در حلقهٔ اسمان نشیند ٦٣

وله

مجنونم و دارم دلی چون سنگ طفلان در بغل … هم شور جانان در سرو هم شورش جان در بغل

خواهم نسیم جلوه تا گل کند رسوا ئیم … چون غنچه دارم تا بکی چاک گریبان در بغل

جان در رگ و تار غم و تن چاک کوی عافیت … پای طلب در دامن و خار مغیلان در بغل

یکچند بر سر میزدم مستانه گلها زین چمن … اکنون ز بیم باغبان ریزم ز دامان در بغل

صید شکاری خورده ایم آمادهٔ زخم دگر … تا چند جان در آستین کردیم و پیکان در بغل

همخوابه بخت بدم بر آستان هجر او … صبح جزا در زیر سر شام غریبان در بغل

فغفور طبع روشنم بس شاهد آغوش من … من عیسی ام زیبد مرا خورشید تابان در بغل

وله

چون خوشهٔ پروین که از و نور فشردند … از بهر دل ما دل انگور فشردند

از شعشعهٔ خون تجلی کف موسیست … پائی که بداغ جگر طور فشردند

این دیر مغانست که اینجا بلب مست … آلودگی از دامن مستور فشردند

در جنت میخانه بنوشش از کف غلمان … آن باده که گوئی ز لب حور فشردند

از مست بجز نعرهٔ مستانه نخیزد … بیجا گلوی دعوی منصور فشردند

خون از دل من سر زد و از چشم صراحی … گز نای و نی گز رگ طنبور فشردند

ملا ظهوری اصلش از خطهٔ ترشیز است که در نواحی سبزوار واقع شده

[illegible] … در بغل

[illegible] … در بغل

[illegible]

[illegible] … در بغل

[illegible]

[illegible] … در بغل

[illegible]

[illegible] … در بغل

[illegible]

[illegible] … در بغل

[illegible]

معاصر فیضی فیاضی بود و اورا باادب یاد کرده بعد از تکمیل خویش از راه دریا بملک دکن افتاده بر ابراهیم عادل شاه تخت نشین بیجاپور عاشق شد و در مدح وی نظم و نثر بسیار بتکلف تمام نوشت چنانکه تلازم و استعارات بل اغراقات وی زبان زد ارباب دانش است و سلطان ابراهیم نیز بر تفنن عبارت وی فریفته شده مورد انعامات فاخره گردانید و مدت العمر باخود داشت خطبهٔ نورس که در علم هندی تصنیف کردهٔ سلطان مذکور است او نوشته و دستگاه سخن بجائی رسانیده است که امروز خیال بندان روزگار همه معتقد اویند روزی در مجلس شیخ ناصر علی سهرندی که در خیالبندی دعوی ارجمندی دارد مذکور شعرای سلف در میان آمده بود گفت برروی زمین بهتری از ظهوری نیامده شخصی گفت چرا بچنین میفرمائید یکی از قدما شیخ نظامی گنجه است که سخن او بفهم ظهوری هم نرسیده باشد ناصر علی گرم شد و گفت بلکه ظهوری آن سخن را قابل فهمیدن ندانسته باشد اما باعتقاد مؤلف این اوراق اگر بالفرض والتقدیر این حرف راست هم بوده باشد بر زبان آوردنش خالی از بی باکی و ترک ادب نیست

بزرگش نخوانند اهل خرد ؎ که نام بزرگان بزشتی برد ؎ اگر هزار سال ظهوری و دیگر زمانیان

پیش بنشینم ز عاشقان یکجا [illegible]
بسیدلان خسته را این [illegible]
[illegible]
چوگان ابروی [illegible]
[illegible]

تلاش کنند آن قبولیتها که بنا بر تصفیهٔ باطني وکمال استعداد بآن مردان ۶۴
خداي حاصل بود نیابند بلکه از همین نخوتهاست که سخن ارباب فضول
با همه گاري ونازکي بر دلها مؤثر نیست فی الجمله رقعهٔ ظهوري که بشیخ فیضي ملک
الشعراي جلال الدین محمد اکبر بادشاه نوشته بود مشهور است واین غزل
ازان رقعه است گویند فیضي جوابش نتوانست فرستاد

از دم تیغ نگه تن به طپیدن دهیم — سرمهٔ حیرت کشیم دیده بدیدن دهیم
از روش جلوهٔ آه براه افکنیم — وز خلش غمزهٔ خون بچکیدن دهیم
بند نقابي کشیم تیغ و ترنج آوریم — یوسف یعقوب را کف ببریدن دهیم
از خس و خار رهي جیب گلستان کنیم — برگ گل ولاله را نوک خلیدن دهیم
فرق ببر و یم بیش زخم نگهداشت است — در پس زانوي حیف لب بگزیدن دهیم
گوشهٔ دامان آه مانده به کوه ضعف — اشک سبک گام را پاي دویدن دهیم
کنگر ایوان وصل گرچه ندارد کمند — نالهٔ شبگیر را تا رسیدن دهیم
بهر تماشاي حسن بر ره شاهین عشق — فاختهٔ عقل را بال پریدن دهیم
توبهٔ پرهیز را کرده شکستن درست — محضر ناموس را زیب دریدن دهیم
آمده نزدیک لب حرف کسي دور نیست — کز بن هر موي را گوش شنیدن دهیم

چشم نشد چهره خیز دیده بصیقل بریم ‌‌ — رام نشد وحشیی دل بر میدان دهیم

محمل دل در حرم پای بدامان کشید — بختی امید را سر بجر بدن دهیم

بخت ظهوری بجد دامن دولت گرفت — بازوی اقبال را زور کشیدن دهیم

واین قصیده ظهوری که در مدح حکیم محمد یوسف بیجاپوری گفته و نام او در اکثر ابیات ایراد نموده است در شعرای این زمان اعتباری تمام دارد بر مقدمات علم طبی بتقریب حسن طلب و اظهار حقیقت حال دران درج ساخته است تا قاری از قوانین آن علم کما ینبغی واقف نباشد از مطالعه اش متلذذ نگردد گویند حکیم محمد یوسف بوسیله همین قصیده ظهوری را بمجلس سلطان ابراهیم رسانید و از قید افلاس رهائی بخشید **قصیده**

خموش چون شوم از غیب میکنند ندا — که لب مبند ز مدح اجلة الحکما

مسیح عصر شفا خضر وادی الهام — سمی خیر خلایق عزیز مصر لقا

زهی کریم نهادی که در نی کلکت — نیافریده خدا لون متصل با یا

چراغ بزم ضمیر تو ثابت و سیار — گیاه گلشن جود تو سدره و طوبی

ز رشح منبع علم تو پاک ذیل ورع — بقامت عملت راست خلعت تقوی

ز بسکه دست سخای تو بر جهان امروز — گرفت اند گران گشت دامن فردا

مولنا نیز

۶۵ موشح است بنام تو نظم فضل و خرد — مزین است ز وصف تو نثر فهم و ذکا
کند بنام تو پرواز باز آزادی — دهد بنام تو آواز کوس استغنا
بجذب امر کشی حرف از زبان سکوت — بدست نهی نهی پنبه در دهانِ ندا
چو نای هیبت تو دیده بر زمانه کشود — ز بیم نقطه بیا لا فکند جیم جفا
هنوز ابر حسامت نگشته است بلند — که آب مرگ گذشته است از سر اعدا
بقطر کی مه و خورشید در دوات چکاند — قلم بوصف ضمیرت چو بر گرفت قضا
عجیب نیست که از یمن نبض گیری تو — باعتدال جهد نبض موجهٔ دریا
بعلت یرقان طمع گرفتارم — عجب نباشد اگر زرد باشدم سیما
زمانه ریخته شور آب حسرتم در حلق — چرا اسیر نباشم بقرصهٔ احشا
کشید غم ورق سینه‌ام امسطر — که شرح لاغریم را قضا کند انشا
همیشه سدهٔ افلاس بر جگر دارم — که غیر شربت دینار نیست هیچ دوا افلاس
چه حالت است که هرگز گلوی روزی من — نمیشود ز کمند خناق فاقه رها
ندیده در تب هجرانِ یار بسته دهن — کسی ز شربت عناب اشک روی شفا
دهد بجای سقنقور بخت بد کافور — چسان بحجلهٔ دل آورم عروس رجا
چرا همیشه نباشد دهان عیشم تلخ — که مستحیل شود غم بمرهٔ صفرا

نیافت مادهٔ احتیاج نضج و هنوز | تمام عمر تلف شد به پختن سودا
کجاست مسهل سقمونیای جود که شد | ز بلغم لزج خلط ممتلی اعضا
چه سود صندل و کافور در صداع نیاز | طلا و نقره بیابی مگر کنند طلا
اسیر صد مرضم ساخت گرچه بخت علیل | چهار چیز دوای زمانه کرد عطا
ز مسهلات ورم وز محللات انین | ز قابضات قسم وز مرطبات بکا
مجوی لذت عیش از مفرح بختم | کشیده درد و غم و تخم حسرت اجزا
بقبض دهن احتیاج را چه علاج | ز عود جود جوارش نساختست قضا
بی فرورده ام بخت چون دهد اسباب | در آشخانه که روزی برند حسرت با
رسید کار بجائی ز ضعف و بی قوتی | که موش خانهٔ ما راه میرود بعصا
بدفع تلخی صفرای جوع چاره بخت | ز شهد غصه نهد در دهان من حلوا
فرو نمیرودم لقمهای غم بگلو | زمانه تا ننهد زهر حسرتی ز قفا
ز آب و آتش خواری خدا نگهدارد | چرا که یافته خوش خوش جرع استسقا
بضعف من منگر حرص من نگر که گرست | که بهر طعمه رود در دهان ببر فنا
فریب روغن قازی چه باشدت ای بخت | رسیده جان بلبم از یبوست سودا
نقاهت مرض از این دیار بد است | مگر بآب و هوای دگر کشم خود را

بناکه

سپهر مرتبتا خاطرت اگر نگرفت بچند بیت دگر سمع مرحمت بگشا
چه کرده اند درین شهرها فرقهٔ شعرا که هست قد قلمشان ز بار حرص دوتا
خراب درگه و تمییز اکابر عصرم قرار معنی شعر چه داده اند آیا
نشسته بر سر خوان بلا فقیر انند کشیده زهر دل از آرزو کی زجام رجا
برات خوشدلی این شکسته بالی چند نوشته خامهٔ تقدیر بر پر عنقا
کسی نکرده زبان در رعایت شعرا ز بذل گنج معانیست حق گذاری ما
برای خوشی زمین از سپهر می آرند چو کاخ مدح بنام کسی کنند بنا
اگر ز صلهٔ و گوهر ثنا بسنجند نداده اند شهان حق شاعران گدا
ازان لقب شده این قوم را گدا که برند همیشه فیض گدائی ز عالم بالا
بمدح گرچه چو تعلیم بصارتی دارم عبث نمی نهم آئینه بر کف اعمی
خراب مایدهٔ آز کس نیم سیرم ز خشک پارهٔ نان نیاز شکر خدا
فصیح اهل زبان عیب ابکمی دارد چه بر گزاف تقدم بجسته صدق صفا
ز دور این همه قهر و ز عصر اینهمه جور زهی خطای حقیقت زهی گناه وفا
خموشیم ز رضا نیست آه اگر روزی زنند ستیزه ام انگشت بر لب غوغا
نیافته بهر لباس من قصبی که هم درازی از وسلب گسسته هم پهنا

فلک فریب نه امروز داده ام عمریست	که بوسنش و خورشش مات وعده فردا

گرفته کینه ز جائی وگر نه دل ورنه	ندارد این همه آزار قابلیت ما

جواهری که بپای تو ریخت فکرت من	قضا نریخته بر فرق حشمت دارا

همیشه تا شکفد در ریاض طبع بشر	ز اقتضای قضا زر و حریر شعرا

باهتمام تو در روز عیش بدخواهت	ز غصه باد سیه همچو سنبل سودا

زلگه برص مغلیه نگهدارد	خدا جمیع محبان تو خصوص مرا

شیخ فیضی کنیتش ابو الفیض و تخلصش فیاضی است پسر شیخ مبارک
مهدویه و ملک الشعرا جلال الدین محمد اکبر بادشاه بود و پایه تقرب بمرتبه
کمال داشت چندی بشکل طبع سخن آرائی خویش دامن تلوین در راه
نابانغان دار الملک حقیقت گسترده فی شهور سنه الف و اربع من الهجران
در گرداب فنا متواری گردید نسخه اهل دمن از تصنیفات وی در
ایران و توران شهرت عظیم دارد لها سلطان قوی طالع دولت
نواز دشمن گداز اکبر بادشاه بن همایون در سن دوازده سالگی
بر تخت دار السلطنت دهلی جلوس فرمود و پنجاه و دو سال
بر مسند کامرانی زندگانی کرد هر چاره آوردی دولتش یاری بخت

یاوری نمود

۶۷ یاوری نمودی سرداران اودم از بادشاهی زدندی و نوکرانش استعداد
سلطنت داشتندی اقسام هنرمندان روی امید بدرگاهش نهادند
و بهمن تربیتش یادگارهای سترگ بر صفحهٔ روزگار گذاشتند آورده اند
که چون بادشاه نامدار اعجوبهٔ روزگار شیرشاه طاب الله ثراه که دستورهای
پابرجایش تا دور قیامت بر لوح گیتی کنقش الحجر است از عالم رحلت نمود
در ملک هندوستان هرج و مرج عظیم روی داد و ملوک طوایف بنام آوری
علم افراشتند در هر شهر بادشاهی و در هر ناحیه حاکمی دم استقلال و
نعرهٔ انا و لا غیری میزد تا آنکه تیغ اکبری از نیام انتقام برآمده باد نخوت و
غرور از سرهای آن گردنکشان بضرب باد افراه بیرون کشید و در مدتی
قلیل تمامی هندوستانرا با اکثری از توابع بنگاله و دکن بحوزهٔ تسخیر درآورد
لیکن ابوالفضل و فیضی که دهریهٔ مقرری و سرحلقهٔ اهل تزویر بودند در صحبت
خاص راه یافته بترضیقات واهی خاطر بادشاه را از جادهٔ مستقیم
انحراف دادند چون نفس آدمی آسان پسند است و علمای روزگار تمهید
مقدمات فراغت و ناهنجاری با هزاران چرب زبانی کنند ممکن که خواطر
اهل ارتباط بدانجانب میل نماید خصوص طبایع ارباب ثروت که بنابر کثرت

اسباب تنعم و بی غمی بهانه جوست تا کار بجائی رسید که باداء بعضی از رسوم
اهل هند پرداخت و این دو بیت فیضی از قصیدهٔ مدح بادشاه بر آن
حال گواه است قسمت نگر که درخور هر جوهری عطاست آئینه
با سکندر و با اکبر آفتاب او میکند معاینهٔ خود در آئینه این میکند
مشاهدهٔ حق در آفتاب و این ابیات را اکثری از هنود دست آویز
آفتاب پرستی ساخته بمدح فیضی رطب اللسان اند چون مردم دهر
را عاقبت بلکه صانع نیز در نظر نیست همواره در تیه اباحت سیر دارند
و از اصل کار غافل بوده اولا خود را و ثانیا دیگران را در بادیهٔ ضلالت مستهلک
میسازند از اینجاست قول بزرگان که در الزام این طائفه هیچ دلیل قطعی
بهتر از شمشیر نیست عبد الله خان اوزبک والی ولایت توران چندین
نامهٔ طعن آمیز با کبر بادشاه نوشت و جوابهائی که ابو الفضل در معذرت
آن بعین بی نمکی قلمی نموده است در عنوان مکاتباتش موجود است و بعد
از فوت اکبر بادشاه آن ضال مضل در راه دکن باشارهٔ نور الدین محمد جهانگیر
در ملک راجه برسنگهه دیو بقتل رسید و ماهیهای که بدست آویز بی رایی
کرد آورده بود در اهتمام راجهٔ مذکور بر معبد هنود که در سواد شهر متهرا ساخته

بود و

بصرف گردید و حکم کریمهٔ الخبیثات للخبیثین بظهور پیوست آخر آن بتخانهٔ نیز بتیشهٔ حکم حضرت عالمگیر شاه با خاک برابر شد بر باد رود هر انچه از باد آید این چند بیت از اشعار فیضی است من ترضیقات

باده در جوش است و رندان منتظر — ساقیا خذ ما صفی دع ما کدر
در خرابات مغان بگذر که هست — هر صراحی چشمهٔ ساقی خضر
بندهٔ ساقی شوم گر یک قدح — منکران عشق را سازد مقر
ای رفیق از من مشو غافل که نیست — عشق در فرهاد و مجنون منحصر
گر دلم بشکست خوشحالم که دوست — مطمئن شد عند قلب منکسر
عشق نتوانست پوشیدن ز غیر — شد از ان مجنون بعالم مشتهر
جام می خواهی بگو فیضی مدام — همچو حافظ ایها الساقی ادر

ولہ

ساقی جان خیز که شد صبح عید — صحک الله بصبح جدید
رقص کنان کعبه به پهلوی من — از چه کنم بهده منزل بعید
جان من و سلسلهٔ زلف تو — علقت الروح بحبل الورید
چشم تو بس کرده ز خونریز خلق — غمزه بفریاد که هل من مزید
گر تو نداری سر قربان من — میکنم از دست تو خود را شهید

بردم تیغ تو قصد کرده نفس | انت حدید لک باس شدید
فیضی آزاده اسیر تو شد | اسعدک الله بعبد سعید
ز مهر پنبه نهادن بداغ من غلطست | نهفتن گهر شب چراغ من غلطست
چنین که سوخته ام سر بداغهای جنون | نسیم خلد زدن بر دماغ من غلطست
دلم خروش کشید و سرم بجوش آمد | ترانه سنجی بزم فراغ من غلطست
چو فیضیم که بخونابهٔ جگر مستم | نگاه باده کشان بر ایاغ من غلطست

ملا عرفی بکمال فضل و دانش و لطیفه گوئی و حاضر جوابی موصوف بود اصلش از شیراز است در عنفوان شباب بطریق سیاحت بهندوستان افتاده بوساطت حکیم ابو الفتح گیلانی که یکی از مقربان درگاه اکبری بود و در فرامین بخطاب جالینوس الزمانی مخاطب میگشت باستلام عتبهٔ علیهٔ سلطنت سرفرازی یافته مشمول عنایات خاص گردید و ابو الفضل و فیضی را با رها الزام داد از انجمله آنکه چون اینها نمیخواستند که اهل استعداد پیش آیند و مذهب تشیعش معلوم بود باراده آنکه اورا در نظر بادشاه خفیف سازند در اوّل روز ملازمت ابو الفضل از وی پرسید که در مذهب شما زاغ حلال است یا حرام عرفی جواب نداد بعد از لمحهٔ فیضی پرسید که در مذهب شما خوک حلال است یا حرام باز تغافل کرد درین حال

پادشاه

بادشاه متوجه شده فرمود چرا جواب نمیدهی گفت جواب این مسئله بدیهی
است و همه کس میداند که هر دو گه میخورند یعنی زاغ و خوک و خلاصهٔ اشارت
بجانب آن هر دو برادر بود بادشاه بخندید و انعامی فراخور حالتش بخشید لیکن
آن هر دو خبیثة الجنان بی بمزاج بادشاه بنزده بودند که دیگری دخل تواند یافت
بهر حال قصیدهٔ عرفی که مطلعش اینست جهان بگشتم و دردا که هیچ شهر و دیار
نیافتم که فروشند بخت در بازار مشهور است و قریب یکصد و هشتاد
بیت دارد اکثری از شعرا جواب آن گفته اند خصوصاً شیخ محمد سعید قریشی
که احوالش در متاخرین مرقوم است بطریق طعن در جوابش میگوید ز مفلسی
که نباشد بدست یکدینار چه سود اگر بفروشند بخت در بازار این قصیدهٔ
نیز طولانی است اما ازانجا که دیوان عرفی در هندوستان از فرط اعتبار و
اشتهار دست بدست میگردد بتحریر یک رباعیش اکتفا افتاد رباعی

عرفی دم نزع است قدم دیده بنه هر کام که می نهی پسندیده بنه
از عینک شیشه هیچ نگشاید هیچ لختی ز جگر تراش و بر دیده بنه

دانش آموز سخنداران نواب قاسم خان در روز کار دولت نور الدین محمد جهانگیر
بادشاه از امرای بزرگ بود و بپایهٔ والای تقرب سربلندی داشت اصل وی

از سبزوار است وزنش منیجه بیگم خواهر حقیقی نورجهان بیگم است ازین سبب
بنام زن مشهور شده بود چنانچه ظریفان در بار بادشاهی قاسمخان منیجه میگفتند
و نورجهان بیگم دختر اعتماد الدوله بجمال صوری و استعداد فطری در موزونی
و تقطیع لباس و بذله سنجی و سخن گوئی و شعرفهمی و حاضرجوابی از نسای زمان ممتاز
بود و عطر گلاب کشیدن از مخترعات اوست در اول حال بنکاح شیرافکن که
از امرای عالیشان و اسم بامسمی بود در آمد و شیرافکن در علم رمل بیخطا بود در روز
باشاره بیگم در طالعش نظر کرده گفت میباید که چتر سلطنت بر فرق تو سایه افکند بیگم
از استماع این نوید خوشدل گردیده همواره بظاهر در صحبت شوهر و بباطن در انتظار وقوع
آنحال بسر میبرد و بعشق جمال آن خیال هم آغوش اطمینان میبود پس از چند روز
شیرافکن بقتل رسید و او بمد طالع بشرف همخوابگی بادشاه مشرف شده
آنچنان بی بمزاج برد که در تمام محل مافوق خود نگذاشت گویند نوبتی در سلخ
رمضان بعد از رویت هلال این مصراع بر زبان بادشاه گذشت ~~ هلال
عید بر اوج فلک هویدا شد ~~ کلید میکده گم گشته بود پیدا شد بیگم را
با قاسمخان مناظره و مشاعره بسیار دست میداد و او را در فن شعر مسلم
نمیداشت تا آنکه طرح غزلی تازه درمیان آمد و شعرای پای تخت ازان در

[illegible]

مانند

۷ ماندند قاسم خان این سه بیت نوشته نزد بیگم فرستاد از آنها هنگام زور
طبعش در سخنوری قبول نمود ابیات اینست ~ گر شوی سایه نشین
روزی به تخت باغبان :: سایه بر خورشید اندازد درخت باغبان
فاخته چون دید بی گل باغ را نالید و گفت   از چه رو با گل نرفت این تخت جان باغبان
جشن نوروز است و فراش بهار از فیض طبع   طرح کرد از سبزه و گل تاج و تخت باغبان
آورده اند که روزی پادشاه آب خاصه طلبید و آبدار در کاسهٔ گلی که بنهایت
نزاکت بود آب آورد چون نزدیک رسید دستش بجنبید و کاسه از فرط نزاکت
تاب حرکت آب نیاورده از یکجانب بشکست و آب در رکابی فرو ریخت
قاسم خان استاده بود پادشاه بجانب او نگاه کرده این مصراع خواند ~
کاسهٔ نازک بود آب آرام نتوانست کرد :: قاسم خان بربدیهه مصراع دیگر رسانید
و تمام بیت بخواند ~ دید عالم را ز جنبش ضبط اشک خود نکرد :: کاسه
نازک بود آب آرام نتوانست کرد :: نثرهای رنگین پرکار نیز بسیار دارد
از کلیات آن معلوم میتوان کرد منه   می پرستم می ز چشم جای آب آید برون
گر بگرید بلبل از چشمش گلاب آید برون   یکره ار در چشم من آید خیال او بخواب
گه ز ذوق آن دگر از چشم خواب آید برون   بلکه میل همزبانی با تو دارد هر کسی

نوروز است

گر ز شکل آئینه پرسی جواب آید برون زاشتیاق همنشینیهای گوش و گردنت

بعد ازین همچون صدف دُر از حباب آید برون بسکه قاسم پُر شد از مهر علی موسی رضا

سینه اش گر بر شکافی آفتاب آید برون منه ز شوق مهر رویت بسکه دل بیتاب میگردد

بهر سو چشم من چون چشم اصطرلاب میگردد نه اشکست این که گاه دیدنت از دیده میریزد

نگه در دیده ام از شرم رویت آب میگردد سرفراز است شمع از دولت شب زنده داریها

خوشا بینایی چشمی که شب بیخواب میگردد ز بس هوش تو ضبط گریه خود میکند قاسم

بگرد دیده او اشک چون گرداب میگردد منه دلکش بود بدولت بوی تو بوی گل

بلبل لشوق بوی تو آید بسوی گل از هر پیاله قدر گل افزون بود بچشم

گویی ز آب باده بود آبروی گل از ذوق جور و لطف تو ما را کشد بباغ

که آرزوی خار و گهی آرزوی گل خوشبوی تر شود گل و خوش میشود شراب

هر که ببوی باده شود جمع بوی گل منه ز بس شکسته دلم لب بخنده وا نکنم

نمونهٔ جرسم بیدلم صدا نکنم چنان بدم بجدایی که بعد ازین هرگز

بخنده نیز لب از یکدگر جدا نکنم ز آشنایی مردم چنان گریزانم

که چشم بر رخ آئینه نیز وا نکنم؛ مظهر اسرار جلی و خفی مولانا سحابی نجفی

محقق و صاحبحال بود در مطاوی چهار مصراع رباعی هزاران معانی بلند و

معانی

۲۱ مطالب ارجمند ودیعت نهاد و از نعمت خانهٔ معنی بهرهٔ تمام بکرسنه چشمان روش
نمایش رسانیده بوقت موعود سر در پردهٔ اختفا کشید و باعی عناصر اربعه
اش از صدمهٔ پنجهٔ اجل مصرع مصرع بل حرف حرف از هم ریخت اجلش
از خاک پاک نجف جست و تا آخر عمر از ان خطهٔ متبرکه عزم خروج نکرد معاصر
ظهوری و شیخ فیضی فیاضی بود تاریخ وفاتش از انجا قیاس باید نمود محرر این
سطور دوازده هزار رباعی از ان سالک مسالک الهی در یک جلد دیده
و انچه عزیزان تا قباحت فهم زادهٔ طبع دیگران بنا بر کثرت اعتبار بنام
وی نوشته اند متجاوز الحد بسیت لیکن با این طبعی که داشت اصلا غزل
از وی مسموع نشده چندی از رباعیاتش قلمی میکردد من غوامض اسراره

آن برخفی نکرد ظاهر شان را | تا خلق نکرد حضرت انسان را
شمع بیت نماینده کس درنب تار | هر چند که پخته باشد آن را
ولہ
هر کس بدرون خویشتن ره دارد | در چشم شه و گدا گذر که دارد
دریا خود و غواص خود و گوهر خود | هان غور کن که این سخن ته دارد
ولہ
بمعنو پرده آن رخ زیبا را | مخفی نگذاشت حسن عشق افزا را
گفتم چه حجاب با کمالی داری | گفتا عشقست دیدهٔ بینا را

خود بدر

من غوامض اسراره

وله

مخلص میباش حق گذاری این است — نیکی می ورز خیر جاری این است
جز حق مپرست و بر کسی بد مپسند — تفسیر کلام رستگاری این است

وله

از خلق جهان هر که خردارتر است — عاجزتر و مفلس‌تر و بیکارتر است
در باغ زمانه باغبانی میگفت — خوش میوه‌ترین درخت کم‌بارتر است

وله

تن دل شد و دل جان شد و جان جانان شد — جانان متجلی بتو فی کل آن شد
زین سیر دگر نهایتی پیدا نیست — این قطره نگر چه بحر بی‌پایان شد

وله

مادام که مرد پای بند دنیی است — اظهار غناش دعوی بیمعنی است
تن نان خواهد اگرچه جانش پاک است — خر نی که بجو میرد اگر از عیسی است

وله

نان باده قول و فعل را یعنی دار — در سا غرور ذوق و سرکش دار
یعنی اگرت دل خوشی میباید — با هر که نشینی دل او را خوش دار

وله

در یاری نیست هر که کام و طرب — از پاس دل دوست که این است ادب
در عشق دوئی راه ندارد یعنی — با خاطر خویش یا دل دوست طلب

وله

آنانکه شراب عاشقی نوش کنند — از هر چه بجز اوست فراموش کنند
آنرا که زبان دهند دیدن ندهند — وآنرا که دهند دیده خاموش کنند

وله

عهد و پیوند خلق عالم هیچ است — امید و هراس و شادی و غم هیچ است

٧٢

جانرا بتن تو نسبت اصلی نیست   صد ساله ملاقات بیکدم هیچ است

گر ساغر بزم موافقت نوش شود   ولہ   این کشمکش هوا و هوس نشود

قلب عاشق زیر فلک کی گنجد   کی دریا را حباب سرپوش شود

خاک ره فقر شو نه خوار منت   ولہ   صد محنت به که یک غبار منت

جنت گر و عمل از آن کرد کریم   کو نپسندید بر تو بار منت

هر کس که نه ترک اعتبار خود کرد   ولہ   او کار خدا نکرد کار خود کرد

زاری و نیاز و عجز میخواهد عشق   کس را نتوان بزور یار خود کرد

این رباعی مولانا محسن کاشی آزمون طبع دشوار پسند است زیرا که در و قافیه پوشیده و پنهانست و چون مضمون عالی نیز دارد باید که صاحب نظران از روی سرسری نگذرند و در تفحص قافیه اش طبایع سلیم بیازمایند و هی هذا

با من بودی منت نمیدانستم   با من بودی منت نمیدانستم
رفتم ز میان فرو نرا دانستم   تا من بودی منت نمیدانستم

پوشیده نماند که قبل ازین در ضمن سطور دیباچه بر زبان قلم آمده که قصاید حزین را از شعرای عهد دولت آن مسند نشین نصرت قران عدالت قرین فرازنده سریر فرمانروائی و معدلت طرازی ابو المظفر شهاب الدین محمد صاحبقران ثانی.

نصرت

شاهجهان پادشاه غازی که وقت تلبس کسوت هستی و هنگام ظهور این
مسافر گذرگاه دنیا و متفحص احوال بنی نوع انسی است میشمارد و در مفهوم
رعایتاً للاشاره آغاز کلام متاخرین از مولانا محمد جان قدسی که بپایهٔ والای
ملک الشعرائی سرفراز بود اولی و انسب نمود مقتبس انوار قدوسی
حاجی محمد جان قدسی بدرستی طبع و رسائی فکر در سخن سرائی بی نظیر وقت
و در معنی آفرینی ممتاز روزگار خود بوده است نور معنی در سواد شعر اوست
چون صبح در زلف عنبر بار شب اصلش از مشهد مقدس است و تخلص وی
قدسی بهمین نسبت میکند در عنفوان شباب بزیارت حرمین شریفین
زادهما الله تشریفاً و تکریماً استسعاد یافت و از آنجا برهنمونی قاید بخت
دولت بوسعت آباد هندوستان که خوان الوان نعمتش ساکنان اقالیم
سبعه را بنوید لهم فیها ما یشتهون سامعه نواز است رسیده به تربیت
اعتدال آب و هوای این گل زمین هر روز باغ طبع فیاضش بازهار مضامین
تازه و چمن فکر رنگینش بگلهای معانی نازک شگفتن آغاز نهاد تا بجدی
که بیاوری بخت بلند و طالع ارجمند منظور نظر کیمیا اثر اعلی حضرت شاهجهان
پادشاه طاب الله ثراه گردید و بخطاب ملک الشعرائی که همین پایهٔ صاحب

سخنان

سخندانیش سرفرازی یافت و در مدحت سرائی سرآمد سخنوران عهد گذشته ۷۳
فی شهور سنه الف و خمس و خمسین بمواجب اصلی مستأنس گردید آورده اند که حاجی محمد جان
قدسی در یکی از سفرها قصیده در مدح عبدالله خان زخمی که از اولاد حضرت
خواجه ها بوده منصب هفت هزاری و هفت هزار سوار داشت بحضورش برده
و در مجلس ایستاده تمام قصیده را بخواند چون فارغ شد عبدالله خان برخاست
و هر دو دستش گرفته بر مسند خود نشاند و خود با پیرهن و تنبان سفید که در
بر داشت بر پالکی سوار شده از لشکر برآمد و خیمه را با خزانه و جمیع کارخانجات
و دواب در وجه صله بدو بخشید بعد از چند روز حاجی محمد جان قصیده رنگین
ترازان در مدح صاحبقران ثانی گفته بعرض رسانید و پادشاه خبر بخشش
عبدالله خان شنیده بود گفت حاجی صله که عبدالله خان بتو داده است هیچکس
نمیتواند داد اما اقسام جواهر قیمتی طلبید و فرمود تا هفت بار دهانش از آن
پر گردند و هر بار در طبقی از طلا که در پیشش گذاشته بودند میریخت و گویند
نوبتی دیگر حاجی را بحکم پادشاه از طلا و نقره مسکوک وزن کرده بودند
بخششهای بیدریغ حضرت صاحبقران ثانی و آدم شناسی و هشیار
خرامی و لشکرکشی و ملک گیری و رعیت پروری و طراحی عمارات و عیش

وکامرانی و خدا ترسی و شیوهٔ عدل و داد بر ساکنان ربع مسکون پوشیده
نیست اکثری از ثقات بر آنند که در تیموریه هیچ پادشاهی جامع این همه
صفات مستحسن بظهور نیامده سی و یکسال و چند ماه بعیش کامرانی گذرانیده
فی شهور سنهٔ الف و تسع و ستین در قلعهٔ اکبرآباد چنانچه مشهور است
منزوی گردید و پس از چند سال بدار الخلد انتقال فرمود کساه الله
لباس الغفران و اعطاه نعیم الجنة و الرضوان ه کلستان جهان
تا رنگ دارد ترازوی هوس این سنگ دارد باین سازست بزم شادی و
غم همین دارد غنا و فقر عالم جهانی زین هوسناکان هستی بسنگ بیخودی
زد جام مستی گران ساغر نشد ظاهر صدائی حبابی را بموجی خورد پائی
ز بعضی جرعه بر خاک افتاد نمی از گردش چشمی نشان داد یکی بر تار زد
نغمت دامن افشاند دور وزی گردی از نام و نشان ماند یکی در
مغاکی شد طعمهٔ خاک که نام از نقش او شد بستر پاک درین محفل
کجا سیم و کجا زر مژه واری بپوشان چشم و بنگر که فی نقد لیست
در دستت نه اجناس نه اسباب غنا داری نه افلاس دکانها
تخته است و جنسها خاک اثرها رفته است و نقشها پاک مآل کار

هر یک

۷۴ هر یک ناامیدیست دم صبح نفس را این سپیدیست ملا حمید مصنف
شاه جهان نامه در جائی که ذکر محمد جان قدسی نموده است این ابیات
وی را از قصیدهٔ منقبت امام علی موسی رضا علیه التحیه والثنا بر علو طبع او
بطریق استشهاد می آرد مثل مشهور است که مشتی نمونهٔ خرواری
ومنه‌ای بهره کند چو حرف گرفتاری مرا التحریر بپای خامه سزد گر رقم شود زنجیر

غلام همت درویشیم که بی منت | نشانده آتش حرص مرا بموج حصیر
زمانه پایهٔ من گو مکن بلند که نیست | هوای رفتن عرشم چو آه بی تاثیر
چنان ز ضعف بود بی نظیرم روشن | که در برابرم آئینه نیست عکس پذیر
نکرده هیچ هنر در در آب ناخن چند | بشعرهای ترم گو حسود خورده مگیر
چنان به نسخهٔ اشعار خویش می نازم | که شد به نقش نگین و گدا بنقش حصیر
ز مشرق نفسم باز مطلعی سر زد | که غوطه خورد از و مهر در خوی تشویر
مطلع الثانی
ز بسکه کوه کشیده است غم ز ابر مطیر | توان کشید رگ از سنگ همچو موز خمیر
بباغ دوخته بر داغ لاله نرگس چشم | چنانکه باشد بر مالدار چشم فقیر
چو چاک پیرهن غنچه باغ پیرایان | کنند رخنهٔ دیوار از گل تعمیر
قبول جان نکند مرده از لطافت جان | وگرنه نیست هوا را ببذل جان تقصیر

زشخص سایه نیفتد بخاک وجا دارد — زبسکه لطف هوا کرده در بدن تاثیر

بلعل گوهر دندان خویش کرده بدل — زبس که برگ گل و لاله منجمد تخمیر

زچوب خشک چنان رُسته گل زفیض هوا — که دسته دسته توان چید گل ز دستهٔ تیر

سحاب شسته لب غنچه را بچندین آب — برای آنکه دهد بوسه بر رکاب امیر

شهید طوس که از نور قبهٔ حرمش — نماند راز نهان در ضمیمهٔ التقدیر

اگر بچرخ بگوید که در هم آر بساط — شوند جمع کواکب چو دانه در انجیر

واین غزل محمد جان که در تتبع فغفور گفته و از وی پیش برده مشهور است

دارم دلی اما چه دل صد گونه حرمان در بغل — چشمی و خون در آستین اشکی و طوفان در بغل

کو عزم قاصدی از کوی او تا در نثار مقدمش — هر طفل اشک از دیده ام آید بر دن جان در بغل

بوی ترا یک صبحدم گر باد آرد در چمن — گل غنچه گردد تا کند بوی تو پنهان در بغل

برقع ز عارض بر فکن یک صبحدم تا از حیا — گردد فرامش صبح را خورشید تابان در بغل

قدسی ندانم چون شود سودای بازار جزا — او نقد آمرزش بکف من جنس عصیان در بغل

محمد علی صائب تبریزی سر آمد مستعدان و سر دفتر موزونان عصر بوده چنانچه بلند فکر رسا و طبع وقاد و دل دانا و خاطر ارجمند و نظر دقیق و کلمات دل پسند و مضامین تازه و معانی نازک و اندازهای بلند و تلاشهای نیکو

تا رسم ... [illegible] آزار او ... در بغل
از ... صبای دل ... [illegible] ... در بغل
... [illegible] ... در بغل
... [illegible] ... در بغل

محمد طاهر تبریزی

[illegible]

دورستی الفاظ و استخوان بندی حروف و حسن سخن را بمدارج والا صعود
بخشید و کوس بلند آوازگی بر مسند نشینان انجمن سخن سرائی زد در
عنفوان شباب بر سم تجارت بملک هندوستان رسید و در شهر
شاهجهان آباد که باغ بی خزان هند را بمثابه نشیمنی پادشاهانه است
بملازمت صاحبقران ثانی مشرف گشت و بمدد طالع در نظر ایستادهای
پایه سریر خلافت مصیر اعزاز و اکرام یافت هزاری منصب و خطاب
مستعدخان تجویز شد و لیکن در گرفتاری حب الوطن بجمعیت خاطر
و راحت بدن را بر تعبهای ملازمت بشکلی مرجح ساخت با ظفرخان
سبزواری که از جمله امرای عالیشان بود بنابر اتحاد مذهب صحبتش برار
گردید و از اتفاقات همدران ایام ظفرخان صوبه داری کشمیر مقرر شد
صائب نیز رفاقت اختیار نمود و از فیض هوای آن گل زمین نگارستان
بچمن طبع رنگینش عارض گردید روزی در مجلس ظفرخان جوانی از
اهل کشمیر که بعلت مشایخه اشتهار داشت حاضر بود صائب اشعار
خود میخواند و مردم از هر طرف درج دهان بصله جواهر تحسین و آفرین
گشاده بودند ناگاه بر زبان آن جوان گذشت که قدمایش از این

جمله مضامین عالی بسته اند و شعرای زمان ما را بجز تغیر و تبدیل الفاظ کاری
دیگر در سخنوری باقی نمانده صائب تبسم کرد و بر بدیهه این بیت بر روی
وی بخواند ه اهل دانش جمله مضمونهای رنگین بسته اند ٭ هست مضمون
نبسته بند تنبان شما ٭ ظفرخان بخندید و مبلغی کلی از نقد و جنس انعام
فرمود و چون صائب از سیر کشمیر فارغ گردید عازم ایران زمین شد و در
اصفهان بخطاب ملک الشعرائی شاه عباس ثانی سرفرازی یافت
از وارد داشتن هشتاد هزار بیت در یک جلد بنظر در آمده و آنچه صورت ایراد
می پذیرد از گلهای چمن طبع او گونهٔ و از می دن اندیشه او نمونهٔ است
من نتائج فکره ز خار زار تعلق کشیده دامان باش ٭ بهر چه میکشد دل از آن
گریزان باش ٭ قد نهال خم از بار منت ثمر است ٭ ثمر قبول مکن سرو این گلستان
باش ٭ درین دو هفته که چون گل درین گلستانی ٭ گشاده روی تر از راز می
پرستان باش ٭ تمیز نیک و بد روزگار کار تو نیست ٭ چو چشم آینه در خوب و زشت
حیران باش ٭ کدام جامه به از پرده پوشی خلق است ٭ بپوش چشم خود از عیب
خلق و عریان باش ٭ درون خانهٔ خود هر گدا شهنشاه است ٭ قدم برون
منه از حد خویش و سلطان باش ٭ ز بلبلان خوش الحان انجمن صائب

مرید زمزمهٔ حافظ خوش‌الحان باش ولهٗ حاجت دام و کمندی نیست در تسخیر ما

گردش چشمی بود بس حلقهٔ زنجیر ما ما خراب از آب شمشیر تغافل گشته‌ایم

میتوان کردن بگرد دامن تعمیر ما از عیار نالهٔ ما دردمندان آگه‌اند

میشود از زخم ظاهر جوهر شمشیر ما در فضای خاطر ما تیر پیکان میشود

ناله میگردد گره در سینهٔ دلگیر ما این که حائل دست ما از دامن او کوته است

نارسائیهای اقبال است دامنگیر ما ایضاً کناره گرد خطرهای بیکران دارد

میانه روز دو جانب نگاهبان دارد حکایتی که ز گردون کنند بی‌هنرانی

شکایتی است که تیر کج از کمان دارد زکدخدائی عقل است آسمان بربادی

وگرنه عشق چه پروای این دکان دارد فراغ بال ز مرغان انجمن مطلب

که گریهای بود درد استخوان دارد غبار دیدهٔ یعقوب خضر راه کس است

نسیم مصر چه حاجت بکاروان دارد چه نسبت است بصدر آستانهٔ خا

همیشه صدرنشین رو باستان دارد ایضاً گریبان چاکی عشاق از ذوق قبا باشد

الف در سینه کندم ز شوق آسیا باشد تا بهی میتوان افلاک را زیر و زبر کردن

در آن کشور که چاک سینه محراب دعا باشد باندک روی گرمی اینست که گل میکند شبنم

چرا در آشنائی اینقدر کس بیوفا باشد بدام زاهدان افتادم از همواری ظاهر

ندانستم بنام تیغ این قوم از عصا باشد	قدم بر جسم خاکی نه سرافرازی تماشا کن
باین تلخ چون بر آئی آسمان در زیر پا باشد	مقوس کرد بار روزی ما آسمانها را
دل آگاه در اندیشه روزی چرا باشد	توانی سبز شد در حلقه آزادگان صائب
ترا چون سرو گر در چار موسم یک قبا باشد	ایضاً
پشت پا بر فلک از همت مردانه زدند	سالکانی که قدم در ره جانانه زدند
رهروانی که در کعبه و بتخانه زدند	مستی از شیشه و پیمانه خالی کردند
هر کرا راه بآن نرگس مستانه زدند	خنده صبح قیامت نکند بیدارش
زاهدان در کمر سبحه صد دانه زدند	سرو دستی که فشاندند بعالم رندان
برق در خرمن آدم بهمین دانه زدند	چشم ازان خال بپوشید که در روز نخست
شد گهر سنگی اگر بر سر دیوانه زدند	فیض ارباب جنون نیست کم از دریا بار
شمع دستی است که بر سینه پروانه زدند	عشق و هنگامه آغوش طرازی هیهات
طبل رسوائی ما بر در میخانه زدند	صائب از زهد برون آی که در روز ازل

طالب کلیم بصفای ذهن سلیم وذکای طبع مستقیم بر معاصران لوای رجحان می افراشت بعد از فوت حاجی محمد جان قدسی خطاب ملک الشعرائی بوی تفویض یافت و بر علو رتبه او شیدا و دیگر همچشمان رشک برده گفتند خوشحال گذشتگان

ما درون سنگ پنهان بود آتش در نیستان
سوزد از داغ من شمع بنوازد روشن

کز ملک الشعرا

که ملک الشعرائی طالبا ندیده از جهان برفت و وفات وی در سنهٔ الف
واثنی وستین بوده و مرقدش در یکی از دیهات لاهور واقع است عموی
مؤلف این اوراق را که ناصرخان نام داشت و مجموعهٔ خوبیهای بیشمار
بود با طالب کلیم الفتی کامل بوده و همواره صحبت اتفاق می افتاد اگرچه
باوجود موزونیت شعر نمیگفتند ولیکن طبع وقاد ایشان در سخن فهمی و
نکته یابی و لطیفه گوئی بحدی بود که اینچنین مردم آرزوی صحبت داشتند
رحلت ایشان در سنهٔ هزار و هفتاد و سه اتفاق افتاد اما طالب کلیم در عهد
جهانگیر بادشاه نوجوان بود و نورجهان بیگم بر اکثر شعرهایش اعتراض میکرد
گویند روزی طالبا را این بیت بخاطر رسید و بارادهٔ آنکه جای اعتراض
ندارد بخدمت بیگم فرستاد ـ ز شرم آب شدم آب را شکستی
نیست ـ بحیرتم که مرا روزگار چون بشکست ـ بیگم در زیر بیت نوشت
که یخ بسته شکسته است بعد از آن طالب ترک مشاعره نمود من وارداته

پیری رسید و مستی طبع جوان گذشت | ضعف تن از تحمل رطل گران گذشت
وضع زمانه قابل دیدن دوباره نیست | رو پس نکرد هر که ازین خاکدان گذشت
در راه عشق گریه متاع اثر نداشت | صدبار از کنار من این کاروان گذشت

عنقا

طبعی بهم رسان که بسازی بعالمی | یا همتی که از سر عالم توان گذشت

در کیش ما تجرد عنقا تمام نیست | در قید نام ماند اگر از نشان گذشت

بدنامی حیات دو روزی نبود بیش | گویم کلیم با تو که آنهم چسان گذشت

یکروز صرف بستن دل شد باین و آن | روز دگر بکندن دل از این جهان گذشت

الصبا

صبرم حریف دوری طاقت گداز نیست | شام غمست این سر زلف دراز نیست

در دیده آن پری رو جلوه میکند | یک قطره اشک نیست که آئینه ساز نیست

عادت بشام بخت سیه بسکه کرده‌ام | چشمم بروز چون پر پروانه باز نیست

آب آنقدر که دست بشوئیم از سخن | در جویبار خامهٔ معنی طراز نیست

هر که کلیم دست دهد سر بپاش نه | وقت معینی ز پی این نماز نیست

وله

عشق را بخت تیره در کار است | جلوهٔ شمع در شب تار است

خوشش بگرد سر تو میگردد | جگرم خون ز رشک دستار است

رشک ابروی او ز کارش برد | پشت محراب از آن بدیوار است

مو بمویم ز بسکه مضطرب است | کوکب داغ سینه سیار است

نیست مژگان بگرد دیده کلیم | در رهش پای دیده پر خار است

وحشی دولت آبادی روزی چند مرغ روحش در وحشت آباد عالم خوش گلو بها

کرده در سنه هزار و شصت و سه از قفس بدن پرواز نمود

آتش بجگر زان رخ افروخته دارم / وین گریهٔ تلخ از جگر سوخته دارم
گفتی که چه اندوخته ز آتش دوری / این داغ که بر جان غم اندوخته دارم
در دام غمت تازه فتادم نگهم دار / من عادت مرغان نو آموخته دارم
انداخته ام صید مراد از نظر خویش / یعنی صفت باز نظر دوخته دارم
وحشی بدل این آتش سوزنده چو فانوس / از پرتو آن شمع بر افروخته دارم

وله

صد دشنه بر جان میخورم وز خویش پنهان میکنم / جان گریه بر من میکند من خنده بر جان میکنم
گلخن فروز حیرتم گرد آورم خاشاک غم / بیدرد پندارد که من گشت گلستان میکنم
دست غم اندر جیب جان پای تحمل اندر / پیراهن صد چاک و من گل در گریبان میکنم
غم هم بتنگ آمد ولی قفلست دایم بر درش / زین خانهٔ تنگی که من او را زندان میکنم

ملا شیدا بر متکای بی تعینی تکیه زده روزگاری مهنا و عافیتی گوارا داشت
از شیخ زادهای فتحپور است که در حوالی اکبرآباد واقع شده گویند در بدو حال
بخدمت یکی از خوانین که با سخن و ارباب آن التفاتی تمام داشت قیام مینمود
و بجودت طبع و صفای ذهن شنیدها را در دل جای میداد تا آنکه روزی غزلی
طرح شده بود و بر یک مصراعش جمیع حضار مجلس بند شده ناگاه بداهةً در خاطر

اسرار محفل

شیدا رسید و بعرض خاقان خلد مکان رسانید و او پسند کرده و تربیت بروی
گماشته هر روز بر منصب و قربش می افزود تا از مصاحبان خود و باریابان جناب
سلطانی گردانید ولیکن شیدا بسیار شوخ طبع و بی باک بود و شوای پایه
تخت را بطعن و هجا میرنجانید چنانچه بر یک قصیده حاجی محمد جان قدسی
از اول تا آخر اعتراض کرده و هر بیتش را جداگانه جواب گفته است و آن در
زمره اهل استعداد مشهور است در اینجا یک بیت مطلع معه ابیات اعتراض
قلمی گردید قدسی گفته

عالم از ناله من بی تو چنان تنگ فضاست
که سپند از سر آتش نتواند برخاست

شیدا بعد از تمهید فراوان مقدمات در اعتراض گفته است

نقد هر حرف بمیزان خرد بی کم و کاست ... ای سخن سنج هنرمند باید سنجید
چونکه از سینه هوا گیر شد از جنس هواست ... ناله در سینه هوا نیست که بی قصد رود
خلق عالم گر از و تنگ نشینند بجاست ... عالم از وی نشود تنگ ولیکن ز ملال
که ز تنگی نظر از چشم نیارد برخاست ... خود کر فهم که جهان تنگ شد از ناله تو
که سیاق سخن از هر دو باید آراست جدا ... نیست ترتیب دو مصراع با هم ربط پذیر
که جهان تنگ ز اندوه نشده بر دلهاست ... تنگی عالم از ناله بکیفیت اوست
تنگی جا ز کجا تنگی اندوه کجا ... [illegible]

[illegible marginal notes]

بر گفتم

بیشتر از تن وجان نفرقه‌ها هم بیدست ٭ باقی ابیات را برین دستور قیاس باید کرد و در
هجو طالب کلیم که احوالش مذکور شد این قطعه نظم کرده چون خالی از ادائی نبود شهرت
تمام یافت ه شب و روز مخدوم ما طالب ٭ پی جیفهٔ دنیوی در تک است ٭ مکر قول
پیغمبرش یاد نیست ٭ که دنیاست مردار و طالب سک است ٭ و نیز در خاتمهٔ نثری که در تعریف کشمیر
و نهضت رایات جهانکشای ظل الٰهی بسیر آنجا نوشته است ثبت کرده است
که ایرانیان مرا بهندی نژاد بودن مقداری ننهند غافل از اصل کار که چون حضرت آدم علیه
السلام از بهشت بدنیا وارد شد زمین سراندیب را بمقدم شریف کرامی نمود و برین
قول ارباب تاریخ اتفاق دارند پس آدم هندیست و نسبت آدمیت بنشو و نمای فتکان هند
ثابت‌تر حرف آنست که ایرانی و هندی بودن فخر را سند نکردد پایهٔ مرد بنسبت پایهٔ دانش
باشد و اکر ایرانیان زبان طعن کشایند که پارسی زبان ماست زبان را لکام خموشی بندند و اکر
زبان لکام باشد بمذاق سخن آشنا نبود چون دستکاه سخن ندارند لاجرم دست و پای بهم نزنند
ظاهر بینان که از صورت بی بمعنی نبرده اند جز بر ظاهر حال من چشم نکمارند معنی رنکین من چون خلعت
ایشان نکارست و سخنان ایشان چون جامهٔ من کم بها و بد قماش ایشان بر جامهٔ من
چشم بدوزند من بر ایشان معنی رنکین عرضه دارم آنچه از بی تکلفی کفته شد همه از روی راستی
است و رنجیدن از راستی کار اهل دانش نیست تا اینجا سخن شیداست آورده‌اند که چون این

مطلع شیدا راکه بیت وانی بادهٔ گلگون مصفا جوهری * حسن را پروردگار و عشق را
پیغمبری * بسمع مبارک صاحبقران ثانی رسانیدند و بکلمهٔ کفر نسبت دادند حکم شد که او را
از ممالک محروسه اخراج نمایند و بکلمهٔ کفر نسبت دادند شیدا این قطعه در معذرت گذرانید
و آن حکم موقوف گردید جهان ستانا شاها بقدر جاه و شکوه * نیافریده خداوند ترا
عدیل و نظیر * فراخ حوصله چون دور آسمان بلند * بلند مرتبه چون آفتاب عالمگیر * چو
شاعری نبود غیر ساحری بهنر * اگرچه سحر حلال است دور از تقصیر * چو سحر حق بود و ساحرش
نبود کافر * مرا از انچه گریز و مرا ازین چه گزیر * بوصف باده زمن سر زده چو مصراعی که گشته
ورد زبان همه صغیر و کبیر * چنین که لفظش خاص است و معنیش عام است * بخاص و عام بود روشنش
چو بدر منیر * بدین دو لفظ که پروردگار و پیغمبر * بشعر درج نمودم بفکرت و تدبیر * نه باده پرورش
حسن میدهد یکسر * چنانکه پرورش طفل داده دایه بشیر * نه باده میدهد از نشهٔ عشق را پیغام
بود چو دور ز معشوق کس نشاط پذیر * چنین که گشت اسرار مولوی جامی که هست گفتهٔ او
دور از در تقصیر * بوصف می ز صراحی و باده قلقل می * به از چهار قلش گفت فارغ از تکفیر
مرا بکفر چه نسبت بود چو بمعنی * سخن چنین کند و هیچ نایدش بضمیر * حرام کرد خدای
منافع للناس * بگفت در صفت می چو کردگار قدیر * همین نه تنها می صرف آب انگور است
بچشم مردم معنی پرست عبرت گیر * بهر چه کس شده سرگرم هست بادهٔ او * اگرچه آن نبود

بضمیر

از لفظ

٨٠ در نظر شراب عصیر چو در کلام الهی چنین شده نازل بحکم قادر بیچون بی‌همال و نظیر بمعنی
ست آنکه شما هوای شما خلاف قول خدا چون کند کسی تفسیر در اصطلاح بزرگان تعلق
آمده می که هست موجه می بای هوش راز بخیر چو شعر و سحر نباشد بغیر خواب و خیال بخواب
هر چه کند کس نباشدش تقصیر چه بودی ار ز سخن پروران یکی بودی چو رودکی و کسائی
و انوری و ظهیر بعهد من که از آن قدر من بیفزودی بنزد شاه جهان بادشاه عالمگیر ز
شاعران شهنشاه کیست همسر من که از شعور ندانند شعر را ز شعیر کدام شاعر و کو شاعر
کجاست شاعر نه مردم اند باندیشه پیکر تصویر ز شاعران چنین گر حساب گیرند زخاک
روید شاعر بعرصه کشمیر کنون ز توبه بعذر خطا پذیر آیم بوصف می نگشایم لب از ره تقریر
مرا چو شاه براند کجا توانم رفت بگاه راندن از کف نگاردد شمشیر همیشه ثانی صاحبقران
باحسان باد ز بندگان بکرم جرم بخش و عذر پذیر حق آنست که اینهمه طعن و استهزا
که از رشید ابر معاصران میرفت محض از راه سبکسری و زیاده گوئی نبود بلکه فضل و بلاغت
رشید مقتضی آن که هیچ یکی از شعرای عصر را در نظر اعتبار نیاورد و واحدی را در رتبه میرزا
هنرمندی با خود نسنجید چه در علم عروض و قوافی ضرب المثل بود و بر داب و دستور سخنوری
و ادای مراتب آن کما ینبغی اطلاع داشت ازینست که سخنوران ایران و توران
که در پای تخت صاحبقران ثانی بیاوری طالع پایه امتیاز داشتند بازوی استعداد خود را

قابل هم بیچگی وی نیافته لطعن و بجالش نپیچیدند و اگر زور طبعش سد راه نمیکرد دیده چه گنجایش

داشت که با اینهمه خشونت از وی برمید اشتند و همین دلیل بر علو فکر و بلندی طبع وی کافیست

بهر تقدیر از انجا که اساس این تالیف بر شعر و شاعریست و بتقریب سخنوران ذکر عروض و

قوافی بر زبان قلم گذشت اندکی در حیز تحریر و تقریر در آوردن از مستحسنات بلکه از ضروریات

نمود چون شعرای زمان حال مطلق ازین قواعد بیخبر اند بنابران این علم ضروری التحصیل

متروک گردیده و رسالهای آن صورت اندراس پذیرفته است چه هر کس دو مصراع

برهم تواند بافت و بیتی به تتبع اوستادان موزون تواند کرد بنام شاعری موسوم گردد بخلاف

شعرای سلف که پیش از حصول این فن و تحقیق مراتب آن لب بسخن موزون نمیکشودند

ازینجاست که حرمت و اعتبار آنها در نظر ارباب ثروت بیشتر بود و از بزرگان روزگار

صلات گرانمایه می یافتند اما جامع این اوراق خلاصهٔ آنرا در دو باب و چند فصل قلمی نمود و قول

حضرت شیخ که عرض نقشیست کز ما یاد ماند ٭ که هستی را نمی بینم بقائی ٭ باب اول

در علم عروض مشتمل بر پنج فصل فصل اول در بیان حاجت بعلم عروض و واضع و وجه تسمیه

آن چون شعر کلامیست موزون و هر موزونی را ناچار است میزانی تا زیاده و نقصان

ازان میزان توان دانست و میزان شعر بعلم عروض معلوم میشود پس هر که در شعر دخل

کند خواه بگفتن خواه بشناختن بر و لازم باشد که عروض بداند و استخراج این علم از

خلیل ابن

خلیل ابن احمد بصری رحمة الله علیه شده و در وجه تسمیهٔ این علم بعروض اقوال بسیار است
بعضی گویند که خلیل ابن احمد در مکه مبارکه زاد الله شرفها بوده و در انجا بدین علم ملهم
شده و چون از نامهای مکه یکی عروض است این علم را باسم مکه خواندند بجهت
تیمن و تبرک و بعضی بر آنند که عروض بمعنی ظروف است چون این علم ظرف بعضی
از علوم بود بدین نام خواندند و برخی گویند که ترکیب این چهار حرف ع ر
و ض بمعنی ظهور و کشف است و بنا بر آنکه باین علم ظاهر میشود وزن صحیح و غیر
صحیح ازین جهت مسمی باین اسم گردید و طایفه میگویند که عروض در لغت
راه گشاده در کوه بود پس چنانچه از راهی که در کوه است بهر موضعی میتوان
رسید از دانستن این علم نیز بکلام موزون و ناموزون پی میتوان برد و بعضی
جمع جزو آخر بیت را عروض گویند و این علم مشتمل است بر معرفت آن جزو آخر
لهذا این علم را باسم آن جزو خواندند و در میان عروضیان بسیار مذکور میشود که
عروض این بیت چنین است و عروض آن بیت چنان و گمان فقیر آنکه
عروض بر وزن فعول است بمعنی مفعول پس معروض علیه شعر باشد چه شعر را بران
عرض میکنند تا موزون از ناموزون جدا شود **فصل دوم** در بیان اجزای
میزان بدانکه اجزای بیت مرکبست از ارکان و ارکان مرکب اند از اصول
میزان

واصول که ارکان ازان مرکب اند منحصر اند در سه لفظ سبب و وتد و فاصله سبب
بر دو نوع است سبب خفیف و سبب ثقیل سبب خفیف کلمهٔ دو حرفی را گویند که
اول متحرک بود دوم ساکن همچو لَم و سبب ثقیل کلمهٔ دو حرفی را گویند که هر دو
متحرک باشند چون لَکَ و خفت و ثقل را از تلفظ دریافته اند که اول در تلفظ
سبک است و ثانی گران اما وتد بر دو نوع است مجموع و مفروق وتد مجموع کلمهٔ سه
حرفی را گویند که دو حرف اول متحرک باشند و آخر ساکن همچو عَلَن چون هر دو
متحرک را باهم پیوسته بود مجموع گفتند و وتد مفروق کلمهٔ سه حرفی را گویند که حرف
اول و آخر او متحرک بود و میانه ساکن همچو رأسُ و فاصله نیز بر دو نوع است فاصلهٔ
صغری و فاصلهٔ کبری فاصلهٔ صغری کلمهٔ چهار حرفی را گویند که سه حرف اول متحرک
بود و آخر ساکن همچو جَبَلُن و فاصلهٔ کبری کلمهٔ پنج حرفی را گویند که چهار حرف اول
او متحرک بود و پنجم ساکن همچو سَمَکَتُن و صغری و کبری از اعداد حروف معلوم توان کرد
فصل سیوم در بیان ارکان اصلی و عارضی بدانکه ارکانی که بحور ازان
مرکب اند انحصار یافته اند در هشت قسم فعولن فاعلن مفاعیلن مستفعلن
مفاعلتن متفاعلن فاعلاتن مفعولاتُ و ازین هشت رکن دو رکن خماسی
است که فعولن و فاعلن باشد و شش رکن باقی سباعی اند یعنی با هفت حرفی

اما بحوری که از تکرار ارکان یا از ترکیب بعضی ببعضی حاصل آید نوزده است طویل مدید ٩٢
بسیط وافر کامل هزج رجز رمل منسرح مضارع مقتضب مجتث سریع جدید
قریب خفیف مشاکل متقارب متدارک و از جمله این نوزده بحر پنج بحر اول
خاصهٔ عرب است باین معنی که فارسی و ترکی گویان در آن شعر نگویند چه اگر گویند نامطبوع
آید و ناموزون نماید و سه بحر که جدید و قریب و مشاکل باشد خاصهٔ عجم که شعر عربی در آن
راست نیاید و یازده بحر دیگر مشترک است میان عرب و عجم و بباید دانست که شعر کمتر
از یک بیت نباشد و هر بیتی را دو مصراع بود و نیمهٔ بیت را مصراع از آن گویند که مصراع
در لغت یکپاره بود از دو پارهٔ در آنها و وجه مشابهت میان بیت و در آنست که همچنانکه
از هر کدام پاره را که خواهند باز کنند یا به بندند بی دیگری و چون هر دو را بهم فراز کنند
یک در باشد همچنین از بیت نیز هر کدام مصراع که خواهند توان خواند بی دیگری و چون
هر دو را بهم پیوسته خوانند یک بیت باشد و رکن اول مصراع اول را صدر گویند و
رکن آخر مصراع اول را عروض و رکن اول مصراع دوم را ابتدا گویند و رکن آخر مصراع
دوم را ضرب و هر رکن که میان صدر و عروض و یا در میان ابتدا و ضرب باشد آنرا
حشو خوانند **فصل چهارم** در بیان رکن سالم و غیر سالم بدانکه رکن سالم آنست
که چنانچه در اصل وضع واقع شده است همچنان باشد بی زیاده و نقصان و رکن غیر

سالم آنکه درو تغیری واقع شود بزیادت کردن چیزی برو یا کم کردن چیزی ازو اما زیاده
کردن چنانکه در میان لام و نون مفاعیلن الف زیاده سازی و مفاعیلان گوئی
اما نقصان چنانکه نون و حرکت لام مفاعیلن را بیندازی و مفاعیل گوئی و رکن غیر سالم
را مزاحف خوانند و تغیری که در رکن واقع شود آنرا زحاف گویند و زحاف جمع زحف است
بفتح زا و سکون حا و زحف در لغت از اصل دور افتادنست چنانکه سهم زاحف گویند
تیری را که از نشانه بیکسو افتد و شک نیست که چون رکنی تغیر یابد از اصل خود دور افتد

فصل پنجم در بیان بحور و مثالهای آن بدانکه بحر در لغت دریاست و در اصطلاح عروضیان
هر طبقه و پاره از کلام موزون را که مشتمل باشد بر اوزان شعر بحر گویند بجهت آنکه چنانچه
مشتملست بر انواع چیزها از در و مرجان و نبات و حیوان هر بحری از بحور عروض
نیز مشتملست بر چند نوع شعر چنانکه بعد ازین معلوم گردد

بحر هزج مثمن سالم

این بحر را از آن جهت هزج گویند که هزج در لغت آواز با ترنم خوش آینده است و عرب
بیشتر اشعاری که باهنگ میخوانند درین بحر است و مثمن از آن جهة گویند که هشت رکن
دارد دو در و هشت بار مفاعیلن تکرار یابد و سالم از آن سبب نامند که در ارکان او
زحاف و تغیری نیست مثالش دلا وصف میان نازک جانا مکن گفتی نکو گفتی
حدیثی از میان جان مکن گفتی تقطیع این بیت چنین باید کرد دلا وصفی مفاعیلن

میان نا

۸۳ میانی نامفاعیلن زکی جانامفاعیلن بمن گفتی مفاعیلن نگوگفتی مفاعیلن حدیثی از
مفاعیلن میانی جامفاعیلن بمن گفتی مفاعیلن هزج مثمن مسبّغ مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن
مفاعیلن مفاعیلان دوبار ص بزاری میدهم جان وغمی بر سر مراجانان مسلمانی
نمیدانم کجا رفت ای مسلمانان چون سبیل تقطیع دربیت اوّل نموده شد یقین که
ارباب فهوم زاکیه در هر بیت محتاج آن نخواهند گردید ونیز بنابر احتراز طول کلام بتقطیع
هر بیت نپرداخت امّا تسبیغ در اصطلاح عروضیان زیاده کردن الف بود درمیان
سبب خفیفی که در آخر رکن است چون در رکن مفاعیلن الف زیاده کنی مفاعیلان شود
ورکنی راکه تسبیغ درو واقع است مسبّغ گویند بضم میم وتشدید با وفتح آن ومسبّغ گفتن
این رکن وزن را ازانجهة است که عروض وضرب او مسبّغ است وچون تسبیغ در
لغت تمام کردن است زیاده کردن الف را بر رکن تسبیغ گفتن مناسب است هزج
مثمن مقبوض مفاعلن مفاعلن مفاعلن مفاعلن دوبار مثالش ص دلم برون
شد از غمت غمت ز دل برون نشد ز بون شدم که بود کو ز دست غمت زبون
نشد قبض در اصطلاح انداختن حرف پنجم ساکن است چون یا از مفاعیلن بیفتد
مفاعلن بماند وآن رکن را که قبض درو واقع است مقبوض گویند بجهت آنکه حرفی
از نت ازو گرفته شده است وقبض در لغت گرفتن است ومقبوض گفتن این وزن ازا

که ارکان او مقبوض اند و رکنی که زحافی درو واقعست آن وزن را باسم آن رکن خوانند
چنانچه در رکنی که شتر واقعست آن وزن را اخرب گویند و قس علی هذا و اسم آن رکن
که تغیری درو واقعست یا بر صیغهٔ اسم مفعول باشد همچو مسبغ و مقبوض یا بر وزن افعل همچو
اشتر و اخرب هزج مثمن اشتر فاعلن مفاعیلن فاعلن مفاعیلن دوبار ص سرو من
دمی بنشین خانه را گلستان کن ش یک دو جام می درکش دو ر نوش کردان کن ش اشتر
در اصطلاح این طائفه انداختن میم و یای مفاعیلن است که فاعلن بماند و آن رکنی که
درو واقعست اشتر گویند و شتر در لغت نقصان و عیب است چون از کلمه حرفی از اول
و حرفی از میان افتاد کلمه نقصان پذیرفت و در اینجا چهار رکن اشتر است و چهار رکن
سالم هزج مثمن اخرب مفعول مفاعیلن چهار بار ص دل باز بگوش آمد جانان که
می آید ش بیمار بهوش آمد درمان که می آید ش اخرب در اصطلاح انداختن میم و نون مفاعیلن
است که فاعیل بماند بضم لام و مفعول بضم لام بجای او نهند چرا که رسم عروضیان چنین
که چون از رکنی چیزی بیندازند و آنچه ماند لفظ مهمل بود لفظ مستعمل که بر وزن او است بجای
وی نهند بجهت حسن عبارت و خرب در لغت ویران کردنست و چون از مفاعیلن
میم و نون افتاد آنرا اخرب گفتند و در اینجا چهار رکن اخربست و چهار رکن سالم
هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل دوبار ص تا چند

خوزم و ادرکم

۸۴ خورم مراد رخم او بیند توان گفت چیزی که بجائی نرسد چند توان گفت
هزج کف در اصطلاح انداختن حرف هفتم ساکن است چون نون از مفاعیلن بیفتد مفاعیل
بماند بضم لام و قصر در اصطلاح انداختن حرف ساکن است از آخر کلمه و اینجا صدر
و ابتدا اخرب است و عروض و ضرب مقصور هزج مثمن اخرب مکفوف
محذوف مفعول مفاعیل مفاعیل فعول ای شیخ مرا راه خرابات نمودی
میخواست دلم باده کرامات نمودی حذف در اصطلاح انداختن سبب
خفیف است از آخر رکن و چون از مفاعیلن لن را بیندازند مفاعی بماند فعولن بجای
وی نهند چه هرگاه که لفظ مهمل باقی ماند لفظ مستعمل بجای وی نهند چنانکه
هزج گذشت و محذوف در لغت دم بریده را گویند و اینجا عروض و ضرب محذوف است
مثمن مکفوف مقصور مفاعیل بضم لام هشت بار زهی حسن و زهی روی و زهی
نور و زهی نار زهی خط و زهی خال و زهی مور و زهی مار اینجا عروض و ضرب
مقصور است و باقی ارکان مکفوف هزج مسدس اخرم اشتر مقصور مفعول
مفاعیل مفاعیل دو بار صد بار زمین اگر شب در کالبر زار برخیزم تا کسی در بار
خرم در اصطلاح انداختن میم مفاعیلن است که فاعلن بماند پس مفعول بجای
وی نهند چه این لفظ مستعمل است چنانکه گذشت و خرم در لغت بینی بریدن است

و انداختن میم مفاعلن است که فاعلن بماند پس مفعول بجای وی نهند را به بینی برید
تشبیه کرده اند یعنی صدر و ابتدا اخرم است و حشو اشتر و عروض و ضرب مقصور

بحر رجز مثمن سالم بدانکه رجز در لغت عرب اضطراب و سرعت است و عرب
بیشتر اشعاری که در معارک یا مفاخرت خود میخواندند درین بحر است و در چنین اوقات
او را اضطراب و حرکات سریع میباشد ازین جهت این بحر را رجز نام کردند و اصل این
این بحر هشت بار مستفعلن است مه تا کی غم دل گفتنم در خانه با دیوارها خواهم زدن از
بیطاقتی فریاد در بازارها مثمن مذال مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلان
دو بار مه یارب چه شد کان ترک ما ترک محبان کرده است آلوده کان و حیل
را رنجور هجران کرده است اذاله در اصطلاح زیاده کردن الف بود بر وتد مجموع آخر
رکن پس ساکن آن وتد یعنی پیش از نون علن که در مستفعلن است الفی زیاده
سازی مستفعلان شود و آن رکن را مذال گویند بضم میم چه اذاله در لغت دامن
فرو گذاشتن است و این زیادتی الف را بدراز کردن دامن تشبیه نموده اند و ابیات
عروض و ضرب مذال است و باقی ارکان سالم رجز مثمن مطوی مفتعلن هشت بار مه
میشکفد گل بچمنها ز نسیم سحری وه چه شود گر نفسی پهلوی ما باده خوری طی در
اصطلاح انداختن حرف چهارم ساکن است و چون از مستفعلن فا را بیندازند

بحر رجز مثمن سالم

مستفعلن بود

مستعلن شود پس مفتعلن را بجای وی نهند وطی ثوب در لغت ته کردن جامه است
واین کردن حرف چهارم را از کلمهٔ سباعی که میانهٔ اوست تشبیه کرده اند بگرفتن
میانهٔ جامه و ته کردن آن واینجا هم ارکان مطوی اندر رجز مثمن مطوی مخبون مفتعلن
مفاعلن مفتعلن مفاعلن دو بار ب باز خدنگ شوق زد عشق در آب و خاک ما
نطع حریف مست شد دامن چاک چاک ما خبن در اصطلاح انداختن حرف
دوم ساکن است وچون از مستفعلن سین را بیندازند مفتعلن ماند فاعلن بجای او
نهند بقاعده که در مثمن مطوی گذشت وآن رکن را که خبن در و واقعست مخبون گویند
وخبن در لغت آنست که از ثنیهٔ بالای جامه چیزی در شکنند و بدوزند تا جامه کوتاه شود
واینجا چهار رکن مطوی مقدم اند بر چهار رکن مخبون رجز مسدس مخبون مفاعلن
شش بار واین بلا سکته بحر خوانند ب کنون که کرد از بهار خوش هوا فزون
شود بهر دل اندر هوا بحر رمل مثمن سالم علمای فن عروض گویند که رمل بفتحتین
نوعی از سرود است وآن نوع برین وزن واقعست از ینجهت این وزن بحر را رمل
خوانند وبعضی گفته اند رمل ماخوذ از رملان است و رملان در لغت دویدن شتر
بود بشتاب وچون سبب خفیف آخر رکن اول او پیوسته است در خواندن او
سرعت وشتابی هست بنابران باین اسم خواندند واصل این بحر فاعلاتن هشت بار

است واین نیز شکسته بحر است شکل دلبردن که تو داری نباشد دلبری را
خواب بندیهای چشمت کم بود جادوگری را رمل مثمن مشکول فعلات فاعلاتن
فعلات فاعلاتن دو بار قدری بخند وازرخ قمری نمای ما را سخنی بگوی واز
لب شکری نمای ما را شکل در اصطلاح اجتماع وکف است چون الف فاعلاتن
بخبن بیفتد وبکف نون او ساقط شود فعلات بماند بضم تا وآن رکن را که شکل
در و واقعست مشکول گویند بجهت آنکه چون الف از فاعلات افتاد آن صورت
که پیش ازین در و بود نماند همچنانکه اسپ را بعد از شکل کردن آن رفتاری که دارد
نماند چه شکل در لغت دست وپای اسپ بستن است واینجا چهار رکن مشکول است
وچهار رکن سالم رمل مثمن مخبون مقطوع فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن بسکون
عین دو بار ساخت برگ طرب وعیش مهیا نرگس تا کند بادف ونی
ساغر وصهبا نرگس قطع در اصطلاح عروضیان آنست که سبب خفیف آخر
او را که تن است بیندازند واز وتد مجموع علامت حرف ساکن او را که الف است
نیز بیندازند وحرف پیش از الف را که لام است ساکن بسازند پس فاعل
شود فعلن بجای او بنهند بجهت آنکه چون آخر رکن ساکن باشد اولیست
نقل کردن بلفظ با تنوین چنانکه گذشت در حذف فاعلاتن وقطع در لغت

بریدن

بریدنست وچون این زحاف در وتدست و انداختن چیزی از وتد که بمعنی
میخ است به بریدن وتراشیدن میباشد پس این زحاف را قطع گفتن مناسبست
بحر منسرح مثمن مطوی موقوف مفتعلن فاعلان مفتعلن فاعلان دو بار شعر
آنکه دلم صید اوست میر شکار منست دست بخونم نگار کرده نگار منست اصل این
بحر مستفعلن مفعولات بهم تا چهار بار است وچون مستفعلن را طی کنند مفتعلن
شود چنانکه گذشت در بحر رجز وقف در لغت باز ایستادنست ودر اصطلاح ساکن
کردن حرف متحرک هفتم است وآن رکن را که وقف در وی واقعست موقوف گویند
وچون تای مفعولات بوقف ساکن سازند واو را بطی بیندازند مفعلا شود فاعلان
که لفظ مستعملست بجای او نهند واینجا چهار رکن مطویست وچهار رکن مطوی موقوف
واین را از آن جهت منسرح گویند که انسراح در لغت آسانی وروانیست وچون در
ارکان این بحر سببها مقدم اند بر وتدها آسان گفته میشود منسرح مثمن مطوی مکشوف
مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلن دو بار شعر ای ز رخت روشنی خانهٔ چشم مرا چشم و
چراغ همه خواجهٔ هر دو سرا کشف در لغت پاشنه بریدنست ودر اصطلاح انداختن
حرف هفتم متحرک است وچون تای مفعولات بکشف وواو را بطی بیندازند مفعلا
بماند نقل کنند بلفظ باتنوین که فاعلن است وچون فاعلن را از مفعولات بگیرند مطوی

مکشوف گویند و اینجا چهار رکن مطویست و چهار رکن مطوی مکشوف منسرح مثمن مطوی
مجدوع مفتعلن فاعلات مفتعلن فاع دو بار ع من نشنیدم که خط بر آب نویسند
آیت خوبی بر آفتاب نویسند چون واو مفعولات را بطی بیندازند مفعلات بماند
فاعلات بجای او بنهند که لفظ مستعملست و جدع در لغت بینی بریدنست و در اصطلاح
انداختن هر دو سبب و ساکن کردن تای مفعولات لهذا که لات بماند پس فاع بجای
او بنهند و اینجا عروض و ضرب مجدوعست و باقی ارکان مطوی منسرح مثمن مطوی
منحور مفتعلن فاعلات مفتعلن فع دو بار ع چون غم هجران او نداشت نهایت
عاقبت اندوه عشق کرده سرایت نحر در اصطلاح انداختن هر دو سببست و تای مفعولات
بود لا بماند فع بجای او بنهند که حرف اول میزانست و بعضی بجای سبب خفیفی که از
رکن باقی ماند فل بضم فا بنهند چرا که دو حرف میزانست و فل در کلام عرب بمعنی فلان
می آید اما منحور را از نحر گرفته اند که در لغت بمعنی گلو بریدنست گوییا ازین رکن رمقی
بیش نمانده است بجهت انداختن حروف ازو و اینجا عروض و ضرب منحورست بحر مضارع
مثمن اخرب مفعول فاعلات مفعول فاعلاتن دو بار ع سیفی که از آن شد و در شهر
آن بر برو تا روزهای دوران آید بجای او اصل این بحر مفاعیلن فاعلاتن ا
چهار بار اما چون مفاعیلن را اخرب کنند مفعول شود بضم لام چنانکه در بحر هزج گذشت

و اینجا چهار ا

واینجا چهار رکن اخرب است و چهار رکن سالم اما مضارعت در لغت مشابهت است و این بحر
مشابه به بحر منسرح است در آنکه جزو دوم این هر دو بحر مشتمل است بر وتد مفروق چرا که جزو
دوم این فاع لاتن است و آن مشتمل است بر فاع و جزو دوم منسرح مفعولات است بالفعل تا و آن
مشتمل است بر لات و خلیل ابن احمد عروضی گفته که این بحر را بجهت مشابهت بحر هزج مضارع
خوانند و وجه مشابهت آنست که در ارکان این هر دو بحر اوتاد مقدم اند بر اسباب بحر مقتضب مثمن
مطوی فاعلات مفتعلن فاعلات مفتعلن دو بار ه بالبت چه میطلبم باده نزد جان چه بود
با رخت چه وچه نگرم بنده پیش خان چه بود اصل این بحر مفعولات مستفعلن چهار بار است اما
چون مفعولات را طی کنند فاعلات شود چنانکه در بحر منسرح گذشت و چون مستفعلن را طی
کنند مفتعلن شود اینجا همه ارکان مطوی اند و این بحر را ازانجهت مقتضب گویند که اقتضاب در لغت
بریدنست چیزی از چیزی بود و این بحر را از بحر منسرح بریده اند چرا که الفاظ ارکان این هر دو یکیست
واختلاف همین در ترکیب است و بس و بعضی گفته اند که این ترکیب در شعر عرب مجزو می آید
و مجزو بیتی را گویند که عروض و ضرب او را بیندازند بحر مجتث مثمن مخبون مفاعلن فعلاتن
مفاعلن فعلاتن دو بار ه زدور نیست میسر نظر بروی تو ما را چه دولتست تعالی الله
ازقد توقب را اصل این بحر مستفعلن است و چون آنرا خبن کنند فعلاتن شود چنانکه
در بحر رمل گذشت و اینجا همه ارکان مخبون اند و این بحر را ازانجهت مجتث گویند که اجتثاث

در لغت از بیخ بر کندن است و مسدس این بحر مستفعلن فاعلاتن است که از بحر خفیف
گرفته اند بحر سریع مطوی موقوف مفتعلن مفتعلن فاعلان مثالش معما باسم رستم
دل که ز خوبان همه غم دیده است بیشتر از عمر ستم دیده است اصل این بحر مستفعلن مستفعلن
مفعولات بضم تا بود دو بار اما هر گاه مستفعلن را طی کنند مفتعلن شود و چون مفعولات را طی
کنند و وقف نمایند فاعلان شود چنانکه در بحر منسرح گذشت و اینجا عروض و ضرب مطوی موقوف
است و باقی ارکان مطوی و این بحر را از آن جهت سریع گویند که سرعت در لغت شتاب کردن است
و چون درین بحر اسباب و اوتاد بیشتر اند زودتر گفته شود و بدین مناسبت این بحر را سریع گویند
بحر جدید مخبون مسدس فعلاتن فعلاتن مفاعلن دو بار چو قدت گرچه صنوبر گشت بسری
نبود چون قد سروت صنوبری اصل این بحر فاعلاتن فاعلاتن مستفعلن است چون فاعلاتن را
خبن کنند فعلاتن شود و چون مستفعلن را خبن کنند مفاعلن شود و این بحر را از آن جهت جدید گویند که آنرا نو پیدا کرده اند و بعضی بر آنند
که این بحر بزرجمهر بر روی کار آورده بحر قریب مکفوف مفاعیل مفاعیل فاعلاتن دو بار
خداوند جهان بخش شاه عادل شهنشاه جوانبخت راد کامل اصل این بحر مفاعیلن مفاعیلن
فاعلاتن است دو بار و چون مفاعیلن را کف کنند مفاعیل شود بضم لام و اینجا صدر و ابتدا
مکفوف است و این بحر را از آن جهت قریب گویند که از جملهٔ بحور مستحدث است و درین نزدیک
پیدا شده چه از مخترعات مولانا یوسف عروضی است که در فارس علم عروض منتشر گردانید

وچون

مفاعلن بیشتر بود و چون فاعلاتن از اصل بیشترم

وچون ارکان این بحر با ارکان بحر هزج ومضارع نزدیک بود باین نام مسمی کردانید بحر خفیف
مخبون فاعلاتن مفاعلن فعلاتن دوبار ه ای صبا بوسه زن زمین در او را ٭ ور برنجد بلب
چو شکر او را ٭ اصل این بحر فاعلاتن مستفعلن فاعلاتن است اما چون مستفعلن را خبن کنند
فعلاتن شود واین بحر را ازانجهت خفیف گویند که سبکترین بحرهاست در وزن چرا که هر رکن
او دو سبب خفیف را محیط است بوتد وبعضی گویند که سبکترین بامعنی است که نامهای
دراز که حروف بسیار دارد در هیچ بحر آوردن آن میسر نشود درین بحر میتوان آورد بحر
مشاکل مکفوف مقصور فاعلات مفاعیل مفاعیل دوبار واین نیز از بحور سکته است ه یار
غم شده ام در شب دیجور ٭ ازان سبب که نشد در محبت دور ٭ اصل این بحر فاعلاتن مفاعیلن
مفاعیلن است وچون فاعلاتن ومفاعیلن را کف کنند فاعلات ومفاعیل شود بضم آخر وچون
مفاعیلن را قصر کنند مفاعیل شود بضم ~~آخر وچون مفاعیلن را قصر کنند مفاعیل شود بحو~~ قیف
لازم واین بحر را ازانجهت مشاکل گویند که مشابهه بحر قریب است از ارکان بحر متقارب مثمن
سالم این بحر را ازانجهت متقارب گویند که اوتاد واسباب او بهم نزدیک اند چرا که هر وتد را
سببی در پی است وتقارب در لغت بیکدیگر نزدیک شدن است واصل این بحر فعولن است
هشت بار ه اگر سرو من در چمن جا بگیرد ٭ عجب باشد ار سرو بالا بگیرد ٭ بحر متدارک
مثمن سالم این بحر را ازانجهت متدارک گویند که اسباب او دریافته است اوتاد او را و

تدارک در لغت دریافتن و پیوستن است و بعضی گفته اند که چون ابوالحسن اخفش این بحر را
پیدا کرد و پیوست بابحرهای که خلیل ابن احمد پیدا کرده بود او را متدارک نام نهاد و اصل این
بحر فاعلن است هشت بار و این نیز شکسته بحر است مثالش ٥ حسن و لطف ترا بنده شد
مهر و مه ‌‌ خط و خال ترا مشک چین خاک ره ‌‌ باب دوم در علم قوافی ‌‌ بدان ارشدک الله تعالی
که این علم میزان موزونیت است اگرچه بخت طبع موزون باید تا این علم بکار آید پس
جمعی که بفیض یزدانی ازین موهبت غیر مکتسب بهره مند باشند بوسیله این علم بر
دقایق و لطایف اشعار اطلاع یابند و این باب مشتمل است بر سه فصل فصل اول
در بیان مصطلحات اقسام قافیه که اسامی آنها زین ابیات مفهوم میگردد ٥ مطلق است
و مقید و مستور ‌‌ بازپیوندی از مغالطه دور ‌‌ لازم آن دخیل و ردف و روی ‌‌ همزبان تاسیس و
وصل گشت قوی ‌‌ قافیه آن است که بنای بیت بران باشد جمع او قوافی است مشتق از قفو
یعنی از پس درآمدن و بحسب اصطلاح در مفهوم قافیه اختلاف است بعضی گویند کلمه است
و بعضی آنچه در هر بیت واجب التکرار است نصف کلمه و بعضی یکحرف گفته اند و اصح آنکه
عبارت از کلمه است و نزد بعضی آنچه در هر بیت واجب التکرار بود و باصطلاح طایفه روی
و قافیه مرادف است و لهذا گویند فلان در قافیه نون الف یا نون یا واو بسته مثلا
درین بیت ٥ شاه والا شهنشه عالم ‌‌ مفخر ملک و خسرو اعظم ‌‌ در ینجا حرف میم است

٨٩ رویست وهم قافیه ازاینجاست که کفته اند قافیه در اصل یکحرفست وهشت آنرا طبع
چار پیش وچار پس او نقطه است و دایره حرف تاسیس ودخیل وردف وقید انکه روی
بعد ازان وصل وخروج است ومزید ونایره وصاحب معیار الاشعار کفته که حروف قافیه
پنج است ردف مفرد مضاعف وصل خروج اما قافیه مطلق انست که بی ردف وتاسیس
ووصل ونصل وخروج نبود چنانکه خم وچم وبیان ردف وغیره بعد ازین بیاید قافیه مقید
آنست که بایکی ازین چیز مذکور یا زیاده یا مجموع باشد قافیه مستور انست که بعد از ردف
افتد ودر تقطیع محذوف بود چنانکه نون خون وجیحون قافیه پیوندی انکه معنی نظم بی
آوردن او تمام نبود وبحکم ضرورت وزن وقافیه آورده شود مثالش ای البت
همچو شهد وقند وشکر عیش ما تلخ میکند بنکر لفظ بنکر پیوندیست وبی او معنی کلام
تمام نشود چون بیان روی قبل ازین کذشت که قافیه مرادف است پس بنای بیت بر رو
باشد واز جملهٔ ابیات غزل اکر در بیتی روی تغیر یابد آن بیت ازان غزل نبود چه روی
ماخوذ است از روا که در لغت بمعنی رسنی آید که بار شتر بآن بندند چون بنای بیت
بر قافیه است وبنای قافیه برین حرف کوییا بیت باین حرف بسته شده یا بمعنی
که روی بر وزن فعیل است بمعنی فاعل عرب کوید رویت الحبل یعنی بر تافتم ریسمانرا
وبباید دانست که تکرار روی در قوافی واجبست چنانکه دال درین قافیه که آخرین حرف

اصلی است از الفاظ متشابه اللواخر چه سودای همنشینان هردم از زاری و فریادم چو

بروائی گرفتاران ندارد سرو آزادم اما ردف بر قول مشهور حرف مده است که پیش از روی

آید چنانچه در لفظ یار و تار الف ردف است واین بر دو نوع است اول آنکه بلا واسطه باشد چنانکه

درین بیت اگر پیاله زرگین بدست یار بود ضرورست که صوفی شراب خوار بود دوم

آنکه حرف ساکن واسطه شده باشد مثل یافت و تافت و دوست و پوست چنانکه درین

بیت آن پیک نامور که رسید از دیار دوست آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست

برین تقدیر حرف مده را ردف اصلی گویند و ساکن وسط را ردف زاید و حروف زاید شش است

حرف زاید شش بهوای ذو فنون خا و را و سین و شین و قاف و نون ردف در لغت

آنست که در پی چیزی آید چون از حروف قافیه اول رویست پس ردف که ما قبل اوست

در پی آن باشد و قید حرف ساکن قبل از رویست غیر ردف بی واسطه مثالش

میروم زین شهر از جور تو با صد سوز و درد زاد ره خونابه دل یار همدم آه سرد و صاحب

معیار الاشعار قافیه مقید را داخل ردف داشته و گفته که ردف بعرف شعرای عجم عبارت

است از حرف زاید ساکن پیش از روی بلا واسطه خواه مده بود خواه غیر مده و در لغت قید

بمعنی بندست چون تغیر حرف قید روا نیست و رعایت تکرار لازم گویا بندیست بر قافیه

اما دخیل حرفی را گویند که میان حرف روی و تاسیس آید پس واوی که در یاور و داور است

دخیل بود

دخیل بود چنانکه واو درین قافیه است ندارم دور از آن خورشید خاور زبحر خیل خیالش ۹۰
یار و یاور دخیل در لغت در میان آینده است چون این حرف میان تاسیس و روی
در آمده باین اسم موسوم گردید و جمعی که تکرار تاسیس را در قوافی مثل روی لازم شناسند
دخیل را حایل نام کنند که حایل است میان دو حرف واجب الاتیان والتکرار اما تاسیس
الفی را گویند که ثالث روی بود چنانکه الف در یاور و داور ولیکن اکثر شعرا تکرار آنرا در
قوافی واجب نمیدانند و بطریق استحسان می آرند و تاسیس در لغت بنیاد افکندنست
و بنیاد حروف قافیه ازین حرف است و حروف ما قبل او داخل قافیه نیست اما وصل حرفی را
گویند که در آخر روی پیوندد و خروج حرفی را گویند که در آخر وصل در آید مثالش چون گذشته
آن دو لعل یاریم ما دست زخونبها نداریم در لفظ یم وصل و خروج میتوان یافت و درین بیت
که مرقوم قواعد خمسهٔ مذکوره مندرج است قامت ترکان چو سرو آراسته است
بهر جان ما بلائی خاسته است در لفظ آراسته و خاسته الف تاسیس است و سین
دخیل و تا روی و ها وصل و الف و سین و تا هر سه خروج و رعایت تکرار خروج در قوافی
واجبست فصل دوم در بیان انواع شعر بقول سلف نظم بر سه قسم است قصیده
و مثنوی و مسمط قصیده آنست که ابیات وی بیک قافیه یافته شود برین تقدیر
غزل و ترجیع و رباعی و قطعه را این تعریف شامل است و مثنوی آنست که در هر یک بیت

دو قافیه باشد و مسمط آنست که هر بیت وی منقسم بچهار قسم متساوی باشد سه
قسم بر یک قافیه و قسم آخر بر قافیهٔ دیگر که بنای شعر بر وست و تعریف قدماء شامل فرد
نمیشود پس تعریف فرد چنین باشد که منحصر است بر دو مصراع اعم ازانکه دو قافیه داشته باشد
یا یک قافیه و بطور متاخرین کلام منظوم هشت قسم است غزل قصیده ترجیع رباعی قطعه
فرد مثنوی مسمط غزل زیاده از دوازده بیت نباشد متحد الوزن والقافیه و بیت
مطلعش ذو قافیتین بود و از عهد مصلح الدین سعدی شیرازی علیه الرحمة ذکر تخلص نیز لازم غزل
شده قصیده آنست که مطلع ذو قافیتین داشته باشد و ابیات دیگر متحد الوزن و القافیه
متجاوز از دوازده بیت بود نهایت آن صد و بیست بیت است و نزد عرب قصیده را حد
معین نیست چنانکه تا هفصد بیت گفته اند و ترجیع یک بیت ذو قافیتین دارد که آنرا بند
ترجیع گویند و شرط است که آن بیت با بیت سابق که آخر غزلست مربوط بود در معنی و آن
بند غالبا مکرر باشد و گاه مکرر نشود و آن بند غیر مکرر را ترکیب گویند رباعی دو بیت
است متحد الوزن و القافیه بیت اول ازان ذو قافیتین است از بحر هزج بر آورده شده
اگرچه رباعی را بیست و چهار وزن نوشته اند اما خلاصه اش آنست که وزن این کلمات
باشد لاحول ولا قوة الا بالله چنانکه بزرگی میفرماید ؞ بد کردم و اعتذار بدتر زگناه
زیرا که درو هست سه دعوی تباه ؞ دعوی وجود دعوی قوة و حول ؞ لاحول ولا قوة الا بالله

قطوبی

قطعه بیتی چند است متحد الوزن والقافیه بی مطلع ذو قافیتین و باید که ابیات قطعه اقل بود از ابیات قصیده و اکثر
از غزل و بیان مثنوی و فرد گذشت اما مسمط مصرعهاست متحد الوزن والقافیه الا مصراع اخیر که قافیه دیگر
دارد و چون مکرر شود باید که مصراعهای اخیر همه بر یک قافیه باشد و مولانا وحید الدین تبریزی گفته که مسمط
از چهار مصراع تا ده مصراع میباشد و شرط وی آنست که یک بیت منقسم شود بچهار حصهٔ متساوی چنانچه
شیخ سعدی قدس الله سره میفرماید ۵ من مانده ام رنجور ازو٭ درمانده و مهجور ازو٭ گوئی که نیشی دور ازو٭
در استخوانم میخلد٭ و بعضی از قدما گویند که مسمط را دو بیت باید چنانچه عزیزی فرموده ۵ ز آمدن نوبهار
باغ چو بتخانه شد٭ گشت رخ گل چو شمع باد چو پروانه شد٭ پیشهٔ بلبل کنون گفتن افسانه شد٭ گل ز
خوشی پاره کرد بر تن خود پیرهن٭ مستزاد آنست که بعد از هر مصراع فقره زیاده کرده شود از نثر و شرط
که آن نثر مربوط باشد بنظم بحسب معنی و درین معنی و درین مستزاد صنعتی تازه است که عزیزی معنی
یک بیت را بطریق بیان کرده که دو بیت مینماید ۵ آن پادشاه اعظم٭ یعنی حقیقت ما٭ در بسته بود
محکم٭ یعنی نبود پیدا٭ ناگاه دلق آدم٭ یعنی لباس اسما٭ پوشید و بر در آمد٭ یعنی که شد هویدا٭

فصل سیوم در بیان صنایع شعری و دقایق سخنوری بدانکه اوستادان فن سخن شعر دل آویز را بعروس
تشبیه داده اند که نشاط خاطر افزاید و پسندیده و دلربا نماید پس باید که شعر با کمال صورت لفظی و جمال معنوی
متناسب الاعضا و موزون بود اما ارباب سخن بر سه نوع باشند بعضی در معنی کوشند و بلاغت
بلاغت الفاظ نه سنجند و برخی در تهذیب عبارت و تنقیح الفاظ ساعی باشند و معنی نپیرو لفظ شناسند
و طائفهٔ در هر دو باب کوشش نموده گوی فضل و بلاغت ربایند اگرچه حصول این دو امر بمنزلهٔ اجتماع
نقیضین است ولیکن شخصی را که دست دهد بیگمان افضل و اکمل عصر باشد چون صنایع شعری زیاده

از انست که درین مختصر ایراد توان نمود چه اوستادان گذشته و حال همواره درین باب ساعی بوده اند
که صنعتی تازه برروی کار آرند و هوش از سر تماشائیان این عرایس معنوی ربایند لهذا اختصار آن وابسته
بطول کلام گردیده و ازانجاکه درین اوراق بساط اطناب چندان فسحتی ندارد بتحریر صنعتی چند که درین
زمان اعتبار و اشتهار دارد می پردازد ذو المعنیین بر دو نوع است یکی واضح و آن چنان است که شاعر
لفظی آرد که دو معنی داشته باشد مثالش بهر اندیشه چندان ریختم دُر که کردد عالمی را گوشها
پُر از گوشها دو معنی اراده میتوان کرد گوشه و گوش دوم ذو المعنیین غامض این بر سبیل سابق است
الا مشروط است بانکه از دو معنی یکی بلغتی باشد دوم بلغت دیگر مثال بر لب آب بود مارا جا
ناگهان شد رسید بر سر ما لفظ ما بدو معنی است یکی معروف دوم بزبان تازی بمعنی آب ایهام
ذی الوجوه چنانست که شاعر لفظی آرد که احتمال دو معنی یا زیاده داشته باشد که بعضی ازان قریب و بعضی
بعید باشند و درین صنعت بهتر ازان بیت امیر خسرو دهلوی علیه الرحمة که در احوالش مذکور گردیده است
نتوان یافت که هفت معنی صحیح ازان برمی آید خیال آنست که ایراد الفاظ مشترک کنند یکی حقیقی و
یکی مجازی و مراد مجازی بود و شرط است که در مجاز اصطلاحی باشد یا لطیفه یا ضرب المثلی و هر یکی محتمل
بر دو معنی بود بحسب حقیقت و مجاز و بر معنی حقیقی خیال رود مثال از شعر قدما همه اسپان باد پا و
گزین باد صرصر فکنده در ته زین در پس افتاده است ازانها باد باد را خاک در دهن افتاد خاک
در دهن افتادن کنایه از ناامیدیست و معنی حقیقی درین بیت همین است اما شعرای زمان حال این
صنعت را بدرجهٔ اعلی برده اند کما لا یخفی و این نکته مشهور که شعر خوب معنی ندارد در انجا برای العین
مشاهده میتوان کرد بدیع مخترع آنست که معانی و لطایف تازه برانگیزد و تشبیهات و صنایع نو ایجاد

نماید

نماید مثال ع فلک جلال ترا وزن کرد با خود ، به پله که تو بودی سبک گران آمد ، اگر نبود گران سوی تو بگو چرا
تو بر زمینی و دامنش بر آسمان آمد ، توجیه واقعه آنکه در صورت واقعه که در خارج شایع و مشهور بود حالتی را توجیه کند
بطریقی که خوش آینده و فرح افزا گردد مثال ع رسید سبزه تماشا کنان پس از سالی ، بعزم جبه و بجم زراه
جویبار گرفت ، دوید آب و بغلطید سبزه را به پای ، بخاست سبزه و آن آب را کنار گرفت ،
مبالغه آن است که ممکنی یا محالی را بطریق ادعا بیان کند و این بر سه نوع است یکی تبلیغ و آن
چنان است که عقلاً و عادةً ممکن باشد ع شراب مرگ ای دل گرچه تلخ و جانستان باشد ، ولیکن
تلخی وقت جدائی بیش از آن باشد ، غرض از آن است که تلخی هجر بر عاشق صادق سخت تر است از
تلخی مرگ و این ممکن است دوم اغراق و آن چنان است که مدعا ممکن بود عقلاً نه عادةً ع اگر سعادت
تو یکنظر کند بر زحل ، بدل شود بسعادات همه نحوست او ، سیوم اغراق و آن چنان است که محال مطلق
مذکور شود ع سوزنش لعل ریزد از سر پیکانهای در هوا ، اگر بخورد ز رشته لعل لب تو استخوان ، و این
محال عقلی است که سوزنش لعل از سر پیکانهای بریزد مراعات نظیر این را توفیق و تناسب نیز گویند و آن
چنان است که شاعر جمع کند اموری را که با هم مناسبت و رشته باشند ع خوشم که ضعف چنان کرده
رو شناس مرا ، که چشم آینه مژگان کند قیاس مرا ، رعایت تناسب عام است در هر امری که
باشد از ذوات و صفات و افعال و غیر ذلک و درین بیت ذکر اسمای ذوات است مثل رو و چشم
و مژگان حسن تعلیل آنست که برای وصفی علتی و سببی مناسب ادعا ذکر کند باعتباری لطیف ع
دوش چمن خنده زد بر رخ گلشن ، غنچه از شرم دهن گرد آورد ، خنده معشوق را علت گرد آوردن
دهان غنچه کرده استتباع چنان است که ممدوح را بر وجهی مدح کند که از آن مدعا دیگر خیزد ع

دولتت اندر سخا ابریست کاندر سایه اش ** عالم از گرمای فتنه جمله در آسایش است ** ذات ممدوح
را تشبیه داده با ابری که صنعتش چنین است و در ضمن معنی مدعا دیگر برمی آید که پناه عالم است و سبب
قلع ظالم استخدام آنست که در عبارت لفظ مشترک آرد و در ربط چنان دهد که از ان لفظ معنی
مفهوم گردد پس ضمیر آرد و بدان معنی دوم مراد گیرد بیت دستان در سپاهست ز الفت رستم
چاکرت ** و بدان کبری جهان الحق خدعه گفته اند ** از مصراع اول معلوم گردد که دستان پدر
رستم مراد است و از لفظ بدان معلوم شود که مکر و حیله مقصود حسن مطلع آن است که شاعر جهد کند تا اول
بیت قصیده مدحیه مطبوع و مصنوع بود با الفاظ لطیف و حسن معنی و از کلماتی که بفال نیک نباشد
احتراز واجب داند و چنان اثر کند که سامع نشاط و راحت رساند ای غریو کوس
تو در گوش بانگ ارغنون ** چرخ فام از گرد خیلت گنبد فیروزه گون ** اما متاخرین حسن مطلع
را گویند بلفظ فصیح و معنی بدیع چه بیت اول بسمع قریب العهد بود و لذت و لطافت او در سامعه
متمکن گردد و کیفیت ابیات سابق از استحضار رود تفریع آن است که متعلق چیزی را حکمی

بر بیت ثانی مطلع اطلاق کنند حسن مطلع [illegible]

حکمی اثبات کند بعد از آنکه آن حکم اثبات کرده باشد بمتعلق دیگر [illegible] آن نام او را ب لبیبی
بخندد بگوش لب ز استماع ** آنچنان کز طلعت او چشم را آسایش است ** [illegible] آن است که سیاق ترکیب
هم بمدح کشد و هم بذم امروز تو حاکمی و از تو ** نومید امیدوار گردد ** تجاهل العارف آن است که شاعر نام
خود را طریقی درج نماید که گوئیا روی خطاب بدیگری دارد و این صنعت مشهور و متعارف است
لیکن بارادهٔ توضیح و تفهیم از شعر طالب آملی مثال آورده است طالب نفسی تازه کن آنگاه
با آهنگ ** بیتی دو بخوان زین غزل منتخب ما ** و در مدح ممدوح نیز این صنعت درج میگردد

اس توید

این تویی ما بخواب می بینم یا بشب آفتاب می بینم ۞ تشبیه بدلیل آنست که صنعتی یا مقدمه ایراد کند وآنرا ببرهان عقلی یا نقلی ثابت گرداند ۵ بنام ایزد تو خود باغی وگر برهان کسی جوید ۞ قدت سرو است وزلفت سنبل ورخ گل درین گلشن ۞ ترصیع آنست که الفاظ را بدو قسم آورد و تمام الفاظ قسم دوم موافق بقسم اوّل باشد هم در عدد حروف وهم در حرکات وسکنات ودر هر لفظ رعایت قرینه کنند ۵ ای مصور ز تو کمال وفا ۞ وی منور ز تو جمال صفا ۞ تجنیس آنست که لفظ در صورت موافق و در معنی مغایر بود واین بر چند نوع است یکی بسیط مرکب تام که در همه ارکان متفق باشد ۵ تا همچو لب تو دیده ام مرجان زا ۞ خواهم که کنم فدای تو مرجان زا ۞ دوم مرکب تام مختلف که در همه ارکان متفق باشد جز حرکت یا بعضی از حروف ۵ از فراق رخ چو گلزار است ۞ عاشق خسته زیر گل زار است ۞ سیوم تجنیس خط وآن چنانست که دو لفظ در کتابت متحد باشند ودر تلفظ مختلف وتمامی این بیت مشتمل برین صنعت است ۵ که بر احوال زار ما نگریست ۞ که بر احوال زار ما نگریست ۞ چهارم تجنیس مزدوج وآن چنانست که کلمهٔ دوم جزو کلمهٔ اوّل باشد ۵ گشت روا حاجت وامید خلق ۞ از در عالیش که آباد باد ۞ پنجم تجنیس لفظی وآن چنانست که متجانسین در لفظ متشابه باشند ودر کتابت متباین ۵ ای هدهد صبا بسبا میفرستمت ۞ بنگر که از کجا بکجا میفرستمت ۞ تشبیه انواع بسیار دارد از انجمله هفت قسم در اینجا مذکور میگردد اوّل تشبیه مطلق ۵ رمح وحسام تو چو قلم بدسگال را ۞ سینه همی شکافد وگردن همی زند ۞ دوم تشبیه مشروط ۵ اگر موری سخن گوید وگر موئی روان دارد من آن مورم که سخن گویم من آن مویم که جان دارد ۞ سیوم تشبیه بالعکس ودستورش چنانست که چیزی را بچیزی مانند کنند در صنعتی پس در صفت دیگر مشبه به مشبه را به تشبیه دهند ۵ تو گرانست بگه

رزم چو خیاطانند گرچه خیاط نیند ای ملک کشورگیر بگز نیزه قد خصم تو می پیمایند تا ببرند بشمشیر و بدوزند بتیر چهارم تشبیه اضمار که دو شی قابل تشبیه را ذکر کنند و در میان سخنی مذکور سازند که علت مشبه بود و سامع نظر بر الفاظ در توهم مطلبی دیگر افتند و بنظر ثانی دریابد که تشبیه است

راست گو روی تو شمع است چرا پیکر من بگداز آمده هر لحظه ز شب بیداری پنجم تشبیه کنایه که تشبیه چیزی بچیزی از سیاق کلام معلوم شود و صریح مذکور نباشد و از مشبه کنایه کنند بلفظ مشبه به یعنی ارادت تشبیه

عناب شکربار تو هر گاه بخندد شاید که بخندند بعناب و شکر بر یعنی بر عناب و شکر بخندند ششم تشبیه تفضیل که مشبه را به مشبه به فضل دهد در صفتی بر سبیل ترقی

توئی چون ماه لیکن ماه گویا توئی چون سرو لیکن سرو رعنا هفتم تشبیه تسویه که صفتی از صفات خویش و صفتی از صفات معشوق هر دو را بچیزی مانند کنند

یک نقطه آید از دل من و ز دهان تو یک موی خیزد از تن من و از میان تو صفت اشتقاق چنان است که چند لفظ که ماخذ اشتقاق همه یکی باشد در بیت مذکور شود مقارنت معنی در اینجا شرط نیست

حکیم آنکس که حکمت نیک داند سخن محکم بحکم خویش راند تضمین آن است که در شعر خود مصراعی یا بیتی از غیر آرد که مشهور و متعارف بود اما اگر بیت غیر مشهور آوردن ضرور افتد شرط است که اشاره تضمین با نام شاعر باید کرد مثال اشارهٔ تضمین

در خور حال میکنم تضمین بیت آن شاعر خجسته شعار بعد از این دست ما و دامن دوست پس از این گوش ما و حلقهٔ یار مثال ایراد نام شاعر

دائم از دلچسپی این مصرع صائب که گفت گرم خوئی آتشین روی کبابم کرده است استدراک آن است که آغاز مدح بلفظی کرده شود که سامع آن را در بادی الرأی هجو پندارد پس تدارک نماید و بمدح آرد

علمت را شکسته سر زانست که سر او رسید بر افلاک رشید الدین وطواط که رساله حدایق
السحر در علم عروض و قوافی از تصانیف اوست میفرماید نزد من اولی آنست که این صنعت متروک
باشد و اهل فضل مطلقا ازین باب سخن در نیابند تا آغاز بفال بد نباشد مدح موجه آنست که
ممدوح را بایک عبارت دو نوع ستاید و هر ستایش در رتبهٔ خویش نیکوتر از ستایش دیگر بود
از عدل تو مظلوم چنان شاد است کز بلبل توبی نوا کند شادیها جمع و تفریق آنست که اول
عاشق خود را در صفت واحد جمع کند و پس از ان در شرح و تفصیل امتیاز دهد چنانچه استاد گوید و معشوق خود را
من و تو هر دو چون گل زردیم چه من از رنگم و تو از بوی تقسیم مسلسل آنست که در مصراع اول ذکر
سه چیز بود و در مصراع دوم سه صفت آرد پس در اول مصراع بیت دوم این سه صفت باز گرداند و در
مصراع دوم سه صفت دیگر آرد بهمین دستور بیت ثالث و رابع سه چیز داد رخ و زلف و خط
یار مرا یکی فریب و دوم عشوه و سیوم سودا فریب و عشوه و سودای او مرا کردند یکی اسیر و دوم واله و
سیوم شیدا اسیر و واله و شیدای او کنون چو من است یکی پری و دوم مردم و سیوم حورا جمع و
تقسیم آنست که دو چیز را در یک معنی جمع آرد پس قسمت کند چنانکه ازین بیت معلوم میگردد
قول و فعل تست بهر اقتدا هر دو سزا آن برای اهل علم و این برای زاهدان حسن طلب آنست
که طلب مطلب با داو آداب کند و با ابهام و خیال و لطیفهٔ دلپذیر که سریع الفهم و قریب اللفظ باشد
بیاراید چه حاجت است که مقصود در میان آرم چو روشنی ضمیر تو غیب دان آمد موشح مشتق از وشاح
است بمعنی حمایل و بشانی بند و در اصطلاح آنست که در اول یا وسط مصراع یا بیت حروف یا کلماتی آورده
شود که اگر آنرا العینه یا به تصحیف جمع کنند بیتی یا مثلی یا نامی بیرون آید مثالش باسم اعلم

آنی که خداوند ترا دولت داد عدل تو جهان پرور و قهرت جانگاه لاف کرم سخا ترا زیبد زانکه

محروم نکردد از درت بنده و شاه و موشح را انواع است چنانکه اگر در سلک درختی نگارند مشجر

خوانند و اگر بر شکل حیوانی نویسند مجسم و مصور و اگر بر شکل دایره ثبت کنند مدور نامند و علی هذا

القیاس اما طریق مشجر آنست که بیتی نویسند طولانی که آن بمنزلهٔ تنهٔ درخت بود پس از کلمهٔ اول

آن بیت آغاز کنند و ابیات دیگر یکی از یمین و یکی از یسار مینویسند تا مشجر تمام شود و این ابیات

بمنزلهٔ شاخهای درخت بود غیر ازین در قدما صنایع بسیار شایع بود که در رسالهای عروض و قوافی

داخلست و درین زمان متروک گردیده لهذا در تحریر آنها چندان فایده بنظر نیامد فمن اراد الاطلاع

علیهم فلیرجع الیهم پرورده فیض نامتناهی میر الهی بسلاست کلام و طلاقت لسان و حلاوت

طبع چاشنی بخش مذاق اهل دانش بود چنانچه از شورش واضح میگردد از مصاحبان حاجی محمد جان قدسی است

و از طبع فیاضش فیضها برگرفته تاریخ وفاتش از انجا قیاس باید کرد من کلامه ای رحمت تو سر خط لوح

نجات ما دیباچهٔ ز صنع تو دیوان ذات ما لقمان هوش ما ز تو گنجور حکمت است اسمای تست

گنج طلسم صفات ما از پرتو کرم چو شوی معصیت گداز منت عرق شود همگی سیئات ما بخت آن بود

که خاتم پیغمبران تو سازد نشان بمهر نبوت برات ما تا آن زمان که مهر ز مغرب کند طلوع بی شام

فتنه باد الهی حیات ما ایضا آیینه روی من که ندارد قرین خویش الزام آفتاب دهد از جبین خویش

از لخت دل عقیق جگرگون برآورم تا ثبت مهر عشق کنم بر نگین خویش از بسکه کرد غم ز رخم دور

میکند هر لحظه میشوم خجل از آستین خویش عیب و هنر مجوی الهی ز کفر و دین عاشق بملت خود و

عارف بدین خویش وله بسکه بار اشک بر رویم گران سنگی کند گر سوار توسن گردون کنم

١٠٣٤
102
٩٥

تنگی کند خسته را اگر پی مرگش غم ماتم خوری بسکه بالد بر تنش تابوت هم تنگی کند رنگ میگیرد
لب از بوسیدن لبهای تو شاد باد آن لب که با لعل تو همرنگی کند میر صافی ضمیر که سراج قلوب صاحبدلان
از نکتهای دلفریب او ضیا می پذیرفت و در سخن سنجی بین الاقران ثقه مبرز گشت در ابتدای فکر گهر
سخن سنج تخلص میکرد آخر لفظ منیر دلپذیرش افتاد مولدش دار السلطنت لاهور است و
خلف الصدق ملا عبد المجید ملا شاه ملتانی بوده اما در عین شباب سرپنجه اجل بازوی امیدش بر تافت
مثنویات و نظم رنگینش مشهور است من ضیاء طبعه پیش از کرشمه تو ستم در جهان نبود تا آن نبود عدم
آسمان نبود بعد نخواب خویش و گرفتار خواب شد با خویش هم رفته گری جهان نبود از موج
گریه پرده چشم زهم گسست گویی نصیب گشتی من بادبان نبود روزی که دل بزلف توام
بود آشنا چون شانه جز حدیث ستم بر زبان نبود بودیم جبهه سای در او من و منیر نقش سجود
غیر بر آن آستان نبود وله نگاه جلوه برافشان زناز گیسو را زتار گیسو زه کن کمان ابرو را
زبهره فیض نیابد ضمیر کج طبعان کی بهار کند سبز شاخ آهو را بجز منیر که طاق است در
سخندانی کسی نفهمد مضمون بیت ابرو را مخدومی ارشادی ملا فرخ حسین ناظم تخلص داشت
بزرگ و صاحب حال و دیرینه واقف نکات بود اصلش از هرات است بعد از تکمیل خویش
از وطن بر آمده بحسب قسمت بملک بنگاله افتاد و در بلده جهانگیرنگر عرف ڈهاکه اقامت ورزید
چون والد بزرگوار را بتقریب نوکری سلطان محمد شجاع خلف صاحبقران ثانی در آن سمت
عبور افتاده بود روزی چند این نوسبق صحایف ایام و دیگر برادران از خدمت ملا مذکور
استفاده نمودند اما برادران از صحبتش فیضها یافتند و این سیاه کننده کاغذ بنابر صغر

می ارزیست

پس ازان نقد تهی کیسه ماند چنانچه بعضی مختصرات عربی و فارسی خوانده بود که بیک اجلاس در رسید
و صبح روز عاشورا سنه هزار و شصت و هشت در ادای فریضه بامداد در سجدهٔ آخر جان بمالک
جنان سپرد ه حیات جاودان باشد چنین مرگ ۞ اگر میرد کسی باری باین مرگ
ازانجا که خاطر دریا مقاطر والد خیلی دشوار پسند بود در ملک بنگاله که قحط الرجال است معلمی دیگر [illegible] که
بظاهر و باطن آراسته باشد بدست نیامد ازان هنگام درسی مقرری نماند و در تمادی ایام برخی از
صرف و نحو معلوم گردید بعد ازان همواره در صحبت والد و یاران ایشان همه تن گوش بوده
فیضی فراخور استعداد میگرفت تا آنکه آن برگزیده کردگار و نقاوه اهل روزگار را پیمانه
حیات لبریز گشت و آن انعقاد نماند از یاران و بزرگان هم صحبت که هر یکی یگانهٔ روزگار
بود بعضی بتفاریق جام کل نفس ذائقة الموت چشیدند و برخی باطراف میل فرمودند از آنجمله
ذات مبارک خلاصه دودمان نجابت سلاله خاندان سیادت زور بازوی دلاوری
و شمع عفت صورت معنی کرم و سخاوت نواب شکر الله خان صاحب اطال الله عمره رفع قدره
که بتقریب فوجداری دار الخلافه شاهجهان آباد و فوجی آن کامرانی و کامیابی دارد خود را بدانجا
پای تخت همتش رسانیده و در سنه هزار و نود بتمنای تربیت پذیری و ارادهٔ خدمت گذاری
در سلک هواداران ایشان منتظم گشته هزار بار زیاده از حوصله خویش مشمول عنایات
خاص الخاص گردید ه زهی سرچشمه فیض الهی ۞ که سیرابم ازو چندان که خواهی ۞ اگر نقطه
ز رو پرواز دارد ۞ وگر معنی بطبعش ناز دارد ۞ سعادت گوهر گنجینهٔ او ۞ سیادت صورت
آیینهٔ او ۞ مروت رنگ گلزار صفاتش ۞ فتوت جوهر شمشیر ذاتش ۞ ادب وضعی

٩٦ گر محو پیکر اوست حیا آبی که وقف گوهر اوست گفتش عرض سخا را دستگاهی نگاهش فرق
همت را کلاهی بمضمون کمال او نظر کن چو فهمیدی سخن را مختصر کن که هر کس لب بمدحش
آشنا کرد حقوق نعمت ایزد ادا کرد نفس بیخود است در وصفش روانست چه سازد دل
محبت پرور انست اگر چه ذات الکمالاتش مجمع صفات مستحسن و مستجمع علوم معتبرهٔ متعارفه
است ولیکن در علم رمل که معجزهٔ دانیال علیه السلام است مهارتی کامل دارد و در علم نفس که خاصهٔ
حکمای هند است بخطاست لهذا هیچکس در مجالس و معارک بروی غالب نیامده و اکثر اوقات با
جمعیتی قلیل اعدای کثیر را مغلوب ساخته ایزد سبحانه این نیکونهاد عالی نژاد را همواره با دل دانا
و دست توانا از بنی نوع ممتاز دارد در این مقام چون کمیت قلم خوشخرام سرکشی نمود بناچار مؤلف
این اوراق چنان مناسب افتاد که خلاصهٔ علم نفس یعنی معرفت دم که در هیچ یکی که از کتب فلاسفهٔ
یونان و حکمای عراق و خراسان مذکور نگشته و خالی از غرابتی نیست و از شائبهٔ کذب
معرّا است در ضمن یک اشاره و چهار دقیقه برسبیل یادگار ثبت نماید اشاره در تبیین علم نفس
که از دو پرهٔ بینی بیرون آید این علم از سرایر و مخفیات حکمای هند است که ستر آنرا از نامحرمان
یعنی ارباب فضول واجب دانند و در کتب قدیمه آمده که این علم از مخترعات مهادیو است و
این راز را بازن خود پاربتی ظاهر نمود و از آنجا شایع گردید امّا از فقرای هند فرقهٔ جوگیان در این
فن ممتاز باشند خاصه مردم قریهٔ جوگی هتیه که در جبال کشمیر واقعست و آن موضع بنا نهادهٔ جوگیهٔ
قدیمست و در آن مکان درهٔ بزرگ در کوه افتاده و نهری صافی روانست جوگیان از اطراف
حجرها در سنگ تراشیده با زن و فرزند سکونت دارند حکمت اشراق رسم و آئین ایشانست

کاملان آن گروه از استکمال نفس در هوا پرواز کنند و بر روی آب روند و امراض جسمانی را بی
استعمال ادویه علاج نمایند مصنف کتاب حوض الحیات مینویسد که علمای آن طایفه اصول دین خود را
بشریعت حضرت آدم علیه السلام درست سازند و گویند که چون از بهشت بر زمین وارد شده کوه
سراندیب را بمقدم شریف گرامی ساخت شریعت آن ابو الاولیا بدین طریق بود والعلم عند الله الودود
بهر تقدیر این علمیست که تعلق ببدن انسان دارد و بامور خارج محتاج نیست و اگر شخصی چند روز بموجب قواعدی
که در ذیل مسطور است شغل آن پردازد بی مزید کلفتی و احتمال رنجی و مشقتی اکثر حکمهایش از سوی خطا
محترز باشد و بصوب صواب مایل ولیکن روزی چند گوشه گزیدن و بپاس انفاس مقید بودن شرط
است دقیقه اولی در معرفت دم و خواص انفاس بدانکه قمر در اصطلاح این طایفه مؤنث است و شمس مذکر و
بینی را دو بره است پس نفسی که از سوراخ چپ بینی آید بقمر منسوب بود چه در بدن سردی آرد و خاصیت ماه
سردیست و دمی که از سوراخ راست آید بآفتاب منسوب باشد چه مزاج آن گرم بود بر مثال مزاج آفتاب
و چون بحسب کلیه احکام مقرر است که مزاج زنان در اصل خلقت سرد و تر است و مزاج مردان گرم و خشک
ممکن که وجه تسمیه شمس بمذکر و قمر بمؤنث همین بوده باشد و گفته اند که هر کس در ورزش و سعی نموده در
شبها نفس قمری و در روزها نفس شمسی جاری دارد مرد کامل غیب دان گردد و طریق گردانیدن نفس
از طرفی بطرفی دیگر آنست که مثلا اگر دم از جانب چپ روانست و خواهد که بسوی راست آید بر پهلوی
چپ بغلطد و ساعتی صبر کند از جانب راست جاری شود و اگر خواهد که از راست بجانب چپ آرد
و بر پهلوی راست دراز کشد پس اگر نفس شمسی جاری بود بامور غلبه پرداختن مثل زدن و فریب
دادن و عقد اللسان و عمل تسخیر و عداوت و مضطرب ساختن ذکور و اناث و تصرف نمودن

درد لها نیک بود و همچنین در هنگام جنگ و غدر و قمار و نرد و شطرنج و غسل و تناول طعام و مباشرت
و خرید و فروخت و بیم و ترس و هزیمت نفس شمسی بهتر بود و اگر نفس قمری جاری باشد کارهای
ملایم شروع نمودن مانند طلب محبت و استعمال ادویه مقوی و عمل فلزات و شغل باطن و تصفیه قلب و
روان شدن و خیرات کردن و تزویج و لبس جامه و پوشیدن زیور و صلح با اعدا و در آمدن در خانهٔ نو از
پسندیده و مبارک بود و اگر کسی از امور مذکوره سؤال کند و نفس قمری جاری باشد هم نیک بود و گفته اند
هر نفس که جاری باشد خواه شمسی خواه قمری پای آن جهت را پیش کرده روان شدن بغایت سودمند
بود **دقیقهٔ ثانیه در احکام محاربات** اگر دو شخص که ارادهٔ مقاتله دارند آمده از فتح خود بپرسند
اگر سایل اوّل در جهتی آمده باشد که دم از آنجهت روان بود باید گفت که فتح وی خواهد بود و دومی
اگر از آنجهت که نفس جاری نیست آمده بپرسد گوید که فتح وی خواهد بود و همچنین اگر شخصی از جنگ دو کس
بپرسد که فتح کدام یکی از انها خواهد شد نام هر کدام را که اوّل برده باشد فتح کند بشرطی که سایل
در جهت نفس جاری باشد و هر کدام را که در آخر نام برده باشد و سایل در جهتی بود که در آنجهت نفس
جاری نباشد آنکس فتح کند و هر کس را که در جهت خالی نام شخص اوّل بر زبان آورده هزیمت یابد اگر در
هنگام جنگ نفس قمری از استهائی یعنی مقیم جاری بود فتح کند و باید که استهائی همالوقت جنگ کند
که نفس قمری وی جاری باشد و جائی یعنی آینده در وقتی بجنگ پردازد که نفس شمسی وی جاری بود
که هر آئنه فتح کند و دستور چنانست که نفس جاری در هنگام جنگ از مقابلهٔ دشمن بر تافته و جانب
خالی در مقابل داشته جنگ کند و چون بدین قاعده عمل نماید هر آئنه دشمن مغلوب گردد یا کشته شود
و حکمای هند گفته اند که درین حکم هیچ شک و شبهه نیست و اگر خواهد که بر دشمن حربه اندازد جانب خالی را

در مقابل دشمن داشته حربه افکند و چون دشمن بر سر اینکس بیاید و خواهد که حربه افکند باید که نفس جاری را
در مقابل وی دارد تا مجروح نشود و اگر مجروح شود زخم کاری نیابد و اگر نفس قمری از استهای جاری بود و
استهائی در جانب مشرق و یا شمال جائی بود استهای ۷ باشد جائی فتح کند و چون نفس قمری جاری
بود باید که قمر را مقابل یا چپ داشته جنگ کند و اگر نفس شمسی جاری بود باید که قمر را مقابل یا چپ
داشته جنگ کند و اگر نفس شمسی جاری بود باید که آفتاب را در پس پشت یا جانب راست گرفته جنگ
کند فتح و ظفر آرد و ضابطهٔ دریافتن ایمعنی چنانست که چون قمر در مثلثهٔ آتشی بود که آن حمل و اسد
و قوس است مشرقی بود و اگر در مثلثهٔ خاکی باشد که آن ثور و سنبله و جدی است قمر جنوبی بود و اگر
در مثلثهٔ بادی که جوزا و میزان و دلو است باشد قمر مغربی بود و اگر در مثلثهٔ آبی که سرطان و عقرب و
حوت است باشد شمالی بود و قس علی هذا فی الشمس دقیقهٔ ثالثه در علاج امراض و مانند آن اگر
شخصی را مادهٔ حرارت بر بدن مستولی گردد خواه تب صفرائی و دموی خواه هر قسم حرارتی که باشد مثل
صداع و غیر ذلک علاجش آنست که سوراخ راست بینی را یک شبانه روز یا زیاده بقدر زوال آن حرارت
با پنبهٔ کهنه مسدود سازد چنانکه دم از انجهت بیرون نتواند رفت البته حرارت نقصان پذیرد بلکه زایل
گردد و این عمل بتجربهٔ مؤلف این اوراق رسیده و همچنین در تبهای بلغمی و سوداوی یا غلبهٔ رطوبت و
برودت سوراخ چپ را مسدود سازد از ان تشویش رهائی یابد و اگر کوشش نموده خود را بر وجهی ارا
سازد که شبها نفس قمری و روزها نفس شمسی بی تکلف و تعب جاری میبوده باشد اصلا بیماری و تبدیل
بمزاج او راه نیابد و از ضعف و پیری و سستی اعضا و لوازم آن محفوظ باشد و مصداق این سخن از
مشاهدهٔ حال جوکیان است که این عوارض در بدن آنها کمتر افتد و عمر دراز یابند و طعام را البته در نفس

شمسی

فتح کند و اگر نفس شمسی جاری بود جایی که آفتاب در آن جانب باشد منسوب است باستهای صح

شمسی تناول باید نمود تا سریع الهضم و کثیر النفع باشد و در نفس قمری بر عکس آن بود و چون کسی را زهر
دهند یا مار و کژدم یا دیگری از حیوانات موذیه گزیده باشد اگر ورزش دم بموجبی که مذکور شد داشته
باشد تاثیر آن باطل گردد و اگر ورزش ندارد باید که فی الحال نفس قمری جاری سازد و آنرا بسعی و کوشش
نگاهدارد تا معالجه که اطبا نمایند زود در بدن تاثیر یابد و اگر ماندگی در سفر روی دهد یا حزن و اندوه
عارض گردد و یا غشی افتد نفس قمری جاری ساختن علاجی تمام بود و باید دانست که در نفس شمسی مباشرت
کردن با زنان بهتر بود چه در آنصورت ضعف و سستی کمتر افتد و امساک زیاده شود و اگر زن حامله گردد
پسر زاید و در نفس قمری بخلاف این بود و اگر در حال مباشرت از جانبی که نفس جاری باشد خواه
شمسی خواه قمری هوای بیرونی را بخود کشد و آنرا با انگشت مسدود سازد و از جانب خالی ارسال
نماید و باز از همان جانب که جاری بود بکشد و از طرف خالی برآرد و چون این عمل را بتدریج بیفزاید — امساک بسیار ارد هم
بجائی رسد که اختیار پیدا کند چنانکه تا نخواهد منی از محل خویش جدا نشود و تفصیل اینمقدمه در کتب
هند بسیار است در اینجا بجهت مردمی که بنا بر عوارض جسمانی مستحق این عمل باشند چند سطر قلمی گردید

دقیقه رابعه در بیان فواید متفرقه اگر سایلی از سوی نفس جاری آمده سوال کند از هر چه پرسیده باشد خواه
خیر خواه شر باید گفت که هر آئینه واقع شود و اگر از جانب نفس خالی آمده بپرسد بر عکس آن بود و اگر
سایل در مقابل مسئول عنه و یا از بالای او مثل پشت بام و مانند آن باشد و یا از جانب چپ بود
در ینصورتها او را چپ باید شمرد و در آن هنگام نفس قمری جاری بود از هر چه سوال کرده باشد ثمره
نیک یابد و اگر از دست راست یا پس پشت و یا در محل بست او بود در ین صورتها سایل را در جانب
دست راست باید انگاشت و در آنحال اگر نفس شمسی جاری بود از هر مهمی که پرسیده باشد نیک بود

1

وبر عکس این صورتها نتیجه بد دهد وطریق دیگر آنکه سایل در وقت سؤال اگر از جانب نفس شمسیه بود حروف

عبارت سؤال او را باید شمرد اگر طاق است مهم او بر آید و گم شده بدست آید و اگر جفت است بر خلاف آن

بود و همچنین اگر سایل در جانب نفس قمری باشد حروف سؤال او را ملاحظه کند اگر زوج است نیک بود و اگر فرد است

بر عکس صورت اول باشد و چون شخصی از حقیقت حامله بپرسد اگر از جانب نفس جاری پرسیده باشد باید گفت

که پسر خواهد شد و اگر از نفس خالی بپرسد دختر شود و اگر در وقتی بپرسد که هر دو نفس جاری باشد باید گفت که توامان

شود از ذکر و انثی و اگر در هنگامی سؤال کند که نفس از یکجانب منقطع گردیده و از جانب دوم شروع شده باشد

اسقاط حمل شود و گفته اند که در نفس شمسی هر حاجت که از سلاطین و ارباب ثروت خواهد روا گردد اما بسیاری

و مداومت این نفس علامت پریشانی خاطر و نامرادی بود و شروع کارها در نفس قمری مبارک بود و هر مقصودی

که دارد بزودی حاصل شود اگر سایلی از جانب راست آمده از غایبی سؤال کند و نفس شمسیه جاری بود غایب

بسلامت باز آید و اگر از جانب چپ آید و نفس قمری بود نیز بسلامت آید و لیکن اگر از جانب چپ آید و نفس

راست جاری بود دلیل کند بر بیماری و مرگ غایب و در کتب معتبرهٔ این علم آمده که چون وقت صبح از خواب

بیدار شود نفس خود را ملاحظه نماید که با کوکب آنروز در تذکیر و تانیث موافقت دارد یا نه اگر موافق باشد

یا بتلاش موافق تواند کرد در آنروز اسباب شادمانی رو نماید و آن بر دو قسم بود اول آنکه هم کوکب مذکر

باشد و هم نفس یعنی از جانب راست بود دوم آنکه هر دو مونث باشند و بر هر دو تقدیر باید که قدم را از

جهتی که نفس جاری باشد سه مرتبه پیش کرده بر زمین نهد و اگر کوکب آنروز و نفس با یکدیگر مخالف باشند

آن روز نیک نباشد اما قدم را موافق کوکب روز بر زمین نهد یعنی اگر کوکب مذکر بود اول قدم راست

بر زمین نهد و الا قدم چپ بعد ازین که مذکور شد اما تذکیر و تانیث کواکب بدین موجب است زحل

سپنج

موازنه

مونث مشتری مذکر مریخ مذکر شمس مذکر زهره مونث عطارد خنثی قمر مونث و تذکیر
و تانیث ایام بدینموجب باشد شنبه مونث یکشنبه مذکر دوشنبه مونث سه شنبه مذکر چهارشنبه خنثی
پنجشنبه مذکر جمعه مونث والله اعلم بالصواب اکنون باصل سخن رجوع می افتد اشعار ملا فرخ حسین
بنابرآنکه دست تمادی ایام از لوح سینه محو نمود و سفینهائی که دران مندرج بود متفرق گردید بخاطر
نمانده مگر این چند بیت که بتمنا قلمی میگردد طرح تازه دلی دو نیمه دارم نیمه خون نیمه آتش
چو از می روی یارم نیمه خون نیمه آتش جدا از صحبت جانان در پنجلش بجام اندر بجائی باده دارم
نیمه خون نیمه آتش کجا روید ز کشت عافیت چیزی که می بارد ز ابر روزکارم نیمه خون نیمه آتش وله
رحم در ذات نگاه تو و مژگان تو نیست خیر در سلسلهٔ زلف پریشان تو نیست زحمت پرده
مکش قدرت نظاره کراست چرخ را دیده فرو بند که حیران تو نیست ناظم اقبال جنون تو بلند
افتاده است نیست چاکی که نگاهش بگریبان تو نیست منه کلرخانی بر کمر غمزه چو خنجر بستند
دست سنبل بخم زلف معنبر بستند بسکه شیرین بمذاق سخن آرایان بود منع قند دهان تو مکر
بستند منه بر لبت لب یار چو دستار بریشم من رشته جان کردم از آن تار بریشم زانکه کمر بستگی
آموخت و من زد و دلب رونق بازار بریشم ما را بجهان خرقه پشمینه بسند است از خلعت
زرتاری و زرکار بریشم عارف و آگاه [illegible] بکمال فضل و دانش و تمامی عقل و کیاست آراسته
بود اصل و مولدش بدخشانست گویند در اثنای تحصیل علم درد طلب دامنگیر او گردید و در جست
وجوی آن سلطنت بی زوال از وطن آواره گشت بهر شهری که رسید چند روز جز در کنج تنهائی نمودی
و با گوشه گیران آشنی صحبت داشتی لیکن چون طبیعتش در دار الشفای دیگر بود مداوا از رسیدن تا آنکه

بکابل آمد و از انجا برفاقت یکی از تجار بهندوستان افتاده در شهر لاهور بخدمت حضرت میان شاه میر که
حالات ایشان بر صغیر و کبیر هویداست اعتقاد راسخ بهم رسانید الحاصل مدت سه ماه پروانه وار گرد
آن شمع جهان افروز میگردید و بجز شعله جانسوز عنف و درشتی هیچ نمیدید تا کارش باضطرار
رسید و در انحال نسیم راحت از مهب عنایت در وزیدن آمد و ظلمت یأسش بضیای امید مبدل شد
روزی حضرت میان میر مهربان شدند و بر زبان مبارک گذشت که ملا عجب جفا کشیدی و در کوره
امتحان خالص گردیدی اکنون وقت آن است که کامل عیار شوی برو جامه خود نمازی کن ملا
بدلخوشی تمام بر لب دریا رفته نشست و بشوی پارچه مشغول گردید درینحال شخصی را دید که تا سینه
در آب ایستاده است و میگوید که پارچه خود بمن ده تا بشویم ملا چون او را نمیشناخت التفاتی نکرد
و چون بخدمت میان میر رسید تبسم کرده فرمودند که جامه ترا خضر برای شستن میطلبید چرا ندادی
از آن روز بتربیتش توجه فرمودند و او نیز ریاضات شاقه اختیار نمود چنانچه گویند که تا سی
سال علی الاتصال خواب نکرده بود والله اعلم بحقیقة الحال و بعد از وصال حضرت میان میر
بکشمیر رفت درانجا دولت ظاهری نیز روی نمود و اسباب جمعیت صوری دست داد و شاه جهان
بادشاه و سلطان دارا شکوه با اکثری از خواتین معتقد شدند و در کوه ماران که یکی از جبال
نواحی کشمیر است و در برابر کوهی واقع شده که آنرا تخت سلیمان گویند باغی در نهایت وسعت
و تکلف بنا نهاده و در آن باب گوید ه کوه ماران بکمر لعل بدخشان دارد ٭ این چنین تخت
کی تخت سلیمان دارد ٭ آن باغ را چشمه شاهی نام کرده اگرچه درانجا بر اطراف آن انهارها
از قله کوه می افتد ولیکن چشمه واقع شده است ته جوش و بر روی آن حوضی ساخته اند

مشتم

مثمن از سنگ سیاه و از بالا مسقف کرده اند تا در سایه باشد آبش از برودت بمثابه ایست که در
عین تابستان اگر لمحهٔ دست دروی گذارند مثل اعضای رعشه دار بلرزه در آید و چون روی بیران
سالخورد وی را از آژنگ گرد ملا شاه دران باغ طرح اقامت انداخته بتجمل تمام زیست میکرد و دستور
چنان داشت که هرگاه خبر تشریف آوردن پادشاه می شنید عصا در دست گرفته بسیر خیابان
مشغول میگردید و ایستاده ملاقات میکرد و همچنین در وقت برخاستن همراه پادشاه بر میخاست و
ساعتی دیگر سیر میکرد در صورت اینجاگاه بحسب ظاهر تعظیم پادشاه ازوی بوقوع نیامد بارها حضرت
صاحبقران ثانی میفرمود که در هندوستان دو شاه اند یکی شاهجهان و دیگر ملا شاه اما حضرت عالمگیر شاه
بعد از انزوای شاهجهان و قتل داراشکوه ملا را بحضور طلبداشت و او از کشمیر برنمی آمد تا آنکه
صاحب صوبهٔ آنجا بعنف بر آورد ملا در اثنای راه یک رباعی مشتمل بر تاریخ جلوس گفته بدار السلطنة
دهلی فرستاد چون بمطالعهٔ ظل اللهی در آمد تکلیف حضور موقوف گردید و حکم شد که در لاهور
باشد رباعی اینست صبحی دلمن چون گل خورشید شگفت حق ظاهر شد غبار باطل را رفت
تاریخ جلوس شاه اورنگ مرا ظل الحق گفت الحق این را حق گفت رمز شناسان خطای سخنور
را بر کمال فضل و بلاغت مود دلیلی بهتر ازین درین کار نیست چه اگر بنظر تعمق نگاه کنند در یابند
که فی الحقیقت تمام رباعی در توصیف خود گفته و ضمنا پادشاه را ممنون ساخت گویند روزی ملا
شاه در لاهور بر اسب عربی سوار بود و نیم آستین زرباف بوم طلا در بر داشت بر حجرهٔ ملا خواجه
که او نیز از خلفای میان شاه میر بود و بنهایت تجرید میگذرانید بگذشت ملا خواجه بجهت ادای سنت
سلام بر آمده بود چون نظرش بر نیم آستین افتاد بغایت تلخ شد دامن بگرفت و گفت حضرت

این چه چیز است ملا شاه نگاه کرده گفت ملا خواجه والله من نمیدانم که بر من چه انداخته اند مؤلف این اوراق
را درینمقام حیرت دست میدهد که ملا شاه با همه کمال قسم بدروغ یاد نکرده باشد آغا اینچنین لباس در خانه
نگاه داشتن و باستعمال در آوردن وازان بیخبر بودن محل تعجب است همانا که در اوّل حال تغافلهای
حضرت میان شاه میر در تربیتش ازین راه بوده باشد که از وی رایحهٔ التعلق دنیا یافته بود رحلت وی
مست
وی در سنهٔ هزار و هفتاد و دو در لاهور واقع شد و مرقدش در انجاست آورده اند که ملا در زمان آقا
کشمیر تفسیر قرآن بزبان اهل تصوّف شروع نموده بود و مدار آنرا مطلقا بر تاویل گذاشته اما زیاده از
یک سیپارهٔ اوّل نوشتن فرصت نیافت از انجمله شرح یک آیت که از عجایبات تواند گفت بر سبیل
نقل درین اوراق ثبت گردید ختم الله علی قلوبهم وعلی سمعهم وعلی ابصارهم غشاوة ولهم عذاب عظیم
ظاهر معنی این آیه که جمهور مفسران نوشته اند آنست که نزول این آیه در شان مشرکان است یعنی
مُهر نهاده است خدای بر دلهای ایشان تا بیان حق فهم نمیکنند و بر گوشهای ایشان تا سخن حق نمیشنوند
و بر دیدهای ایشان پوششی است تا راه حق نمی بینند و مر ایشانراست از روی استحقاق عذابی بزرگ
و ملا شاه در تاویلات خود آورده که این آیه میباید در شان اولیاء الله باشد و معنیش چنین بود که
ختم الله علی قلوبهم مهر نهاد خدای تعالی بر دلهای اولیای خود تا ساحت آن فضاهای با صفا که بحکم قلب
المؤمن عرش الله تعالی هر یکی بارگاه کبریاست از خس و خاشاک وساوس نفسانی و غبار کدورات
هواجس شیطانی پاک میباشند وعلی سمعهم و بر گوشهای آنها که دریچه‌های شهرستان قلوب اند
تا از دخل کلمات لاطایل مسدود میمانند وعلی ابصارهم غشاوة و بر دیدهای ایشان پرده است
از سرادق عظمت و جلال و جلباب حسن لایزال که در تماشای آن جمال ناسوت و ملکوت

نظرشان

۱۰۱ نظر نمي كمارند ولهم عذاب عظيم مرا ايشانراست شربتهاي بزرگ در مزه وحلاوت انتهى كلامه در مقام
ملاشاه عذاب را از عذب گرفته كه بمعني آب صاف وشيرين آيد **توضيح** در بيان معني تفسير وتاويل
وتفرقه ميان اينها بدان ايدك الله تعالى واياي تا بدرك الغوامض كه تفسير در لغت روشن كردنست وپيدا
وهويدا ساختن ودر اصطلاح عبارتست از كشف وجوه وشرح معاني قرآن وواضح گردانيدن اخبار وقصص
آن وباز نمودن اسباب نزول آيات وسور وانچه متعلق باشد بدان اما تاويل در لغت باز گردانيدنست
وبمعني راست كردن تير آيد ودر اصطلاح علما صرف سخنست از ظاهر بباطن وراست كردن آن بوجهي
از وجوه معتبره وبزرگان را در فرق ميان تفسير وتاويل سخن بسيارست بعضي مختلف بمجرد عبارت وبعضي متغاير
بحسب معني وايراد خلاصه شطري از انها بموجب روايات بزرگان مناسب نمود امام ابو منصور ماتريدي
رحمة الله عليه در تاويلات آورده كه تفسير اخبارست از كسي كه قرآن در شان وي فرود آمده از سببي كه
نزول بدان سبب واقع گشته واين علم جماعتيست كه مشاهده نزول واسباب آن فرموده باشند
يعني صحابه كرام رضي الله تعالى عنهم ودرين باب جز بنقل وروايت سخن نتوان گفت اما تاويل وتوضيح
آن جزئيست از معاني كه قرآنرا محتمل باشد واين علم اهل فقه وكلامست پس تفسير ازان صحابه باشد
وتاويل ازان فقها ومتكلمين واين كلام چنان مفهوم شد كه تفسير را همين يك تا وجهي واحد باشد وتاويل
احتمال وجوه كثيره دارد ودر كتاب درة التاج مذكورست كه تاويل صرف كلام باشد از صورت وباز
گردانيدن آن بمعني كه صورت بدان دال نبود چنانچه مثلا از ظاهر نفي اراده اثبات كنند مثل لا اقسم
بهذا البلد يا از لفظ عام شخصي خاص طلبند چون قال لهم الناس كه مراد از ناس يك شخص معين است يا
بر عكس چون فاعلم انه لا اله الا الله كه مخاطب خاص است در لفظ وخطاب عام در معني وعلى هذا القياس علما را

در امثال این تصرفات شروع نمودن تجویز فرموده اند و چون تفسیر امری توقیفی است در ان برای و عقل خود خوض
کردن نشاید و امام کیا دیلمی در فردوس الاحادیث باسناد خود آورده که سید عالم صلوات الله و سلامه علیه
فرموده من فسّر القرآن برأیه واصاب کتبت علیه خطیئة لو قسمت بین الخلایق لوسعتهم یعنی هر که
قرآنرا برای خود تفسیر کند و نفس الامر سخن وی مطابق واقع افتد و سهم اجتهاد وی بهدف مراد رسد کاتبان
دیوان عمل بد انگونه گناهی بروی نویسند که اگر آنرا بر تمام خلایق قسمت کنند همه ایشانرا فرا رسد این تهدید
عظیم در شان کسی است که تفسیر قرآنرا برای خود گوید و سخن او بخطا افتد پس هرگاه اصابت قول را چنین
عقوبتی مترتب باشد اگر کسی برای خود گوید و خطا کند عیاذا بالله تباهی حال او را بر چه منوال خیال توان
بست از مثل این گستاخیها پناه بحمایت عصمت الهی باید آورد و قدم از دایرهٔ ادب بیرون نباید نهاد

از ادب پرنور گشتست این فلک ‌‌‌ ‌‌‌ ‌‌‌ وز ادب معصوم و پاک آمد ملک
هرچه بر تو آید از ظلمات و غم ‌‌‌ ‌‌‌ ‌‌‌ آن ز بی باکی و گستاخیست هم
بی ادب تنها نه خود را داشت بد ‌‌‌ ‌‌‌ ‌‌‌ بلکه آتش در همه آفاق زد

این همه تهدید که بر تفسیر خود در ایمان متفرع است بر تاویل راه نمایان و مشکل کشایان نیست چه اینجا بجهت باز نمودن
معانی محتمله و استنباط احکام فقه و کلام بنای کار بر تفکر و تدبر نهاده اند و آن بنسبت قرآن مرضی او مسموع
باشد نه مردود و ممنوع و در بیان هیچ فرموده که از معانی قرآنی انچه در ان برای خود خوض نتوان کرد نزول آیات
و اسباب آنست که عقل در ان راه ندارد و انچه سخن از ان توان گفت استخراج حقایق و احکام است کما قال
الله تعالی وان تنازعتم فی شیء فردوه الی الله ای الی کتاب الله و رجوع بکتاب خدای میسر نشود جز باستدلال
و استعمال چنانچه خلفای راشدین و باقی ائمهٔ دین رضوان الله علیه علیهم اجمعین کرده اند و اگر روا نبودی
برای آن اقدام نکردندی و دعائی که از حضرت نبوی صلی الله علیه و سلم در شان عبد الله بن عباس رضی الله عنهما

بنقل صحیح

بنقل صحیح روایت کرده اند اللهم فقهه فی الدین وعلمه التاویل مستندلی تمام است جهت تجویز تاویل و در عین المعانی
آورده که تفسیر عبارتست از بیان لفظ چنانچه لا ریب فیه ای لا شک فیه و تاویل اشارتست به بیان معنی چنانچه
گوئی لا شک فیه عند المؤمنین و در احقاف آورده که تفسیر کشف ظاهرست و تاویل کشف باطن و در تیسیر آورده
که تفسیر روشن کردن روی سخنست و تاویل پیدا کردن مغز سخن پس تفسیر گویی پوستش را باشد و تاویل مغزش را
و در معالم التنزیل آورده که تاویل باز گردانیدن کلامست از صورت بمعنی محتمل بدو بشرطیکه موافق سخن
بما قبل و ما بعد و دیگر عدم مخالفت با کتاب و سنت و معنی هر سخن که بزیور اتفاق با کلام الهی و زینت اعتصام
باحادیث رسالت پناهی آراسته نباشد عین ضلالت و محض غوایت خواهد بود و لهذا علمای دین در
ابتدای تلاوت قرآن ترک استعاذه را که عبارتست از اعوذ بالله من الشیطان الرجیم باشد مجوز نگردیده اند
تا یمن حمایت آن هم در تلاوت و هم در تدبر و تفکر که اصل تاویلست از خطا محترز توانند بود و من الله نیل
المقصود چون سررشته کلام بدین مقام رسید اگر اندکی از خصایص بی پایان استعاذه بر زبان قلم آید فطنه
آنست که به پیرایه قبول قلوب محلی گردد بدانکه افتتاح ابواب تلاوت کتاب کریم بمفتاح استعاذه از وساوس
شیطان رجیم خواه در وقت ادای نماز و خواه در زمان عرض نیاز از جمله آدابست و امر باستعاذه قبل
از قرائت بقول جمهور امر استحباب و باختیار جمعی از کبرای دین بر سبیل ایجاب واقع شده و در تفسیر قرطبی مذکورست
که بروایتی استعاذه بر حضرت خاتم الانبیاء علیه الوف التحیة والثنا فرض بود تنها و امت بدو اقتدا کردند در آن
بر سبیل سنت و مولانا میر حسین واعظ الکاشفی رحمه الله علیه رحمة واسعة در وصف استعاذه فرموده است
که استعاذه ظهور مراد راست مفتاح حصول برکات و سعادات است تباشیر صبح هدایتست از افق تلقین
الهی ظاهر شده تا ظلمت فریب نفس و هوا را که کارگران شیطانند منتفی گرداند لمعه شهاب ثاقبست از

آسمان ایمان درخشان گشته تا دیو دنی را بشعلهٔ افتراق در کورهٔ احتراق بسوزاند بدرقهٔ راه سلامت آیات
تا سالک منهاج قرائت را از نزغات نفسانی و همزات شیطانی بدار الامان فوز و فلاح رساند صدای پاسبان
مراقبت است تا دزد وساوس از حوالی خزانهٔ معرفت که عبارت از دلست بواسطهٔ آن رمیده شود
دورباش چاوشان عظمت است تا آن بیگانهٔ ابی و استکبر بسبب صولت حملهٔ اش پیرامون حریم دل
آشنایان طوف ننماید لشکر هوا و هوس که حزب شیطانند جز بصدمهٔ میدان فارسان استعاذه منهزم
نشود اساس وساوس که مبانی تلبیس ابلیس است جز به تیر تبرّا از متابعت او که تعوذ است ابد
منهدم نگردد هرگاه که علم استعاذه در ساحت میدان توجه برافراخته شد رایت غوایت آن ملعون ابدی
و مطعون سرمد نگونسار گردد و با تاب آفتاب التجا برب الارباب کواکب مکایدش که چون ثوانی نجوم اعتبار
و مانند ستارهٔ شراره ثبات و قراری ندارد بمغرب فنا متواری شود ~ چون نور رحمن در رسد
شیطان کجا تاب آورد خورشید چون گردد عیان شب را نهان باید شدن اشاره ذکر شیطان و
رجمیه او تذکریست مر فرزندان آدم را از قصهٔ ابو البشر علیه السلام و حاصلش آنکه او با آدم و حوا به نیکوخواهی
و هواخواهی و هواداری قسم یاد کرده بود و قاسمهما انی لکما لمن الناصحین و بر گمراه ساختن ایشان
و از راه بر انداختن نیز سوگند خورده فبعزتک لاغوینهم اجمعین پس آدمی باید که در تخیل این صورت را
متذکر گردد که در آنجا که بیاری و دوستداری سوگند یاد کرده بود در اخراج ایشان چه مقدار سعی بجای
آورد اینجا که اضلال و اغوا را بقسم موکد گردانیده پیداست که چه خواهد کرد لمولوی المعنوی قدس سره
~ آن عدوی کز پدرتان کین کشید سوی زندانش ز علیین کشید چند جا بندش گرفت اندر نبرد
تا بگشتی در فکندش روی زرد اینچنین کردست با آن پهلوان تا چه خواهد کرد با آن دیگران و

وهر آینه خردمند موفق بعد از تذکر این حال بمبرکت تعوذ در حمایت ذو الجلال گریزد و از کید کسی کش
کمند حیلهٔ او التجا بر وه وتقاضای استعاذه نماید تا در ایمن آباد عافیت اقامت تواند کرد اللهم
یا حفیظ یا قوی یا غفور احرسنا بکرمک عن هذا الکلب العقور علما در مقدمه استعاذه چند مسئله
وجواب ایراد فرموده اند درین مقام بتحریر یک مسئله زینت بخش اوراق میگردد مسئله حکمت در
تخصیص استعاذه باسم الله از جملهٔ اسامی چه چیز است بلکه اسم قادر و قوی و مستعان و مغیث
وامثال آن در ظاهر موافق مینماید جواب اسم الله ابلغ است در زجر شیطان از سایر اسما و
صفات جهة آنکه الله آنرا میگویند که مستحق عبادت باشد و استحقاق عبادت ثابت نیست
الا کسی را که قادر و علیم و حکیم بود و این سه صفت باهم مجتمع باید تا کمال زجر حاصل آید و
توضیح این مقدمه آنست که قدرت مجرد کافی نیست در زجر برای آنکه مثلا شخصی بدزدی قصد
مال سلطان میکند با آنکه قدرت وی بر قتل و قطع یدمی باید و بجهة آنکه آن قدرت با علم نیست
یعنی سلطان نمیداند که آن سرقه از که واقع شد این جرات مینماید و اگر دانستی که میداند د
انتقام کشیدن میتواند مباشر این عمل نشدی و با آنکه علم و قدرت هر دو جمع شوند بی حکمت
هم زاجر نیستند چه شاید که صاحب قدرت با آنکه سارق را داند تعرض نرساند و نهی منکر نکند
اما حکمت که مانع است از قبایح چون با آن هر دو صفت انضمام یابد زجری کامل وجود گیرد پس
استعاذه باسم الله که متضمن معنی علم و قدرت و حکمت است در زجر شیطان انسب باشد جواب دیگر
اهل تصوف میفرمایند که میان خلق و اسمای الهی مناسبات عجیبه است و هر یک از مخلوقات در
ظل اسمی و صفتی دیگر تربیت می یابند چه هر یک را مشربی و مذهبی و مقصدی و مطلبی خاص است و بواسطه

ظل

غلبهٔ حالی از احوال بر وی بآن اسم که مقتضی آن حالت مناسبتی دارد پس هر مستعید را

استعاذه دیگر می بایست کرد تا بفیض مخصوص خود رسد و این صورت خالی از تعذری نمی نمود و چون

اسم الله جامع است مر جمیع اسما و صفات را لاجرم استعاذه بدین اسم مقرر شد تا مستعید طالب

را هر مطلبی که باشد ازین اسم که آیینه هر مقصد است مشتمل خواهد بود مقصودش محصل گردد و هیچکس از فیضان

این بحر بی پایان محروم و بی نصیب نماند و هیچ خواهنده ازین در نومید و بی مقصود **تنبیه** حقیقت

استعاذه بی ترک شهوات و لذات و ارتکاب انواع مجاهدات بکس روی ننماید و تا

استعاذه قولی با فعلی جمع نگردد و دل با تمامی جوارح و ارکان بر وفق زبان استعاذه نکند

هیچ نتیجه بران متفرع نخواهد شد تا زهی بد عنانت کوته نیست یک اعوذت اعوذ بالله

نیست بلکه آن پیش صاحب قرآن نیست الا اعوذ بالشیطان گاه گویی اعوذ که لا

حول لیک فعلت بود مکذب قول سوی خولت دو اسبه میراند بر زبانت اعوذ میخواند

طرفه حالی که دزد بیگانه گشته همراه صاحب خانه همچو او میکند فغان و نفیر در بدر گوید بگو که دزد بگیر **تفریع**

ارباب کشف و شهود گفته اند که هر گاه که سالک بمقام تجلی افعال رسد و این نکته مشهود وی گردد

که هیچ فعل در صورت مظاهر ظاهر نمیشود الا از فاعل حقیقی استعاذه وی درین مرتبه از

افعالی بود که آثار تجلیات جلالی است چون عقاب و انتقام بافعالی که نتایج تجلیات

جمالی است چون عفو و اکرام و هر گاه که اثبات نسبت مکر حق سبحانه را و تنبیه و نسبت آنها با

عالم عارتی است استعاذه وی از صفات قهریه باشد چون غضب و سخط بصفات لطیفه

چون رضا و رحمت و از مقتضیات اسم المضل که ابلیس و اتباع او مظاهر آثار آنند پناه

برتبهٔ شهود و تجلیات صفاتی رسد
... صفات ...

۱۵۰

بر وي باسم الهادي که انبيا عليهم السلام واتباع ايشان مطالع انوار آنند وباز هر وقت بدرجه مترقي
کردد که لمعات تجليات ذاتي بروي افتاده نشانه کل شيء هالک حق اليقين وي شود واستعاذه از ذات
بذات خواهد بود وبقرب فرايض که قال الله علی لسان عبده ظهور استعاذه در مظهر مستعيذ از وخواهد
بود هم خود الست کويد وهم خود بلی کند وحضرت خاتم الانبيا عليه الوف التحيه والثنا در استعاذه
برين هر سه مرتبه اشاره فرموده است در وقت تجلي انوار توحيد افعال اعوذ بعفوک من عقابک و
در زمان وحدت نشان آنحضرت درخشان شد چه هر مستعيذ از اعاظم انبيا عليهم السلام استعاذه
از انجا کرده اند که بودند وحضرت ختم منقبت اعوذ از انجا کفت که نه او بود همه ميکفتند که پناه بتو از غير
تو وآن صاحب همت ديدهٔ غيرت از غير فروبسته ميکفت پناه بتو از تو وببرکت متابعت کمي مصحح
نسبت است بعضي از امجاد اين امت را نيز همين حالت دست ميدهد چنانچه کويند روزي قدوه
العرفا شيخ قطب الدين محمد البرعشي قدس سره توجه بتلاوت قرآن فرموده هنوز اعوذ بالله تمام ناکفته
برقي از سحاب وجد بر آنحضرت درخشيدن کرفت وآتش نيستي در متاع عقل وهوش افکند
بعد از مدتي که افاقت از ان حالت دست داد اين بيت بر زبان مبارکش جاري بود

کفتم اعوذ غير تو ام در نظر نبود ديدم که هم ز تو بتو مي آورم پناه

رزقنا الله فهم کلمات المحققين واعاذنا الله من شر الشيطان الانس والجن اجمعين تفصيل اين مقدمات حواله بکتب متداوله
عربي است واکر فارسي خوانان اراده دريافت آن داشته باشند رجوع بديباچه جواهر التفسير
نمايند که مصنفش رحمة الله عليه بکنه اين مراتب رسيده واکثر اين مقدمات از انجاست والله اعلم
بحقيقة الحال چون از اشعار حضرت ملا شاه غير از مثنوي ورباعيات مسموع نشده ومثنوي

۱۰۴ طلوع انوار توحيد صفات [illegible] [illegible]

مشهور و متعارف است تیمناً بتحریر چندرباعی اکتفا افتاد من رموزه از بستگی خویش اگر وا کردی

بر وارستگی خویش مهیا کردی واگردی بگرد خویش مانند حباب تا وا کردی ز خویش دریا کردی ایضاً

ای طالب ذات از چه رو در بدری جویای خدا چرا از خود بیخبری عین همه و جمله عین تواند این است

حقیقت ار بخود در نگری ایضاً راه دل خویش وا کن و عیش کن در دل خود وا کن و عیش کن از

خلق بهیچ رو رهائی نبود خود را بگذار ها کن و عیش کن ایضاً یاری که ترا ز خود رهاند دگر است کاری

که ز تو هیچ نماند دگر است ما منکر راه مسجد و کعبه نه ایم راهی که بمقصود رساند دگر است ایضاً کی از رفتن

ره ز رفتن خواب شود کی دفع عطش ز گفتن آب شود کی از زاهد کن لیستن باب شود کی پشت

کسی گرم ز مهتاب شود ایضاً جان با جان باش شاه تن با تن چه محبوب برهنه تو به پیراهن چه

باید همه فهم بود فهمیدن چه اینها که نفهمند گناه من چه چندربهان زنار دار از سکنه دار

اکبرآباد است برهمن تخلص میکرد و خالی از وارستگی نبود در سرکار شاه بلند اقبال سلطان داراشکوه

عنوان منشی گری داشت و بدست آویز چرب زبانی بدولت همزبانی رسیده بود و نظم و نثرش

پسند خاطر شاهزاده می افتاد از تصنیفاتش نسخه چهار چمن بر مطلب نویسی و سادگی عبارات وی

گواهی میدهد و قماش نظمش نیز پوشیده نیست عجب که شاهزاده با آنهمه مستعدان که در عرصه

نگاربرنگ آمیزی الفاظ آبدار صفحه خواطر ارباب دانش را چون شقه‌های موسم بهار بهزار رنگ

متلون میساختند خاطر مبارک بسخن ساده اش فرود آورده بود این معنی خالی از دو چیز نبوده باشد

یا مذاق شاهزاده بهمان طرز آشنائی داشت یا او بزور طالع بدین پایه رسید بهر تقدیر

نوبتی داراشکوه رایکی از ابیاتش بغایت مطبوع افتاد روزی در عین غسلخانه که مجمع مستعدان

الغرض

هفت اقلیم بود بعرض صاحبقران ثانی رسانیدکه درینولا طرفه شعری از چندربهان منشی سرزده است اگر حکم شود بحضور آمده بخواند و در ضمن شاهزاده را اظهار استعداد ترقی وی ملحوظ النظر بود بادشاه باحضارش حکم نمود چون حاضر شد فرمود که درین ایام شعری که بابا از تو پسند کرده است بخوان چندر بهان این بیت بخواند

مرا دلیست بکفر آشنا که چندین بار بکعبه بردم و بازش برهمن آوردم

بادشاه متشرع دیندار از استماع آن برآشفت آستینها بر مالید و گفت کسی میتواند که جواب این کافر برساند از امرای عظام افضلخان که بحاضر جوابی موصوف بود پیش آمده گفت اگر حکم شود از استاد جواب رسانم بادشاه اشاره کرد و افضلخان این بیت حضرت شیخ را که از غیب دانیها چهار صد سال پیشتر در رد آن مردود گفته بود برخواند

خر عیسی اگر بمکه رود چون بیاید هنوز خر باشد

خاطر مبارک بادشاه بشگفت و شکر بجا آورده گفت از تصرفات دین محمدی صلوة الله علیه بود که این قسم جواب رسید و الا من از غصه هلاک میشدم افضلخان را انعامها فرمود و شاهزاده را منع کرد که بار دیگر اینچنین مزخرفات بحضور نیارد و چندربهان را از غسلخانه بیرون کردند بهرحال مومی الیه بعد از قتل داراشکوه ترک نوکری نموده بشهر بنارس رفت و در انجا براه و رسم خویش مشغول میبود تا آنکه فی شهور سنهٔ الف و ثلث و سبعین در آتشکدهٔ فنا خاکستر گردید راقم حروف این غزل را در دیوانش انتخاب زده

کنم ز ساده دلی بند دیده عزکانرا بهمت خس نتوان بست راه طوفانرا جگر فت[illegible] شده ام بازجای آن دارد که لاله زار کنم دامن و گریبانرا همیشه زلف ترا اضطراب درکار است چگونه جمع کند خاطر پریشانرا شبی خیال تو آمد بخواب و آسودیم و گرنه هم نگشادیم چشم گریانرا بهر بهانه از تو سخن بمید لیل میخواهم که اعتبار نباشد دلیل و

حکیم سرمد اصلش از فرنگستان است و ارمنی بود بمدد طبع دراک تحصیل فنون شتی نموده
بکسب تجارت پرداخت و مالی فراوان گرد آورد و وقتی در اثنای سیاحت بشهر تته افتاد و
در انجا سلطان عشق بوساطت هندو پسری بر ملک دلش استیلای یافته متاع هوش و خرد را
که راس المال خزینهٔ بشریت است بتاراج برد و دران جوش برونی و آویزش درونی هر چه داد
بیغمائیان سپرد حتی ستر عورت بر خود نگذاشت ازان باز همواره برهنه زیستی و بول و غایط
در نظر خلق کردی چون خاطر سلطان داراشکوه بجانب مجانین میل داشت صحبت باوی در
گرفت و مدتی با ترزیقات او سرخوش بود تا آنکه روزگار طرح دیگر انداخت و در سنه هزار و شصت
و نه اورنگ خلافت و جهانداری بوجود فیض آمود ابو المظفر محیی الدین محمد اورنگ زیب بهادر عالمگیر
پادشاه غازی خلد الله ملکه و سلطانه عزین گردید و آوازهٔ خداپرستی جهان را فرو گرفت رسوم
و جهانگیری برافتاد و بدعتهای داراشکوهی و مرادبخشی یکسو شد از هیبت درهٔ عدل خال کافر
کیش خوبان در محراب ابرو مستعد نماز گردید و از تهیب محکمهٔ قضا غمزهٔ خونریز بتان در حجرهٔ چشم
حجله نشین گشت عریانان بلباس فاخر رسیدند و مردم لباسی از لباس هنر مستعار عریان
گشتند و لله در من قال ٥ در ستایش ز ارجمندیها کوتهی میکند بلندیها نه همین آن شاه
کشورش خوانند در همه چیز سرورش دانند عقل را سیرگاه دیوانش عدل را عیدگاه ایوانش
روشش عدل و طرز داد آئینست همه شاگرد و او استاد آئینست ظفر از تیغ اوست قصه طراز نیت
بر دین زبان کفر دراز کرده از هم جدا حق و باطل دو جهان مزرعند و او حاصل عنف در راس فتنتش
مدارائی حلقه در گوش شرع دارائی چون نوزد غرور با اعدا غره گردش شریعت غرا درین

ایام

هنگام خجسته آغاز و فرخنده انجام که هر روز دین مبین را رونقی تازه و هر ساعت ملّت بیضا را جلای
بی اندازه است سرمد را التکلیف لباس کردند و از سوداء مزاجی تن در ندا ده فی شهور سنهٔ الف
واحدی و سبعین به تیغ امر شریعت غرّا مقتول گردید و عمده در کشتن سرمد این رباعی بود که از آن
شائبهٔ انکار معراج لازم می آمد ه آنکو سر حقیقتش باور شد ؛ خود پهن تر از سپهر پهناور شد ؛ ملا گوید
که بر شد احمد بفلک ؛ سرمد گوید فلک باحمد در شد ؛ و چون سرمد را بکشتنگاه بردند و جلّاد
حاضر شد خواستند که بموجب دستور چشمهایش را ببندند سرمد از آن منع کرد و بسوی جلّاد نگاه
کرده تبسم نمود و گفت تو بهر صورتی که می آئی من ترا می شناسم و در آنحال این بیت بخواند ه
شوری شد و از خواب عدم چشم گشودیم ؛ دیدیم که باقیست شب فتنه غنودیم ؛ پس مردانه سر بر تیغ
سر نهاد و جان داد منه سوخت بی وجهم تماشا را ببین ؛ کشت بی جرمم مسیحا را ببین ؛
زنده کرش جان نباشد دیده ؛ گر ندیدستی بیا ما را ببین ؛ ای که از دیدار یوسف غافلی ؛ داغ یعقوب
و زلیخا را ببین ؛ ای که از روز بدم در حیرتی ؛ یکزمان آن روی زیبا را ببین ؛ شاه و درویش و قلندر
دیده ؛ سرمد سرمست و رسوا را ببین ؛ مقتدای صدر طریقت و هادی سبیل حقیقت صاحبدل
خدا آگاه حضرت شاه نعمت الله بصفای ظاهر و باطن و علوم کسبی و موهبی سرآمد روزگار بود از خوارق
و حالاتش رسالها پر است اصلش از بلدهٔ متبرکهٔ نارنول است بعد از تکمیل خویشتن بقدم تجرید
ارادهٔ سیاحت نمود مطهره در کمر بسته و باشه بر دست سیر بیابان میکرد و از صید آن باشه
قوت حلال میساخت در اثنای سیاحت بملک بنگاله که انبار ها نعمت الوانش باگوناگون علل و
اعراض همتر از وست عبور افتاد روزی باشارهٔ ملهم غیبی در شهر اکبرنگر عرف راجمحل در آمد

از خواب عدم چشم بگشودیم
دیدیم که باقیست شب فتنه غنودیم

از قضا در آنروز میر سید محمد قادری که مرجع خاص و عام آن دیار بوده است محتضر بود فرزندانش پرسیدند
که بر جنازهٔ شما قابلیت پیش نمازی کراست فرمود جوانی بدین شکل و هیئت مطهره در کمر و بانشه
بر وست خواهد آمد او را تکلیف پیش نمازی کنید این بگفت و طایر بلند پرواز روحش میل شاخسار
طوبی نمود چون سوگواران از تجهیز و تکفین بپرداختند حضرت شاه رسیده بنماز جنازه قیام فرمود و
چندروز در آن شهر توقف کرد بسیاری از ارباب طلب گرد آمدند و ابو النصر نصیر الدین محمد سلطان
شجاع خلف صاحبقران ثانی با فرزندان و اکثری از ارکان دولت مرید گردید و آن شاه معنوی
در موضع فیروزپور که از راجمحل بمسافت چند کروه در سمت شرقی واقع شده است رحل اقامت
انداخت در انجا دولت ظاهر نیز روی آورد و خوان نعمت اللّهی چون رحمت الهی عام گردید گویند
مبلغ ده روپیه را رکابی کلی با آنهمه فراوانی که در ملک بنگاله است هر روز در مطبخ وی صرف
میگردید که بجهت ضیف و مساکین طعام میکشیدند والعهدة علی الراوی و هر سال مقرر بود که
فقرای مسلمین و هنود بعدد مور و ملخ در ضیافتخانهٔ وی حاضر شده بیرون شهر بر لب دریا می
نشستند و بحکم حضرت شاه بقالان با انبارهای غله و تودهای مکیفات در ان مجمع رفته شب و
روز دکاکین را چون خوان یغمایی در و دربند میداشتند و هر کس آنچه میخواست بر میداشت و تا
سه روز این صحبت میبود در روز چهارم آنحضرت بر پالکی سوار در میان آنها میگذشت و فقرا
بر دست و بالش افتاده رخصت میشدند و هم در آنموضع بذات مبارکش عارضهٔ دست داد که
هر دو پای فلک فرسای وی خشک گردید و اسباب ترک تردد بجب دلخواه آماده گشت
امّا در آنهنگام که سلطان شجاع از حضرت عالمگیر شاه هزیمت یافت و پس از فرادوان

ابومز

حرب وضرب مددی از طالع نیافته بجانب اقصای ممالک شرقی رفت فرمانی از دار السلطنت بنام معظم خان ناظم صوبهٔ بنگاله صادر شد که سید نعمت الله را بحضور فرستد از استماع این حکم فرزندان آنحضرت مضطرب گردیده بخدمت والد بزرگوار معروض داشتند سید فرمود که بابا ها ما را خدا تعالی برای همین شل گردانیده است که بر درهای اهل دول نگرداند شما بجمعیت خاطر باشید که ما ازین تکلیفات فارغیم ونیز در هندوستان مثل مشهور است که هنوز دهلی دور است لیکن باهمواری فرزندانش را جا و شان معظم خان بعنف میرنجانیدند و آنها تاب تقاضای هر روزه نیاورده اجازت سید گشتند تا ساز سفر ترتیب دادند و ساعت برای کوچ مقرر کرده روزی بخدمت والد اظهار نمودند که فردا ساعت مقرر شده اگر حضرت سوار شوند بهتر والا مایان را ازین موضع جلا اختیار باید کرد حضرت شاه تبسم نموده باز همان حرف سابق اعاده کرد فرزندان بمبالغه درآمدند و هنوز آن گفت وگو آخر نشده بود که فرمان دیگر مشتمل بر معافی آن تکلیف برسید بعد ازان بادشاه بخط خاص مراسلات بخدمتش میفرستاد و از انجا جواب میر سید نوبتی بادشاه در ضمن عبارت نوشت که ان الساعة لآتیة فاصفح الصفح الجمیل سید در جواب نوشت انهم یرونه بعیدا ونریه قریبا فتسامح مسامحة الخلیل شیخی از سکنهٔ شهر بنارس چند سؤال بخدمتش نوشته بود و آنحضرت جوابها قلمی فرموده معتقدی آنرا جمع نموده و دیباجه نوشته رساله ترتیب داده است مشتمل بر فواید بسیار است از انجمله یک سؤال وجواب سریع الفهم بطریق تیمن و یادگار ثبت نمود سؤال در کلمات میر سید محمد گیسو دراز است که چون عادل حقیقی اهل عرصات را بمقتضای اعمال به بهشت و دوزخ واصل سازد بروح الامین حکم شود که برو بر اهل نعیم و جحیم سلام جمال و جلال من برسان جبرئیل

علیه السلام بر وی هیچکی را از فریقین در منزلین نیافته صورت حال بجناب کبریا معروض داشت و از انجا ندا رسید

که الانسان سری وصل نی ملاذا هرگاه حال چنین باشد وعدهٔ خلود جنت و نار که در آیات و احادیث

واقع است بر چه محمول تواند داشت جواب عزیز من از اینکه کسی چیزی را در جائی نه بیند نفی آنچیز لازم

نمی آید و در روز روشن نظر بر آسمان کن که در طلیعهٔ آفتاب جهانتاب هیچ ستارهٔ مرئی میگردد و چون

آفتاب غروب کند همه ستارها بجای خود بینی همچنین در آنهنگام نیز اشعهٔ جمال و جلال فریقین را در

شدت ظهور محو و متلاشی سازد و حکم الانسان سری وصل نی حاصل آمده از نظر جبرئیل محجوب گردند

و بعد از آن ابد الاباد بجاهای خود ظاهر و هویدا باشند وصال آن عارف یقینی در سنهٔ هزار و هفتاد و هفت

اتفاق افتاد منه المبدأ و الیه المعاد از اشعارش تیمنًا بتحریر یک قصیده و یک غزل اکتفا نمود القصیده

فی الفخریه سر نکته پرورانم بفنون نکته دانی دل اهل فضل و دانش بلطافت معانی ز صریر کلکم آید

همه ساز ارغنونی بضمیر من نماید همه راز آسمانی منم آن حکیم بینش که بنور بینش خود نظر عقول بخشم

بنفوس اینجهانی شده حکمت الهی بمزاج من طبیعی که بجوهرم نگیرد عرض علوم فانی خط راستم

کشیده بدوایر حقایق که بنقطهٔ حقیقت رسد از ره میانی بکسان و قند مصری بزبان مردم افتد

بلبان چرب و شیرین چو کنم شکرفشانی دل من ز آفتابی بزبان خامه آید که بروشنان نماید چو ستاره

یمانی نظری بمردمان کن چه یگانه وجودم که ز عکس من نماید بزمانه شخص ثانی چه سخن بود که گفتم بخدا

سزد که گویم که کسی بتو نماند تو بهیچکس نمانی دل دانشم بعالم که خوشتم بعالم دل رخ معنیم بصورت

که بصورتم معانی تو فغان کن ای مغنی بنوای دلکش من که بگوش جان خوش آید ز زبان نی ترانه

بجهان کجا نظامی که لطیفش بگویم که من این ترانه گفتم تو بگو اگر توانی مطلع الثانی شه ملک

جسم و جانم

جسم وجانم زمینی نه وزمانی سر سروران دهرم بنشاط جاودانی منم آنکه دور گردون بزمان
شوکت من شب وروز مینماید بزرگی وپاسبانی منم آنکه شاه انجم بسپاه ولشکر خود بزمین
خدمت آید ز سریر کامرانی منم آنکه دردل من غم اینجهان نیاید تو بیا وهمدمی کن نفسی
بشادمانی مسلم میان مردم بسخای ذاتی خود بگدایی من آید ملکی شهی وخانی زهزار گفته ام
یک آنهم بصد تکلف بعبارتی که فهمی باشارتی که دانی سخنی بلند دارم زسپهر آسمان پست
هوشان بوفاق دل نگویم زخلاف همزبانی زسواد شعر من شد خط ابن مقله روشن زصفای
کلکم آید بجلای نقش مانی سخنم روایی آرد بجهان ولی ندارم بزبان گهر فروشی به بیان
خزف ستانی گله از کسی ندارم نه شکایت اززمانه زیکانگی بگویم نه دودل زده زبانی
دلم ولگد ندارم زکثافت طبیعی کلم واثر نیابم زمصیبت خزانی عجبم عجب که آرم بسخنوری تفاخر
ره ورسم من نباشد سبکی وسر گرانی همه همرهیم ویاران بسبکروی وخستی پی یکدگر رسیده
چو قطار کاروانی خردم نمی پسندد حرکات نامناسب که زمن بمن خوش آید بد ونیک را
نشانی منم وشراب کهنه دل وروشنایی جان همه شب بتازه رویی دو بدو وبد وستکانی
دل وجان من فدایت دل وجان ترا چگویم که صفای سر سری وبقای جان جانی بجمال طلعت
تو که ماهتاب رویت شده خلعت وجودم همه جامهٔ کتانی ملکا وکردگارا سر وپای وجدم
ده که زیکتهی بپوشم بد وباره زندگانی اگرازره تنزل بتکثر آرمیدم بوجود واحد خود که بوحدتم
نشانی به نیاز همنشینی که تو همنشین اویی که مرا زمن ربوده نفسی بخود نشانی نفسی بدل
رسانم زبلند صوتی خود که بناله در آیم بخود از تهی میانی بنوای نی زبانی ارنی ازان سرایم

که بکوشش من خروش آید نغمات لن ترانی یا رب انت کن لی وعلیّ لا تکلنی لا تنقطع رجائی باجیب من دعانی غزل افروختۀ شمع رُخ وبرگل زده آتش اندر دل پروانه وبُلبل زده آتش
تا پرتو لعل لبش افتاده بساغر خمخانه بجوشش در آمده خُم زده آتش سوز دل صوفی بود از نالۀ مطرب
مستان ترا نغمۀ قلقل زده آتش تا بستر درویش زخاکستر گرم است بر مسند جمشید وتجمل زده
آتش سرتا قدم از کرم دلی شعلۀ شوقم در نور عروجم به تنزل زده آتش اندر طمع وصل تو بردر کویم در خانۀ تسلیم وتوکل زده آتش از یک نگه گرم تو چون برق گذشتم اندر نظر فکر وتامل
زده آتش اثبات وجود تو بذات تو بسند است نوریست که بر دَوْر وتسلسل زده آتش
اگرچه حضرت شاه نعمت الله سلسلۀ علیّۀ قادریه داشت ولیکن همواره مریدانرا بذکر خفی تلقین میفرمودند
ذکر جهر که در ابتدا شرط است کمتر اتفاق می افتاد وطالبانرا در صورت آسانی وسهولت بمقصود میرسانید
تبصره بدانکه افضل الذکر لا اله الا الله واقع شده اما حصول این ذکر بوجهی که در باطن جای گیرد
ودر خلا وملا انقطاع نپذیرد بی ارتکاب ریاضات وتصفیّۀ قلب ممکن نیست وچون بعضی از طالبان
صادق را بحسب اتفاق موانع صوری وتعلقات ضروری سد راه ریاضت بود یا بنابر تن آسانی
وراحت دوستی ازان سعادت محروم باشند بعضی بزرگان بجهة آنجماعه شغلی آسان که بی تعب
وتکلف حاصل آید ودر تالیفات مذکور فرموده اند وراقم حروف باراده تزئین کتاب با تعمیم انتفاع
سطری چند از ان مینگارد ومن الله الاستعانة والمدد در رسالۀ مفاتح الاعجاز آورده که ذکر جاری
بر نفوس وحیوانات از انفاس ضروریۀ ایشانست چه در وقت انبساط نفس لفظ هو که اشارت
بغیب هویت است گفته میشود اگر خواهند واگرنه پس مرد آگاه را باید که در هنگام انجذاب نفس نیز

اسم الله را تصور نماید تا در هیچ نفس از ذکر فارغ نباشد و در حکم آیه فاذکرونی اذکرکم داخل گردد و
گفته اند که سر اصل درین هر دو اسم همین حرف هاست چنانچه شیخ مؤید الدین جندی قدس سره
در شرح فصوص الحکم آورده که اصل در اسم الله حرف هاست که کنایت از ذات صرف و هویت غیر
متعین است اسم ذات اولا همین ها بود لام تعریف و اختصاص فزود چون شد اشباع کرده فتحهٔ
لام با الف شد حروف اسم تمام و صاحب روح الارواح روح الله روحه فرموده که بتحقیق خاصترین
نامهای حق هوست و آن در اصل یکحرف است یعنی ها و اتصال واو از برای قرار نفس است و اصل
کلمه نیست که در تثنیه هما گویند نه هوما پس این نام فردیست دلیل بر فردی همه اسامی و صفات بر
زبان رود مگر هو که از میان جان آید و زبان را با او کار نیست اکنون باید دانست که حرف ها در حساب
ابجد پنجست و این عدد را خاصیتی است که دلالت بر نهایت و تمامی دارد بدین جهت او را دایر گویند
و دوران او از آنست که هر چند او را در اعداد دوی ضرب کنند همان پنج بصورت اصلی خود باز آید
و بچندین مرتبه دوران کرده در نهایت آن خود را بنماید مثلا پنج را در پنج ضرب کنند حاصل بیست و پنج
آید و باز در پنج زنند صد و بیست و پنج بود و دیگر باره ضرب کنند ششصد و بیست و پنج شود و علی هذا القیاس
و آنکه حضرت رسالت صلوة الله و سلامه علیه ارکان دین اسلام را برین عدد بنیاد نهاده ظاهرا اشارت
بدانست که این دین تمام شد و هم شریعت بنهایت انجامید و از ارکان اسلام اولا در شهادتین
عدد پنج که حرف ها باز از آن متعین است تکرار یافته و نماز را که رکنی دیگر است پنج وقت مقرر گشته و
تمامی ارکان او بر پنج چیز که قیام و رکوع و سجدتین و قعود است قرار پذیرفته و در وضو که مقدمه اوست
شستن پنج عضو که وجه و یدین و رجلین است معین شده و در زکوة نقدین از دویست درم پنج درم

واقسام صوم نیز پنج است فرض و سنت و مستحب و حرام و مکروه و شرایط وجوب حج بر همین عدد
قرار یافته اسلام و حریت و بلوغ و عقل و استطاعت و ایضا جواهر ممکنه که حکما آنرا اصل موجودات
داشته اند بهمین دستور است عقل و نفس و هیولا و صورت و جسم و همچنین پیکر بدیع منظر انسان
به پنج عضو منتهی میشود راس و یدین و رجلین و اطراف هر یک از انها باز به پنج انگشت قرین
میگردد و در سر آدمی که بطرف علو علاقه بیشتر دارد پنج حس ظاهر و پنج حس باطن مقرر گشت و
از نوادر اتفاقات آنکه از انبیای کرام آنها که صاحبان شرایع ناسخه بودند بهمین عدد اختصار دارند چنین
نوح و ابراهیم و موسی و عیسی و حضرت مصطفی صلوة الله علیه و علیهم اجمعین و آل عبا نیز برین قیاس
اما غرض ازین مقدمات تعریف ها هویت بود که دایرهٔ جامعیت آن بر تمامی مکونات محیط است
ها حرف هویت آمد ای غیب شناس ٭ انفاس ترا بود بران حرف اساس ٭ باش آگه از آن
حرف در امید و هراس ٭ حرفی گفتم شگرف اگر داری پاس ٭ ای عزیز میدان گفت و گو وسیع است
و اختلاف اقوال بیشمار اما آنچه مجتهدان جمیع ملل و ادیان اتفاق دارند جز این نیست که انفاس گرامی را
در ذکر حق مصروف داشتن ٭ و دل از محبت ماسوی که در معرض فنا و زوال است برداشتن ٭ و بر وقت
موعود که لابد آمدنی است همواره چشم برصد گماشتن ٭ نشان خرد کامل و عقل مستقیم است مولوی
المعنوی قدس سره ها کل آت آت را تو نقد دان ٭ دوست را در نزع و اندر نقد دان ٭ والله ولی
التوفیق و هو یهدی الی طریق التحقیق آسمان فضل و کمال الابدر منیر عالیقدر بلند مکان میرزا روشن ضمیر از
اعاظم مستعدان و اکابر عالی فطرتان روزگار بوده چنانکه در عربی و فارسی لطایف خسروی بظهور آورده
در علم هندی از ثقات آن فن گذرانید علمای هند اکثری پشت دست در روی امید در شستن میتهامیدند

ددانم

ودر علم لا حل موسیقی بجائی رسید که اوستادان ماهر بنا کردلیش مباهات مینمودند گویند چهارده هزار نوای
متباین سامعه نواز از اهل صحبت گردیده بود و در اکثری ازان مقامات تالیفات عربی و فارسی و هندی
ساخت و با هزاران تر زبانی علم بلند آوازگی برافراخت زهی جامعیت حضرت انسان و
زهی بلندیهای فطرت این نوع کرامت نشان مؤلف این مجموعه دانش بسبب الفت و دوستی
بزرگانه بیغرضانه که والد بزرگوار را باوی ثابت بود بارها فیض صحبتش دریافته ولیکن بنابر حداثت
سن استفاده نتوانست نمود و چون بحد تمیز رسید پرده مفارقت درمیان افتاد و میرزای
مذکور را خدمت واقعه نگاری و بخشیگری بندر سورت مقرر گردید اما مدتی قلیل در انجا بسر برده
از عالم صورت بملک معنی نشتافت وکان ذلک فی شهور سنه الف و سبع و سبعون فسبحان
الذی بیده ملکوت کل شیء والیه ترجعون جهانا فسونست و نیرنگ و رنگ همه کار و کردار
تو سر بسر همین است آئین و دستان تو که گاهی دهی زهر و گاهی شکر هم از تو غمینیم و هم شادمان
هم از تو تهیدست و هم بهره ور خطا گفتی استغفر الله خطا جهان را چه جرم است ای بیخبر قضا
اینچنین اقتضا میکند ز تقدیر داننده داد گر چه خوش گفت آن مرد دانش پژوه که خورسند شو
برده خود مدر فیومٌ علینا ویومٌ لنا ویوم نُساء ویوم نُسر در آنهنگام که مشیت ازلی حضرت
عالمگیر شاه را بر سریر فرمانروائی توفیق حفظ قرآن ارزانی داشت میرزا روشن ضمیر این رباعی در
تهنیت حفظ بنظر مبارک گذرانید و با وجود نفرت خاطر جهانگشای از شعر و شاعری هفت
هزار روپیه در وجه صله مرحمت گردید کما قال محیی الدینی و مصطفی حافظ تو صاحب سیفی و مرتضی
حافظ تو حامی شرع و حامی تو شارع تو حافظ قرآن و خدا حافظ تو چون بتقریب سخنوران

آفاق ذکر موسیقی بر زبان قلم افتاد و از انجاکه این جویای رموز را از این علم بقدر ذرهٔ از ریگ بیابان و قطره
از دریای بیکران بدست آمده است در ترنم فی کلک رقاص وسعت دستگاه را دست آویز
جلوه گری نمود و بدمکشی شوق در ترانه ریزی ایراد مجملی از مقدماتش گره از رشتهٔ دراز نفسی گشود

بیا ساقی ای دلبری پیشه ات * نی بزم دل قلقل شیشه ات * که ما هم برآریم زین پرده شور * بالحان
داودی آریم زور * درین نشاء دل سخت جادو نواست * قیامت رقم ساز لوح هواست * ولیکن بجز آب
گردیدنش * محالست چون سنگ خندیدنش * گل نغمه زنگ گداز دل است * چو دل آب شد مدعا حاصل
است *

باید دانست که موسیقی لفظ سریانی است و در اصطلاح این طائفه هوا را گویند و سیقی بمعنی
گره آمده یعنی صاحب این فن گره بر هوا میزند اگرچه در تعریف و توصیف این علم غامض دست و زبان
گشادن نظر بر پاس امر شریعت بی ادبی است اما بتحریر بعضی روایات صوفیه بطریق نقل می پردازد
اکثری از ثقات برآنند که در ابتدای آفرینش روح لطیف بصحبت جسم کثیف تن در نمیداد و در حل
اقامت درین دامگاه ظلمانی نمیکشت تا آنکه آهنگ دلکشای روان پرور از پردهٔ غیب بهویت بسمع
وی رسید و روح آن صدای بی کیف را الجنسیت فرا گرفته صحبت بدن قبول فرمود بر تقدیر صدق
این قول باید که تعلق روح با صوت مرغوب از تعلق بدن مقدم باشد و ایضا بروایات صحیحه در کتب
معتبره مثل کشف المحجوب و کیمیای سعادت مذکور است که نوبتی حضرت خاتم الانبیا صلوة الله و سلامه
علیه از غزوهٔ بفتح و فیروزی بمدینهٔ مطهره تشریف آوردند و زنان مطربهٔ زنگیان بنابر نذری که با
خودها مقرر کرده بودند در عین مسجد بگفتن سرود و دف زدن و پاکوفتن شروع کردند پیغامبر خدا عایشه
صدیقه رضی الله عنها فرمودند میخواهی که تماشا کنی گفت آری پس آنحضرت بر سر دروازه آمدند و صدیقه

از عقب

از عقب رسیده زنخ بر دوش مبارک بنهاد و تماشا میکرد بعد از لمحه پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرمود بس
نباشد گفت نه و تا سه نوبت این سخن تکرار یافت نوبت سیوم گفت بس است درین حال عمر فاروق رضی الله عنه
رسید و بچوبدستی آنهارا براندند زنان مطربه بگریختند چنانکه چادر از سر بعضی افتاد و بی ستر شدند پیغمبر
خدا علیه السلام فرمود ان الشیطان یفر من ظل عمر و گویند در حدیث آمده السماع معراج الاولیاء مخصوص
علی الفهم والله اعلم بالصحة حضرت سلطان المشایخ نظام الدین اولیا قدس سره بارها میفرمود که مارا
در روز میثاق ندای الست بربکم در آهنگ پوربی بگوش رسیده بود و آن صورت بنوعی مشاهده میشود
که گویا دیروز بوده بلکه امروز را هنوز شب نیامده است و در رساله ترجمة العوارف که در زمرهٔ اهل تحقیق
اعتباری تمام دارد مذکور است که هر کس از آواز خوش لذت نیابد نشان آنست که دلش مرده یا سمع
باطنش باطل گشته انک لا تسمع الموتی ولا تسمع الصم الدعاء و انهم عن السمع لمعزولون وصف حال این
طایفه است وقتی شافعی رضی الله عنه در راهی میگذشت و یکی با او همراه بود بجائی رسید که قوالی
نغمه میخواند بایستاد و با آن رفیق گفت تو ازین سماع در خود هیچ طرب می یابی گفت نی شافعی
گفت معلوم شد که حس باطن نداری از جنید قدس سره پرسیدند که سبب چیست که شخصی آرمیده
با وقار ناگاه آوازی میشنود اضطراب و قلق در نهاد او می افتد و حرکات غیر معتاد صادر میشود
گفت حق سبحانه در عهد ازل و میثاق اول بذرات ذریات بنی آدم خطاب الست بربکم کرد و عذوبت
آن کلام در مسامع ارواح ایشان ماند لاجرم هر گاه آواز خوش شنوند لذت آن خطاب شان یاد آید
و بذوق آن در حرکت آیند سمنون محب رحمة الله علیه گوید السماع نداء من الحق للارواح والوجد
عبارة عن اجابة الارواح لذلک النداء والغشی عبارة عن الوصول الی الحق والبکاء اثر من

آثار فرح الوصول یکی از ابو سهل صعلوکی پرسید که سماع چیست گفت مستحب لاهل الحقایق ومباح لاهل العلم ومکروه لاهل الفسق والفجور در ینمقام احترازاً للاطناب بدینقدر اکتفا افتاد و هنگام آن رسید که قلم شکسته رقم بصفیر صریر نغمهٔ از حقیقت آواز بگوش اهل هوش رساند

مقدمه در بیان آواز

که بزبان هندی ناد گویند مخفی نماند که آواز بر دو نوع است یکی آنکه بی توسط موجودات ممکنه باشد و آنرا بطور علمای هند اناهد گویند و آن صدائیست که در ازل آزال بوده و الحال نیز بمقتضای الآن کما کان بهمان صفت جاری است و اکثری از ارباب تحقیق بر آنند که علامت ذات بیچون در مرتبهٔ بحت و عما همان صدای بی انقطاع بود فقرای مسلمین و هنود آن صدا را از جملهٔ اذکار بزرگ شمرده بریاضات شاقه حاصل نمایند و چون بکمال رسد همه تن در استماع آن گوش گردد و خصوصیت سامع از میان برخیزد ولیکن در ذاکرین اینقدر تفاوتست که مسلمانان اسم الله را بر آن آواز تصور نموده بذکر سماعی و سلطان الاذکار موسوم گردانند و هنود لفظ اوهنکک را بر آن فزود آورده گرمی بازار انبساط نمایند در کتب سلف مرقوم است که چون حضرت موسی علی نبینا و علیه السلام از کوه طور برگشته دعوی استماع کلام حق سبحانه نمود یکی از فلاسفهٔ یونان بصورت انکار نزد آنحضرت آمده گفت ای پسر زن حایض مگر تو دعوی آن میکنی که کلام ازلی حق تو شنیدهٔ و اراده حکیم از ایراد این عبارت آن بود که شخصی که مادهٔ وجود وی خون حیض بوده باشد آن کلام پاک را چگونه تواند شنید و ندانست که این استماع معجزهٔ نبوت انبیاست و اگر از یمن پیروی آنها پرتوی ازان صدا نصیبهٔ اولیاء امت نیز میشده باشد چه عجب القصه حضرت موسی فرمود بلی من کلام حق

بشنیدم

شنیدم حکیم تصدیق پرسید که چگونه شنیدی گفت از جمیع اعضا و جمیع جهات شنیدم حکیم تصدیق
نموده باز گشت دوم آوازی که بتوسط موجودات بصدور پیوندد و آنرا اهل هند آهد گویند و آن
کیفیتیست قایم بهوا که یکی از عناصر چهارگانه است و حکما گفته اند هرگاه دو چیز که صلب و مقاوم
یکدیگر باشند چون بسختی جدا شوند که آنرا قلع نامند یا بشدت پیوندند که آنرا قرع گویند هوای آن
میان متموج گردد بر مثال تموج آب و آن تموج باعث بر حدوث کیفیتی گردد که آنرا صوت
و آواز گویند صدای رعد و برق و سنگ و آهن و چوب و غیره که برهم خورند ازین قبیل است اما آنچه
مفهوم میگردد در آواز آدمی و حیوانات سایر لطیفهٔ دیگر نیز هست چه هوائی که از دهان و بینی بدرون راه یابد
چون آنرا از درون سینه اخراج نمایند بنا بر ضیق مخرج حنجره آن کیفیت حاصل آید و بسبب حرکت کام و زبان
و شفتین حروف و کلمات با عوارض دیگر مثل زیر و بم و نغمه باختلاف لغات ظاهر گردد ذلک تقدیر العزیز
الحکیم و لیکن صفا و کدورت آواز بحسب اختلاف امزجه است و گفته اند که چون در حلق آدمی همیشه
تولید بلغم لزج میشود اگر قوت طبیعت بر دفع یا تحلیل آن اکتفا نماید آواز صاف و مرغوب بود و اگر بتحلیل
نتواند برد مکدر و نامطبوع باشد از اینجاست که اکثر مردم سالخورده را آواز مکدر می باشد چه قوت طبیعت
آنها در انحطاط است و بر تحلیل مواد ردیه چنانچه باید قادر نیست و از معالجات مجربهٔ اطبای هند است
که اگر قدری جو پاک کرده در شیره برگ تانوره تا ۳ روز تر نمایند و روز چهارم در آفتاب خشک نموده
با آتش نرم بریان کنند هر روز چهار پنج بار هر بار بوزن دو سه ماشه ازان اختیار نمایند در عرض
یک هفته کما بیش صفای حنجره حاصل آید **شروع در اصل مدعا** بعد از تمهید مقدمات نموده
میشود که چون لذت موسیقی بر طوایف انام اعم و اشمل افتاده است هر گروهی از آهنگ زیر و بم بطرایقی

که مطبوع و مستحسن نموده عشرت پیرا و بهره اندوز اند ه هر طایفه بجست و جوئی دانند ترا بگفت و
گوئی مرغان چمن بهر صباحی خوانند ترا باصطلاحی و لیکن آنچه امروز در ایران و توران و هندوستان نزد
ارباب الباب اشتهار و اعتبار دارد منحصر در دو قسم است قسم اوّل نغمی که تعلق باهل ولایت دارد قسم دوم
آنکه مخصوص باهل هند است **ذکر نغمات اهل فرس** بقول فخر رازی علیه الرحمة ابتدای آن از حکیم
فیثاغورس تلمیذ سلیمان علیه السلام شده چنانچه در حدیقة الانوار آورده که حکیم مذکور شبی در رویای صادقه
معائنه نمود که شخصی میگوید فردا بر لب دریا برو بر تو علمی مکشوف خواهد گردید فیثاغورس علی الصباح بر
دریا رفت و ساعتی در طلب مقصد نامعلوم صرف نمود تا بجائی رسید که آهنگران آهنها را از کوره برآورده
بمطرقه میکوفتند و صدای زیر و بم از هر جانب بلند شده بود حکیم در آنجا بمراقبه نشست و از ادای ضربات
مطرقه استنباط آهنگ موسیقی نموده قصیده مشتمل بر مواعظ و نصایح ترتیب داد و در مجمع بنی اسرائیل
آمده باهنگ دلفریب بخواند مستمعان را حال متغیر گشت و جمعی کثیر بتصرف نغمات ملایمه از خود رفتند بیش
از بیش برا غش گردیدند ولله در قایله ه دل وقت سماع بوی دلدار برد جان را بسرا پرده اسرار
برد این نغمه چو مرکبی است مر روح ترا بردارد و خوش بعالم یار برد بعد از آن چون حکمای دیگر بتعمق
نظر دریافتند که از آفتاب عالمتاب در هنگام تحویل هر برجی از بروج آوازی مخالف صدور می یابد لاجرم
مطابق بروج اثنی عشر مقامات دوازده گانه اخذ کردند و این دو بیت مشتمل بر اسامی مقامات مذکوره است
ه راست عشاق بوسلیک ساز با نوا اصفهان بزرگ نواز زیر افکن عراق و زنگوله پس حسینی و
راهوی و حجاز و شعبهای آن نظر بر ساعات لیل و نهار به بیست و چهار رسید و نغمات را بر طبق
روزهای سال بر سیصد و شصت مقرر نمودند ولا مانع فی ازدیاده من الامتزاجات و بعضی برآنند

که حکیم فیثاغورس اصول موسیقی را از اصوات افلاک استنباط نموده و گفته که هیچ نغمه خوشتر آینده‌تر از آواز افلاک
نیست و در کتاب لمعات الاشراق مذکور است که نسبت شریفه که میان حرکات فلکی بحسب سرعت و
بطو و مقادیر ازمنه که تابع اوست واقع است هر آئینه نسبتی بغایت شریف خواهد بود که مدار انتظام عالم
کون و فساد بران مبتنی باشد پس عجب نیست که اگر آن نسبت را یا قریب بآن نقل با صوات و نغمات
کنند در غایت ملایمت باشد و در علم موسیقی مقرر شد که هیچ نسبت شریفتر از نسبت مساوات نیست و
هر نسبت که بر وجهی از وجوه اختلال راجع به نسبت مساوات نشود از حد ملایمت خارج باشد و
در حیطهٔ تنافر داخل و همانا متفطن صاحب بصیرت داند که تعلق نفس ببدن بنابر نسبت شریفهٔ
اعتدال است که میان اجزای عناصر حاصل شده باشد و لهذا از زوال آن نسبت سبب قطع تعلق می‌شود
پس بتحقیق نفس عاشق همان نسبت است و هم ازین سبب است که نسبت شریفه هر جا یافت شود موجب
انجذاب نفس و اهتزاز او گردد چون حسن که عبارتست از مناسبتی خاص که میان اعضا و جوارح باشد
و فصاحت و بلاغت و ملایمت که عبارت است از مناسبتهای خاص که میان اجزای کلام و
میان کلام و مقتضای مقام مرعی باشد و همچنین تاثیر نغمات هم از جهت تناسب است تا اینجا عبارت
لمعات الاشراق بود و مسعود بک رحمة الله علیه که از علمای عامل و عرفای کامل بوده است و در بعضی
از تصنیفات خود ذکر کرده که نغمات را امزاجهاست در حرارت و برودت و غیر ذلک بر مثال امزجهٔ
آدمیان و لهذا مقرر است که جمیع نغمات بر یک طبع ملایم نیفتد خواه مستمع باشد و خواه قوال که بعضی
نغمات را بنابر تقارب مزاج بالطبع راغب باشند و برخی دیگر را بجهت اظهار مهارت و کمال
خویش فرا گیرند و باعتقاد مؤلف درین قول هیچ شبهه نیست هر کس خواهد بر طبع خویش ملاحظه و

امتحان نماید **ذکر نغمات اهل هند** در ایجاد و ابتدای آن اختلافات بسیارست تا بحدی که در
قدم و حدوث آن نیز اختلاف کرده اند جمعی اصل آنرا براناهد متفرع ساخته ازلی و ابدی گویند و
واین روایت نزدیک است باشارهٔ سلطان المشایخ که فرمود کلام حق را در روز میثاق باآهنگ
پورمی شنیدم و از بنست که بسیاری از موسیقی دانان هند در مبالغه و بطلان ابر حد غلو و
افراط برشتافته سحر الیسر گویند شرح این کلمات در این اوراق نمودن از حفظ وراسا دورست اما
صاحب بصیرت از مضمون این بیت اندکی بحقیقت آن پی میتواند برد   پر و خالی بر نداز
نغمهٔ دوست   ببین دف را که چون بر میدرد پوست   و فرقهٔ دیگر بر حدوث آن قایل بوده از
قسم آید که بتوسط ممکنات صورت پذیرست می شمارند و درین طایفه نیز اختلافست گروهی بکشن
خواهرزادهٔ راجه کنس که فرمانروای شهر متهرا بود نسبت کنند و این قول ضروری البطلان
است چه کشن را آنچه مشهورست بیش از چند راگ معدود که در عنفوان شباب زنان شیرفروش را
بدان میفریفت بخاطر نبود و آن راگها در اهل هند شهرتی تمام دارد اما آنچه بیشتری از بایکاران
دکن بران اتفاق دارند آنست که مهادیو سر حلقهٔ دیوان آفاق بوده و جمیع دیوان اطاعت
بلکه طاعت وی لازم میشمردند از انجمله شش دیو و سی عدد پری که با مهادیو پنج تن زن بودها
مقرر بوده اند و هر یکی در وقتی خاص از اوقات شبانه روزی باآهنگی معین پرستش او میکردند
نام راگ و راگنی بر آن سامی ها بخاصیت مقرر گردید و اوقات خواندن نیز همان دستور
قرار یافت و باقی از امیزش دو سه راگ و راگنی تا شش راگنی بهم رسید و آنرا بهارجا
گویند و بهارجا از حساب و شمار افزونست حکم حروف مفرده دارد که بعد از ترکیب بانواع

نغمات

لغات اکثرهم توان نمود واین آمیزش وترکیب از تصرفات حضرت ایشانست وبعضی گویند که تعداد بهار جا
بموجب خبر اوستادان دکن چهل ونه هزار است مولف این مجموعه را اکثری از بهار جاهای مشهور
وغیر مشهور بخاطر بود ولیکن در تحریر آسامی آنها چندان فایده ننمود چه ظاهرست که از نام تنها هیچ
صاحب شوقی بهره نگیرد وسامعهٔ اهل درد از استماع آن استمتاع نپذیرد ولهذا بتحریر آسامی راگ
وراگنی اصلی که در همقام ناگزیر افتاد اکتفا نمود آسامی شش راگ اول بهیرون دوم مالکوس
سیوم هندول چهارم دیپک پنجم سری راگ ششم میکهراگ چون در آسامی راگنیها
روایات متنوعه است بدانچه مختار یک طایفه بود اقتصار نمود آسامی راگنیهای بهیرون اول
بهیروین دوم مالسری سیوم نت ناراین چهارم بت منجری پنجم للت آسامی راگنیهای مالکوس
اول مالی گورا دوم کنبهاوتی سیوم مارو چهارم رام کلی پنجم کن کلی آسامی راگنیهای هندول اول
بلاول دوم تودی سیوم دیساکه چهارم کندهار پنجم مدهمادهر آسامی راگنیهای سریراگ اول
گوری دوم ککب سیوم پنچم چهارم کوجری پنجم آساوری آسامی راگنیهای میکهه راگ اول
سدهه ملار دوم کامودی سیوم بنگال چهارم گوند پنجم کموند وبسیاران بسیار را بآنها نسبت کنند در
مادهوانل که یکی از علمای این فن بود بران رفته که هر راگی پنج راگنی وشصت پسر دارد چنانچه شیخ
عالم در رسالهٔ تالیف خود که موسوم بمادهوانل ساخته بتفصیل ذکر نموده است وبطور اینجماعه هفت سُر است
که آنرا سپت سُر گویند اول کهرج دوم رکهب سیوم کندهار چهارم مدهم پنجم پنچم ششم دهیوت
هفتم نکهاد گویند که در نوع بشر احدی از متقدمین ومتاخرین زیاده از سه سُر نخوانده باقی چهار سُر
خاصهٔ دیوان است ودرین هفت سُر مقامات است که آنرا گرام گویند آما در انتقال راگ از دیوان

راگنیهای دیپک اول [illegible]

بانسان دور روایت است طایفهٔ گویند که در ایام پیشین دیوانرا با آدمیان مواجهه و اختلاط بوده و
نایکان دکن این علم را در آنهنگام از آنها فرا گرفته اند و این قول مطابق است بروایت مورخان که
گفته اند کیومرث را که اوّل پادشاهان روی زمین بود در انتقام پسر [illegible] با دیوان محاربات صعب
روی داد و بسیاری از آنها بقتل رسیدند از آنهنگام دیوان متوهم گردیده بجبال دور دست افتادند
و از نظر انسان مستور گشتند و زعم گروهی آنکه دیوان همیشه از آدمی مستور بوده اند و احیانا نابر [احاد]
الناس ظاهر میشدند و لیکن نایکان ملک دکن که نسبت بملکهای دیگر دیولاخ است آنهارا بزور
سحر و جادو حاضر نموده موسیقی تعلیم میگرفتند و مدتهای مدید و عهدهای بعید تالیفات بهمان [زبان]
دیوان که آنرا اسهنس کرت گویند در مدح مهادیو و پسر لطیفش که گنیش نام داشت و دیگر دیوان ساخته
بنیت پرستش میخواندند چه در معبدها و چه در مجالس اهل دوّل همین رسم بود و آنرا گیت و سنگیت
میگفتند تا آنکه راجهٔ فرمانروای شهر اوجین بک در هر بیت مشتمل بر ماجرای نایک و نایکان یعنی مرد و زن
بزبان گوالیار تالیف کرده در بهیرون راگ بسته بحضور نایک بخشو که سرآمد آن روزگار بود بخواند
نایک آنرا نه پسندید و در اندیشهٔ دور و دراز افتاد پس از ساعتی راجه پرسید که چون صنعتی تازه
از من بوقوع آمده است نایک را در محل تحسین و آفرین این همه اندیشه چرا روی داد نایک
سر برآورد و گفت چه جای تحسین است علم ما را که از قرنهای بیشمار بر روی کار بود امروز از رواج
انداختی چه با این همه تصرف که موسیقی را بر دلهاست چون بسرگذشت مرد و زن آمیخته گردد
و در عبارات سریع الفهم ادا شود این حلق و نوا را اکنون که رغبت نماید و نیز آنگاهاست که
گناهای عظیم از تو سرزده که عبادت را بلذت بدل ساختی و حکایات عاشقی و معشوقی برآمیختی باوم

تن پرست باشند که آنرا بر مجاز فرود آورده از حقیقت غافل مانند و اینمعنی سرمایهٔ فسادهای عظیم گردد و معصیتهای
بزرگ از اهل عالم صادر شود و راجه خجل گردید لیکن آن دهربت چون بر زبانها افتاده بود شهرت یافت
و اکثری در تتبع راجه دهربتها ساخته هنگامهٔ عیش و نشاط گرم نمودند تا آنکه پس از چند گاه نایکان نیز
بجز آن علاجی ندیده در تصنیف دهربت اشتغال نمودند چنانچه امروز مشهور و معروف است و بعد از مدتی
دیگر سلطان حسین شرقی تخت نشین جونپور دهربت را که مشتمل بر چهار مصراع میباشد تخفیف داده
بر دو مصراع مقرر نمود و در راهنگ نیز تصرفی کرده رنگینتر ساخت و بخیال و چتکله مسمی گردانید و
لیکن گفتگوی مجاز را صریحتر نمود چنانکه تاویل کننده را از التفات نباشد خلاصهٔ مضمونش را بجانب
حقیقت نتواند برد و بعد از آنکه گردش ادوار مقتضی صنعتی مجدد گردید نایک گوپال که در علم سنگیت
مهارتی عظیم داشت از دکن بصورت دعوی بر آمده بجانب هندوستان متوجه شد و گویند که هزار و
هفتصد پالکی سوار با وی بود بهر شهری که میرسید حاکم آنجا هر چه از نقد و جنس در خانه داشت پیشکش
دانان مینمود تا آنکه در شهور سنه بملازمت سلطان محمد تغلقشاه رسید و بزد در علم بر جمیع موسیقی خوانان پای تخت
چیره دستی نمود سلطان ازینمعنی رنجیده با خواجه خسرو دهلوی علیه الرحمة و الغفران مشورت در میان
آورد چنانچه مشهور است شبی خواجه را در زیر تخت خود پنهان ساخت نایک گوپال سنگیت بخواند
خواجه از کمال فراست قانون آنرا بخاطر داشته و تغیر الفاظ نموده قولهای رنگین بر روی کار آورد
و آنرا قول ازین سبب گویند که ابتدای آن یکی از اقوال مشایخ و غیره مثل الاکل نیر و ما خلد الله
با ملک درج نموده است روز دیگر حضرت خواجه در مجلس سلطان چند قول بحضور نایک بخواند
نایک متحیر شد و گفت اگر چه یقین میدانم که این دزد منست ولیکن بطریقی دزدی نموده که

مرا بروی دست نیست از آن هنگام قبول شهرت یافت و بقدرت کاملهٔ ایزدی معترف شده
متوجه وطن گردید و سلطان مالی فراوان بوی انعام فرمود امینست شمهٔ از بیان موسیقی که مؤلف
این اوراق را بعد از صحبتهای ثقات این فن و مطالعهٔ کتب معلوم شده بود اما صورت صوت و آهنگ را
بمدد قلم و مداد در عرصهٔ قرطاس جلوه گر ساختن ممکن نیست همانا که اشکال این علم از همین راه است
بوعلی سینا گفته که در جمیع علوم خود را غالب یافتم و درین علم مغلوب والعلم عند مقلب القلوب ملا محمد
طاهر کشمیری غنی تخلص داشت و این اسم را صفت ذات خویش ساخته در عین بی دستگاهی بکمال
جمعیت میگذرانید همواره چون زمرد بآب خود سرسبز بوده از شان ابرو و شوکت دریا فراغت
داشتی و برنگ مروارید در صدف زاویه بپاس آبرو مقید بودی اشعارش مانند گلهای کشمیر همیشه
باطراوت و طرز کلامش چون کلام خوبان پیوسته با حلاوت واردات او را معنی خاص بسیار است
و مضامین تازه بیقیاس شاگرد شیخ محسن فانی بود بمدد طبع دراک در فنون علوم بر استاد
چیره دستی مینمود هرگاه شیخ را مسئلهٔ مشکل شدی از وی استفسار نمودی اما مرغ روحش در عین
شباب بسر پنجهٔ اجل گرفتار گردید و در سفر واپسین نیز بر استاد سبقت گزید و با این ضیق فرصت
آنچه از طبع وقادش سر زده بود امروز در ایران و توران و سواد هندوستان بر افواه و السنه جاریست
و این بیت از غیب دانیهای اوست ه نگردد شعر من مشهور تا جان در تنم باشد که بعد از مرگ
آهو نافه بیرون آورد بو را محمد علی ماهر متبنای میرزا جعفر معمائی که احوالش بعد ازین ثبت خواهد گردید
~~خواهد گردید~~ در تاریخ وفاتش این قطعه نظم کرده ه چو دادش فیض صحبت شیخ کامل محسن فانی
غنی سرحلقهٔ اصحاب او در نکته دانی شد تهی چون کرد بزم شیخ را گردید تاریخش که آگاهی بوی

ملا محمد طاهر کشمیری

دارد

دار بقا از دار فانی شد گویند عنایتخان پسر ظفرخان ناظم صوبه کشمیر دعوی کرد که شعری که از یکمرتبه خواندن
یا شنیدن بفهم من در نیاید بی معنی است چون غنی بشنید این دعوی نه پسندید و گفت تا حال
اعتمادی بر شعر فهمی عنایتخان داشتم امروز آن اعتماد برخاست و بعد ازان هیچگاه با خان مذکور ملاقات
نکرد من و اردات جنونی کو که از قید خرد بیرون کشم پا را کنم زنجیر پای خویشتن دامان صحرا را
اگر شهرت هوس داری اسیر دام عزلت شو که در پرواز دارد گوشه گیری نام عنقا را به بزم می پرستان
محتسب خوش عزتی دارد که چون آید بمجلس شیشه خالی میکند جا را شکست از بهر در و دیوار می
بار دمار گردون ز رنگ چهره ما ریخت رنگ خانه ما را اگر لب از سخن گویی فرو بستیم جا دارد که نبود
از نزاکت تاب بستن معنی ما را غنی روز سیاه پیر کنعان را تماشا کن که روشن کرد نور دیده اش
چشم زلیخا را ولہ چون آتشیم همیشه چنیم زحلین پرست یعنی دلم ز دست نوای
نازنین پرست کل کرد استخوان تن از زیر داغها مانم بکاغذی که ز نقش نگین پرست هر
زخم نی ز نغمه شیرین لبالب است زنبور خانه ایست که از انگبین پرست جز زیر خاک جای
من خاک نیست روی زمین ز مردم بالانشین پرست ولہ فروغ شعله ادراک
در پیر نیست کم پیدا بود ایمنی پنهان ز شمع صبحدم پیدا نمیباشد مخالف قول و فعل راستان باهم
که گفتار قلم باشد ز رفتار قلم پیدا خوشا آن سالک که گیرد پیش راه بی نشانی را ز دود
بر آید تا نبود از و نقش قدم پیدا غنی تا چند پرسی دستگاه ملک معنی را که باشد وسعت
آن از حصار جام جم پیدا ولہ چو مرغ دل ببستان بی تو در پرواز می آید بچشم هم چو گلشن سینه
شهباز می آید نشانی نیست در مخانه خاک از می عشرت ز جام خالی نرگس

که سحر بین اگر از لب تو ... / ما را زلف ... پیام

ز زلف بیعت زدم او افروزد از لعل لب معنی را
بوی این معنی از آن یکی ... پیام

همین آوازمی آید ٭ بط صهبا بدستی کاسهٔ طنبور در دستی ٭ پی صیدی دل رندان بطبل و باز می آید
فتد چون رخنهٔ در کار بخت بد دری از وی ٭ ز سنگ آسیا در گوش ام این آواز می آید ٭ وله
ما بلبلان بلند نشانیم خانه را ٭ خوش کرده ایم خانهٔ یک آشیانه را ٭ شد سنگ آستانهٔ دین هر بتی که بود
کافر بیا و سجده کن این آستانه را ٭ روزی که گل ز باغ بغارت بردنیم ٭ بلبل بباد ده سبد آشیانه را ٭
اندیشه کن ز تنگی کورت نبود غنی ٭ در زندگی ز خاک بر آور خزانه را ٭ سنگین دلست هر که بظاهر ملایمت
پنهان درون پنبه به بین پنبه دانه را ٭ وله جان را بکوی دوست روان میکنیم ما ٭ یعنی که کار عشق بجان میکنیم ما ٭
مشهور در سواد جهان از سخن شدیم ٭ همچون قلم سخن بزبان میکنیم ما ٭ نتوان چو زاهد از ره خشکی بکعبه رفت
کشتی بجز باده روان میکنیم ما ٭ وله هست از خاک مکر دامن صحرا خالی ٭ که نکردست دلی آبلهٔ پا خالی ٭
عزت شاه و گدا زیر زمین یکسانست ٭ میکند خاک برای همه کس جا خالی ٭ وله بیرون شد زاهد از راه درون بحرا
قد خم گشته او حلقهٔ بیرون درست ٭ هر که پرسید غنی وجه شکست رنگم ٭ دانم از سنگدلیهای بتان بیخبراست ٭
فضایل اکتساب شیخ منعم لاهوری
متخلص بنام خود است بعد از تکمیل خویش بملک بنگاله عبور نموده
منظور نظر نصیر الدین محمد سلطان شجاع بهادر گردید و بمدد طالع بلند سر آمد مداح سرایان گشته مورد
صلات گرانمایه شد و مدتی درین کار بسر برد تا آنکه چرخ ستمگر از بخرو بها طرح دیگر انداخت و بر
شاهزادهٔ مذکور که در شجاعت و سخاوت و خلق و مروت بی نظیر بود شکستهای پی در پی اتفاق
شیخ منعم دران هرج و مرج روزی چند همراهی نمود آخر معلوم نشد که حالش بکجا کشید و بر جان و
تنش از انقلاب روزگار چه رسید من کلامه ٭ از خنده لبش تا نمک خوان نمک شد ٭ در شور
شد از اشک من و یاران نمک شد ٭ چاک دلمن دید و لبش کرد تبسم ٭ امروز لب زخم ز بادان
نمک شد

نمک شد * ما زخم دل خون شده چون غنچه نه بندیم * زخم دل ما بسته پیمان نمک شد * از چشم من
امروز رود بر سر دریا * آن جور که از لعل تو بر کان نمک شد * از شرم آب که در خانهٔ چشم
عکس لب میگون تو مهمان نمک شد * از حق نمک داغ دلم چشم بپوشید * تا زخم دل از قدر
شناسان نمک شد * شد مردمک دیدهٔ من داغ دل بحر * تا خال لبت داغ نه جانی
نمک شد * داغ دل من چشم نمک داشت از آن لب * خط حلقه زد از رشک و نگهبان
نمک شد * بر یاد لبش تا مژه ام چشم بهم زد * بر خاست سیه ابری و باران نمک شد * بر
یاد لب لعل تو از داغ جگر سوز * دل شد همه تن دیدهٔ حیران نمک شد * رو داد بدین سان غزل
بر نمک امشب * یکدم که دل از قافیه سنجان نمک شد * **وله** * بیاد تو چو چشمم گل افشان نماید
جهان در نظر یک گلستان نماید * بیاد خط عارض او بچشمم * خط سبزه شرح گلستان نماید
بروی فلک از گل موج اشکم * مه نو چو زخم نمایان نماید * خیال تو سوزد دلم گاه آتش افتد
در آئینه چون مهر تابان نماید * خیال تو سوزد همه جا رخ دوست منعم * ببیند ز خود هر کس خویش
پنهان نماید * **ملا صبحی** اصلش از کشمیر است بکمال فضل و نهایت خوشگوئی موصوف
بود از ملازمان سلطان شجاع است و معزز و مکرم میبود مدت العمر بر همسران چهره دستی
کرده نوبت سخن بسرائی بدیگران حواله نمود * **منه** * چو از طوفان اشک ما رود سیلاب در دریا
معلم افکند دو اوراق اصطرلاب در دریا [7] * ندانم از کدامین باده سرخوش شد حباب آخر که با
این شور نگشود دست چشم از خواب در دریا * ز بس کاهیده ام از تشنگی بی او عجب نبود
اگر چون عکس خود را افکنم بی تاب در دریا * سر زلف درازی سایه افکنده است در چشمم

۷ گاهی ز [illegible] دود دلان [illegible]
[illegible]

باندازی که صیاد افکند قلاب در دریا ** وله ** اشکم کدام اشک یکی رود آتشم ** آهم چه آه زمزمهٔ عود آتشم **
دامن فشان گذشت نسیمی ببوی زلف یار ** سنبل همیشه میدمد از دود آتشم ** از آب دیده ام
گل داغ گشت جلوه گر آئینه ساز چهرهٔ مقصود آتشم ** هر ذره ام ز نور دل بی نصیب نیست ** خاکسترم
در آرزوی بود آتشم ** یادم که نیست در دل خاکی ز من غبار ** آبم ولی چه آب که نابود آتشم **
نخل مجسم ز بهارم چه دلخوش است ** طبعم از آن شگفته که موعود آتشم ** وله ** چه پنهان گفت پیغام تو در گوش
شنیدنها ** که برپای شنیدنها فتد از شوق دیدنها ** بردار بیوفائیهای حسن آواز یک عاشق بلی
آموخته بلبلان ز رشک گل پریدنها ** سرفرازی اگر داری هوس کسب تواضع کن ** با بر و بین که جا بر چشم
دارد از خمیدنها ** نه تنها در فغانم چون خم خانهٔ زهجری ** که دارد تاک هم اشکی ز در دنا رسیدنها **
چو موج نیم بسمل اضطراب دل تماشا کن ** که گوش همنشینان لبت آواز طپیدنها ** لبیب
آن ذوق گردد دست رس نبود خیالش بس ** که شیرین میتوان کردن از آن کام مکیدنها ** چه رنگین
گلها از سیر دل آورده ام صبحی ** کنون از چشم تر دارم تمنای چکیدنها ** عالی فطرت نیکو بیان سلطان شادمان
از سلطان زاده های قوم گکهر است ملک اینها درمیان ولایت و هندوستان بر شاه برزخی
افتاده و قلعه روهتاس که بر لب دریای جیلم در کمال رفعت و نهایت استحکام از بناهای
اعجوبه روزگار شیر شاه غازی روح الله روحه اتفاق افتاده بنا بر رفع مضرت همین جماعت ا[ست]
و سلطان شادمان با وجود لکنت زبان طبعی بغایت چالاک داشت و صاحبقران ثانی
با فکرش همواره متوجه بود و مورد انعامات فاخره میگردانید گویند در هنگامی که بحکم پادشاه
تختی در نهایت تکلف ساختند چنانکه مبلغ سه کرور روپیه را جواهر که اینها بر روی نصب نمودند

در روز جشن بر آن تخت جلوس فرمود شعرای پای تخت در تهنیت و توصیف قصاید و غزلیات
آوردند از آنجمله این غزل سلطان شادمان مطبوع و مستحسن افتاد ٭ صبحدم کز فیض گشتم همنشین آفتاب
نقش نام شاه دیدم در نگین آفتاب ٭ شاه دین پرور شهاب الدین محمد پادشاه ٭ ثانی صاحبقران کامد قرین آفتاب
تا قرین آفتابش گفته ام هستم خجل ٭ زانکه باشد سایهٔ حق برترین آفتاب ٭ بحر وصف سریرش
که میگذارم بذوق ٭ تخم گلهای بدخشن در زمین آفتاب ٭ تخت شاهنشاه ما ز آب گهر پیدا کنند
موج دریا خجالت بر جبین آفتاب ٭ صفوة العارفین از وصف تخت پادشاه ٭ چون ید بیضا بود
در آستین آفتاب ٭ روی او زرنگ شهنشه زاب و تاب لعل و دُر ٭ خیرگی بخشد بچشم دوربین آفتاب
شادمان خلق شهنشه بر جهان تابنده باد ٭ تا بود درخشش فلک در زیر زمین آفتاب ٭ آورده‌اند
که پادشاه دیندار ساعتی بر آن سریر مکلف بکمال حشمت و نهایت تجمل نشسته فرود آمد و دوگانه
بخضوع و خشوع تمام بجا آورده زمانی دراز در سجده بود چون سر برداشت فرمود که در روایات
ارباب سیر آمده که تخت فرعون از عاج و آبنوس بود و لیمهران تخت دعوی خدائی
میکرد گواه باشید که من برین تخت مرصع دعوی بندگی دارم حضار مجلس از فضلای نامدار و
امرای عالیمقدار متفق اللفظ بدعای درازی عمر و شکر توفیق پادشاه اسلام زبان
بگشودند القصه چون نوبت فرمانروائی بحضرت عالمگیر شاه رسید سلطان شادمان
قصیدهٔ مشتمل بر مدح گفته بسمع مبارک رسانید و بعضی ابیاتش پسند خاطر فیاض افتاد
و بتکرار استماع فرمود لیکن از آنجا که این شاه مستقیم الاحوال بنابر پاس مراتب شریعت
بآنگونه میل ندارد و این صنعت را از فعل عبث میشمارد فرمود ما بدولت میخواهیم که بعد از این

[illegible]

گرد این اندیشه بگرد خاطر تو بگردد سلطان فی الفور دست بر پای مبارک گذاشته از این کار
توبه نمود و باقی عمر در فکر سخن بنفقاد تا آنکه در سنه هزار و هفتاد و نه از جمیع فکرها خلاصی یافت قصیده
مذکوره بطریق یادگار قلمی گردید وهی هذه آن کیست کو ز حقه لعلت نشان دهد در خواب اگر دهید بطریق
گمان دهد آب حیات خضر ز عمریست جاودان تا کی ز حسرت لب لعل تو جان دهد فکر سخن
طراز که خضریست فی المثل خود در عدم رود چو نشان زان میان دهد ابر قلم که آب به سینه میکند
از و رنگ سخن ز وصف لب گلرخان دهد قد تو در خرام لکلکت بوستان صد پیچ و خم
ز شرم بسرو جهان دهد آنجا که اوست ناله عاشق کجا رسد گر باب جبرئیل بمرغ فغان دهد
ز چشم جانستانش چو خواهم حیات نو مژگان جواب من بزبان سنان دهد گر دل ستانی
از نگه عشوه آفرین صد دل عوض ز طره عنبرفشان دهد چون شیشه شراب که با محتسب دهند
کس دل چرا بدست تو نامهربان دهد نازم بچهره که بهنگام می ز عکس رنگینی بهار بفصل
خزان دهد هر چیز را بجا صفتی آفریده اند کی سرمه در گلو اثر زعفران دهد من خود بدرد یار
خوشم ورنه روزگار کی اینقدر الم بدل شادمان دهد چشمش بابروان و طره گشت عالمی
کس ترک مست را ز چه تیر و کمان دهد زلفش مزوریست مکن اعتبار او از عشوه گردیی بتو
شب در میان دهد مضمون دلنشین که رسد از جهان غیب یاد از حلاوت سخن بعاشقان
دهد مرد آن بود که بهمه عالم بدو دهند دل کم دهد بشادی و غم تا که جان دهد ما جان بنقد
مهر و وفا داده ایم و بس دیوانه نیستیم که جانی بنان دهد شاید اوفم که نخواهم ز آستان
اورنگ زیب عادل گیتی ستان دهد شاهی که از برای سر دشمنان دین بهر نثار گوهر

تیغ

تیغ یمان دهد٭ بهرام صولتی که زبیمش پی گریز٭ گردون عنان خود بره کهکشان دهد٭
تا ارض بر سکون و سما در تحرکست٭ تا چتر آفتاب ز مشرق نشان دهد٭ زیبنده باد اورنگ
سلطنت٭ تا ابر و مهر راتب دریا و کان دهد٭ آنکه احسان بر ثنا بد طبع آزاد منست
وانکه از غم بوارد خاطر شاد منست٭ خواه در دل خواه در جان عشق دلبر شاهدست٭ هر کجا غم
خانه سازد عشرت آباد منست٭ ای که میگوئی چه کوهها متیرا و دشتهاست هر کجا غم از ازل
این شیوهٔ طبع خداداد منست٭ میتوان این نکته را از راستی تضمین نمود٭ کانچه مهر از دل برد تاثیر
فریاد منست٭ هر که زلیسان یک سخن چون شادمان آرد بنظم٭ گر همه شاگرد من باشد که استاد
منست٭ و له٭ روشن‌دلان که حفظ خط جام کرده اند٭ تکرار ساغر می گلفام کرده اند٭ شوخی و
سرکشی و دورنگی بلاکشان٭ زان چشم وام کرده بلا نام کرده اند٭ آنانکه دل بگردش جام تو بسته
اند٭ قطع نظر ز گردش ایام کرده اند٭ دیگر مرو بناز سوی کشتگان خویش٭ جان داده اند و بکفن آرام
کرده اند٭ واقف نه که شهسواران ملک دل٭ تسخیر کائنات بیک گام کرده اند٭ چون شادمان ما
آنرا که از تخت می آشام کرده اند٭ سالک مسالک نکته‌دانی شیخ محسن فانی اصلش از کشمیر است
فاضل متبحر و صاحب جاه و پاکیزه روزگار و خوشگو و خوش صحبت بوده و حکام کشمیر بخانه اش میرفتند
چندگاه در صوبهٔ الهآباد خدمت صدارت داشت و مرجع خاص و عام آن دیار بود و صاحبقران
ثانی توجه تمام بحالش مرعی میفرمود اما چون فتح بلخ بر دست سلطان مرادبخش اتفاق افتاد و نذر
محمدخان تخت نشین انجا جریده بدر رفت و اموال وی ضبط شد در کتابخانه اش دیوان محسن فانی
مشتمل بر مدح خان مذکور یافتند از آن روز از نظر بادشاه افتاده بی منصب شد و از خدمت صدارت

مخمس غزل لیلایه

خاطرت

معزول گردید اما سالیانه بفراخور حالش مقرر گشت بعد ازان تا آخر عمر از کشمیر برنیامد همواره بدرس
و افاده اشتغال داشتی و اکثری از شاگردانش ساده رو بودند در میان باغچهٔ حویلی نشیمنی مربع با
حوض سنگین ساخته حوضخانه نام کرده بود هنگام نصف النهار در انجا تنها می نشست و یکیک شاگرد
بنوبت بجهت سبق میرفت گویند شیخ را با یکی از لولیهای کشمیر که بخی نام داشت و در غایت رعنایی
و نهایت حسن و جمال بوده است دلبستگی تمام بود از اتفاقات همدران ایام ظفرخان ناظم صوبهٔ
کشمیر نیز باوی تعلق خاطر پیدا کرد و هرچند او را بنقد و جنس فریب داد خاطرش بجانب خود مایل نیافت
آخر از واسوختگیها غزلی در هجو بخی و شیخ محسن گفته شهرت داد و این دو بیت از انجمله است
خفته را بیدار سازد باد دامان بخی ٭ مرده را در جنبش آرد بوی انبان بخی ٭ لتهٔ حیض بخی شد شملهٔ
دستار شیخ ٭ رشتهٔ تسبیح او شد بند تنبان بخی ٭ در ابیات دیگر نیز فحش صریح آورده چنانکه ایراد
تمامی ابیات در اینجا مناسب ننمود چون این غزل بسمع شیخ رسید بنابر ملاحظهٔ حکومت ظفرخان و
اندیشهٔ سوی مزاج پادشاه ناشنیده انگاشت و خاطر بجواب آن فرو دنیاورد رحلت شیخ در سنهٔ
هزار و هشتاد و یک اتفاق افتاد این چند بیت از قصیدهٔ وی که در مدح شاهجهان بادشاه گفته
(ومن ابیاته) خالی از لطفی نیست اکثر از الفاظ هندی دران درج نموده و بطریقی آورده که زیبنده و خوشنماست
نوبهار آمد بسیر گلشن هندوستان ٭ زیبد ار طوطی بجای بر برآرد برگ پان ٭ چشم مردم از سواد
هند روشن میشود ٭ کو بیارد کس متاع سرمه را از اصفهان ٭ در چمن هر صبح گشنیا سر کند راگ
بسنت ٭ نیست طوطی را بجز کلیان چو بلبل بر زبان ٭ بسکه دارد در چمن میل گرفتاری بسبزه و
زیبد ار قمری ز طوق خویش بندد آشیان ٭ چینیه میگیرد چو نرگس دست گلچین را بزر ٭ لاله می بندد

حنا چون

حنا چون گل بپای باغبان گل ز شبنمها ز چنبیلی بگردن افکند تا تواند شد حریف شاهد
هندوستان باغ و صحرا سبز شد از فیض ابر نوبهار شد همه صحن زمین همرنگ بام آسمان
چشم نرگس از سواد هند روشن میشود در گلستان لاله را از سرمه سر مشق شد دوان گرچه گلها هم غزلها خوانده
در وصف بهار لیک نبود در چمن چون سبزه کس رطب اللسان بلکه بوسش میکنند باده زبان وصف
چمن دور نبود گر ز حیرت غنچه را وا شد دهان تا لب جو سبز شد از فیض ابر نوبهار جدول زنگار داده
صفحهٔ آب روان سیم و زر را وام میکرد چنبیلی و بل نرگس از بهر نثار تا فی صاحب قران
پادشاه قدردان شاه جهان از فیض او گوشهٔ باغ جهان شد رشک گلزار جنان از هوای کرم
در هندوستانش پاک نیست بر سرش تا سایهٔ بال هما شد سایه بان نیست تنها باربردار
وقار او زمین بسته گردون هم کمر در خدمتش از کهکشان جزیه از کافر گرفتن پیش او چون فرض بود
همت از حاتم گرفت و عدل از نوشیروان هیچکس از سطوهٔ احسان او بی بهره نیست شد دو
زر و دو مطبخش آباد و چندین دودمان در زمان دولتش نبود عدو هم بی نصیب میکند در چشم و چشم
سرمه از میل سنان من غزلیاته مینهم بر سینه هر شب بتو داغی تازه میکنم این خانه روشن از چراغی تازه
بعد عمری چشم من از خون دل گردید تر از شراب کهنه پر کردم ایاغی تازه کرده ام در روز روشن
چشمهٔ خورشید گم بسکه از هر ذره جستم سراغی تازه گرچه فانی از شراب چشم مستت سرخوش است
هم ز خون جگر دارم دماغی تازه وله روزی که گرد مجنون جا نز افداری لیلی دامان دشت
پر شد از گریهای مجنون لیلی مجنون بدست دارد چون لاله کاسهٔ سر در وادی محبت باشد
گدای لیلی گشتند آهوان جمع در دشت گرد مجنون لا بچشم مجنون خالیست جای لیلی

مجنون چو چشم آهو از چشم خلق رم کرد ‖ شد مستی بیابانش افزو دعای لیلی ‖ ز ضعفم تا عصا از کف باشد

مرا نقش قدم زنجیر پا شد ‖ نه کاری کرده ایم اول نه آخر ‖ نماز صبح و شام ما قضا شد ‖ غباری

کز چمن برخاست از باد ‖ برای چشم بلبل توتیا شد ‖ بود مهر خموشی بر دهانم ‖ لبم تا از لب

ساغر جدا شد ‖ نمی آید بیرون از خانهٔ فانی ‖ مگر با دختر رز کدخدا شد ‖ **میر رضی دانش** از تربیت

کردهای شاه بلند اقبال سلطان دارا شکوه است و بدستیاری استعداد و پایمردی طالع بمحفل

همایونش راه داشت گویند شاهزاده مذکور در جایزه حسن مطلع این غزل که مرقوم میگردد یک لک روپیه

بمیر رضی مرحمت فرموده غزل اینست ه موسم آن شد که ابر تر چمن پرور شود ‖ نکهت گل مایهٔ

شور جنون در سر شود ‖ تاک را سیراب سازای ابر نیسان در بهار ‖ قطره تا می میتواند شد چرا گوهر شود

نالهٔ بلبل نهان در پردهٔ برگ گل است ‖ بیدماغم کاش ازین یک پرده نازکتر شود ‖ ما بذوق گریهٔ

مستی درین بزم آمدیم ‖ می بده ساقی بقدر آنکه چشم تر شود ‖ راز پوشیدن نیاید دانش از بیتاب

عشق ‖ در میان انجمن پروانه خاکستر شود ‖ بود در خلوت چو بوی گل شکیبائی مرا ‖ گرد سر گردان گلشن

با دهر جائی مرا ‖ وعدهٔ هم صحبتان رفته روز محشر است ‖ دیر می آید قیامت گشت تنهائی مرا ‖ از گلستان

تا بعشرتگاه گلشن میکشد ‖ ذوق رنگ آمیزی گلهای رسوائی مرا ‖ دست گلچین میگرفتم دست اگر

میداشتم ‖ نیست از شکستی چو گل در پنجه گیرائی مرا ‖ دانش از فیض گرفتاری عزیزم داد عشق ‖ یا بچو

طوطی در قفص تعلیم گویائی مرا ‖ **مرزا محمد مقیم فوجی** اصلش از خطهٔ شیراز است چون همواره نوکری

سپاهیگری میکرد فوجی تخلص قرار داده بود فکری در کمان تختکی و زبردستی داشت مداح و ندیم مجلس

خانزمان بهادر ظفر جنگ عرف میرزا جان بیگ شاه شجاعی بوده و مورد صلات گرانمایه میگردید

اما در اوایل

اما در اواخر شباب بعد از آنکه شروتی تمام بهم رسانیده بود شوق زیارت حرمین شریفین و آرزوی گلگشت مصلی و آب رکناباد دامنگیر وی گشته برخصت میرزای مذکور بمقصد شتافت و بعد از ادای مراسم حج و عمره و زیارت مزارات متبرکه بوطن رفت ولیکن از آینده‌های آن صوب باصوات جانی ظاهر گردید که مدتی قلیل دران دار بیوفا مقیم گشته عازم ملک بقا شدند **من نتایج فکره**

بی وصف نوای سلسله پیوند بیانها * کوتاه ز دامن سخن دست زبانها * در وادی شوق تو بنا بهم ولیلی * برخاسته زین مرحله چون گرد نشانها * آنرا که بسودای تو در باخت دل و دین * سرمایهٔ سود دو جهانست زیانها * آنها که بعقل از تو نشان میطلبیدند * پیراهن مهتاب نمودند کتانها * یوسف صفتان سر بازار نکویی * از گرمی سودای تو در بسته دکانها * دست طلب شاه و گدا در خور همت از سفرهٔ احسان تو آراسته خوانها * فوجی خبر از سر حقیقت نتوان یافت * بر روی یقین پرده کشیدست گمانها * **وله** زان لب میگون شراب ناب میباید گرفت * کام دل زان غنچهٔ سیراب میباید گرفت * طاق ابروی بتی بر ساحل این بحر نیست * خانه در کوچهٔ گرداب میباید گرفت * پرتو خورشید برق خرمن کیفیت است * فیض خواهی صبح را در خواب میباید گرفت * یار امشب باز فوجی سیر گلشن میکند * باغ را در پردهٔ مهتاب میباید گرفت * **وله** صاف دل در ناتوانی زندگانی میکند * همچو صبح از پهلوی پیری جوانی میکند * از تحمل ما سبکباران بساحل میرسیم * صبرها در کشتی ما بادبانی میکند * بر نمیتابد گل این بوستان رنگ هوس * آرزو بر خاطر عاشق گرانی میکند * بال مژگان میکشاید دیده در پرواز شوق * دل چو یاد صحبت آن یار جانی میکند * خضر را سرمایهٔ عمر ابد حاصل نشد * حیف اوقاتی که صرف زندگانی میکند * صبح اگر از روی

وله [illegible] کس نیست پیدا [illegible] صد روزی [illegible] صافی [illegible]

آتشناک برداری نقاب زنک خجلت چهرهٔ کلرخ‌زانی در ثنای میرزا جان بیک فوجی عروج طبع
جلوه در گلزار الفاظ و معانی میکند و له صحبت و چمن مست زبوی گل صدبرگ نرگس
قدحی خورده برروی گل صدبرگ داغ جگرم تازه زجام می زردست این لاله خورد آب زجوی
گل صدبرگ آگاه نباشد ز شکست قدح من بر سنگ نخورد است سبوی گل صدبرگ فوجی
دم صحبت تماشای چمن کن بگش چو قدح دیده بروی گل صدبرگ و له باخود حکایت از
لب خاموش میکنم خود نغمه می سرایم و خود گوش میکنم عمریست مست عشقم و اوقات خویش را
صرف نصیحت خرد و هوش میکنم فوجی چو خاک رهگذر از پا فتاده‌ام با سایهٔ تو دست در آغوش
میکنم مرکز دایرهٔ راستی شیخ اسعد خلق شیخ محمد سعید قریشی بیان بزرگی صوری و شرح حالت
معنوی و ذکر وسعت مشرب و اظهار محاسن شیم و ابراز مکارم اخلاق و ادای کندکی پیشانی و
تقریر یکتائی وقت و تحریر استعداد بخشش زبان قلم و قلم زبان بر نتابد اصلش از معمورهٔ متبرکهٔ
ملتان است همواره بمدد بخت بلند و یاوری طالع ارجمند محسود روزگار بود در عنفوان شباب
ملازم سرکار سلطان مراد بخش گردید بصوبهٔ احمدآباد گجرات رفت و کمتر مدتی در تقرب از تمامی
ارکان دولت سبقت نمود چنانچه هیچگاه مسئولش نامقبول نگردید در مدح سلطان قصاید غرا گفته
و در جمیع اقسام سخنوری مهارت داشت روزی در اوایل ایام خدمت بجای شاهزاده میر رفت
داروغهٔ غسلخانه که یکی از حیله‌ها بود در راه نداد شیخ این رباعی نوشته فرستاد ای شاه
جنابت چو جناب الله است هر حکم تو چون حکم کتاب الله است این حیلهٔ دیو فعل و مناع در
ابلیس صفت مانع باب الله است سلطان را مذاق سخنش مطبوع افتاد فرمود که غیر از محل

[margin:] دار و در صحبت شیخ عرض نمود که عادت خاص این بود و از فوجی گول و گول میرزا

زنانه در هر جا شیخ بیاید مانع نشوند صفای روز مره و طرز گفت و گوی شیخ آنچنان بود که با هر کس از
ملوک و خواتین و آحاد الناس لمحه صحبت میداشت فریفته وی میگردید حاضر جوابی و بدیهه گویی
او نیز مشهور است نوبتی شاهزاده بروز عید الضحی گوسفندی بدست خود قربانی فرمود و چشمهای
وی چنانچه مقرر است باز مانده بود سلطان ساعتی در وی نگاه میکرد چون سر برداشت بجانب
شیخ دید شیخ فی البدیهه این بیت بخواند عید قربانست میخواهم که قربانت شوم ٭ همچو چشم
گوسفند گشته حیرانت شوم ٭ و همچنین نوبتی دیگر بروز عید الفطر در هنگام سواری عیدگاه برای مجرا
رفته بود چون نظر سلطان بروی افتاد فرمود که در تهنیت عید چیزی گفته اید و حال آنکه شیخ
هیچ نگفته بود اما بخاطرش رسید که تا سلطان از دوگانه فارغ شود غزلی ترتیب خواهم داد بعرض
رسانید که بلی صاحب عالم غزلی گفته شده است سلطان متوجه شد و گفت بخوانید شیخ را کاغذی
سفید در جیب بود برآورد و چون میدانست که خاطر سلطان بجانب شراب مایل است در
همان تمهید بداهةً غزل شروع نموده بسوی کاغذ میدید و این ابیات رنگین میخواند روز
عید است لب خشک می آلود کنید ٭ چاره کار خود ای تشنه لبان زود کنید ٭ دیر گاهیست که
از دیر مغان دور تریم ٭ زود باشید بکف جام زر اندود کنید ٭ شربت حب نبات لب جانبخش
ایاز ٭ نوشش داروی دل خسته محمود کنید ٭ حرف بی صرفه واعظ نتوان کرد بگوش ٭ گوش بر زمزمه
چنگ و نی و عود کنید ٭ هست بهبود شما بندگی شاه مراد ٭ بهتر آنست که اندیشه بهبود کنید ٭
شیوه صدق چو سرمایه هر سود که بود ٭ هست امید کزین شیوه بسی سود کنید ٭ بدرشش یافته
ره از طالع مسعود سعید ٭ سعی در یافتن طالع مسعود کنید ٭ چون غزل با تمام رسید فرمود کاغذ را

بمادهید شیخ بالضرور همان کاغذ سفید بدست داد سلطان کاغذ نانوشته دید متحیر شد و فرمود که مگر شب
فراموش کرده بود دید و بهمین ساعت بر بدیهه انشا کرده اید گفت بلی القصه هر روز قرب و منزلتش در ترقی و
تزاید بود تا آنکه روزگار شعبدهٔ دیگر انگیخت و حضرت صاحبقران ثانی بنابر استماع غفلتهای شاهزاده علی نقی را
که از متصدیان عمدهٔ روشناس بود بکار دیوانی سرکار والاییش مقرر فرمود و فرمانی مشتمل بر تاکیدات
بلیغ صادر گردید که از صلاح و صوابدید مومی الیه در کل امور سر موئی تجاوز و انحراف جایز ندارند چون
علی نقی بخدمت سلطان رسید روز اول صحبت وی با شیخ ناچاق افتاد و ساعت بساعت غبار
خاطرها بلندی گرای بود زیرا که تا شیخ حاضر میبود سلطان بهیچ جانب دیگر التفات نمیفرمود علی نقی
از مشاهدهٔ این حال روزی چند خون جگر میخورد آخر الامر تاب نیاورده دو قطعهٔ دستک بر طرفی یکی
بنام خود و یکی بنام شیخ نوشته روزی در خلوت بنظر سلطان در آورد و گفت همین ساعت بر یکی
ازین دو دستک مهر باید کرد و الا بدین خنجر که در کمر دارم خود را هلاک میسازم سلطان چون او را
فرستادهٔ پادشاه میدانست لاچار بر دستک شیخ مهر نمود این خبر بشیخ رسید در ساعت اسباب
سفر مهیا کرده از احمدآباد بر آمد ولیکن مفارقتش بر سلطان شاق گردید بعد از آنکه دو سه منزل طی نموده
بود منشوری مشتمل بر طلب و هزاران التفات فرستاد شیخ عرضداشتی در جواب نوشت و این غزل
در ضمن عبارت درج نمود ه مشکل بود بگو بتو دیگر نشست ما ** پیچیده است زلف تو بهر شکست ما **
چون سبزه در ره تو بجز با فتادگی ** ای سرو من بگو که چه خیزد ز دست ما ** دردم که با رقیب تو خاطر نشان
کنند ** جز تیر بیخطا که بر آمد ز شست ما ** دل بسته در خیال میان جان به بند زلف ** سد سکندری
شده این بند و بست ما ** فارغ ز کفر و دین شده بعد ازین سعید ** ما و سر نیاز و بت خود پرست ما

باقي مضمون عرضداشت ازینجا قیاس باید کرد و همچنان کوچ در کوچ تا بجهان آباد رسیده بنابر خواهش ۱۲۳
سلطان دارا شکوه چندروز برای مصلحت نوکری سرکارش اختیار نمود و پس از قتل وی در سرکار
حضرت عالمگیر شاه با وجود منصب قلیل تقربی پیدا کرد که امرای عظام مثل اسد خان دیوان اعلی
وغیره رشک میبردند چنانکه بارها در خلوت با پادشاه صحبت می افتاد که در آنجا هیچ خواص راه نمی
یافت و این معنی بر اهل دربار پوشیده نیست با والد مؤلف این تذکره مدت چهل سال محبت خالص
ورزید و چون از جانبین صفای طویت متحقق بود هیچگاه غبار خاطری سنگ راه اتحاد نگردید و بعد از
واقعهٔ والد بزرگوار که شب دوشنبه چهاردهم شهر شعبان سنه هزار و هشتاد و چهار اتفاق افتاد همواره
خواهان عرک بود تا آنکه روز پنجشنبه اواخر رمضان سنه هزار و هشتاد و هفت در هنگامی که بحکم بادشاه
بشهر ملتان رفته بود از عالم رحلت نمود و در مقبرهٔ عالی که خودش بنا نهاده بود مدفون گردید
آفتاب جهان دانش و فضل؛ زیر ابر اجل جمال نهفت؛ او چو جان بود و جان نمیرد و من؛ زنده را
مرثیه بدرانم گفت؛ هو الاول والآخر والظاهر والباطن و هو بکل شیء علیم این قصیدهٔ عبرت افزا
در منقبت امام علی موسی رضا علیه التحیه والثنا از وست قصیده زهشت جنت اگر نیستی دلا
مایوس؛ باین سرای سپنجی چه گشته مانوس؛ جهان کهنه بود پیر زال شوهر کش؛ که وانموده بچشم تو
چون خجسته عروس؛ به بی ثباتی دنیا گرت شکی باشد؛ بخوان حکایت اصحاب کهف و دقیانوس
یکی تغیر عالم بچشم عبرت بین؛ همیشه چند توان بود کودن و کالوس؛ قیاس خویش زحال گذشتگان
میکن؛ که هر یکی بجهان داشت دولت و ناموس؛ بزیر گوس نگون فلک بصد غلغل؛ نواختند ز
دعوی نوبت خود کوس؛ چو دود کرم گذشتند زین رواق کهن؛ ز بود شان اثری هم نمیشود

محسوس کجا سلیمان و آن خاتم همایونش که برد از کف او صخره جنی منحوس نه تخت ماند و نه تاجش
ز انقلاب زمان کشید انچه کشید از جفای چرخ کبوس ز سلب ماهیت خویش بود یکچندی
میان ماهی گیران ز سلطنت مایوس دوباره باز چو دور فلک بگشت بکام زمانه رام شد و تخت
و دولتش مانوس کنون ز سلطنت و دولتش نمانده بجای بغیر قصهٔ و افسانهای پر افسوس کجا
برفت کیومرث شاه و جمله کیان چو کیقباد و چو کیخسرو و چو کیکاوس کجا شدند حکیمان فیلسوف
جهان چو هرمس و چو لقوماخس و چو بطلیموس کجاست رستم و اسفندیار روئین تن کجاست سام و
نریمان و بیژن و الکوس کجاست گنج فریدون و مار ضحاکی کجاست کسری و پرویز و هرمز و مینوس
کجاست خسرو و آن گنج هشتگانهٔ او چو گنج سوختهٔ و گنج گاو و گنج عروس چه رفت بر سر گردان ز گردش
گردون که بوده اند همه صاحب سنان و دبوس بجز فسانه نمانده ز بو علی اثری بغیر نام نیابی ز ابن
ز جالینوس همه گذشته و رفتند و کس نخواهد ماند بغیر ذات خداوند قادر قدوس اجل چو عاقبتش
بیضه بشکند بکلاه ز تاج شاه چه فرقست تا بتاج خروس هزار شکر زاو رنگ خسروی دارد به بوریای
فقیری کسی که کرده جلوس کسی که عمر عزیزش بخواب غفلت رفت بزندگانی آن مرده دل هزار
افسوس بجنگ باز اجل عاقبت چو دراجی چو کبک چند خرامی بجلوهٔ طاوس گرت هواست
که خاک درت ملک بوسد بیا و خاک در مشهد مقدس بوس چه مشهدی که شد از مرقد
امام دو کون بچشم اهل یقین رشک محفل قدوس امام ملک و ملک جن و انس را سرور
امیر ملک خراسان و شاه خطهٔ طوس علی موسی کاظم چو مهر و مه رشک کمینه بندهٔ او شاه
زنگ و والی روس زهی کریم نهادی که طبع فیاضش ز بهر حل لغات امل بود قاموس

بجالت

بکجاست بی سر و پایی ترا سر دستار که پشت پا زده اوست افسر کاوس بگرد مشهد پاک تو ۱۲۴
کردم از سر شوق که جن و انس بر آمش نهاده اند رؤس ز اشتیاق قنادیل روضهٔ تو بود
دلم بسینهٔ سوزان چو شعله در فانوس سعید هر دو جهان گشته ام ز بندگیت غلامی تو فزا کرد صاحب
ناموس بنا مرادیم ار یک نگاه لطف کنی کنم بدنیی و دین بر سر بر جاه جلوس غزل طرح تازه
هر گر از ... هجر خوبان میدهد پیغام غم از دلش چون آهوی وحشی کند آرام رم با وجود طاق ابروش
بمحراب از چه رو پشت خود را میکنند این زاهدان خام خم باد تا آتش حرف وصف سینه نتوان
سبز گردد میش چشم مست او نتوان زد از بادام دم با همه وحشی سرشتی آن بت بیگانه خو کی تواند
گرد از من چون غزال رام رم بلبل نالان دل در زلف او خاموش ماند مرغ وحشی کی بکنج خانه
زند در دام دم چشمهٔ چشمی که دارد گریهٔ شام و سحر رفته رفته میشود از گردش ایام یم از خیال آن دهان
تنگ و وصف آن میان فکر حیران گشته و عاجز شده اوهام هم گردش پیمانهٔ چشمی تو گر دیدی
به بزم از خجالت می شکستی بر سر خود جام جم پایهٔ نظم سعید از طبع معجز دستگاه برگذشت از سحر و
افسون بلک از الهام هم ایضا طرح تازه گل نفس نفس مکن ای بلهوس هوس هوس هوس
مرو چو مرغ اسیر از قفس قفس بقفس بغیر یاد خدا هر نفس که میگذرد ندامتیست مرا زان نفس نفس نفس
گذشت قیس حزین و هنوز میگوید حدیث او ز زبان جرس جرس بجرس رموز بد منشان بد منش
نکو داند کند سخن بزبان مگس مگس بمگس بهم بسنج سعید اسخن که میتازند با آموزدن کام فرس
فرس بفرس وله ترا چو صبح شد از روشنی عذار سفید مرا ز هجر تو شد چشم اشکبار سفید ز وعده های
تو ای نور دیدهٔ مشتاق مراست دیدهٔ امید ز انتظار سفید بود بفصل خزان همچو دیدهٔ یعقوب ز هجر

یوسف گل دیده هزار سفید زبسکه باخته رنگ از شگفته روی تو زخجلتست به بهشت رخ بهار سفید
زنور سرو سهی جلوه میکند چو بود لباس قامت آن نازنین نگار سفید زهجر و وصل تو شد روز و روز
روزگار سعید هزار بار سیاه و هزار بار سفید این غزل منقوط نیز از وست که از متقدمین و متأخرین
هیچکس مثل آن نگفته و این صنعت تازه است بغضب چنین بچین جبینش بین زیب بخش جبینش چینش
بین پیش بخششش زپیش بینی بخت بخشش بخت پیش بینش بین زیب بخش جنبش
زینش زنش زینتی بزینش بین تیغ تیزی ابزار نبرشت جنبش تیزی تیغ تن نشینش بین
فیض بخشی بخشش بیش زبیش جنبش فیضش به بیش زینش بین لب جشن تخت بخشش
بینی تخت بخشی به بخت جنبش بین به تیزی انه بیش ششش چنین بیش بخشش بیش زیش
بین این غزل هفت بیت منقوطست پر زگنج سخن زمینش بین نقطهٔ انتخاب دان
نقطش یا سویدای دلنشینش بین دمبدم از لب سخن سنجان آفرین آفرین قرینش بین
کرده منظوم فی البدیهه سعید حدّت طبع خورده بینش بین شیخ محمد سعید را در تعبیر خواب و آدم
شناسی که آنرا علم فراست گویند مهارتی نیکو بود و درین مقدمات کمتر خطا کردی اگرچه این معنی
وابسته بعقل سلیم و فکر مستقیم است ولیکن از انجا که این علوم همیشه نزد انبیا و اولیا و حکما و سلاطین
معتبر و مشهور بوده و علمای در شرح و تفصیل آن کتب متداوله بر روی کار آورده اند شمهٔ از آن
بتقریب سخن در مطاوی دو اصل و چند عنوان مذکور میگردد و مسطور والی الله تیسیر الامور اصل اول
در علم تعبیر و آن عبارتست از معرفت احوال خوابها و کیفیت احکام آن و این علمی شریف است
و معجزهٔ یوسف صدیق علی نبینا و علیه السلام بوده و حضرت یوسف آنرا در برابر ملک نهاد چنانکه

بغضب

... اصل اول در علم تعبیر

حق لیکن

حق سبحانه و تعالی در قرآن مجید و فرقان حمید از وی حکایت فرموده فی قوله رب قد آتیتنی من الملک
وعلمتنی من تاویل الاحادیث و شرح آن چنانکه باید درین مختصر ایراد نتوان کرد اما آنچه طالب این
فن را ضروری بود در ضمن دوازده عنوان ذکر نموده آید عنوان اول در حقیقت خواب و اسباب
شرایط صحت آن بدان ایدک الله تعالی وایانا بفهم الاسرار که قوتهای بدنیه که ادراک محسوسات
نمایند ده اند پنج ظاهر که آن سمع است و بصر و شم و ذوق و لمس و پنج باطن که آن حس
مشترک است و خیال و واهمه و حافظه و متخیله و مرکب این قوی روح حیوانی است و آن
بخاریست که از الطف اجزای بدن حاصل آید و بواسطهٔ او در اعضا حس و حرکت پیدا گردد
پس مادام که آن بخار متوجه ظاهر بدن بود اعضا در حرکت باشند و بیداری عبارت از آن
است و موجب عدم توجه و تردد او از ظاهر بدن و چون آن بخار متوجه باطن شود در حواس ظاهر
تعطیل راه یابد و خواب عبارت از آن است و موجب عدم توجه و تردد او از ظاهر بدن یا از قلت
او بود که بواسطه کثرت افعال جوارح متحلل شده باشد و طبیعت از برای بدل ما یتحلل
بنضج غذا مشغول گشته یا از جهت انسداد مجاری چنانکه مثلا طعام یا شراب بسیار خورده باشد و بخار از
معده بدماغ صعود کند و باعضا فرود آید پس مجاری ممتلی گردد و روح را مجال نفوذ و تردد بظاهر
بدن کمتر شود و سبب دیدن چیزها در خواب یا بواسطه آن بود که نفس بسبب تعطیل حواس ظاهره برو
حانیات متصل شود و بر مغیبات مطلع گردد یا بسبب آنکه قوت متخیله بجهة اشتیاق وی بچیزی
یا از تالم او بفوات چیزی در وقت بیداری ترکیب صورتی کرده باشد و بحافظه که بمثابه
خزانه اوست سپرده و چون در بیداری بنابر اشتغال حواس ظهور آن صورت او را میسر نشده بود

بوقت خواب بروی ظاهر گردد و یا بواسطهٔ آنکه مزاج روح متغیر شده باشد و یکی از اخلاط اربعه بر وی
مستولی گشته و قوهٔ متخیله تابع وی گردیده و در غالب الاوقات رؤیا بحکم آن خلط اتفاق افتد
مثلا اگر غلبهٔ حرارت بود آتش بیند و اگر برودت مستولی باشد برف و سرما و ژاله و اگر رطوبت
باران و سیل و دریا و اگر یبوست کوه و سنگ و پریدن در هوا و مانند آن و ازین اقسام
بجز قسم اول اعتبار ندارد و دو سه قسم اخیر خصوص قسم رابع را حکمای معتبر مزاج شناس
از قبیل اضغاث احلام یعنی خوابهای پریشان شمارند اما قسم اول بدو نوع شود یکی صریح
که بتاویل احتیاج ندارد و این از آثار رحمت الهی بود که بوقت فرو ماندگی بنده را بدان هدایت
کند چنانچه جالینوس گفته که مرا در میان حجاب کبد ورمی پدید آمد هر علاجی که دانستم کردم
هیچ سود نداشت چون امید صحت نماند شبی بخواب دیدم که شخصی نزد من آمد و گفت رگی
که در میان خنصر و بنصر است از دست چپ بگشای تا شفا یابی چون روز شد فصاد را طلب کردم
و آن رگ بگشودم و آن مقدار خون که گفته بود بگرفتم شفا حاصل شد و همچنین وقتی جامع
این تالیف را خارشی و درد صعب در کف پای عارض گشت و هر چند در پی اطبا
و جراحان گردید نفعی ندید چون کار باضطرار رسید شبی در واقعه شخصی طلا به فرمود
صبحی اجزای آنرا از بازار طلبیده شروع بعمل نمود و در عرض یکهفته صحت کامل یافت نوع دوم
آنکه صریح نباشد و بتاویل احتیاج دارد و خوابهای انبیا و اولیا و حکمای کامل بیشتر ازین
دو قسم باشد چه در اینجا اضغاث احلام راه ندارد و لهذا قال تنام عینی و لا ینام قلبی
علیه الوف التحیة و التسلیمات فرمود رؤیا المؤمن جزو من ستة و اربعین جزواً من

النبوة

النبوة وسر اینکه نبوة را چهل وشش جزو کرد و رویای مومن را یک جزو ازان فرمود آنست که مدت
نبوت آنحضرت بیست و سه سال بود از انجمله مدت شش ماه چیزها را بسبیل رویا معلوم میفرمود
و بیست و دو سال و نیم بطریق وحی و چون بیست و سه سال را بشش ماه قسمت کنند چهل و شش
جزو شود و مدت رویا از انجمله یک جزو باشد و در کتب تعبیر آورده که از شرائط صحت رویا
آنست که مزاج بیننده از جادهٔ اعتدال منحرف نباشد و بر طهارت خسپید و بوقت خواب پهلوی
راست بر بستر نهد و این دعا بخواند اللهم انی اعوذ بک من شر الاحلام و استجیر بک من ملاعب
الشیطان فی الیقظة والمنام و باید که راست گوی باشد چه خواب دروغگوی و شاعر و طامع و
منجم را زیادت اعتباری نباشد و خوابی که در اول بهار و اعتدال لیل و نهار بینند بصحت اقرب
بود و اثرش زودتر پدید آید و خواب را در خلوت با معبر گفتن و اول روز بتقریر در آوردن بی زیادت
و نقصان در میان نهادن لازم دانند و در حدیث آمده من کذب فی الرؤیا کلف یوم القیامة عقد
شعره و با کسی گوید که دوست و عاقل و نیکخواه بود زیراکه معتبر تعبیر اول است و در نقلهای صحیحه آمده
که زنی بجناب سرور انبیا علیه و آله التحیة والثنا آمده عرض کرد که یا رسول الله بخواب دیدم که
دختر زادم و ستون خانه ام بشکست رسول علیه السلام فرمود که ترا پسری شود و شوهرت از سفر
بسلامت باز آید پس همچنان واقع شد بار دیگر زن مذکوره همان خواب دید و بیامد تا از جناب
نبوت مآب بپرسد آنحضرت را در خانه نیافت و در حجرهٔ رسول با یکی از زنان تعبیر پرسید
گفت ترا دختری شود و شوهرت بمیرد چون آنحضرت تشریف آوردند زن از وی سوال کرد فرمود
این خواب را از دیگری پرسیده گفت بلی یا رسول الله فرمود تعبیر همان باشد و اگر کسی واقعه

مکروه مشاهده نماید بهتر آنست که با هیچکس اظهار نکند و هرگاه بیدار شود از ان پهلو به پهلوی دیگر بگردد
و آب دهن بیندازد پس تعوذ و آیة الکرسی بخواند و بگوید خیر لنا و شر لاعدائنا و چون روز شود
صدقه دهد و بدعا و عبادت کوشد تا حق تعالی آن بلا از وی دفع گرداند **عنوان دوم** در دیدن
تجلیات ایزدی و روحانیات و انبیا و ملوک و شیاطین و حساب و بهشت و دوزخ و مانند آن
اگر شخصی بخواب بیند که نور حق جل و علی بروی تجلی کرد کار او در دین و دنیا نیکو شود و در آن موضع که
این خواب دیده باشد عدل و انصاف و فراخی نعمت پدید آید اگر مردی مقیم بیند که حق با وی حساب
میکند شادی بوی رسد و اگر مسافر بیند بسلامت و خوشدلی بخانه باز آید و این معنی بدلیل آیه
قرآنی یافته اند کما قال سبحانه و تعالی فسوف یحاسب حسابا یسیرا و ینقلب الی اهله مسرورا و
اگر در خواب مناجات کند نام او در دین و دنیا بزرگ شود و نزد ملوک مقرب گردد قال الله تعالی
وقربناه نجیا و اگر بیند که حق تعالی از وی اعراض کرد او را از گناه تایب باید شد و رضای والدین باید جست
و اگر فرشتگان مقرب را تازه روی و فرحناک بیند شرف و منزلت یابد و طریق علم حقیقت
بروی منکشف گردد و از آفات ایمن باشد و از بیماری شفا یابد و از غم و اندوه بیرون آید و اگر
در ترشروئی و عبوس بیند معامله برعکس بود و اگر بیند که با ملائکه خصومت میکند خصوصا با
عزرائیل و میکائیل علیهما السلام اجلش نزدیک رسیده باشد و حکم عامه فرشتگان برین
قیاس بود و اگر بیند که فرشتگان از اطراف و جوانب در سرای او می آیند خانه را از دزدان نگاه
باید داشت دیدن انبیا و اولیا در حال بشاشت دلیل حصول جاه و منزلت بود و اگر خشمناک
بیند برخلاف این باشد و دیدن سرور کائنات علیه افضل التحیات نیز ازین قبیل است ولیکن

نماز حال

بهر حال این رؤیا دلیل رحمت و راحت بود عاجلاً و آجلاً و این رویای مبارک البته بی تفاوت بود
هر چند که در صور و اشکال مختلفه بنظر در آید چه در حدیث صحیح آمده که من رآنی فقد رانی فان الشیطان
لا یتمثل بی مؤلف این اوراق را بجد طالع مسعود و بیمن تکرار و تذکار درود سه نوبت دولت مشاهده
آنحضرت صلی الله علیه و علی آله و اصحابه و سلم در رویای صادقه نصیب گردید و شرحش در کمال آنکه اجمال
نوبت اول با محاسن سفید و قامت کشیده و دستهای طولانی در نماز دید چنانکه هر گاه دستهای
مبارک بجهت رکوع میکشادند تا برانو میرسید و این عاصی سراپا گناه هر چند بعد از فراغ وضو بدانجا رسیده
بود اما سعادت اقتدا نیافت چه شخصی ازان جمع ظاهر نمود که از ادای فریضه پرداخته اند و بنوافل
اشتغال دارند ولیکن پس از فراغ نماز باداء آداب مستسعد گشت نوبت دوم با محاسن سیاه و قد
میانه و دو گیسوی مشکبار و چهرهٔ ملیح سراپا انوار مشاهده نمود که در راهی میرفتند و عالمی از عقب
روان و این مجرم با کمال عطش بر سر راه ایستاده بود و بی آنکه اشارهٔ و درخواستی واقع شود
همین که در برابر این حیرت زدهٔ جمال با کمال رسیدند آب دهان مبارک بر زمین افگنده فرمودند
که این زمین را بکنید و از انجا روان بگذشتند چندی از همراهیان فی الحال بکندن مشغول شدند
کلند بر زمین رسانیدن همان بود آب صافی خوشگوار روان شدن همان این مجرم تفته جگر فی
الفور بر لب آب نشست و بهر دو دست ازان ماء معین می آشامید تا کار بجائی رسید که هر جرعه
در حلق فرو می برد از بینی روان میشد و در تأسف بود که چرا شکم من آنقدر بزرگ نشد که تمامی
آب در آن میگنجید پس ازان واقعه در آمد و آن لذت در خود احساس نمود امید که دم واپسین
نیز در همان مزه و لذت سیری گردد بحق الحق و کلماته و العارفین بجمال ذاته و کمال صفاته نو

سیوم باقدی به بلندی مایل در رنگ سبز و محاسن دو موی مشاهده نمود و دید انچه دید بالجمله غرض ازین همه
دراز نفسی آن بود که چون از رویت اشکال متنوعه بخدمت یکی از بزرگان استفسار رفت فرمود
که این اختلاف اشکال راجع به تنوعات احوال شماست و مبتدیان را در بدو حال ازین نوع بسیار
افتد ولیکن منتهیان ازین اختلافات فارغ اند و بجز صورت اصلی نمی بینند اللهم صل علی سیدنا و نبینا
محمد شفیع المذنبین و حبیب رب العالمین و علی آله و اصحابه الطیبین الطاهرین و سلم تسلیما کثیرا کثیرا دیدن
صحابه و اولیا و بزرگان دین نشان خیر و برکت باشد اگر پادشاه را بخواب بیند که در محلی یا در سرائی
غیر متعارف فرود آید در آن موضع زیان و آفت رسد مگر بجائی که آمدن او در انجا غریب نباشد دلیل
دولت و نعمت بود و حکم دیدن دیو در خواب همان باشد که در فرشته یاد کرده شد و اگر بیند که در
بهشت است و از میوهٔ آن تناول میکند عالم شود و از علم برخورداری و کرامت یابد و اگر خود را در
دوزخ بیند و بیننده مبتدی باشد از جملهٔ معاصی باز ایستد و اگر از اهل دنیاست سفر دراز پیش آید
و اگر بیند که از دوزخ بیرون می آید دلیل دینداری و باز آمدن از سفر بود و اگر بیند که در انجا برنج
گرفتار است آن رنج و مشقت دنیا بود و اگر قیامت بیند دلیل عدل پادشاه بود در ان ولایت
والله اعلم بالصواب **عنوان سیوم** در دیدن انسان و اعضای او و آنچه ازو بیرون آید دیدن
کودک خورد اگر معروف باشد دلیل بشارت بود و اگر او را در بر گرفته باشد مدبر ملکی بزرگ شود
اما کودک مجهول غم و اندیشه و دشمن صعب باشد و دیدن دختر در خواب نعمت و راحت بود و کنیزک
خریدن و یافتن مقصود بود و اگر غلامی امرد نابالغ خود را بیند که بالغ شد بی اثر شهوة آزادی یابد اگر مرد
جوان مجهول را در خواب بیند او را دشمن صعب پیدا شود زن جوان خوش رو مال و نعمت و شادی

وزن بکر تجارتی سودمند یا ضیاعی برومند بود و زن پیر دنیا باشد اگر او را بهیئت نیکو و طراوت
بیند کار او منتظم گردد و اگر ترش رو بیند در معاش زحمت کشد و اگر مردی لشکری بیند که موی سیاه
او سپید شد مخدوم برو متغیر گردد و اگر بیند که سر از تن او جدا شد از مخدوم جدا ماند اگر سر خود را بزرگ
بیند بزرگی و جاه یابد و اگر کوچک بیند از مرتبه بیفتد افزونی و درازی موی برای جوانان و زنان
و لشکریان دلیل افزونی مال و درازی عمر بود و دیگران را اندیشه و تردد خاطر افزاید و اگر بیند که موی
او میتراشند امانت بگذارد و از قرض خلاص یابد و اگر زنی بیند که موی او میتراشند شوهرش طلاق
دهد و اگر مردی موی زن خود را بریده بیند آن زن بار دیگر فرزند نزاید اگر شخصی بر روی خود غبار بیند
دلیل فساد بود و اگر بیند که از پیشانی او چیزی بر آمده است علامت فرزند باشد اگر بیند که چشمی در دست دارد
مال نقد یابد اما تاریکی چشم خود در خواب دیدن یا روشنی بود در دین و دنیا یا بیماری فرزند و محبوب
و اگر عازم سفر باشد و خود را نابینا در خواب بیند آن سفر ترک باید کرد چه اگر برود بسلامت باز نیاید
و اگر بیند که سرمه در چشم میکشد در اصطلاح کار دین کوشد و در چشم مردم عزیز گردد و سرمه در دست
خود دیدن نشان حصول مال بود بینی خود را از حد زیاده دیدن علامت جاه و مال و عمر و فرزند
بود و نقصان بر عکس آن باشد اگر زبان خویش را دراز بیند سخن بگشاید و اگر زبان را بزنجیر یا
بسته بیند یا از دهان بیرون افتاده دلیل آفت و رنج باشد اگر بیند که دندان خود بقوت بر میکند
نشان قطع رحم باشد و دندان از طلا دیدن دلیل بیماری بود و از نقره یا ارزیز و مانند آن نشان
مضرت و زیان مال باشد اما صاحب هدیه دندان از چوب و آبگینه و موم دلیل وفات بود اگر بیند
که گوشش از و جدا شد دخترش بمیرد یا زن را طلاق دهد و اگر گوشش را پاک کند سخنهای مرغوب

در بیداری شنود و اگر خویشتن را کر بیند نقصان علم و دین باشد و دیدن ریش علامت عز و جاه و
نعمت بود و زیادتی آن مزید نعمت باشد مگر آنکه از ناف بگذرد که آن علامت دام و اندیشه
بود و نقصان ریش بر عکس آن و چون زنی را با ریش بیند اگر شوهرش غایب بود باز آید و اگر حاضر بود
غایب شود و اگر بیوه بود شوهر کند و اگر آبستن بود پسر آرد و اگر پسری دارد مهتر قبیله گردد و چون کودک
نابالغ خویشتن را با ریش بیند پیش از بلوغ بمیرد و سپیدی ریش جاه و حرمت و وقار باشد و سیاهی
عز و جمال و دیدن دست علامت برادر یا شریک یا زن باشد و زیادتی در ان زیادتی معاونت بود
از ینجماعت و قطع آن دلیل خصومت بود با ایشان یا دست از معصیت بداشتن اگر مردی دست خود را
در نگار بیند در طلب معیشت رنج کشد و زنان را نیک بود و سینه اگر فراخ بیند دلیل جوانمردی بود و اگر تنگ بیند
نشان بخل و گمراهی باشد و پستان دلیل زن و دختر بود و شکم مال و فرزند و قبیله و تهی شدن شکم
از روده و امعا علامت جدا شدن از اقربا و گرسنگی دلیل حرص بر دنیا و تشنگی خلل در دین و احت
مال و متاع خانه و جگر فرزند باشد و کلیه خدمتکار و معتمد بود و معده برادران باشند و پهلو زن باشد و دل
تدبیر کننده کار بود و پشت کسی بود که استظهار بدو باشد و اگر تخصی آلت خود را بریده بیند از عمل معزول
گردد یا فرزندی را وفات رسد و چون زنی بیند که ذکر دارد اگر آبستن باشد پسر زاید و آن پسر
مهتری یابد و اگر آبستن نباشد هرگز بار نگیرد و زانو اگر قوی بیند دلیل زیادتی قدرت بود در طلب معیشت
و اگر ضعیف بیند ضعف بود در ان و ساق عمر و معیشت بود هر چند آنرا قویتر و درازتر بیند عمر درازتر یابد و اسباب
معیشت ساخته تر و ضعف و خلل ضد آن باشد اگر کعب خود را افتاده یا شکسته بیند در رنج و مصیبت
افتد و قدم علامت زینت و مال باشد اگر زنی خود را حایض بیند بگناهی بزرگ مبتلا شود و اگر بیند

لم ازان

که ازان پاک شد و غسل کرد از گناه بیرون آید اگر بیند که زنی بول میکند علامت افراط شهوت وی
بود گویند شخصی از ابن سیرین که در اهل اسلام از علمای فن تعبیر بود پرسید که در خواب دیدم که زنی
از خاندان من در پیش من نشسته بود من جام شیر بدو میدادم هر گاه جام بستدی و بنهادی
برخاستی تا بول کند ابن سیرین گفت این زنی است در ستر و صلاح و بمرد میل دارد و او را شوهر ده
تفحص کرد همچنان بود و مروان حکم که یکی از ملوک بنی اُمَیّه بود شبی بخواب دید که در محراب بول
کرد از سعید بن مسیب که در علم تعبیر مهارت تمام داشت پرسید گفت فرزندان تو خلفا شوند
پس همچنان شد که چندی از فرزندان وی بسلطنت رسیدند اگر کسی بخواب بیند که از مایزهٔ
او خون بر می آید فرزند او در شکم مادر هلاک شود عنوان چهارم در بیان تصرفاتی که انسان
کند در اعضای خود و غیر آن و احوالی که بر وی طاری شود ختنه کردن از گناه بیرون آمدن بود و مسواک
همچنین غسل کردن حاجت روا شدن و از اندیشه و غم بیرون آمدن باشد و وضو ساختن
دلیل امانت باشد و تیمم فرج از غم بود و اگر بیند که رگ او را از طول مدتی بشکافند کوفته خاطر شود
و اگر به پهنا میشکافند یکی از خویشان او بمیرد و اگر بیماری بخواب بیند در کار عبادت خللی افتد
و اگر عزم سفر دارد باطل گردد و گریستن در خواب دلیل شادی بود و خندیدن غم آرد اما اگر بواسطهٔ
شگفتی باشد که در آن وقت بیند علامت بشارت بود دست در گردن آوردن یا کنار گرفتن
مُرده دلیل عمر دراز باشد و اگر بیمار مُرده را در کنار گیرد نیک بود و اگر زن مجهول را در کنار گیرد مقصودی
که دارد بر آید بوسه دادن و دست گرفتن نیز همین حکم دارد و چون بیند که دست دشمن گرفت یا بوسه
داد دشمنی از میان برخیزد شطرنج و نرد باختن مباهات بود در کارهای باطل اگر بیند که

مردم شهرها با یکدیگر جنگ میکنند و در آن شهر قحط افتد یا طاعون رسد و اگر بیند که پادشاه جنگ میکند فراخی نعمت بود
نامه خواندن رسیدن خبرهای خوش بود و یافتن میراث و کسب کردن مال حرام و اگر نامه خواندن و معنی
آن نداند در کاری افتد که بمشاورت و معاونت محتاج شود و کتاب را نیز همین تعبیر بود و برده
خریدن شادی بود و فروختن غم از تحف و هدایا هرچه در بیداری پسندیده بود در خواب نیز مبارک باشد
پای کوفتن نشان مصیبت است اما اگر با رود و سرود بود تعبیرش سخنهای باطل باشد اگر با زنی مجهوله
صحبت کند و اثر شهوة در ظاهر پدید آید منفعتی یابد و اگر با زنی معروفه صحبت کند یا آن معروفه از زن خود و از
اهل بیت آن زن ازو منفعت یابند و اگر بیند که زن را طلاق داد توانگری یابد و اگر بیند که با مردی
مجهول صحبت میکند منفعت یابد و اگر از مشاهیر بود بمقصودی که ازو یا همنام یا همسر او طلبد بیابد چون بیند
که زنی بنکاح در آورد بقدر جمال آن زن دولت و قوت یابد و اگر بیند که بکارت بشکند بمقصود رسد
و اگر زنی با زنی صحبت کند بر اسرار و احوال او وقوف کند و اگر با بهیمه معروف مثل مادیان و استر
و شتر و خر صحبت کند بجای کسی که استحقاق نداشته باشد نیکوئی نماید و اگر با بهیمه مجهول باشد بر دشمن ظفر یابد چون
کسی بیند که او را بند کنند اگر عزم سفر دارد از آن باز ماند و اگر متدین باشد در کار شرع مستقیم شود یا رنجی کشند
زنجیر و غل دیدن نیک باشد و اگر بیند که دست او با گردن بسته باشد از معاصی باز ایستد جراحت در بدن
دلیل حصول مال بود و اگر خون از جراحت روان بود منفعت یابد و اگر بیند که او را بکشتند عمر دراز
یابد و چون بیند که او را گردن زدند و سر از تن جدا شد اگر بیمار باشد شفا یابد اگر وام دار دین گذارد و اگر حج
کند و اگر بیند که سر بریده در دست دارد دختر از دنیا رهاند بر دار کشیدن دلیل بزرگی یافتن باشد اگر بیند
که با مردی با او صحبت میکند از اقارب وی منفعت یابد و اگر بیند که مرده در جامه خواب وی خفته است

[illegible]

عمر دراز یابد

١٣٠ عمر دراز یابد و اگر مرده چیزی بدو دهد منفعت یابد و با مرده بر خوان نشستن و طعام خوردن نیک بود
عروسی در خواب دیدن دلیل ماتم بود دست شستن نومیدی بود از کارها خلل کردن خصومت
بود با خویشان قرآن خواندن انتشار آثار حکمت و امن و عدل و انصاف بود و اگر بیند که مصحف
مینویسد حکمت بداند و دین و دنیا با هم جمع کند و اگر مصحف بدو دهند بر کارهای بزرگ واقف شود
و اگر بیند که اوراق مصحف میخورد اجلش نزدیک بود اگر بیند که بانگ نماز میگوید در وقت یا نه در
جایگاه دلیل جور و ظلم بود اگر نماز با شرایط و ارکان بجای آرد خفت و امن باشد از آفات و مقصودی
که دارد بیابد و اگر بیند که نماز بی طهارت میخواند یا در موضعی که نه محل نماز باشد یا قبله بروی مشتبه گردد
آنکس در حاجتهای خویش متحیر شود و بدشواری بدان رسد روزه داشتن حصنی است از آفات دنیا
و باز ایستادن از کارهای ناشایست زکوة دادن نام نیک حاصل کردن حج گذاردن مقصود یافتن
بهمه حال قربان کردن از اندیشه و غم فرج یافتن باشد و اگر زنی بیند که قربان میکند فرزندی پارسا
آرد و اگر بنده بیند آزادی یابد بیمار بیند شفا حاصل آید محبوس بیند خلاص یابد از حبس

عنوان پنجم

در دیدن جانوران اسب ولایت و دولت بود و زن نیز باشد اگر خود را بر اسب سوار بیند ولایتی
و دولتی بی اندازه یابد اگر اسب سیاه بیند دلیل سیادت و ولایت بود و کمیت زیادتی فرح و
اشهب صلاح امور دنیا و سمند یازده علامت بیماری اندک و ابلق دلیل مشهور گشتن و اشقر
رفاهیت در کارها اگر بیند که بر استر ماده سوار است عمر دراز یابد و اگر بر استر شخصی دیگر سوار شود با زن
آنکس خیانت کند اگر خری با بار بیند از بخت خود منفعت یابد و اگر خری را بر پشت گیرد از
بخت و طالع مدد یابد اگر بیند که بر شتری سوار است دلیل سفر باشد و اگر بیند که شتران بسیار

بدل حصنی
نحو قلو

دارد دلیل ولایت بود اگر بیند که شتری از عقب او می آید از بلایی احتیاط باید کرد چون گاوی بیند ١
باندازهٔ فربهی و نیکویی آن دران سال منفعت بدو رسد و تعبیر فراخی و تنگی سال بفربهی و لاغری گاو بود
و اگر بیند که گاوان زرد و سرخ بار بر نهاده بی خاوند در شهری یا دهی میروند دران موضع بیماری
افتد اگر بیند که گوسفندان بسیار نگاه میدارد فرمان ده جماعتی شود و دیگر بهایم خانگی همین حکم دارند
آهو دلیل کنیزک بود خرگوش زن نازیبا باشد که الفت نگیرد اگر کسی خود را در شب بر پیل سوار بیند و اگر
در روز بیند زن را طلاق دهد اگر شیر را مسخر خود بیند بر دشمن ظفر یابد و اگر جنگش از شیر هم ظفر بود
دریافتن مقصود خوک علامت مردی حرام خوار است و خوردن شیر او مصیبت باشد سگ دشمن ضعیف
و بانگ او رنج از فرومایگان بود چون بیند که سگ جامه او بدرد و یا او را بگزد قصدی و خصومتی باشد
از دشمن باشد گربه نشان دزد باشد و لیکن اگر بیند که گوشت گربه یا چیزی از وی میخورد هر چه ازان
شخص بدزدی رفته باشد باز یابد و اگر بیند که گربه او را میگزد و یا میخراشد بیمار شود و راسو نیز حکم همان
دارد اگر بیند که موش طعام او یا چیزی که بدو تعلق دارد میخورد دلیل نقصان عمر بود گرگ پادشاه
ظالم گفتار زن زشت روباه خویش مکاره و فریبنده باشد اگر بیند که با روباه بازی میکند زنی را
که دوست داشته باشد بماند کفشک مردی عالم باشد مار دشمن بود نهان آنچه سپید بود ضعیف باشد
و سیاه قوی تر اگر او را منقاد خود بیند پادشاهی یا گنجی یابد و اگر مار سپید را مطیع خود بیند از
طالع مدد یابد و اگر ماران بسیار منقاد خویش بیند سردار لشکر شود و اگر بیند که ماری از سقف خانه
فرود افتاد از پادشاهی رنج بدو رسد و مار اگر در خانه خود بیند زنی باشد دشمن کژدم دشمنی
ضعیف بود که قصد او بجز زبان نباشد زنبور و مگس مردمان سفله باشند اگر بیند که مورچه بسیار از

خانه

خانهٔ او بیرون می آیند اهل آن سرای کمتر شوند اگر بیند که از باز یا عقاب صید میکند عاملان ۱۳۱
سلطان او را منقاد کردند کلاغ و زغن مرد فاسق و دروغ زن بود اگر بیند که کلاغ شکار میکند
غنیمت یابد از وجهی که از روی شرع شریف پسندیده نبود طاوس زن با جمال بود خروس
مردی باشد عجمی یا درم خریده ماکیان خادم و برده باشد اگر بیند که ماکیان را بگرفت کنیزک
بکر را بکارت بردارد کبوتر کنیزک باشد یا جماعت اگر بیند که گوشت کبوتر میخورد از زنان منفعت
یابد کبک زن نیکو بود فاخته زن بی دین و نامعتمد

عنوان ششم در آثار علوی و آسمان و ستارگان

میغ پادشاهی مهربان یا عالمی حکیم بود و آمیختن با میغ آمیختن با یکی از ایشان اگر بیند که از میغ
پاره بیافت یا بخورد یا تصرف کرد از حکمت بهره یابد و اگر بیند که میغ جملگی هوا فرو گرفت رحمت
باشد از حق تعالی مگر آنکه بادی صعب یا صاعقه باشد که بر خلاف آن بود باران چون عام بود رحمت
باشد اما اگر در محلهٔ یا در سرائی بیند بیماری و فتنه بود اگر بیند که خاک و ریگ میبارد نعمت بود
برف چون بهنگام بیند فراخی سال و نعمت باشد و اگر بی هنگام بود عقوبت و اگر بیند که برف
میخورد شادی یابد تگرگ و یخ دلیل رنج بود اما اگر بیند که آب یخ میخورد شادی بیند اگر بیماری
رعد بیند یا باران بیند شفا یابد و اگر وام دار بیند وام گذارده شود و اگر محبوسی بیند از حبس خلاص
یابد اگر سیل بیند دلیل غم و دشمن صعب باشد اما اگر از آن بسلامت بگذرد از دشمن رهائی یابد و نهرها
همین حکم دارد باد اگر بقوت بیند دلیل ترس و اندوه باشد خصوص که با آن تاریکی و گرد بود و اگر
بناها خراب کند و درختها بر کند دلیل معصیت بود در آن ولایت یا آبله و حصبه یا طاعون پدید آید
نعوذ بالله منها و اگر بادی بی فزع و تاریکی و غبار باشد دلیل نیکوئی و صفای عیش بود اگر روشنی بیند

بی آتش علامت راه رفتن در دین بود و تاریکی بضد آن و اگر نور با آتش زبانه زننده بیند جنگ و
خصومت بود و اگر بی زبانه بود طاعون و برسام دود علامت جنگ و فتنه باشد اما اگر بیند که
از آسمان بر زمین می آید اثر آن بیشتر باشد و اگر آتش افروزد و چیزی بپزد منفعت یابد و اگر جامه سوخته
شود یا بدن از گرمای آن بعضوی مضرت رسد و اگر آتش بر دارد مال حرام یابد قوس قزح دلیل درویشی
بود و درویش را وسعت معیشت و این آسمان نشان رفعت و بزرگی باشد و اگر بیند که در آسمانها
میرود سفری روی دهد و بزرگی یابد و اگر از آسمان بیفتد گناهی کند بزرگ اگر از آفتاب روشنی
خوب بیند حال او نیکو شود و اگر در پیش آفتاب ابر و تاریکی بیند غمناک گردد چون ماه را در کنار
یا در خانهٔ خود بیند زنی نیکو بدست آید و تاریکی ماه بضد آن باشد و اگر زن بیند ماه در کنار او فرود
آمد شوهرش بزرگی یابد یا شوهری بزرگ مر او را بدست آید و در کتب تواریخ بروایت صحیح آمده
که چون پیغمبر صلی الله علیه و سلم قلعهٔ خیبر بگشود و صفیه را برای خود اختیار نمود بر روی او جراحتی
دید از سبب آن پرسید گفت شبی بخواب دیدم که ماه از آسمان جدا شد و در کنار من آمد من از
خواب در آمدم و آن واقعه با شوهر تقریر کردم طپانچه بر روی من زد و گفت میخواهی که محمد برا مادت
یابد و تو در کنار او باشی این اثر آن طپانچه است اگر ستارگان را مجتمع بیند کار بزرگان آن ولایت
منتظم شود و اگر مجتمع و تاریک بیند بضد آن **عنوان هفتم** در آثار سفلی اگر بیند که بر زمین بنائی
میکند و خشتهایی یابد که بدان کار دنیا باز دیا علمی که بکار دین آید اگر دیدن زمین آفتی بود
از جانب پادشاه اگر بیند که زمین میکند و خاک آن میخورد مالی بمکر و حیله حاصل کند و اگر بیند
که او را در زمین پنهان میکنند دلیل مرگ بود یا دور افتادن از وطن و اگر بیند که زمین میکند

[illegible]

[illegible]

واب بیرون می آرد معیشت حلال بروی گشاده گردد دیدن صحرای فراخ مجهول سفری دراز
پیش آرد و دیدن صحرای معروف سفر نزدیک ریگ چون اندک بیند مال یابد و چون
بسیار بیند مشغولی خاطر بود اگر خویشتن را بر سر کوهی بیند بر پادشاهی بزرگ قادر شود و همچنین
هر بلندی که بیند نشان رفعت بود و فرود آمدن بضد این اگر از دریا آب خورد یا بردارد از پادشاه
مال و منفعت یابد و اگر بیند که جمله آب دریا بخورد سلطنت یا مالی فراوان یابد خود را در
کشتی دیدن دلیلست بر آنکه در معاملات پادشاهی خوض کند یا از آفات نجات یابد
و اگر بیند که از کشتی بکنار دریا آمد بر دشمن ظفر یابد و بغنیمت رسد و از آفات بیرون آید و اگر بیند
که در دریا غرق شد در حساب و عقاب پادشاه بماند و زحمت بیند دیدن موج رنج و مشقت باشد
آب صافی عیش خوش و عمر دراز و ناخوش بضد این جوی آب اگر بزرگ بیند دلیل فرماندهی بود
یا از آفت و هول بیرون آید و اگر از ان بخورد از مال بهره یابد و جوی خرد برین قیاس حوض و برکه
زن باخیر و منفعت بود آب شور اندیشه بود آب چاه منفعت باشد قلعه و حصار اهل دنیا را امن
بود و اهل دین را زیادت پرهیزکاری خانه و سرای دنیا باشد اگر فراخ بیند نیکو بود و اگر تنگ و تاریک
بیند بضد آن ایوان مرد بلند قدر باشد برج جای خطر و آفت غرفه زن دیندار روزن ولد
و تجارت اگر خود را در خانهٔ بی در بیند از معاصی توبه کند و اگر خانه از زر بیند خانه اش با آتش بسوزد
و اگر خانه از آهن بیند عمر دراز یابد پل مرد بزرگ بود که بوسیلهٔ او بمقصود رسد نقش در خانه کردن
نشان گفتگو و خصومت بود اگر بیند که بر نردبان میرود کار دین درجهٔ بزرگ یابد اگر خود را بر دوکان
نشسته بیند عزت و مرتبهٔ عظیم یابد طاق زن باشد و مستراح و خزینه نیز بود اگر بیند که در سرای امیر رود

بر خصم غالب شود در حمام خویش در آمدن وغسل کردن علامت زوال اندیشه وغم بود وچون حمام سرد
بی آب بیند وغسل نکند از جهت زنان رنج کشد آب کرم خوردن دلیل تب وبیماری بود وآب سرد
خوردن وبدان غسل کردن نشان تندرستی وعیش خود را در کعبه دیدن ایمنی بود از جملهٔ آفات و
چون بیند که بکعبه میرود اکر از عمل معزول بود باز سر عمل رود ودر هر اندیشه که باشد راحت یابد ومسجد جامع
وسایر مساجد تبع کعبه بود اکر بیند که نماز میخواند وروی القبله ندارد حج نصیب شود واکر روی بکعبه
دارد جملهٔ حاجات بطریق صواب بر آید اکر خود را در کورستان بیند در کاری افتد که دیکران از ان
عبرت کیرند وچون خود را در تابوت بیند اکر از دشمنی میترسد بر وی ظفر یابد **عنوان هشتم**
در باغ وبوستان ودرختان ومیوها ومانند آن باغ دنیا باشد وخوبی وخرابی آن بجان بیننده باز
کردد خود را بر سر درخت دیدن نجات از خوف بود شکوفه فرزند یا مال حلال باشد درخت خرما
مرد عالم بسیار منفعت یا زن شریفه بود وخرما علم باشد اکر بیند که نیشکر میخورد سخنی کوید که مردمان را
خوش آید شکر مال حلال وسخن خوش بود انجیر مال وروزی حلال است برک انجیر دیدن دلیل
اندیشه وبیماری بود درخت جوز مرد بخیل ومیوهٔ او مال ومنفعت بود وتعبیر بادام وفندق و پسته
بدین نزدیک باشد انکور اکر سپید باشد در هر وقت که بیند منفعت ونعمت بود وسیاه اکر نه
در موسم بیند اندیشه وپشیمانی آرد ومویز همین تعبیر دارد ودرخت سیب مرد مومن بود شفتالود
زردالو وخیار وآلو وخربزه وهر چه زرد باشد غیر از ترنج دلیل بیماری بود اما ترنج اکر بسیار بیند مال و
نام نیکو یابد واکر یکی یا دو بیند فرزند شود هر چه از میوهای ترش بیند رنج آرد چون بیند که خیار
بادرنک میخورد اکر زنش حامله بود دختر زاید درخت توت مرد با منفعت بود وبار او مال حلال

انار شیرین مال بود و ترش دلیل آبله و حصبه و درخت انار کنیزک بکر باشد و اگر اناری یابد هزار ١٣٣
درم بدست آید درخت خیار مال اندک باشد و درختان بی میوه همین تعبیر دارند درخت کدو مرد عالم و
طبیب بود و بار او خوردن دلیل خوشدلی باشد کشت زار علامت نعمت و علم بود و اگر کشت در موضعی
و اگر کشت در موضعی بیند که نه جای آن بود دلیل کند بر اجتماع مخالفان و اگر بیند که آنرا میدروند
دلیل قتال بود و اگر بیند که زراعت میکند از مردی بزرگ منفعت یابد و چون بیند که میدرود و آنرا
در خرمن میکند منفعتی تمام از جائی که امید ندارد حاصل کند گندم مالی بود که از مشقت بدست آرد
برنج و گاورس همچنین و اگر بیند که ازین حبوب خشک یا پخته میخورد اندیشه آرد کنجد مال نیکو بود
پنبه مالی پایدار باشد گل نرگس زن و کنیز بود و چون آنرا در بوستان بیند فرزند یابد گل سرخ همچنین یا
یاسمین شادی و خبر خوش بود بنفشه کنیزک پارسا باشد خار علامت مرد زشت بد سیرت بود هیزم
دلیل نفاق کند در موسم خود مال و شادی بود و در غیر موسم سرمایه اندیشه شلغم زن روستائی و اندوه
چغندر خیر و منفعت بود ترب روزی حلال باشد بادنجان در موسم دلیل اندیشه و بی موسم پسندیده باشد سیر اگر
تر بیند فراخی نعمت بود و خشک پشیمانی و بدنامی آرد تخم و حبوب که در ادویه بکار آید دلیل علم
و حکمت بود و خشخاش مال حلال باشد **عنوان پنجم** در معدنیات و هر چه از آن سازند دیدن زر دلیل
اندوه و غرامت بود اما اگر بیند که درستی از زر یافت فرزند بود و اگر بیشتر یابد علم و قوت در کار دین
و دنیا بود و اگر پاره بزرگ از زر یابد دلیل پادشاهی و بهتری بود و اگر بیند زر میریزد دلیل آفت و هلاک بود
نقره مال مجموع بود و پاره نقره کنیزک باشد اگر بیند که نقره از کان بیرون می آرد با زنی مکر کند و اگر نقره بگدازد
در خصومت افتد گنج علم و منفعت بود و بعضی گفته اند که یافتن گنج سبب غم و اندوه بلکه دلیل وفات

بود یاقوت سالی بعیش خوش وفرزند شایسته وزن با جمال بود بجمیع طوایف انام مبارک باشد
لعل نیز همین تعبیر دارد زمرد وزبرجد مردی شجاع ودیندار بود ومال حلال نیز باشد مروارید منظوم
قران باشد وعلم وفرزند نیز بود ومروارید منثور مال بسیار وخدام ومیراث واگر بیند که مروارید را
سوراخ میکند یا با محرمی صحبت کند ومرجان مال بسیار بود فیروزه فتح ونصرت وعمر دراز وفرزند باشد
عقیق عزت ونعمت جزع همچنین آهن دلیل مال وقوة باشد برنج مال ترسایان روی مال جهودان
ارزیز مال کبران وعوام خلق واگر بیند که ارزیز میگدازد در خصومتی افتد آبگینه اندیشهٔ سهل بود وشیشه
زیادتی بصیرت وسرمه‌دان زن باشد اگر بیند که سیماب در دست دارد وعده خلاف کند طوق
زن را نیکویی باشد از شوهر ومرد را ظفر ومهتری وبازرگان را سود ومنفعت اما اگر از آهن بیند بهتر
باشد که از زر انگشتری دلیل فرزند وکنیزک وسرای چهارپایان ومال وولایت اما اگر از زر
باشد وبی نگین مردان را ناپسندیده بود وگفته‌اند انگشتری سلطان بزرگ بود واگر بیند که از آهن
یا نقره انگشتری در انگشت دارد باندازهٔ حال خود بزرگی یابد یا زنی توانگر یا فرزندی شایسته یابد
واگر بیند که نگین از انگشتری او بیفتاد خللی بیند واگر انگشتری از و بستانند یا بیفتد همچنین واگر انگشتری
خود را بفروشد از زن جدا شود واگر بیند که انگشتری از انگشت با انگشت میبرد زنش با او خیانت کند
یافتن فلوس عیش بود وخیانت نیز باشد **عنوان دهم** در ادوات صناعت وآلات حرب
واسباب ملاهی قلم حکمت وامر ونهی وولایت وفرزند باشد دوات کنیزک وزن آبستن
وخصومت بود یا منفعت از زن مالدار اگر بیند که مداد بر جامهٔ او چکید واو نه از اهل قلم باشد آنکس را
برص یا جرب یا آبله پدید آید دیگ زن بکار باشد آتشدان وتنور زن محتشم بود یا کدخدای

خانه

خانه اگر شمع و چراغ افروخته و روشن بیند دلیل درازی عمر بود و بی‌نور مرده و تیره بر عکس آن انگشت
و خاکستر و غبار دلیل اندیشه و خصومت بی‌فایده باشد و بیماری نیز بود آئینه دوست و خدمتکار بود
و اگر در ان نگرد و صورت خود بیند او را پسری بود یا از عمل معزول گردد یا زن را طلاق دهد و زن در حضور وی
شوهر دیگر کند اگر بیند که موی را شانه میکند بمعاونت یاران از تردد خارجا بیرون آید طبق و کاسه خدمتکاران
باخیر و برکت باشند سکره و جام دوست بود سبو و کوزه زن کنیز باشند دیدن خوان دلیل فراخی نعمت
و معیشت باشد و اگر بیند که نان با چیزی بر خوان میخورد عمر دراز بود قفل خدمتکاری امین باشد یا عزم کاری یا
سفری و گشادن و بستن آن دلیل شادی و غم بود زنجیر اگر در دست بیند گناه بود و اگر بر در بود خدمتکار
شوهر زن و جوال دوز آلتی باشد که بدان کار خود بصلاح آورد و اندکی از آن بخواب دیدن بهتر است از بسیار
اگر بیند که لب جاها بزمین میکشد دلیل درازی عمر بود اگر می نوردد بر عکس آن صندوق زنی خدمتکار معتمد
بود صراحی غلام یا کنیز باشد جوال و انبان و غیر آن صاحب سر باشد یا لالان زن اعجمی بود گاهواره
عیش خوش و آسایش زن هر دو ان بود علم مرد عالم باشد و امام وقت و مرد شجاع و توانگر و جوانمرد
نیز باشد علم سرخ دلیل شادی و سیاه علامت مهتری و زرد نشان بیماری بود و علم سپید و زرد غیور و
علم سبز سفری باشد بخیر و سلامت چتر پادشاهی و مرتبه باشد طبل خبر دروغ و دهل و نقاره مرد توانگر بود
و اگر بیند که بوق و کرنای مینوازد او را حادثه افتد کمان علامت زن باشد یا برادر و فرزند و [illegible]
و تقرب جستن بحق تع و اگر بیند که کمان میکشد سفری کند در جهت بزرگی و هر خللی که در کمان بیفتد
خللی باشد درین امور تیر رسول باشد و پیغام و نامه نیزه شوهر زن و ولایت بود سنان و دیگر سلاحهای
آهنین که بدان ماند دلیل درازی عمر و ظفر بر دشمن و منفعت باشد باندازه قوت و قیمت سلاح شمشیر پادشاه

یابد

بود و فرزند و زن و ولایت اما اگر بیند که شمشیر از حمایل بگسلد از ولایتی معزول شود یا فرزندش بمیرد یا زن را طلاق
دهد هر کس خویشتن را مسلح بیند در میان جماعتی که سلاح نداشته باشد مهتر و مقدم ایشان گردد نرد و شطرنج
دلیل کارهای باطل بود و اگر بیند که بر حریف غالب شد بر کارهای باطل مستولی گردد **عنوان یازدهم** در طعام و شراب
و عصیر و لباس و نظایر آن نان پاکیزه عیش خوش و مال حلال و شهرها آبادان نیز بود و نان خشک بضد این
اگر نان گرده یابد هزار درم حاصل کند نان بسیار علامت یاران و دوستان باشد و عمر دراز گوشت خام مال
حرام بود و پخته و بریان مال پادشاه شیر بد روزی مهنا باشد انگبین مال حلال و خیر و منفعت و شفا بود
حلواهای صنعتی عیش خوش و عمر دراز باشد و بیشتر شیرینیها همین حکم دارد و تعبیر شراب سیب و انار و آبی و
و امثال آن همان باشد که در اصول اینها گفته شد شیر آن که گوشت او حلال است روزی حلال و کار
نیک و سنت پسندیده بود و شیر ترش بضد این و شیر آنچه گوشت او نخورند اندیشه و بیماری یا هر چه از شیر سازند
مثل دوغ و قروت و پنیر اندیشه و غم بود مگر روغن و مسکه خیر و منفعت باشد خمر مال حرام بود با خصومت
و اگر بیند که عصیر میکند بخدمت پادشاهی پیوندد سرکه مالی باشد با خیر و برکت مستی اگر از شراب بود
توانگری باشد از مال حرام و اگر از غیر آن بود آفت و بلا دوشاب سخن خوش باشد که از جانب
پادشاه شنود خون خوردن مال حرام بود یا خون ریختن بناحق زهر خوردن خشم فرو خوردن باشد
دارو خوردن پشیمانی و توبه بود از گناه مشک و عنبر و کافور و صندل و گلاب و زعفران و هر چه از بویهای خوش
باشد دلیل ثنا و نام نیک و علم شریف و دین پاک و خلق پسندیده و منفعت و حقیقت سازوار بود
و بویهای ناخوش بضد این جامه نیکو و پاکیزه جاه و حرمت و دین و عمل و ولایت و نیز زن باشد
مرد را و زن را مرد بقوله تعالی هن لباس لکم و انتم لباس لهن شلوار زن باشد و بند شلوار

خدمتگار سرائي جامهٔ سبز مرد دين دوست بود و سياه بزرگي و سيادت و سرخ جنگ و خصومت و
زرد علت و بيماري و كبود مصيبت و انديشه و بيشتر جامهاي رنگين زنان را نيك باشد و منفعت
بود كه از پدر يا از برادر يا شوهر بدو رسد باراني خير و بركت بود نهالي و بالش عز و شرف و
مرتبه باشد موزه و كفش زن و كنيز و خدمتگار بود و جمله چيزها پوشيدني چون كهنه باشد غم و
اندوه و درويشي بود الا موزه كه مستعمل آن بهتر از نو باشد **عنوان دوازدهم** در خوابهاي
بديع و تعبير معبران دانا گويند منوچهر بخواب ديد كه تاجي بر سر داشت و آن تاج را صد و بيست كنگره
بود و از چهار انگشت و چهار جوي آب ميرفت احبار و معبران عصر او تعبير كردند كه صد و بيست سال
پادشاهي كند و حكام در عهد او پديد آيند و همچنان بود و موسى عليه السلام نيز در عهد او ظاهر شد
وقتي انوشيروان بخواب ديد كه از جام زرين شراب ميخورد و خوكي با او زبان دران جام ميكرد از
بوزرجمهر پرسيد گفت بفرماي تا همه زنان كه در شبستانند برهنه شوند و پيش تو رقص كنند همچنين فرمود
يكي از آنها در برهنه شدن تعللي ميكرد و زني از خاتونان خاص در حمايت او مبالغه مينمود چون
بالزامش برهنه كردند مردي بود بزرجمهر گفت جام زرين خاتونست و خوك اين مرد كه خيانت ميكرد
ديگر از ابو الفضل يعقوب بن اسحاق منقولست كه گفت مدتي از عمل باز مانده در خانه نشسته
بودم و دخل من بمواجب جماعهٔ حاشيه كه در ايام عمل داشتم وفا نميكرد دبير خود را فرمودم تا
اسامي ايشان در ورقي بنوشته نزد من آورد من تامل دران ميكردم و بر نام هر كه از و گزير بود
خط ميكشيدم پس آن ورق را زير بالين نهادم و بخفتم در خواب ديدم كه جمعي بارها بر پشت
بسته از سراي من بيرون رفتند از ايشان پرسيدم كه شما چه كسانيد گفتند ما انگشتانيم كه

قلم براجرای ما نهادی روزی خود بر داشته میرویم من از خواب در آمدم و دانستم که اندیشه امن خطا بود

روزی همه بر حق است جل و علی و آن ورق را پاره کردم دیگر مردی بخواب دید که سورهٔ اذا جاء

نصر الله میخواند از ابن سیرین پرسید گفت اجل تو نزدیک رسید از گناه توبه کن چه این آخر سور تها

ست که فرود آمد دیگر شخصی بخواب دید که ستوری با او سخن میگفت از ابن سیرین پرسید قوله

تعالی اذا وقع علیهم القول اخرجنا لهم دابة من الارض تکلمهم آن شخص بخانه رفت و وصیت کرد پس

همان روز وفات یافت دیگر مردی بخواب دید که روغن زیت در بن درخت زیتون میریخت

از ابن سیرین پرسید گفت دریاب که با مادر خود صحبت میکنی آن مرد چون تفحص نمود مادر خود را کنیزی

خریده بود و با وی صحبت میکرد و خبر نداشت دیگر مردی در ماه رمضان بخواب دید که انگشتری در

دست دارد و دهان مردان و فرج زنان را بدان مهر میکند از ابن سیرین پرسید گفت تو مؤذنی

و پیش از صبح بانگ میگویی و مردمان را از طعام خوردن و مباشرت کردن باز میداری بار دیگر

اینچنین مکن دیگر مردی بخواب دید که همه ستارگان از آسمان فرو ریختند موی سر و ریش وی فرو

ریخت و بعلت داء الثعلب گرفتار شد **اصل دوم** در بیان علم فراست که آنرا علم قیافه نیز گویند

و آن عبارتست از یافتن اخلاق درون و صفات باطن انسان از اعضای ظاهره و اشکال

محسوسه تا اگر بر حال شخصی عبور کنند از صورت او بدانند که خوی نیک دارد یا بد و چه کار مناسب

اوست و این علم نیز قدیمست ابن عباس رضی الله عنهما در تفسیر آیه ان فی ذلک لآیات

للمتوسمین فرموده متوسمان دانندگان علم فراستند چه متوسم طالب سمت است یعنی چون

چون دریابد از آنجا استدلال کند و گفته اند آیه تعرفهم بسیماهم اشاره بدین علم است و بعضی مفسران

گفت در خانه خود رود و وصیت کند که اجل او نزدیک رسیده

زینا السماء الدنیا بزینة الکواکب [illegible]

بر آنند که آنچه در حدیث واقع شده که اتقوا فراسة المومن فانه ینظر بنور الله این فراست نیز ١٣٦
اشاره بعلم قیافه است و دلیل بر شرف این علم آن است که انسان بالطبع شهرنشین است
و مراد از شهر موضعیست که در آنجا مردم گرد آیند خواه مساکن ایشان از چوب و سنگ بود خواه از کرباس
و پشمینه و لهذا گفته اند که آدمی تنها زندگانی نتواند کرد و از اختلاط و آمیزش با جنس خود گزیر ندارد
و چون بنا بر حکمت غامضه ایزدی شر و فتنه بر اکثر طبایع مستولی است و دفع شر بر اخیار و ابرار لازم
پس این علم که متکفل احوال باطن و اسرار کامن خلق است در ترک و اختیار مصاحب و معاون
عظیم نافع و سودمند بود و دلیل بر آنکه معرفت آدمی ازین علم حاصل شود آن است که جماعتی که اسپ و استر
و باز و چرغ و شاهین را ریاضت و تعلیم کنند چون ازین حیوانات یکی را می بینند از شاهد صورت
و خلقت او حکم میکنند که خوی نیک دارد یا بد و زود رام گردد یا نه و تعلیم و ریاضت او تا چه حد
خواهد رسید پس هرگاه که این معنی در بهایم مفید باشد در آدمی بطریق اولی مفید بود و دیگر آنکه حکما و زیرکان
بمرور ایام تجربه کرده اند و خلق نیک از شکل نیک جدا نیافته و خوی بد از شکل بد جدا ندیده و از امام
شافعی مطلبی رحمة الله علیه منقول است که فرموده من در تحصیل علم فراست و جمع نمودن کتبی که حکما
درین فن تصنیف کرده اند سعی تمام داشتم در بعضی اشقر اللون و ازرق الشعار که از یمن بمدینه
می آمدم در یکی از منازل شخصی اشقر اللون و ازرق چشم و پیشانی بیرون جسته رسیدیم و این علامات
را در علم قیافه بغایت زشت و نامحمود شمرده اند چون او مرا دید سلام کرد و بروی گشاده و
بزبان خوش پرسید و بخانه خود فرود آورد و طشت و آفتابه نو بیاورد و بالاپوش بستر آورد و طعامهای
نیکو و علف چهارپایان مهیا کرد و تا وقت خواب مرا بحکایات خوش مشغول داشت و هر کسی را که با من

بود موضعي لايق وي مهيا گردانيد من چون اين احوال مشاهده كردم درين علم تا معتقد شدم و همه شب درين
تفكر بودم و چون بامداد روانه ميشدم آن شخص را گفتم كه من در مدينه متوطنم اگر وقتي ترا حاجتي افتد
قصد مدينه كن و محله كه آنرا ذو طوي گويند خانهٔ محمد بن ادريس الشافعي طلب كن تا هر حاجتي كه داري
گذارده شود آن شخص گفت مگر من بندهٔ پدر تو بوده‌ام گفتم نه گفت ترا بايد بر ترا امشب چندين مالي بود گفتم نه
گفت اين همه خدمت نمودن و چندين زر نفقه كردن و ترا بي عوض گذاشتن تا بر روي محك بنيت حق
من بگذار و برو من گفتم واجب باشد هرچه نفقه كردي معين كن تا بگذارم آن شخص گفت عوض سلامي
و پرسشي بدان تازه روئي كه نا ديده و ناشناخته بجاي آوردم و اجرت فراش و اصطبل و بهاي طعام
و بهاي علف بده من غلام خود را گفتم تا هرچه رضاي او بود بوي داد از آن روز اعتقاد من درين علم قوي
شد اما آنچه طالب اين فن را ضروري بود بر سبيل اجمال در مطاوي دو عنوان ثبت ميگردد

عنوان اول

در بيان اخلاق مردم بسبب چگونگي صورت و الوان و اشكال عضوها بدان علمك الله تعالي ما لم تكن تعلم
كه بهترين اعضا روي آدمي است چه كمال جسم آدمي نژاد و شرف آن بسبب خوبي و جمال است و نقصان
بدن و شناعت آن بسبب قبح و زشتي و محل حسن و قبح چهره است و حسن و قبح ديگر اعضا زيادت
اعتباري ندارد و علامتي كه بر روي انسان ظاهر شود دلالت آن بر احوال دروني بغايت قويست بخلاف
عضوهاي ديگر و دليل برين سخن آنست كه در حالت خشم و ترس و اندوه و فرح و خجالت رنگهاي مختلف
بر روي پيدا ميشود چنانكه از هر يكي ميتوان دانست كه در دل او كدام حالت حادث گرديده است تا بسبب
آن حال اين رنگ بر روي پديد آمده مثلا در حالت غضب رنگيست كه در حالت خوف نيست و در
حالت خوف رنگيست كه در حال خجالت نيست و اين اختلاف عوارض در ظاهر بسبب تغير احوال باطن

در عضوهاي

در عضوهای دیگر نیست و چون ثابت شد که دلالت نشانهای چهره بر معرفت اخلاق باطن قوی‌تر
است ابتدا بشرح و تفصیل آن نمودن اولیست اگر پیشانی کوچک باشد دلیل بود بر جهل زیراکه
موضع بطن اوّل از مقدم سر کوچک افتاده و بدین سبب حفظ و ذکر حواس باطن بر وفق اعتدال
نباشد و از آفت خالی نبود و اگر پیشانی نه کوچک باشد و نه بزرگ و در هم کشیده بود دلالت
کند بر قوت غضب زیراکه پیشانی آدمی چون خشم گیرد بدین صفت شود و اگر پیشانی بزرگ باشد
دلیل کند بر خشم و سبعیت و اگر در پیشانی خطها بود دلالت کند بر لاف زدن و اگر موی ابرو بسیار
باشد دلیل بود بر استیلای غم و اندوه و سخن بیهوده و همچنین از برای آنکه بسیاری مادّهای
دخانی بود در دماغ و این معنی دلیلست بر آنکه سودا بر دماغ غالب بود و کشیده تا بصدغ که موضعیست
میان دنبال چشم و گوش دلیل بود بر لاف زدن و خودبینی اگر چشم بزرگ شود دلیل کند
بر کاهلی و بعضی گفته اند که بزرگی چشم از رطوبت دماغ بود و آن سبب بلادت و نقصان فهم
است و اگر چشم در مغاک افتاده و خانهٔ چشم فرو رفته بود علامت خبث و بدطینتی بود از بهر آنکه
چشم بوزنه اینچنین است پس حالت پسندیده آن بود که چشم باعتدال باشد نه برجسته و
نه در مغاک افتاده امّا رنگ چشم اگر سرخ بود مانند شراب دلیل غضب و دلیری باشد چه
هر کس خشم گیرد چشمش بدین صفت شود و اگر ازرق بود یا سپید یا زرد دلیل بددلی بود و اگر
چشم ازرق بود و زردی باوی آمیخته باشد دلیل بود بر اخلاق بد و گفته اند که هر کس را این دو
علامت جمع گردد البته کارش مشوش و پریشان باشد و اگر برگرد سیاهی چشم شکل طوقی
درآمده باشد دلیل بود بر حسد و بدندیشی و اگر با سیاهی چشم زردی آمیخته بود جاهش خونریز

[illegible] ۷ و علیه بود سودا بر دماغ و انده و باشد و اگر ابرو دراز بود [illegible]

و اگر چشم بزرگ و برجسته باشد [illegible]

وکننده باشد و اگر با این صفت در چشم نقطهای سرخ باشد صاحبش خبیث ترین مردم بود
و اگر در چشم ازرق سبزی باشد دلیل بود بر خیانت و بداندیشی و اگر چشم روشن و براق
باشد دلیل افراط شهوة بود پس بهترین رنکهای چشم آنست که اشهل بود چه این رنک
میان جمله رنکهاست و نیز چشم شیر که بادشاه وحوش است و چشم عقاب که بادشاه طیور است
چنین بود و اهل عرب چشم را به بیماری وصف کنند و در چشم زنان این صفت را بالغایت زیبا شمرند
اگر سر بینی باریک باشد دلیل کند بر سبکباری و دوست داشتن جنک و خصومت و این معنی
از سک اعتبار کرده اند و اگر سر بینی بزرک و برکوشت باشد مثل بینی کاو دلیل کمی فهم بود و اگر
سوراخ بینی فراخ بود دلیل قوة خشم است فراخی دهان نشان افراط حرص باشد سطبری لبها
دلیل حماقت بود خصوصًا با سطبری افتاده و آویخته بود و لب باریک علامت بسیاری رنجوری
و کثرت بیماری بود و اگر لبها باریک بود و کشاده چنانکه دندان بیشتر پیدا بود دلیل باشد بر
قوت بدن و دندانهای باریک و ضعیف که از یکدیکر کشاده باشد دلیل بود بر غایت ضعف
و سستی و اگر بر روی کوشت بسیار باشد علامت کاهلی و نادانی بود زیراکه چون روی برکوشت
بود در کهای دماغ از مواد غلیظ ممتلی باشد و بدین سبب روحی که موجب حس و حرکت است
دران عروق و مجاری حرکت نتواند کرد لاجرم فهم و عقل ناقص شود و چهرهٔ خشک نشان فکر و اندیشه
بسیار بود و اگر روی سخت کرد باشد دلیل شکستکی نفس و دناءت طبع بود و در دی باریک نشان
کاهلی و روی کوچک علامت بد نفسیست پس بهترین رویها روی معتدل باشد و کفته اند
که زشت روی نیکو اخلاق و خوبروی بدخوی بود از اینجاست که حضرت متمم اخلاق علیه وعلی آله

الوف التحيات من الملك الخلاق فرمود اطلبوا الحوائج عند حسان الوجوه كم خنديدن دليل مخالفت
وعبوس بود وكثرت خنده نشان ستيزه رويي واگر با خنده سعال كند دليل خيره زباني باشد
گوشش بزرگ دليل جهل ونادانى ونشان عمر دراز بود گردن قوي وستبر دليل قوة غضبي وگردن
باريك نشان ضعف نفس باشد وگردن معتدل علامت بزرگي نفس وبلند همتي بود وگردن
كوتاه دليل مكر وفريبندگيست وآواز بلند دليل شجاعت ودلاوري باشد واگر شتاب سخن راند
علامت خشم وبدخويي بود واگر سخن آهسته وبا درنگ گويد نشان بردباري بود اگر گوشت بدن
بسيار وسخت باشد دليل بود بر قلت فهم وكندي احواس وگوشت نرم دليل بود بر نيكويي طبع و
سائله جودت خاطر وتهيگاه باريك دليل است بر قوة ستبري آن نشان عفت وپرهيزكاري اگر هر دو
ارش دراز بود چنانچه بزانو رسد دليل باشد بر بزرگي نفس وخويشتن بيني اگر سخت كوتاه باشد
علامت شر وفتنه بود ولكين با بددلي وترس اگر كف دست نرم باشد ولطيف دليل كند بر تيزي
فهم وسرعت ذهن وكثرت عقل واگر كف كوتاه باشد نشان حماقت بود واگر تنگ بود دليل بد زباني
ورعونت قدم دراز وسخت وپر گوشت دليل قلت فهم است وقدم كوچك ولطيف نشان بزرگي
وفخر وپاشنه باريك علامت شر وفتنه بود اگر انگشتان پاي بر هم جسته وناخنهاي تيز باشد
دلالت كند بر وقاحت وستيزه رويي اگر ساق ستبر وپر گوشت بود دلالت كند بر ابلهي وبي شرمي
واگر رگها بر ساق بسيار باشد دليل بود بر قوت نفس **عنوان دوم** در ترجيح بعضي
ازين علامات بر بعضي اگر آن دو عضو كه محل دو خوي مختلف اند متساوي باشند در مقدار يا در نيكويي
محل توقف بود ولكين اينچنين نادر افتد وبر نادر حكم نتوان كرد چه آنرا كالمعدوم گفته اند واگر

متفاوت باشند بحسب تفاوت حکم باید کرد دوم دیگر انکه از احوال بیرونی اعتبار کنند مثل حال مزاج
درگرمی وسردی وتری وخشکی وهمچو احوال سن از کودکی وجوانی وپیری الکاه احوال غذا وهوا و
امصار واقالیم الکاه احوالی که از زنان ومردان اعتبار کنند واخر الامر بتمثال دیگر حیوانات ودر حکم
کردن بدین علم سه شرط مرعی باید داشت اول اینکه علاماتی که یاد کرده شد مفید یقین نیستند بلک حاصل
ازان غلبهٔ ظن است وشک نیست درانکه هرچند بر یک چیز علامات ودلایل بیشتر ظن قویتر بود پس
باید که بر یک دلیل ازین دلایل وعلامات که یاد کرده شد قناعت نکنند دوم انکه چون اصل درباب
فراست دریافتن صور واشکال واصوات است وتفاوت در ادراک این امور واقع پس باید که تا نیک
تأمل ننماید وغور صحیح بکار نبرد بمدلولات آن حکم نکند وبمجرد علامات ظاهر اکتفا ننماید چه نقلست که در عهد
حکیم افلیمون که واضع این صناعت است پادشاهی بود بعلم وعقل موصوف وبدینداری وپارسائی
معروف این پادشاه بفرمود تا صورت اورا بر کاغذ نقش کردند وپیش حکیم افلیمون فرستاد حکیم چون
صورت بدید واعضا واطراف آنرا تأمل نمود گفت صاحب این تصویر بزنا کردن رغبتی عظیم دارد چون
مردم این سخن بشنیدند بغایت مستبعد شمردند ودرین علم نامعتقد شدند وحکیم را بجهل نسبت کردند و چون
این حکم بر پادشاه عرض کردند تعجب نمود وبر علم حکیم اعتقادش بیفزود وپس سوار شده نزد حکیم آمد
واورا گرامی داشت وگفت هر حکم که بر صورت من کردی حق است ومن بر همان صفتم ولیکن بعلم وعقل
وریاضت خود را ازان کار باز داشته ام سیوم انکه چون دلایل مذکوره بعضی معارض بعضی شود چنانکه
دریک شخص دلیل شجاعت ونشان بددلی جمع باشد ترجیح بعضی بر بعضی نتواند کردن بر وجهی که پیش
از ذکر شرایط یاد کرده آمد وبا رعایت این شرایط تجربهٔ بسیار نیز داشته باشد وعلم نجوم نیک داند

تا تاثیر کواکب وطبایع ومنسوبات هریکی ازان توانند شناخت وبران عمل توانند نمود والله اعلم
بالسرایر والخفیات وهو خبیر بحکمة المأمور والمنهیات **مرزا محمد صالح کابلی** فاضل مستعد وصاحب
حال بود واز سلسلهٔ نقشبندیه بتلقین در شست نوکری سپاهیگری میکرد وهمواره برلب دریای حقیقت
متمکن بوده نشست وشوی کدورات باطنی اشتغال مینمود با والد مؤلف مدتهای مدید دوستی بزرگانه
ورزید روزی وقت شام در گرمی شوق بجهت بانگ نماز برخاست چون بکلمهٔ اشهد ان لا اله الا الله
ان محمدا رسول الله رسید پرتو جمال محمدی صلوة الله علیه بر آئینهٔ مصفای دلش تافت نعرهٔ قوی برآورد
وچند چرخی زده بیهوش بر زمین افتاد عزیزان بنماز ایستادند ونفرانرا بتعهد حال کرامت اشتمالش
بگذاشتند چون مرد محفوظ بود فی الحال افاقت یافت وضو تازه کرد وبجماعت ملحق گردید حضرت ملا محمد صالح
از فرط شکستگیهای نفس اماره لفظ شکسته برای تخلص اختیار نموده بود واین چند بیت از واردات
حالیهٔ اوست ۵ کاری که باختیار کردیم ترک همه کار وبار کردیم با سنگدلان چو کار افتاد
از شیشهٔ می حصار کردیم جادو چشمان چو دل ربودند جان بر سر دل نثار کردیم در وحدت دوست کثرتی
هست بسیار بخود شمار کردیم سررشتهٔ عمر بود کوتاه پیوند بزلف یار کردیم آئینه غبار بر نتابد
از هستی خود کنار کردیم بسیار قلم شکسته سر شد تا نامه سیاه کار کردیم هوائی صبحگاهی ساغر
سرشار میخواهد سواد سرمهٔ شب دیدهٔ بیدار میخواهد بامیدی که در کویت لبان سایه ره یابم
تنم بسیار میکاهد دلم بسیار میخواهد شکستی شیشهٔ دل را نمیدانم چه سان سازم ترا آئینه می باید
دلم دیدار میخواهد طرح تازه ـ سرانگشت که دارد رشته را در پیچ حیرانم یکی تسبیح میجوید یکی زنار میخواهد
هوای زلف عنبربار دارد ابر دود دل ازین سودا بدریا کار دارد ابر دود دل بیابان گرد کوی کیست

حیرانم نمیدانم که در خون جگر رفتار دارد ابرو دو دل ز خون کوهکن شیرین مذاق شیر میخواهد دگر نه چشم
در کهسار دارد ابرو دو دل چو زخم تازه گز روی آب جز خون بر نمی آید بخونریزی جگر بسیار دارد ابرو دو دل
شکسته روز بهبودی نمی بیند درین عالم که صبحم را چو شام تار دارد ابرو دو دل **محمد علی ماهر** در فنون
سخنوری مهارتی تمام داشت هر صبح آنقدر گلهای مضامین رنگین در چمن طبیعتش می شکفت که در جیب خاطر
و دامن فکر گلچینان سخن نمیگنجید و هر شام آنمایه مطالب روشن از مشرق ضمیر منیرش طلوع میکرد که در مشاهدهٔ
آن دیدهٔ روشن ضمیران خیرگی مینمود از مدتی فقر اختیاری داشت و گوشهٔ قناعت را توشهٔ راه حیات
ابد ساخته بود اما اکثری از امرای عالیقدر صحبت او را خواهان بودند و بتلاشها دولت مواصلتش حاصل
مینمودند و لله در قایله ۵ آنکو بقناعت آشنا شد مقهور تن ذلیل من تا شد محمد علی در اصل هندو
پسر است و در اکبرآباد توطن داشت پدرش در سرکار میرزا جعفر معمائی که از ثقات اهل ایران بوده است
نوکر بود و همواره با پدر آمد و رفت میکرد روزی نظر میرزا جعفر بروی افتاد و از لوح ناصیه اش رقم
استعداد خوانده بلطایف الحیل خاطر پسر را از دین آبا بگردانید و بشرف اسلام مشرف
نموده چون لا ولد بود او را متبنای خود ساخت و در تربیتش نهایت جهد مبذول داشت
القصه از فوت میرزا جعفر بلباس فقر در آمد چون بوی تشیع در دماغش پیچیده بود صحبت
دانشمند خان که در مذهب خویش تعصبی هر چه تمامتر داشت اختیار داشت نمود و تا آخر عمرش
با وی بود پس از رحلت وی انزوای مطلق گرفت و از خانه بر نیامد تا آنکه بخانهٔ گور شتافت
وکان ذلک فی شهور سنه الف و تسع و ثمانین الا له الخلق و الامر تبارک الله رب العالمین
اما دانشمند خان نام اصلیش ملا شفیعا است فاضل متبحر بود در هنگامی که علیمردان خان قلعهٔ قندهار

۷ منظور نظر من تن آسا شد
وانکو ز [illegible]

را بعد در طالع بملازمان صاحبقران ثانی پیشکش نمود ملا شفیعا برسم تجارت بهندوستان آمد و
آوازهٔ فضیلت وی بسمع مبارک بادشاه رسید ملا عبد الحکیم سیالکوتی را که بهتری از و در هندوستان
نشان نمیدهند بمباحثه فرمود و سعد الله خان را که بشرف وزارت سرفرازی داشت ممیز ساخت آورده
اند که هر دو فاضل را در مقدمهٔ واو عطف ایاک نعبد و ایاک نستعین گفت و گوی طولانی روی داد
آخر برابر ماندند از آن روز بادشاه به تربیتش متوجه گردید و چون خاطر علی مردان خان نیز در میان بود در
مدتی قلیل بمنصب سه هزاری و خطاب دانشمند خانی سرفراز نمود گویند که خان مذکور در آخر عمر بعلم اهل
فرنگ مایل گردید و اکثری از احکام تحریفات الجماعه تکرار نمود و لله عاقبة الامور بالجمله چون اورنگ
سلطنت و جهانداری بوجود فیض آمود حضرت عالمگیر شاه زیب و زینت یافت محمد علی ماهر باشارهٔ
دانشمند خان رسالهٔ مختصر مشتمل بر نظم و نثر رنگین در مدح بادشاه نوشته و موسوم بگل اورنگ ساخته
بنظر ایستادهای پایهٔ سریر خلافت گذرانید و این رباعی در تعریف خط از آن رساله است که بزیر سنبل
نمودار قلمی گردید کلکش زده دم ز نقطهای قلمی زو بر قد خط راست قبای قلمی هرگز نشود
سفید زیرا که شد در چشم دوات توتیای قلمی هر کس آن رساله را مطالعه نموده باشد انصاف
درستی طبعش تواند داد و لیکن از آنجا که این شاه دین پناه را نظر بر پاس مراتب شریعت با شعر
و ارباب آن التفات کمتر است و مذهب مصنف نیز در نظر بود بدیدن و شنیدنش میل نفرمود و
محمد علی را غیر ازین رساله مصنفات دیگر بسیار است من کلامه زاهد ار با ما حریف باده و ساغر شود
زهد سرد و خشکش از یک جرعه گرم و تر شود جای دشمن هم بود بر سفرهٔ اهل کرم بی نمکدان نیست می
هر جا که می گستر شود بی نصیب از می کف خاکی درین میخانه نیست یک سبو گر بشکند سامان

سامان صد ساغر شود باده نوشان زاهدی قوت طالع مدام هر که بر سر میکشد ساغر بلند اختر شود
پاک بین را دشمن نظاره چشم بینش فراست شمع را از پیه نور چشم افزون تر شود باعث قدرت ا
پاس عزت خود داشتن چون نریزد قطره آب روی خود گوهر شود کار ما هر شد تمام از یک نگاه گرم یار
چشم شمع افتد چو بر پروانه خاکستر شود وله سینه مجروح و جگر زخمی و دل چاک کند کس چه با غمزهٔ
آن دلبری باک کند مست نازست و بگلزار ز بی پروائی چون کند باده لب از دامن گل پاک
کند غیر افتاده کسی مالش سرکش ندهد جز زمین خاک که در کاسهٔ افلاک کند لغزش باده کشان
راه بجائی دارد مست بگرد چو شود پیروی تاک کند جان پسند داغ زخم تو بر خود نه بتن کس چه سان
پیرهن عاریتی چاک کند ما هر از آب اگر آئینه میگیرد زنگ آب می صیقل آئینهٔ ادراک کند
وله با قناعت هر که خو گیرد توانگر میشود چون بخشک و تر بسازد قطره گوهر میشود سر بسر مضمون آن
چون شرح پرواز دلست نامهٔ ام را اگر برد قاصد کبوتر میشود بگذر از تن پروری تا از سبکباران
شوی بار کمتر میکشد مرکب چو لاغر میشود هر که سازد با زسر آسمان بمنزل میرسد طی کند ره
زود چون پای قلم سر میشود خویش را در خویشتن گم ساز تا پیدا شوی هر که این آئینه میسازد سکندر
میشود وله رقم هر جا که لفظ یار سائیست درستش گر بخوانی نارسائیست ندانم توبه را چون
بشکند می که بهر هر شکستی مومیائیست نمی نوشند رندان باده تنها که می خوردن منافی زهد ریائیست
عصای آسمان کهنه لنگیم که هر کامش بکار دور آزمائیست جنونم برد تا جائی که زنجیر بد بنالم
چو عقل روستائیست ز خطهائی که از خونست بر تن شهید انزل الباس کربلائیست خوشش
آمد خلق را اوضاع عالم جهان حمام و آدم روستائیست گرفتاران دنیا را ز غفلت خدا معشوق

روز بینوائیست چه دولتها که در فقر نیست ما هر فقیری که بدانی پادشاهیست **طرح زاده مشکل** گر غمزهٔ
تو خواهد دلهای خسته خستن کس را مجال نبود زان تیر جسته جستن آزاده طبع هرگز در کره نبندد
از بسکه عیب داند مضمون بسته بستن از هر رهی که بگذشت گر بار باز گردد کاری دگر ندارد جز جان
خسته خستن بسته ست نخل طبعم بار خیال رنگین سوداگر بهارم زین بار بسته بستن چشمت
بقتل ما هر دارد دو صف ز مژگان مشکل بود سلامت زین هر دو رسته رستن **میرزا محمد بیگ ماوراء النهری**
حقیقی تخلص داشت و مذاق سخنش بدین تخلص زیبا و ربود جوانی خوش طلعت پاکیزه روزگار بوده
و در عین شباب مرغ روحش بسر پنجهٔ شاهین اجل گرفتار گردید از یاران شیخ محمد سعید است و تتبع
ناوی نظری داشت مؤلف تذکره این نقل از زبان شیخ محمد سعید شنیده که در احمد آباد گجرات
چندروز در حویلیئی اقامت اتفاق افتاد که همسایها میگفتند در اینجا یکی از جنیان گذر دارد اما
هیچگاه از وی اثری ظاهر نشده بود یکی از روزها در هنگامی که فراش باد صبا سائبان سحاب را
بر طاق اخضری کشیده و هوای سحابی چهرهٔ زمین را زنگارگون ساخته بود میرزا محمد بیگ جام
صبوحی زده با چهره که گل از رشکش در تاب و نیلوفر از شرمش در آب بود چون باران رحمت
وارد گردید و شیشهٔ سبز رنگ با شراب ارغوانی همراه داشت پس از ساعتی شیشه را بر داشت و بجانب
آن نگاه کرده این مصراع بخواند ع چه رنگست این چه رنگست این چه رنگست حاضران در فکر
مصراع دوم افتادند ناگاه از گوشهٔ حجرهٔ ایوان که در انجا هیچکس نمودار نبود آواز آمد که ع بمینای
زمرد گون می لعل چه رنگست این چه رنگست بعد از ان در مدت اقامت
آن حویلی دو سه مرتبهٔ دیگر نیز همچنین اتفاق افتاد که احیانا طبیعت بر مصراعی بند شد و از وی در

خواست نمودیم فی الحال مصراع برجسته رنگین رسانید ولیکن غیر از ان مصراعی که میخواند حرف و حکایت دیگر درمیان نیامد **فایده** بدانکه عالم جنیات را از مخلوقات و موجودات شمردن واجب است

چه در قرآن مجید چندین جا خبر آنها وارد شده خصوص در اوّل سورهٔ جن که خبر ایمان آوردن به پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم نیز ظاهر است حیث قال تبارک وتعالی قُل اوحی الیّ انه استمع نفر من الجن فقالوا انا سمعنا قرآنا عجبا الی آخره یعنی بگو ای محمد وحی کرده شد بمن انگه شنیدند قرآنرا گروهی از جن پس گفتند چون بمیان قوم رفتند ای قوم بدرستی که ما شنودیم قرآنی شگفت یعنی چیزی عجب که با کلام بشر نمیماند

جمهور مفسران برآنند که گروهی از جن در بطن نخله بملازمت حضرت رسالت پناه علیه سلام الله رسیده واستماع قرآن نموده ایمان آوردند ماوردی رحمة الله علیه گوید که آنحضرت سورهٔ اقرا میخواندند و جنیان نه تن بودند یا هفت یا سه از اهل نجران و چهار از نصیبین و صاحب کشاف آورده که از سیصبان بودند وایشان اعظم واکبر قبایل جن اند و عامهٔ لشکر ابلیس از ایشانست دایضا در سورهٔ جن آمده وخلق الجان من مارج من نار یعنی بیافرید جان را که پدر جن است از زبانهٔ صافی بی دود از آتش و در باب نهم از سفر ثانی در فتوحات مذکورست که مارج آتشی است ممتزج بهوا که آنرا هوای مشتعله گویند پس جان مخلوق است از دو عنصر آتش و هوا پس چنانکه تناسل در بشر بالقای آبست در رحم در جن تناسل بالقای هواست در رحم انثی و علمای فن سیر آورده اند که اوّل کسی از طایفهٔ جن که بقدرت کاملهٔ ایزدی بوجود آمد طارنوس نام داشت و کنیتش ابوالجن بود چون اولاد وی بسیار شد حق تعالی ایشانرا بشریعتی تکلیف نمود و طارنوس با فرزندان خود آن شریعت را قبول نموده مرفه الحال بعیش و کامرانی روزگار میگذرانید تا یک دور ثوابت که بطور حکماسی و شش هزار

سال است سپري گرديد اكثري از اينها بنا بر آنكه مخلوق از نار بودند و نار مظهر قهر است بسبيل عصيان پيش
گرفتند حق تعالى تمامي آن طاغيان را بعقوبات مختلفه هلاك گردانيد و باقي ماندها را البشر يعني مجد و حكم
نموده شخصي از ان قوم را كه حليائيس نام داشت بسرداري مقرر فرمود و اينها نيز بعد از انقضاي دور ديگر
سر از اطاعت امر خداوندي پيچيده بحكم كل شئ يرجع الى اصله بطغيان ميل نمودند و بار ديگر سموم
قهر و رو زيدن آمد و تمامي عصات را مستهلك گردانيد و بر فرقه مطيعان كه ازين مهلكه نجات يافته بودند
شخصي موسوم بمليقا حاكم گشت و چون دور ثالث منقضي شد ديگر باره از صراط مستقيم انحراف ورزيده بسخط
جباري جل ذكره مبتلا گشتند و بر صلحاي آن قوم شخصي هاموس نام والي گشت و پس از رحلت وي
بار ديگر اشرار بني الجان كفران نعمت آغاز نهادند حق سبحانه رسولان فرستاد و از نصايح آنها منزجر نشدند
لاجرم فوجي از ملايكه رسيده و با جنيان محاربه نموده اكثري از آنها را بقتل آوردند و بقيه در جزاير و خرابها
متفرق گشتند و بعضي را كه بحد تميز نرسيده بودند ملايكه اسير ساختند از الجمله يكي عزازيل بود گويند
پدر او حليس نام داشت بصورت شير بود و مادرش نبليث بصورت گرگ بود والله اعلم بالصواب
فرشتگان او را نيز اسير ساخته على اختلاف الاقوال بر آسمان اول بردند و بنا بر كثرت عبادت
روز بروز كارش در ترقي بود چنانكه بدرخواست ملايكه سماوات بر آسمان دوم و سيوم تا بهفتم آسمان
رسيده بتعليم ملائكه مقرر گشت و مدتي در زير عرش بر تخت ياقوت نشسته وعظ ميگفت آخر
بسبب رذيلت حسد و استكبار كه در عدم سجده حضرت آدم صفي صلوات الله على نبينا و عليه واقع
شد بطوق لعنت يعني حرمان ابدي گرفتار گرديد نكته ابليس با آنهمه تصفيه قلب نظر بر جسم
خاكي نموده از مشاهده نور پاك كه وديعت نهاده دست قدرت بود غافل گرديد و ندانست

که خاک را خاصیتی است که هر کس دانه در وی انداخت خوشه یافت و هر که خوشه کاشت خرمنی
برداشت در پرده پوشی بی بدل است و در امانت (داری) ضرب المثل با اینهمه اوصاف خاکساری پیشهٔ
اوست و افتادگی اندیشهٔ او و روح الله روح قایله ۵ خاک را خوار و تیره دید ابلیس گرد انکارش
آن حسود خبیث ، ماند غافل ز نور باطن او ، نشد آگه ز سر کامن او ، بهر گنجی که هست در دل خاک
این صدا داده اند در افلاک ، که بجز خاک نیست مظهر کل ، خاک شو خاک تا بروید گل ، بعضی از
بزرگان در تألیفات آورده اند که ابلیس لعین هفت لک سال بر زمین و آسمان عبادت کرده بود
از اینجا تفاوت مدت در (خلقت) جن و انس خیال توان نمود و باز در آفرینش آدم نیز اختلافست جمعی گویند
که پیش از آدم صفی که هفت هزار سال برای اولادش مقرر است و امروز از الجمله بروایت بعضی
مؤرخان شش هزار و ششصد سال کسری کم و زیاد سپری شده است چندین آدم دیگر در عرصهٔ روز
کار بوجود آمده اند که بالفعل از انها نام و نشانی پیدا نیست ۵ آنها که محیط فضل و آداب شدند
در مجلس دهر شمع احباب شدند ، ره زین شب تاریک نبردند برون ، گفتند فسانهٔ و در خواب
شدند ، این نقل غریب اگرچه در کتابی بنظر درنیامده و لیکن بارها از زبان ثقات مسموع شده که
شخصی از جناب ولایت مآب حضرت امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه سؤال کرد که پیش از آدم
که بود فرمودند آدم گفت پیش از و که بود گفتند آدم همچنین هفت مرتبه سؤال نمود و هر بار همین جواب
شنید آخر ساکت گردیده از مجلس برخاست یاران بجناب حضرت امیر المؤمنین عرض کردند
که آن شخص هفت مرتبه سؤال کرد شما همین یک جواب میفرمودید گفتند اگر (وی) هفتاد مرتبه می پرسید
غیر ازین جوابی نبود مستبصران باریک اگر مضمون این نقل را با مفهوم این بیت که از واقف اسرار

من نسخهٔ فخر الدین

اعلم زيدٌ عمراً بكراً فاضلاً

۱۴۳ شیخ فرید الدین عطار است نزدیک وانند روست که گفتهٔ ❁ هفصد و هفتاد قالب دیده ام همچو
سبزه بارها روئیده ام ❁ و در تاریخ طاهری مرقوم است که نوبتی موسی صلوات الله علی نبینا و علیه
از مدت خلقت آسمان و زمین و زمین بدرگاه رب العالمین سوال نمود حکم شد که هر چند تعداد
آن مدت در خور حوصلهٔ احصای تو نیست اما برو در فلان وادی چاهی است سنگی در ان بینداز
تا فی الجمله حقیقت حال بر تو مکشوف گردد حضرت موسی ساز کرد دید و چون بدان وادی رسید
چاهی دید بغایت عمیق و تاریک سنگی برداشت و دران چاه انداخت پس از ساعتی آواز آمد که
برلب چاه کیست فرمود منم موسی بن عمران بن فلان ابن فلان و همچنین نسب خود را تا حضرت
آدم علیه السلام شمرد و دیگر بار آواز آمد که عجب کاریست در هر زمانی شخصی بهمین نام و نسب می آید
و سنگ می اندازد و الفضل چاه را از سنگ پر کرده اند نمیدانم تا کی سنگ ریز خواهند نمود و آنچه از احوال
عالم در جراید اهل هند که بزعم آنطایفه کتب آسمانیست مرقوم شده از حیطهٔ حصر و احاطهٔ العقل بیرون
است خلاصه اش آنکه مثلاً اگر چاهی بسازند که صد گز دور و صد گز عمق داشته و آنرا از پشم میش
پر سازند پس آن مویها را یک یک شمارند با گردش ادوار برابر نیاید و همچنین تمثیلات بسیار
در بیان بی نهایتی ادوار ثبت نموده اند سبحان الله زهی کهنگی عالم و زهی استقامت این سرای
فانی مستحکم ❁ زین شش دره جهان بجز نام که یافت ❁ ماهیت جنبش و آرام که یافت ❁ اندیشه
درین طلسم سربسته خطاست ❁ آغاز جهان که دید و انجام که یافت ❁ بهر تقدیر جماعهٔ مسلمانانرا
که تابع قرآن و پیرو نبی آخر الزمان اند واجب و لازم است که عقیدهٔ راسخ بر اتیان قیامت
کبری داشته غبار شبهات و شکوک را بپرامون خواطر راه ندهند و علامات و حالات آن

هنگام را مثل خروج دجال و نزول عیسی روح الله بر پشت بام کعبه و برآمدن دابة الارض و نفخ
صور و پریدن جبال و پیچیدن سموات و حشر اموات و باز پرس اعمال و جزای کردار بر حق
شناسند ولیکن قیامت را وقتی از اوقات معین نباید ساخت چه قیام آن بار بسته بحکم حکیم
علی الاطلاق است حیث قال عزوجل فیم انت من ذکریها الی ربک منتهیها یعنی در چه چیزی
تو ای محمد از یاد کردن آن قیامت بسوی پروردگار ان تست منتهای علم آن در اسباب نزول
آمده که حضرت رسول صلی الله علیه وسلم میخواست که وقت رسیدن قیامت از جناب کبریا جلت
عظمته التماس نماید حق سبحانه وتعالی فرمود که تو از دانستن قیامت بر چه چیزی یعنی علم آن حق تو نیست
زنهار تا نپرسی چه اطلاع بران خاصه حضرت اوست والله عالم بحقیقة الحال وهو الفرد المتعال
الشیرازی قدس سره ‌ چیست این سقف بلند ساده بسیار نقش ‌ زین معما هیچ دانا در جهان آگاه
نیست ‌ وتتمه هم مبحث جن بطریق نقل نه بر سبیل اعتقاد آنکه فرقهٔ دهریه طبیعیه و تمامی اطبای یونان
که تبعیت بعضی حکمای مشائین کنند وجود جن را منکر باشند و گویند که چون این عالم را عالم
محسوسات میگویند گفته اند پس باید که غیر محسوس را در ینجا دخل نباشد و صور و اشکال غیر متعارفه مهیب
که مردم را در شبهای تار یا نصف النهار در نظر آید اثر صورت وهم شمارند از ینجاست که گفته اند
واهمه خلاق است و آسیب جن را عارضهٔ سودائی نامند و گویند که چون آدمی را ناگاه هول و هیبتی
فرو روی دهد یا در عین گرمی سردی مفرط رسد آن حالت وقوع یابد چنانچه مشاهده صاحب تب در حالتی
که عرق در تن داشته باشد اگر در باد بنشیند مادهٔ سودائی بر وی غلبه کند گفت و گوهای غیر معتاد و قوه
مفرطا که ده کس از نگاهداشت وی عاجز گردند و شمشیر بر روی دوستان کشیدن و فحش گفتن

ودلتنگ

و دشنام دادن آغاز نماید درین قسم حالات معالجه و دفع سودا کنند و تعویذ و عزایمی که در رفع
آسیب مقرر است آنرا نیز داخل معالجات سودائیه شناسند و در انکار جن بمرتبهٔ غلو نمایند که وجود ابلیس
راهم منکر شوند و گویند که چون انسان مظهر صفات متضاده است صفت متصل نیز از اوصاف وی بوده
باشد و بنابر تباین و تخالف استعداد در افراد انسان کم و بیش بظهور رسد و لهذا بعضی مردم
نظر بر جامعیت انسان و بمحوای نص و تزعم انک جرم صغیر و فیک انطوی العالم الاکبر نموده
ملائکه را نیز در ذات انسان مقرر نمایند و قوه ملکی عبارت از آن شناسند ع هم دوزخ و هم بهشت با تو
ای صورت خوب و زشت با تو ای گشته بعکس خویش مغرور با تست تو از همه دور و شیخ محب الله
اله آبادی در رسالهٔ تسویه که بعبارت عربی نوشته است تصریح نموده که جبرئیل محمد در ذات محمد بود
صلی الله علیه و سلم و همچنین جبرئیل هر پیغمبری بهمه ذات وی بوده و آن قوت باطنی ایشان بود
که در غلبهٔ آن قوه وحی بر ایشان نازل میگردید و لهذا جبرئیل با هر پیغمبری بزبان وی سخن گفته
این ترجمهٔ کلام شیخ است و چون رسالهٔ تسویه بنظر پادشاه حق شناس حضرت عالمگیر شاه
در آمد انکار عظیم نمود چه دران رساله غیر از آنچه مذکور شد دیگر مقدمات غامض که دلالت بر
وحدت صرف داشته باشد بسیار است چنانکه سطر اول از دیباچه اش اینست که الحمد لمن
وجد بکل ما وجد و سجد بکل ما سجد بهر تقدیر اگرچه شیخ در آن هنگام رحلت نموده بود اما دو کس از
مریدان وی در پای تخت بودند یکی میر سید محمد قنوجی که ملازم درگاه و صاحب عزت بود و دیگر
شیخ محمدی که در لباس درویشی و زهد میگذرانید اول نسخهٔ تسویه را پادشاه از سید محمد درخواست
نمود سید از مریدی شیخ انکار کرد بعد از آن شیخ محمدی پیغام فرمود که اگر اقرار مریدی شیخ محب الله

دارید باید که مقدمات این رساله را با احکام شرع شریف تطابق دهید و اگر مطابق نتوانید ساخت از مریدی وی استغفار نموده رساله را در آتش اندازید شیخ محمدی جواب داد که مرا از مریدی وی انکار نیست و استغفار نیز سزاوار نه ولیکن از مقامی که شیخ گفت و گو کرده است هنوز مرا بدان مقام عروج حاصل نشده است هرگاه بدان مرتبه واصل گردم شرحی بموجب درخواست نوشته خواهد شد و اگر ارادهٔ سوختن آن رساله در خاطر مبارک مصمم گردیده است آتش در مطبخ پادشاهی زیاده از خانهٔ فقرای متوکل است حکم شود که آن رساله را با نقلهائی که بدست آید بسوزند پادشاه از جواب درمانده ساکت گردید القصه چون زیاده ازین در شطحیات پیچیدن مناسب حال ننمود که از رشتهٔ مطلب سابق گسسته شود گویند چون این مطلع بلند از میرزا محمد بیک حقیقی سر زد که در حقیقت دگری نیست خدائیم همه لیکن از گردش یک نقطه جدائیم همه اکثری از صاحب سخنان در فکر جواب افتادند اما دو عزیز فی الجمله جواب نیکو آوردند یکی میرزا محمد فاروق که خدمت دیوانی سرکار روشن رای بیگم بنت صاحبقران ثانی داشت و بخوبیهای بسیار آراسته بود این مطلع را که خالی از ادائی نیست نوشته فرستاد قطره بکر نیست که از بحر جدائیم همه بحر بر قطره بخندید که مائیم همه و شیخ محمد سعید این دو بیت فرستاد روز و خورشید صفت عین ضیائیم همه چون توان گفت که از خویش جدائیم همه گفتن ما و شما نیست بتوحید روا ما چو ظاهر ز شمائیم شمائیم همه و این چند بیت از دلسوختگیهای اوست ندانم از چه سبب ای محول احوال شدم چو زلف پریشان سیه ستاره چو خال چه جلوه‌ها که نمودی بجلوه گاه ظهور چه نقشها که کشیدی بکارگاه خیال ز بخت تیره بهر جانبی که بگریزم سیاه بختیم آید چو سایه از دنبال کجاست عالم دیگر که بر مکرر شد سپهر و مهر شب و روز و هفته و مه و سال نوبتی شیخ محمد سعید در ایام رمضان میرزا را دعوت نمود وی این قطعه نوشته فرستاد چو خیمه زد شه خورشید

١٤٥ اندرین صحرا شب سیاه نهان شد چو شیر از مردم مرا رسید بخاطر که فرحت افزائی خورم جراحت این
روزه را کنم مرهم غرض که روزه ندارم نمیتوان آمد اگر تو لطف کنی هست عین مهر و کرم شیخ این قطعه در
در جواب نوشت رباعی فصیح مقالی که در سخندانی نزسته چو تو کلی از حدیقهٔ عالم نزاد ما در ایام چو تو جهان
چو تو خلف ترین پسری از قبیلهٔ آدم ز نامهٔ تو سروری بجان خسته رسید چه نامه بود من دلفکار را
مرهم عبارتش همه رنگین و معنیش نازک همه بصورت و معنی چو جان و تن با هم ولیک هیچ نفهمیدم
آخرین بیتش که از معانی آن بود عقل نامحرم ازین که روزه نباشد نمیتوان آمد چه جای گفتن این حرف بود ای
اعلم نه خانهٔ من رندست خانهٔ قاضی که غیر شرع در انجا نمیتوان زدم فقیر نیز نه مفتی نه واعظ شهر است
نه محتسب که ز دیدار من شوی در هم ز سوی چو تو سخن پروری چنین عذری شنیدم و شدم از فکر آن
بسی ابکم ترا اگر نبود روزه مطلب اصلی است که بی ملال نشینیم ساعتی با هم غرض که هر چه نوشتی گذشت
در رفت کنون بیا و ز آمدنت ساز خاطرم خورم **شیخ عبد العزیز نوسر فراز** اصلش از اکبر آباد است
قوهٔ مدرکه و حافظهٔ وی بمرتبهٔ اعلی بود چنانکه در عنفوان جوانی از تحصیل علوم غامضه و فنون متکاثره
متباینه که حوصلهٔ شخص واحد باحتمال آن کفایت نکند فارغ گردیده بوسیلهٔ نواب همت خان
پسر اسلام خان بدخشانی باستلام عتبهٔ علیهٔ حضرت عالمگیر شاه سربلندی یافت و روز اول
در خاطر جای کرد و بمنصب سرفراز گردید از ان باز همواره در ترقی بود تا آنکه در مدت شش ماه بمنصب
هفتصدی رسید و خدمت عرض مکرر احدیان مقرر شد بارها بر زبان مبارک پادشاه گذشت
که ما را در مدت سلطنت بهتر ازین شاگردی بدست نیامده روزی از قضا بطریق طیبت بعرض رسانید
که گاهی حضرت سجع قاضی را غور کرده اند پادشاه فرمود چگونه است گفت این مصراع در مهر خود کنده

خادم شرع محمد قاضی عبدالوهاب پادشاه تأمل کرده فرمود که یای ثانی در لفظ قاضی چه معنی دارد همت
خان ایستاده بود عرض کرد که برای ضرورت شعری خواهد بود شیخ گفت قاضی را شعر چه ضرورت است
شیخ گفت قاضی هنوز این ذکر در میان بود که قاضی رسید چون از ادای آداب فارغ گردید پادشاه
فرمود چه طور مصراعیست که شما در مهر خود کنده اید قاضی گفت که میگویید که من مصراع کنده ام فرمود پس
چه چیز است گفت فقرهٔ نثر است یعنی خادم شرع محمد قاضی عبدالوهاب از آن روز پادشاه را از شیخ
سوی مزاجی پیدا گردید اگرچه در منصب و قرب تفاوت نشد اما از ترقی باز ماند و همدران ایام
بر یکی از پرستاران خود فریفته شد و سرپنجهٔ عشق مجازی آنچنان بازوی هوش و خردش را تاب
داد که از جمیع امور ضروری باز ماند و زبان حالش بمضمون این بیت مترنم بود لذت عشق فرو
رفته مرا در رگ و پی عشق میگویم و جان میدهم از لذت وی تا کار بجائی رسید که بعذر تمارض
بعد از سه ماه و چهار ماه برای مجرا میرفت و هر چند پادشاه وی را بیشتر میجست کمتر می یافت بالضرور
شخصی را به نیابت وی مقرر فرمود که خدمت عرض مکرر سر براه مینمود و چون مدت چند سال
بدین منوال گذرانید از فرط شهوه رانی بامراض جسمانی مبتلا گردید و قریب دو سال دران
گرفتاری بوده فی شهور سنهٔ الف واحدی و تسعین رخت هستی بعالم بقا کشید از اینجاست که
حکما عشق را از جملهٔ امراض شمرده اند و برآنکه تباه ترین امراض این قوتست حکم کرده اند و آن
طلب شخصی معین است بجهت استیلای شهوه و علاجش باختیار سفرهای دور و اشتغال بعلوم
غامضه و صناعات مشکله و استفراغ مواد مهیجه و مطفیات تجویز فرموده اند اما اکثری از بزرگان
برآنند که این سخن در عشق بهیمی است که منشأ آن افراط شهوه باشد ولیکن عشق نفسانی که مبدأ

آن تالب

آن تناسب روحانی است در عداد رذایل نیست بلکه از فنون فضایل است و در اخلاق جلالی ۱۴۶
مذکور است که طبایع لطیفه را با صور ظریفه بحکم آنکه جنسیت علت ضم است میل عظیم تواند بود و هر چند
نسبت اعتدال مزاج شخص الطف و اشرف باشد میلان خاطرش بصور حسنه و شمایل کریمه
اقوی تواند بود چه هر آینه چون نهال هر دو در یک هوا سر بر زنند و دوحهٔ اعتدال هر دو از یک منبع
سیراب میشود میل باتحاد که حقیقت محبت همانست ظاهر خواهد شد و چون این دو نسبت شریفه
در دو مظهر ظاهر شده و بحکم اختلاف استعداد و خصوصیات قوابل هر آینه در یکی بوجه اتم و اعلی
خواهد بود و در دیگری انقص و ادنی پس عاشقیت از طرف نقصان سر بر زنند و معشوقیت از طرف
کمال جلوه کند و اول استدعای خفا و اتفاکند و ثانی اقتضای جلا و بقا و در حدیث نبوی است صلوة الله
و سلامه علیه من عشق و عف و کتم و مات مات شهیدا و در حدیث دیگر است ان الله جمیل و
یحب الجمال و ذو النون مصری قدس سره فرموده من استانس بالله استانس بکل شیء ملیح
و وجه صبیح و سلطان اهل عشق و عرفان شیخ ابو محمد روزبهان میفرماید سر لاهوت بی زحمت
حلول در ناسوت است و جمال ناسوت از عکس جمال لاهوت و حقیقت آنست که بحکم الاصول
لیسری فی الفروع سر محبت ازلی در مکان بطون ممکنات ساریست و پرتو نور عشق که مضمون
فاحببت ان اعرف است بر مجالی ذرات اعیان کائنات ظاهر و جاریست همان پرتوست که در
افلاک بصورت میل ارادی که مبدأ حرکت دوری است ظاهر گشته و در عناصر بصفت میل طبیعی بر آمده و در نباتات
مبدأ نشو و نما شده و در حیوانات بصورت شوقی سر بر زده و در نفوس کامله انسانی بصفت عشق نفسانی تجلی
کرده و اگر کسی دیدهٔ اعتبار بکشاید و گرد سراپای جهان بر آید و از ملا اعلی که از لوث طبایع پاک کند

بعالم افلاک آید و از انجا بمرکز خاک تنزل نماید هیچ ذره را از پرتو نور عشق خالی نیابد در عشق بین
و پایه او خوش آنکه گرفت سایه او ولیکن چون تفرقه میان عشق نفسانی و بهیمی مشکل است و هر کس را ملکت
قهر قوای شهوة و دواعی طبیعت نیست و جانبازان وادی طریقت که راه عشق را بقدم نامرادی توانند
سپرد و بموت ارادی از رغبات جسمانی و لذائذ شهوانی توانند مرد از کبریت احمر عزیزتر اند و مقیدان
هوای نفس که از ربقهٔ اطاعت طبیعت بیرون نیامده فسق را عشق نامند و با صفات بهیمی دعوی
کمال انسانی کنند از مور و ملخ زیاده پس طریق عافیت اسلم تواند بود شعر و عشق حالیا فاجتنب
اوله عنا و اوسطه سقم و آخره قتل و در نفحات الانس نور الله مضجع مصنفه در ذکر احوال شیخ
اوحد الدین حامد کرمانی مذکور است که نزد اهل تحقیق و توحید این است که کامل آن کس بود که جمال
مطلق حق سبحانه در مظاهر روحانیه ببصیرت یشاهدون بالبصیرت الجمال المطلق المعنوی یعاینون
بالبصر الحسی المقید الصوری و جمال و کمال حق سبحانه دو اعتبار دارد یکی اطلاق که آن حقیقت
جمال ذاتیست من حیث هی هی و عارف این جمال مطلق را در فنای فی الله سبحانه مشاهده کند تواند
کرد و یکی دیگر مقید و آن از حکم تنزل حاصل آید در مظاهر حسیه یا روحانیه پس عارف اگر حسن بیند
چنین بیند و جمال را جمال حق داند متنزل شده بمراتب کونیه و غیر عارف را که چنین نظر نباشد باید که
بخوبان ننگرد تا بهاویهٔ حیرت در نماند و از اهل طریق کسانیند که در عشق بمظاهر و صور زیبا مقید اند و چون
سالک در صدد عدم ترقی شد در موقف احتجاب بود چنانکه بعضی بزرگان قدس الله تعالی ارواحهم
از آن استعاذه کرده اند فرموده نعوذ بالله من التنکر بعد التعرف و من الحجاب بعد التجلی و تعلق این حرکت
نسبت باین سالک از صورت ظاهر حسی که بصفت حسن موصوف بود تجاوز نکند هر چند شهود و کشف

مقید

مقیدش دست داده بود و اگر آن تعلق و میل حسّی از صورتی منقطع شود بصورت دیگر که بحسن آراسته باشد پیوند گیرد و دایما در کشاکش بماند تعلق و میل بصورت فتحاب حرمان و فتنه و آفت و خذلان او شود اعاذنا الله عز و جل و سایر الصالحین من شر ذلک پس حسن ظن بلکه صدق اعتقاد نسبت بجماعتی از اکابر چون شیخ احمد غزالی و شیخ اوحد الدین کرمانی و شیخ فخر الدین عراقی که بمطالعهٔ جمال صوری و حسّی اشتغال مینموده اند آنست که ایشان مشاهدهٔ جمال مطلق سبحانه میکرده اند و بصور حسّی مقید نبوده اند و اگر از بعضی کبر النسبت بایشان انکاری واقع شده است مقصود آن بوده باشد که محجوبان آنرا دستوری نسازند و قیاس حال خود بر حال ایشان نکنند و جاودان در حضیض خذلان و اسفل السافلین طبیعت در نمانند والله تعالی اعلم باسرارهم و این چند بیت از رسالهٔ کنز الرموز تصنیف میر حسین سادات درین مقام مناسب افتاد عشق نبود پیشهٔ هر بوالهوس عشق را هم عاشقان دانند و بس عشق را صد ناز و استکبار هاست عشق آسان کی بهم آید بدست گر بمعشوقت خیالی در سرست نیست معشوق آن خیال دیگرست هر چه در فهم تو آید آن توئی در گذر کانجا نمیگنجد دوئی عشق و عاشق را قلم در کش تمام تا همه معشوق ماند والسلام و علامتی که بآن تفرقه در عشق نفسانی و بهیمی توان کرد چنانچه امام محمد غزالی علیه الرحمة در بعضی از تصنیفات نوشته آنست که اگر شخصی از حسن آن نوع لذت یابد که از نظر بسبزه و آب روان و نظایر آن می یابد نشانهٔ آن خمود شهوتست و نظر برین تقدیر مر او را مباح است و اگر لذتی دیگر که مبدا حرکت شهوة تواند شد آن میل شهواتی و بهیمی است و نظر برو حرام و بعضی حکما بر آنند که در عشق نفسانی میل بحرکات و کلمات بیشتر میباشد از میل باعضا و تناسب آن چه میل نفس بروحانیات بیشتر است از جسمانیات و علامتی دیگر آنکه عشق

[illegible]

و محبت جسمانی را چندان ثبات و بقائی نباشد چه در انجا اختلاف طبایع و تباین حالات بر جاست بخلاف
محبت روحانی که البته بسر حد اتحاد رسد و از غایلهٔ تغیر و زوال مأمون باشد و تفصیل این مقدمه در کتب
اخلاق توان یافت و گفته اند که تمثال خود را در مرآت عدم مطلوب چند کرت مشاهده نمودن و حتی
المقدور استقرار دادن در انجذاب خاطرش اثری تمام دارد چه حدقهٔ چشم دریچهٔ شهرستان قلب
است و هر کس بدروازهٔ شهر در آید لا محاله بشهر رسیده باشد ولیکن این عمل را مواجهه شرط است
بر مطلوب غایب بکار نیاید و چون داستان عشق در مختصر ایراد نمودن آب دریا بکاسهٔ حباب
پیمودن است بدین چند سطر از کلام عزیزان اکتفا نموده باصل سخن رجوع افتاد و شیخ عبد العزیز را
اشعار رنگین بسیار است و عزت تخلص میکرد ولیکن اکثری از ارباب سخن اتفاق دارند که ویرا بهتر از ساقی
نامهٔ شعری دیگر نیست لهذا بتحریر همان ساقی نامه یادگارش برین اوراق گذاشت و هی هذه سر نامه را
نشان ز نام خدا است که بی یاد او نشأها نارسا است بمیخانه رخش او سپهر دو بالا کند نشأه از
ماه و مهر زمین از خم فیض او یافت کام که در عالم آب دارد مقام از و بادهٔ زندگی خوشگوار
که صافش بود نشأه در دش خمار کند باده را نور چشم ایاغ زمی کرده روشن چراغ دماغ
ز احسان او نشأه در کف و کوست جهان نشهٔ از می فیض اوست از و درّه و مهر رفرفی بهر به
که باید شب و روز ساغر کشید بکن نقش بر جام دل نام او که عالم صدائیست از جام او
خبر از صفات تو بیهوشی است زبانی که اینجاست خاموشی است ز گلشن بگوشم نوائی رسید
بهار است و شد سبز دیوانگی جنون دارد امروز فرزانگی نشاط آنچنان سر زد از ابر تر که شاخ
افگند گل شاخ دگر صبا کرد تا قسمت انبساط بهر بلبلی داد صد گل نشاط ز گلریزی خنده

[illegible]

بالی

۱۴۸ یاسمن گل خنده دارد بدامان چمن تتق بسته بر گلشن امروز ابر ببر آتش که دیدن ز سیماب صبر
مرا از جفاهای گردون چه غم مباد از سرم سایهٔ تاک کم فلک میبرد گر ازو کار چه پروا فزون
باد ابر بهار بگلشن خروش انچنان زد سحاب که بیدار شد چشم مستان ز خواب ز گردون بریزان
جفا رفته بود جفاها بر اهل وفا رفته بود گران لشکر ابر آراسته پی جنگ افلاک برخاسته
درین گلشن هشت جهت ابر تا سر است فلک را کنون مهره در ششدر است سپهر است ابلق تقویم بار
نجوم دگر وضع کرده بهار بهار است و میبارد ابر سفید چمن پر گل است و جهان پر نوید غنی کرده
بسیار درویش را بصابون زده کیسهٔ خویش را بهار است و رندان طرب میکنند می از دست ساقی
طلب میکنند ندانم بواعظ چه بار نمود که خود وعظ میگفت و در گریه بود بیا ساقی ای نوبهار نشاط
طراوت فزای گل انبساط خمار است خاری بدامان دل گل نشأه کن در گریبان دل بیا ساقی
ای شمع بزم طرب ز لطف تو روشن چراغ طلب زمین بزم را رشک گلشن بکن چراغی ازین
آب روشن بکن چه گویم که بی می چه غم میخورم گرت نیست باور قسم میخورم بکیفیت بادهٔ خوشگوار
بیاراس مجلس نوبهار بدستی که اندازه گل کرده است بشاخی که ذوق ثمر گل کرده است برمزی که
شب غنچه در دل نهفت برازی که با گل سحر باد گفت بخوشوقتی خاطر بلبلی که آید بباغ و نبیند
گلی بگوشی که آواز بلبل شنید بچشمی که در جوی گل آب دید برنگینی گلشن انبساط بشیرینی خواب صبح
نشاط ببانگ رباب و نوای هزار بجوش جوانان هنگامه دار ببندی که آن زخمه تار هاست
بتقوی که آن پردهٔ کار هاست که بی می کنون بیدماغم بسی بود تیره گر در چراغم بسی بده جام
می تا رسانم دماغ ز رنگ شعله روشن کنم صد چراغ تغافل مکن زود در ده شراب ندارد این

ابر نیسان در آب حریفان دل خم پر از خون کنند تلافی خون فلاطون کنند به پیشینیان باد از ما
درود کز انها بمیخانه رونق فزود نبوده است سامان مستی تمام فلاطون خم آورد و جمشید جام حریفان
بمیخانه جا کرده اند در عیش بر بزم وا کرده اند عیان شد عیار همه یک بیک مگر بود ساغر ز سنگ
محک ز جام کسی می مکن آرزو به از آب انگور دان آبرو بمیخانه دیدم جهانی دگر در و جام می اختری
در کنار بگلشن شدم گرم بزم شراب لب شاخ است گل ساغر پر گلاب می نغمه دارد خود را هلاک
بساز ید طنبور از چوب تاک از و نبض دلهاست در اضطراب مگر تار زلف است تار رباب
مغنی نوای تو عشرت فزاست گل نشه را نغمه باد صباست نه تنها دلم کشته زین نغمه ریش
تو هم کن نگاهی باحوال خویش دلت وا رهد کی ازین درد کی ببین نغمه در ناخنت کرده نی نوا
چون دلم را بتار تو بست بیندیش واز دل نگهدار دست خوش باده و نغمه در گوشه اگر از قناعت
بود توشه بعزلت بود هر که با عزت است که عزت درین وقت در عزلت است امام وردی بیک
انتخاب منه منتخب اهل روزگار بوده مرد ساده کو بود اما در عین سادگی پرکار بهادرانست اصلش
از خراسان است و در هند نشو و نما یافته در عین جوانی بهار عمرش از صرصر اجل خزانی گردید من منتخبانه
دود دل کرده غبار دل افلاک مرا این چه گردیست که برخاسته از خاک مرا میکند ساقی ما باده بجام
از سر زلف خون دل میدهد از شیشه رگ تاک مرا عصمت آنروز که شد پرده نشین قسمت کرد
حسن را دامن پاک و نظر پاک مرا زندگی در گذرد طول امل در کشش است رشته و چرخ
شده گردش افلاک مرا عاری از مسئله عشق نیم ای قاضی شاهد حال بود دیده نمناک مرا وله
کهی در آب دیدم گاه در آئینه رو کردم بهر جا سینه صافی بود با خود روبرو کردم کهی چون شیشه میگریم

کهی چون جام میخندم نمیدانم چه می بود اینکه از خم در سبو کردم به بزم میکشان آمد شبی چون شیشه 149
از مستی عرق کرد از خجالت شیخ پنداری وضو کردم ترا می یافتم هرگه که می پرداختم باخود نبودم چون
تو خود بودی بخود چون جست وجو کردم بطوفان غم افتادیم ما و شیخ از قسمت چو او بنشست بر
سجاده من یاد کدو کردم درجواب صائب موکمندی صید دام پیچ و تابم کرده است تو خطی استاد مشق اضطرابم کرده است
سوخت سرتاپای من ساقی بیکجام شراب آنچه آتش میکند با باده آبم کرده است حسن قسمت بین
که خوان الدر عشق مهوشان تیغ و سر در یک طبق چون آفتابم کرده است وقت رندی خوش که
آزادم ز قید نام و ننگ خانه آتش آباد اگر مستی خرابم کرده است ساقی دوران مرا پیوسته دارد
در خمار روز بد محتاج مینای شرابم کرده است خون بلبل می تراود از جبین جای عرق ساقی
مست کوئی از گلابم کرده است داغم از دلچسپی این مصرع صائب که گفت گرم خوئی آتشین
روئی کبابم کرده است دله خط سبزت که خضر از وی نصیب تشنگان دارد عقیقی چون لب لعل تو
در زیر زبان دارد شکایت نامهٔ ما را پر پروانه می باید که نوک کلک ما چون شمع آتش
بر زبان دارد گل از لیستی کشد در خاک و خون دامن درین گلشن خوشا مرغی که بر شاخ بلندی
آشیان دارد خمار آلوده را گفتن مخور می نیست از حکمت صبوحی ناشتا بودن بصفرائی زیان
دارد بتنگ آمد دلم از غم دگر در ناله می پیچم صبوری یا بجوئی تا چند دستم بر دهان دارد فی الفخریه
من زبان گهرفشان دارم خنجر شعله برفشان دارم چون جرس لب نمیتوانم بست فرد دل خویش
بر زبان دارم همچو تیر از دو کون آزادم خانه در گوشهٔ کمان دارم شعر فهمی ز دیگری بیقین
کافرم گر بخود گمان دارم احتیاجم بماه و انجم نیست زانکه در خانه روشنان دارم بس معانی

که چیده‌ام ز سخن بس نزاکت که در بیان دارم نظم چه قیمتی‌تر است از لعل بدخشانیم نه
کان دارم شعر صاف منت آب زلال خضرم و عمر جاودان دارم انتخابی چه مثنوی چه غزل
هر چه خواهی بخواه آن دارم برادر کتری یابنی نوع فایق میرزا ابو یوسف بیک شایق با آرایش ظاهر و
باطن و پیرایش سرّ و علن کمال جدّ و جهد بکار برده بود و از بدو حال فقر اختیاری داشت و زیست
پاکیزه میکرد برادرانش منصبدار پادشاهی بودند از انها چیزی نمیگرفت اما اکثری از امرا در
خدمت وی اعتقاد داشتند و نذرها میفرستادند بقدر حاجت بر میداشت و خرجش از اندازه
دخل بمراتب زیاده بود نوبتی در اوایل ایام شیخوخت فصد کرد و نشتر فصاد که فی الحقیقت نیشش
زنبور قضا بود از شریان درگذشت دست ورم کرد و ریم و خون جاری گردید یکهفته بیمار ماند
از انجمله دو سه روز بعلاج پرداخت بعد از ان اطبا را از تردد بخانهٔ خویش منع فرمود چند
روز دیگر است بحالت غشی گذرانیده بنعیم جاودانی واصل گردید و کان ذلک فی شهور
سنهٔ الف و ثمان و تسعین و طرفه نقش آن بود که شعر مشتمل بر تعریف می و ساقی نمیگفت
و اشعار بعضی بزرگان مثل خواجه حافظ وغیره که محتوی برین معنی است اگرچه آنرا در نمیکرد
ولیکن تکرار نیز نمیفرمود مشهور است که حضرت عالمگیر شاه در اوایل ایام سلطنت حکم کرده بود
که دیوان خواجه حافظ شیرازی را مردم از کتابخانهای خود بر آرند و معلمان ممالک محروسه
بصبیان تعلیم ننمایند ولیکن همواره دیوان مذکور در مطالعهٔ خاص آن سر حلقهٔ اهل اختصاص
میبود چون بعضی مقربان درگاه ظل اللهی از سرّ اینمعنی استفسار نمودند بر زبان مبارک
گذشت که همه کس را قدرت بر فهم رموز این کلمات نیست ممکن که ارباب غفلت

ز ظا

برظاهر عبارت حمل نموده درورطهٔ بی باکی وعصیان فرو روند وبرای شرب خمر وشاهد پرستی
دست آویز بدست آورده بهاویهٔ خذلان منهمک گردند ع از نور کجا بهره برد دیدهٔ
اعمی تنبیه بر ارباب دانش هویداست که هیچیکی از شعرای ربع مسکون بلکه اکثری از اولیا
که بنابر موزونیت طبع بشعر میل فرموده اند الا ماشاء الله از تعریف شراب وشاهد فارغ نبوده
وبااین حال از علمای ظاهر وباطن احدی انگشت رد بران ننهاده ودرین باب دلیلی بهتر از قصیدهٔ
قطب ربانی محبوب سبحانی غوث الصمدانی پیر دستگیر حضرت شیخ محی الدین عبدالقادر گیلانی رضی
الله تعالی عنه وقدس الله سره العزیز نتوان یافت ومطلعش اینست شعر سقانی الحب
کاسات الوصال ع فقلت لخمرتی نحوی تعالی یعنی چشانید مرا محبت کاسهای وصال مطلوب
حقیقی پس گفتم مر خمر خود را که عبارت از مستی شوق بی زوال باشد بسوی من بیا وروز
افزون شو ودیگر قصیدهٔ خمریهٔ شیخ ابن الفارض وشرح مولوی عبدالرحمن جامی نزد ارباب فضل وکمال
شهرتی تمام دارد چند بیت ازان قصیده معه شرح وتاویلات براین اوراق ثبت خواهد گردید
اما مجملی از احوال شیخ آنکه وهو ابو حفص عمر علی السعید المعروف ابن الفارض المصری قدس سره
از قبیلهٔ بنی سعد است قبیلهٔ حلیمه مرضعهٔ رسول صلی الله علیه وسلم وپدر وی از اکابر علمای مصر
بود در نفحات الانس مذکور است که وی را دیوانی است مشتمل بر عیون معارف وفنون لطایف که
یکی از قصاید آن تائیه است که هفتصد وپنجاه بیت است کما پیش وقد اشتهرت هذه القصیدة
بین المشایخ الصوفیة وغیرهم من الفضلاء والعلماء فی الحقیقة آنچه بعد از سیر وسلوک تمام درین
قصیده از حقایق علوم دینیه ومعارف یقینیه از ذوق خود واذواق کاملان اولیا واکابر

محققان مشایخ روح الله تعالی ارواحهم اجمعین جمع کرده است در چنین نظمی رایق فایق گفته اند که کسی
دیگر را میسر نشده است بلکه مقدور اکثر بنی نوع بشر نتواند بود و شیخ قدس سره فرموده که چون قصیدهٔ تائیه گفته بود
حضرت رسول الله را صلی الله علیه وسلم بخواب دیدم فرمودند یا عمر ما سمّیت قصیدتک گفتم یا رسول الله
آنرا لوایح الجنان نام کرده ام فقال رسول الله صلی الله علیه وسلم لا بل سمّها نظم السلوک فسمیتها بذلک وقال
الامام الیافعی رحمة الله علیه وقد احسن یعنی الشیخ ابن الفارض فی وصف راح المحبة فی دیوانه المشتمل
علی لطایف المعارف والسلوک والمحبة والشوق والوصل وغیر ذلک من الاصطلاحات والعلوم الحقیقیة
الموقعة فی کتب مشایخ الصوفیة ومن ذلک وصفه لها فی هذه الابیات شعر هنیئاً لاهل الدیر کم سکروا بها
وما شربوا منها ولکنهم همّوا ** علی نفسه فلیبک من ضاع عمره ** ولیس له فیها نصیب ولا سهم القول فی
التشبیهات الخمر بالمحبة بدانکه عشق ومحبت را با شراب صوری مشابهتی تمام است لاجرم الفاظ وعبارات
که در عرب وعجم بازاء آن موضوع است برای محبت استعاره میکنند وآن عشق ومحبت مثلا براح
ومدام ومی تعبیر مینمایند واین مشابهت از جهات متعدده ووجوه گوناگون است ولیکن چون درین
وجه الاول اوراق به اطناب مطولست بتحریر وجهی چند که در شرح قصیدهٔ مسطور مذکور است اکتفا مینماید
چنانچه می را در مقام اصلی خویشتن که جوف خم است بواسطهٔ قوت جوشش وشدت غلیان بی محرک
خارجی بجانب ظهور واعلان میل میباشد همچنین سر محبت که در تنگنای سینهٔ عشاق وسویدای دل
هر مشتاق مستور است بسبب غلبه واستیلا یا عدم باعث بیرون و مقتضی انکشاف و متقاضی ظهورست
رباعی عشق تو که بود شاه در ملک درون ** چون دبدبهٔ شاهی او گشت فزون ** شد همره آب
دیده وهمدم آه ** در پرده سرای سینه نو خیمه برون وجه الثانی چنانکه می را فی حد ذاته شکلی معین وصورتی

خاص

١٩٠ 158

١٥١ خاص نیست بلکه اشکال و صور او بحسب اشکال و صور ظروف است چنانچه در خم بشکل مدور خم
است و در سبو بصورت تجویف سبو و در پیمانه بهیئت درون پیمانه همچنین محبت حقیقی است
مطلق و ظهور او در ارباب محبت بحسب ظروف قابلیات و اوانی استعداد است ایشانست
در بعضی بصورت محبت ذاتی میشود و در بعضی بصور محبت اسمائی و صفاتی و در بعضی بصورت
محبت آثاری علی اختلاف مراتبها و موجب این تفاوت بجز تفاوت قابلیات و استعدادات
ایشان نیست شعر عشق ارچه بسوی هر کسش آهنگ است با هیچکسش نه آشتی نی جنگ است
بس بیرنگست بادهٔ عشق در و این رنگ ز شیشهای رنگارنگ است وجه الثالث عموم سریان
چنانکه اثر شراب صورت در همه جوارح و اعضای شاربش جاریست همچنین حکم شراب
محبت در جمیع مشاعر و قوای صاحبش ساریست یکموی بر تن او از ابتلای محبت نرهد و یک
رگ بر بدن او بی اقتضای مودت نجهد چون خون در رگ و پوست او راه کرده است و چون
جان بیرون و درون او را منزلگاه گرفته رباعی فصاد بقصد آنکه بردارد خون شد تیز که نشتری
زند بر مجنون مجنون بگریست گفت از آن میترسم کاید بدل خون غم لیلی بیرون وجه الرابع
می شارب خود را و عشق صاحب خود را اگرچه بخیل باشد و لئیم جواد سازند و کریم اما ثمرهٔ آن
از کرم بذل دینار باشد و درم و مقتضای این بذل کل ما فی الوجود است مست می درم بخشد یا
دینار و مست عشق دو جهان بیکبار رباعی مست می اگر دست کرم جنباند جز بخشش دینار و درم
نتواند چون مست غمت مرکب همت راند بر فرق دو کون آستین افشاند وجه الخامس آنست
که هر یک از مست عشق و مست می بی باک و لاابالی و از صفت جبن و ترسناکی خالی در مخاوف

دلیرانند و در مهالک از جان سیر اما شجاعت آن از مغلوبی عقل آخربین است و دلیری این از
غلبهٔ نور کشف و یقین آن بهلاکت دو جهانی کشد و این بحیات جاودانی رباعی ما مست معربدیم
و رند چالاک در عشق نهاده پا بمیدان هلاک صد بار به تیغ غم اگر کشته شویم آن مایهٔ عمر جاو
دانیست چه باک وجه السادس تواضع است و نیاز مستی عشق و سکر محبت نازنینان را از
پیشگاه ترفع و سربلندی با آستان تواضع و نیازمندی اندازد و عزیزان جهان را از اوج عزت و
کامکاری بحضیض مذلت و خواری افکند رباعی بس تخت نشین که شد ز سودای تو پست
در خیل گدایان تو بر خاک نشست سر بر در تو نهاده میبوسد مست سگ را به نیاز پای و سگبان را
دست وجه السابع افشای اسرار است اینهمه اسرار توحید و حقایق اذواق و مواجید که بر
صفحهٔ روزگار و صحیفهٔ لیل و نهار مانده است ثمرهٔ گفت و گوی متجرعان جام سلسبیلی معرفت و
نتیجهٔ قیل و قال متعطشان شراب زنجبیلی عشق و محبت است رباعی عشق تو بدین
نشیمن بی سر و بن آورد مرا که نو کنم عهد کهن در کامم ریخت جامی از سر لدن سرخوش
کنتم زبان کشاده بسخن وجه الثامن شیوهٔ بیهوشیست و خلاص از قید هستی و خودپرستی
اما مستی محبت کمال شعور و آگاهیست بمحبوب و مستی می غایت جهالت و ضلالت و غفلت از
هر مطلوب این دور از طریق درکات فقد و نکال نماید و آن نزدیکان را اعلو درجات قرب و
وصال افزاید رباعی عیبم مکن ای خواجه اگر می نوشم در عاشقی و باده پرستی کوشم تا هشیارم
نشسته با اغیارم چون بیهوشم بیار هم آغوشم وجه التاسع آنست که هر چند بیش نوشند
در جست و جوی آن بیش کوشند و هر چند افزون خورند رنج در طلب او افزون برند نه مست آن

ناکوشند

هوشمند کرد دونه حریص این خور سند رباعی من بحری ام تشنه لب و غرقه بآب تا ان ای ساقی ١٥٢

تشنه لبی را دریاب عمریست چو آب میخورم بادهٔ ناب فی باده شود تمام نی من سیراب

وجه العاشر رفع پردهٔ حیا و حشمت و زوال حجاب ناموس و دهشت است چون سکر محبت استیلا

یابد محب ازین همه روی برتابد بر بساط انبساط نشیند و دامن از هرچه جز اوست درچیند

رباعی خوش انکه شوم مست و بکویت گذرم گستاخ آیم بجاه رویت نگرم که حقهٔ لعل در فشانت

بوسم که حلقهٔ جعد مشکبویت شمرم اکنون بباید دانست که محققان از ادای معانی بلباس صورت

اراده‌ها است ازانجمله شمهٔ در مطاوی چهار اشاره مثبت میکردد اشارة الاولی آدمی در بدایت

حال بواسطهٔ اعمال آلات حس و خیال از محسوسات بمعقولات رسیده و از جزئیات کلیات

را دانسته پس ادراک معانی جز در ضمن صور مانوس نفس و مالوف طبع او نباشد اگر خلاف

آن کند بمکن که قوت فهم او بآن نرسد و طاقت ادراک آن نیارد رباعی هرچند ترا رای

جفاکاری نیست در سینه تمنای دل آزاری نیست بی پرده بسوی عاشق خود مگذر کش

طاقت انکه پرده برداری نیست اشارة الثانیة در ادای معانی بلباس حقیقت جز اهل

معنی بهره‌ور نتوانند شد اما بلباس صور چون مؤدی گردد نفع آن عام باشد و فائدهٔ آن تمام

رباعی معنی است که دل همی رباید دین هستم معنی است که مهر میفزاید کین هستم لیکن بلباس

صورتش جلوه دهند تا بهره برد دیدهٔ صورت بین هستم و بسیار باشد که صورت پرست را

بمناسبت انکه بعضی معانی بلباس صورت پرتو اندازد و فهم او را تیز گرداند و سر او را لطیف

سازد و از صورت بگریزد و در معنی آویزد رباعی بس کس که گشد بهر روی بیهده رنج تا که برش

اشارة الثالثة هر سنج گوهر کان از نهان شود تا که فدکوه سنگ بشکافد بقصد که بس کس بگنج پای فرو رود

همه کس محرم اسرار حقیقت و واقف احوال اهل طریقت نیست پس از برای ستر آن اسرار و
اخفای آن احوال الفاظ و عباراتی که در محاورات اهل صورت در مقاصد مجازی مستعمل و مشهور باشد
استعاره کنند تا جمال آن معانی از دید بیگانگان دور ماند و از نظر نامحرمان مستور رباعی بر شانه
زد آن ماه خم گیسو را بر چهره نهاد زلف عنبربو را پوشید بدین حیله رخ نیکو را تا هر که نه محرم نشناسد او را

اشارة الرابعة از ذوق و مواجید ارباب محبت و اسرار و معارف اصحاب معرفت که بلسان
اشارت مذکور کرده و تاثیر آن در نفوس مستمعان از آن زیادت باشد که بصریح عبارت و بهذا السبب بسیاری
از متصوفه را از استماع آیات قرآنی و کلام فرقانی حال متغیر نگردد و از استماع یک بیت عربی یا فارسی
که مشتمل باشد بر وصف خال و زلف خوبان و غنج و دلال محبوبان یا بر ذکر می و میخانه و ساغر و پیمانه
حال متغیر شود و بشور افتند رباعی چون فاش نماید آن پری چهره جمال عاشق بود از عشوه او فارغ بال
در غمزه زند نهفته با غنج و دلال بر عاشق بیچاره بگرداند حال شرح الابیات چون زبان قلم وعده داده
بود که چند بیت از قصیده خمریه فارضیه مع شرح لایق تیمن برین اوراق ثبت خواهد گردید بنا
علی هذا بتحریر سه بیت نموداری از آن گنج بی پایان نموده می آید قال الشیخ الناظم قدس الله سره الانور
شعر شَرِبْنَا عَلَى ذِكْرِ الْحَبِيبِ مُدَامَةً سَكِرْنَا بِهَا مِنْ قَبْلِ أَنْ يُخْلَقَ الْكَرْمُ میگوید
که نوش کردیم و با یکدیگر دوستکانی خوردیم بر یاد حضرت دوست که روی محبت بدوست شرابی
که بدان مست شدیم بلکه بسبوئی از آن از دست شدیم و این پیش از آفریدن کرم بود که درخت
انگور باشد رباعی روزی که مدار چرخ و افلاک نبود وآمیزش آب و آتش و خاک نبود

ابادو همت

بر یاد تو مست بودم و باده پرست * هر چند نشان باده و تاک نبود * حضرت حق سبحانه را دو تجلی است ۱۵۳
یکی تجلی علمی عینی که عبارت از ظهور وجود حق است بر خودش در حضرت علم بصورت اعیان و قابلیات
و استعدادات ایشان و درین تجلی اعیان متصف بوجود عینی نیستند و کمالات اعیان چون علم
و موقوف عشق و محبت و امثال آن در ایشان پوشیده است دویم تجلی وجودی شهودی که عبارت
از ظهور حق است سبحانه بحسب استعدادات و قابلیات ایشان پس میباید که مراد بجام محبت
ذاتیه باشد و بشرب مدامه قبول استعداد آن محبت در مرتبه اعیان ثابته و بذکر حبیب تجلی علمی عینی خودش
در حضرت علم بصور اعیان و قابلیات روح و اضافت ذکر بحبیب از قبیل اضافت مصدر باشد بفاعلش
علش و مراد بسکر استعداد سکر باشد در همان مرتبه یا حقیقت سکر در مراتب دیگر از آن فرود تر و کرم
کثرت وجودی عینی یعنی قابل شدیم و مستعد گشتیم نزدیک تجلی علمی عینی حق سبحانه بصورت اعیان
ثابته یا در حضرت علم و شراب محبت ذاتیه را که سبب استعداد سکر بود در همان مرتبه یا بوجوب حقیقت
سکر در مراتب دیگر و این قبول استعداد پیش از ظهور کثرت وجودی عینی بود رباعی خوش آنکه برون
ز عالم سر و علن * نی راحت روح بود نی زحمت تن * در زاویه کتم عدم کرده وطن * من بودم
و عشق بود و عشق تو و من * و میباید که مراد بشرب مدامه تحقق بصفت محبت باشد در عالم ارواح
و اضافت ذکر بحبیب اضافت مصدر باشد بمفعولش و مراد بسکر حقیقت سکر یعنی حیرت و هیمانی
که ارواح تحمل را در مشاهده جمال و جلال حق سبحانه وقت بوده باشد و حاصلش آنکه آشامیدیم
پیش از تعلق جان بتن و تعلق روح ببدن بر یاد دوست شراب محبتی را که مستی و حیرت ارواح
در مشاهده جمال و جلال او بآن شراب بود رباعی زان پیش که خضر جان فتد در ظلمات

بدار قبول

تحمل

واز چشمهٔ تن روان شود آبحیات ـ خوردیم مِی عشق ز میخانهٔ ذات ـ بی کام و دهان ز جام اسماء و صفات

سؤال اگر کسی گوید که توجیه ثانی موقوفست بر وجود ارواح پیش از اشباح واین مسلّم نیست زیراکه
مذهب حکما آنست که وجود ارواح بعد از حصول مزاج وتسویهٔ اشباحست وامام حجة الاسلام با ایشان
موافقت کرده وآن خبر مشهور را که ان الله خلق الارواح قبل الاجساد بالفی عام برینمعنی حمل کرده که
مراد بارواح مذکوره ارواح ملایکه است که مبادی سلسلهٔ وجودند ودر لسان حکما معبّر میشوند بعقول
ونفوس ومراد از اجساد عالم که عرش وکرسی وافلاک وانجم وعناصرست جواب شیخ کامل
محقق شیخ صدر الدین قونوی را قدس سره در بعضی از رسایل خود درینمقدمه تحقیقی وتفصیلی است و
تقریرش آنست که وجود نفوس جزئیهٔ انسانیه که عوام وخواص راست بعد حصول مزاجست وحسب آن
واما وجود نفوس کلّیهٔ انسانیه که عوام وخواص راست پیش از حصول مزاجست باید دانست که شیخ ناظم
قدس سره در شربنا وسکرنا که در مصرعین واقع شده ضمیر متکلم مع الغیر ایراد فرموده است وبرین کابر از اینجا
نکتهاست از انجمله آنکه هر جزوی از اجزای عالم مظهر اسمی است از اسمای الهی ومجموعهٔ عالم مظهر جمیع
اسما اما بر سبیل تفرقه وتفصیل وحقیقت انسانیه را کمال احدیت جمع جمیع مظاهرست هیچ جزوی از
از اجزای عالم نیست که مراورا در انسان کامل نموداری نیست لیکن بر سبیل جمعیت واجمال گوییا
عالم کتابیست مفصّل ومبوّب وانسان کامل انتخاب فهرست فصول وابواب آن پس میشاید
که ایراد شربنا وسکرنا بضمیر ما فوق المتکلم الواحد از برای اشارت بجمعیت مذکور بوده باشد یا بملاحظهٔ
مشارکان درین شرب وسکر میشاید که بنا بر ملاحظهٔ مشارکت باشد زیراکه اعیان ارواح
کمّل افراد واقطاب در سکر وشرب این شراب با شیخ ناظم مشارکند ومساهم رباعی

تمنا

تنها نه منم ز عشق تو باده پرست * آن کیست تو خود بگو کزین باده برست * آنروز که من گرفتم این ۱۵۴
باده بدست * بودند حریف می پرستان الست * قال قدس سره لما البدر کاس و هی شمس تدیرها
هلال و کم یبدو اذا مزجت نجم * میگوید آن شراب را علی الدوام ماه تمام است جام حال
آنکه خود وی آفتابیست در فیضان و میگرداندش انگشت هلال مثال ساقی و بسیار پیدا
آید وقت آمیختنش با آب ستارهٔ رخشنده از شکلهای حباب رباعی ماهیست تمام جام و
می مهر منیر * و آن مهر منیر را هلال است مدیر * صد اختر رخشنده هویدا گردد * چون آتش می
ز آب شود لطف پذیر * حقیقت محمدی را که صورت معلومیت ذات است مع التعین الاول
و صورت وجودی وی قلم اعلی است نسبت با شمس ذات احدیت محاذاتی تمام و مقابلهٔ
کامل که برتر از آن متصور نیست حاصل است در استفاضهٔ نور وجود و کمالات تابعهٔ آن محتاج بهیچ
واسطه نیست بلکه سایر حقایق و اعیان که تاریک نشینان ظلمت امکانند در استفاضهٔ
مذکور بوی محتاجند پس نسبت وی در کمال محاذات با ذات احدیت و توسط او میان آن
ذات و حقایق امکانی در افاضهٔ وجود و توابع آن بعینها چون نسبت مقابلهٔ ماه تمام باشد با آفتاب
و توسط او میان آفتاب و ساکنان شب ظلمانی در افاضهٔ نور و لوازم آن پس بنا بر این
علاقه لفظ بدر را که موضوع است بازای ماه تمام برای آن حقیقت استعاره توان کرد رباعی
ای جان و دل آخر بچه نامت خوانم * هم جانی و هم دل بکدامت خوانم * چون یافت شب تمام
عالم ز تو نور * معذورم اگر ماه تمامت خوانم * و بعد از تعبیر ازان حقیقت ببدر و از محبت بمدامه
چون متعطشان بادیهٔ ضلال و گمراهی بشرب راح سلسبیلی محبت الهی و تجرع شراب

زنجبیلی مودت و آگاهی بدستیاری هدایت او توانند رسید و اگر کاس آن مدامه توان داشت و جام آن
شراب توان انگاشت رباعی دور رخسار تو ای ماه تمام جامیست کزو خورم می عشق مدام
از بسکه فتاده بیخودم زین می من می چیست نمی شناسم و جام کدام چون متصدی ادارت این
کاس جز اسمای الوهیت و اوصاف ربوبیت که در حدیث صحیح قلب المؤمن بین اصبعین من
اصابع الرحمن از آن باصابع تعبیر رفته نتواند بود هلال را که مشابهه بانگشت ساقی است اشارت
بدان توان داشت و اسناد ادارت کاس باو توان کرد رباعی این بزم چه بزم است که ارباب
کمال نوشند می محبت از جام جلال بین بر کف ساقی قدح مالامال بدری که بود پدید از چند
هلال واصلان و کاملان دو قسم اند جماعتی مقربان حضرت جلال اند که بعد از وصول بدرجهٔ
کمال حوالهٔ تکمیل دیگران بایشان نرفته چندان شراب عشق و محبت بدیشان پیموده اند که ایشان را از ایشان
بر بوده اند غرقهٔ بحر جمع احدیت گشتند از ربقهٔ علم و عقل منخلع شدند احکام شریعت و آداب
طریقت از ایشان برخاست رکان قباب عزت و قطان دیار حیرت اند ایشان را از وجود
خود آگاهی نبود بدیگری کجا توانند پرداخت رباعی خوش وقت کسی که می درین میخانهٔ
از خم و سبو خورد نه از پیمانه صد بار اگر نیست شود عالم و هست واقف نشود که هست عالم یا نه
قسم دوم آنانند که چون ایشان را از ایشان بربایند بار دیگر از استغراق لجهٔ فنا بساحل تفرقه
و میدان بقا خلاصی ارزانی دارند و باحکام شریعت و آداب طریقت معاودت نمایند شراب
زنجبیلی جذب و محبت را با زلال سلسبیلی علم و معرفت بیامیزند از امتزاج این آب با آن
شراب بسیار حباب نجوم آثار معارف و اسرار برخیزد و هر یکی نجم هدایت فرو ماندگان

ظلمه

ظلمت بیابان ضلال وحیرت شوند وهمانا که اشاره باحوال اینطایفه تواند بود که شیخ ناظم فرموده
وکم بیدٍ اذا مرحبت بنجم رباعی این طایفه اند مطلق از قید رسوم فارغ شده زاندیشهٔ احوال
علوم برظاهر شان لوامع نور هدی للدین نجوم وللشیاطین رجوم قال قدس سره فلولاشذانا
مااهتدیت لجانبها ولولاسنانا مالتصورنا الوهم میفرماید که اگر نه بوی خوش وشمیم دلکش می
فایح شدی راه صواب بصوب خمخانه ندانستمی برد واگر نه لمعهٔ نور ویرتو ظهوروی اللایح گشتی بقدم وهم طریق
تصور او نتوانستمی سپرد رباعی گر رهبر مستان نشدی نکهت می مشکل بردی کسی بسوی میکده پی
در چشم خرد نیافتی نور روزی کی درک حقیقتش توانستی کی همچنانکه جمال آثاری که متعلق عشق
مجازیست ظل وفرع جمال ذاتیست همچنین عشق مجازی ظل وفرع محبت حقیقیست وبحکم المجاز
قنطرة الحقیقة طریق حصول آن و وسیلهٔ وصول بآن زیراکه چون مقبلی را بحسب فطرت اصلی قابلیت
محبت ذاتی جمیل علی الاطلاق عزشانه بوده باشد وبواسطهٔ تراکم حجب ظلمانیهٔ طبیعیه در حیز خفا
مانده اگر ناگاه پرتوی از نور آن جمال از پردهٔ آب وگل در صورت دلبری موزون شمایل متناسب
الاعضا نمودن گیرد هر آئینه مرغ دل آن مقبل بر آن آفتاب نماید ودر هوای محبت او پر و بال گشاید اسیر
دانهٔ خال او شود وشکار دام زلف او گردد از همه مقصودها روی بگرداند بلکه بجزوی مقصودی دیگر نداند رباعی از
مسجد وخانقه بخمار آید می نوشد ومست بر در یار آید از هر چه نه عشق یار بیزار آید او را بهزار جان
خریدار آید آتش عشق وشعلهٔ شوق در نهادش افروختن گیرد وحجب کثیفی که عبارت از انتقاش
دلست بصور گونه گونه سوختن پذیرد غشاوهٔ غفلت از بصر بصیرت او گشاینده غبار کثرت
از آئینهٔ حقیقت او بزداینده دیدهٔ او تیز بین شود ودل او حقیقت شناس گردد نقص و

واضمحلال حسن سریع الزوال را در یابد و بقا و کمال و جمال ذو الجلال را ادراک کند ازان بگریزد
و درین آویزد سابقهٔ عنایت استقبال او کند و اوّل جمال وحدت افعال برو ظاهر شود و چون
در مکاشفهٔ صفات رسوخ یابد جمال ذات تجلی کند و محبت ذاتی متحقق گردد ابواب مشاهده بروی
مفتوح شود وجود را من اوله الی آخره یک حقیقت بیند ظاهرش چون بجمیع شیونه واعتباراته بر باطنش
تجلی کرد حقایق علمی امتیاز یافت و چون باحکام حقایق علمی باطنی منصبغ گشت اعیان خارجی تعین
پذیرفت بهر چه کند رو او را یابد و در هر چه نگرد او را بیند هر لحظه روی در مشهود خود کند و گوید رباعی در سینه
نهان تو بودهٔ من غافل ° در دیدهٔ عیان تو بودهٔ من غافل ° عمری ز جهان نشان همی جستم ° خود جمله جهان
تو بودهٔ من غافل ° چون اینجا رسد بداند که عشق مجازی بمنزلهٔ بوی بود که از میخانهٔ عشق حقیقی
و محبت آثاری بمثابهٔ پرتوی از آفتاب محبت ذاتی اما اگر آن بوی نشمیدی باین میخانه نرسیدی و اگر آن
پرتو نیافتی ازین آفتاب بهره نیافتی رباعی خوش وقت کسی که بوی میخانه شمید ° رفت از پی آن بوی بمیخانه
رسید ° آمد برقی ز کوی میخانه پدید ° در پرتو آن حریم میخانه بدید ° بعضی مقدمات که زبان قلم بدان وعده
میداد این بود و من الله نیل المقصود ° ز هر لفظش روان مگذر چو خامه ° بهر حرفش فرو رو چون سیاهی
اکنون برخی از اشعار میرزا یوسف بیک شایق که در ضمن احوالش این مراتب قلمی گردید مثبت میگردد
من وارداته زهی پیچیده در زنجیر زلفت عنبرین شبها ° هویدا از شکرخند لب لعل تو کوکبها ° شب عید
از خیال ابروت کز بر فلک بینم ° بداغم ناخن گردون خلد چون نیش عقربها ° غلام هندوی خال زنخدان
مسلمانی ° اسیر حلقهٔ کفر سر زلف تو مشربها ° کنون تا چند حرف آرزو از لوح دل شویم ° بیان تحتهٔ
مشق خط طفلان مکتبها ° تکلم از دهانت داروی درد دل شایق ° تبسم از لب لعلت کلید قفل

[illegible]

مطلبها

مطلبها ولهُ بهار حسن او تا جلوه فرما در گلستان شد برنگ گل مرا بی زخون چاک گریبان شد
بلاگردان آن وحشی نگاهم کز تماشایش بیابان حلقه‌های دام از چشم غزالان شد کدامین
سرو یارب در گلستان جلوه ریز آمد که سرمشق تحیر دیدهٔ نازک نگاهان شد جهانرا دام
دلها گشت هر پیچیده مضمونم بزلف شعر من تا شانهٔ غور سخندان شد ایضاً خدنگ غمزهٔ شوخ شکاری را
تماشا کن زشست شیر نگاهش زخم کاری را تماشا کن زخوبیهای حسن سبز آن سرو قبا پوشم
بگلگشت چمن ابر بهاری را تماشا کن حسرت گردم گرت شوق جمال خویشتن باشد بچشم
آفتاب آئینه داری را تماشا کن در آن گلشن که باشد جلوه فرما سرو موزونم خجالتهای سرو
جویباری را تماشا کن برآ از قید عزلت شایقا در کوچه گردیها بحسن خوش نگاهان صنع باری را تماشا کن

میر معز فطرت از سادات موسوی و از منصبداران عمدهٔ حضرت عالمگیر شاه بود مدتی خدمت
دیوانی صوبهٔ بهار داشت تا آنکه در سنهٔ هزار و یکصد و یک نقد عمر را بدیوان قضا واصل گردانید منه
بخط جام گردم محضر آخر پارسائی را ز تار موج می شیرازه بستم جزو تقوی را نمی آید بگوشم بگوشم
نالهٔ این بزم بیداری که مضطرب کرده امشب تار سازش موی چینی را مرا چون بید مجنون کرده عشق
سرو بالائی که طوق گردن قمری شمارم چشم لیلی را نقاب از چهره بردارد ز حیرت ساز خاموشم
چراغ خلوت آئینه کن منقار طوطی را ببزم می سبحه گردانم ز رشک خویشتن فطرت که موج می کند زنار
در گردن صراحی را منه خون بچشم از دل صد پاره آن خودکام ریخت ساقی ما از شکست
شیشه می در جام ریخت جلوه گردی که افتاد آفتاب از طاق چرخ دستی افشاندی که مهتاب
از کنار بام ریخت خشک شد از سوز آهم شیر در پستان ماه شعله بیداری بکامم مادر ایام ریخت

یافت فطرت از نگاه او حلاوت کام جان حسن را نازم که قند از شیرهٔ بادام ریخت منه سر لبر
چون قفسم چاک گریبان کردند کار را بر جنون دیوانه چه آسان کردند کسوت عشق بریدند چو بر قامت ما
زخم دل آستر چاک گریبان کردند راز اگر فاش شد از ساده دلیها چه عجب عکس را در بغل آینه پنهان
کردند همه جا ریگ روان است ز آمد شد سنگ شهر را بهر جنون اطفال بیابان کردند در شبستان ازل
شمع یکی بیش نبود بزم را از پر پروانه چراغان کردند در سرم شوق تو افتاد چو بلبل بقفس هر بن
موی مرا زخم نمایان کردند نرخ بستند بگوهر سخن فطرت را کس مخر بود متاع هنر ارزان کردند منه
چون بسیر چمن آن شوخ ستمگر میرفت چاک در پیرهن غنچه سراسر میرفت نامه از شرح جفاهای
تو سنگین شده بود ستمی بود که بر بال کبوتر میرفت میتوانست لبی زخم دلم باز کند لیک
فطرت نمک از شورش محشر میرفت منه کارها پیوسته در بند از کشاد ناخنست عقدهٔ ما همچو
گوهر خانه زاد ناخنست یک گره هرگز زکار تیره روزی وا نکرد ماه نو سعیش همین در ازدیاد ناخنست
کام بر دار از ناتوانیهای دل پیکان او چون گره سست است کارش بر مراد ناخنست

تا حال بدست آویز احوال گذشتگان نگارندهٔ بوقلمونیهای روزگار گشته بجهت ارباب خبرت سرمایهٔ
فراوان عبرت سرانجام داد بعد ازین به ترقیم حالات بعضی بزرگان و آشنایان که خلعت فاخرهٔ هستی
در بر و کلاه فیض بخشی خاص و عام بر سر دارند غازهٔ تازه بر عذار ساده رویان اوراق میگذارد

کامیاب دولت حقیقی و مجازی نواب عاقلخان رازی اسم شریفش میر عسکری است از
سادات صحیح النسب خواف و از عمدهٔ خوانین شاه عالمگیری است و صاف رنگینی کلامش را خامه
از قلم نرگس و سیاهی از دوات لاله باید شنگرف از رنگ گل و صریر از آواز بلبل شاید از رنگ

لنخ

نسخهٔ مهر و ماهش باه و آفتاب در رو ساختن و از مشاهدهٔ رنگینی و نزاکت سخنش گل و بلبل
در رنگ باختن دیوانش عالمیست پر از یوسف طلعتان معانی دلنشین و سواد اعظمی از
سبز فامان حروف مشکین در رستهٔ بازار سطورش متاع درد انبار انبار و بر تختهٔ دوکان
صفحه اش گلهای مضامین رنگین گلزار گلزار هر سطرش زلف معشوقی سراپا ناز و هر نقطه اش
داغ دل عاشقی خانه برانداز ه بهاری پر از ساز و سامان و زیب برنگ سخن گشته
خاطر فریب نمک ریز ازو کام جان سخن شکرپاش ازو حقه های دهن برای سخن شهری
آراسته که دل یافته هر چه ازو خواسته نهاده است هر کس در اینجا قدم سیه مست گردیده
همچون قلم خان مذکور از قدیمان حضرت عالمگیر شاه است همواره به نیکو بیانی و هنردانی پایهٔ
امتیاز داشت گویند در ایام شاهزادگی یکی از پرستاران خاص که در شیوهٔ دلبری و عزاجدانی
بی نظیر بود و در نغمه سنجی بمرتبهٔ که هر روز نقشی تازه باهنگ دلفریب بسمع مبارک میرسانید
بقضای آسمانی رحلت نمود و مفارقتش بر خاطر آنحضرت نهایت دشوار گردید روز دیگر بجهة
شکار برآمدند نواب مذکور در جلو بود چون مردم بهر جانب منتشر گردیدند و خلوت یافت بعرض
رسانید که با اینهمه بار اندوه و ملال که بر خاطر مبارک فرود آمده است سواری شکار فرمودن
چه حکمت خواهد بود آنحضرت در جواب بمضمون این بیت اشاره نمود ه نالهای خانگی دل را
تسلی بخش نیست در بیابان میتوان فریاد خاطرخواه کرد نواب عاقلخان این بیت از
اشعار خود بخواند ه عشق که آسان نمود آه چه دشوار بود هجر که دشوار بود یار چه آسان گرفت
آنحضرت را بی اختیار رقت افتاد و زمانی دراز دران حالت بود چون افاقت یافت برسید

که این شعر از کیست گفت از شخصی است که میخواهد بحضور بندگان حضرت بنام شاعری موسوم گردد
آنحضرت تبسم نموده و بکرات و مرات آن شعر را مسموع فرموده یاد گرفت و از آن روز نظر تربیت
بیشتر از پیش بحال وی بگماشت تا آنکه بمنصب چهار هزاری رسانید و امروز که دوازده سال
حضرت ظل اللهی به تنبیه مفسدان دکن توجه دارند بیمن تدبیر درست و برکت صوبه داری او
مردم شاهجهان آباد و نواحی را جمعیتی که در حضور بادشاه بود حاصل است و خلاصهٔ احوال کرامت
اشتمالش آنکه ظاهرش آراسته بتجمل و اسباب دنیاست و باطنش پیراسته بمشاغل نجات
عقبی من نغمات عشقه خشک کنم ز سوز دل دیدهٔ اشکبار را چند در آب افکنم آینهٔ نگار را
منتظران یار را جلوهٔ هر حضور نکوست سرمه بود غبار ره دیدهٔ انتظار را قبلهٔ محبت میکند خانهٔ
میفروش را آنکه بکعبه میبرد سالک هوشیار را پای طلب براه نه شرط ادب نگاهدار چونکه تو
کردی اختیار تهمت اختیار را چند غم جهان خوری دل چه نهی برین چمن باد خزان چو در پی است
جلوهٔ این بهار را بست گره ز خون دل نافهٔ آهوی ختن تا بگشاد آن غزال طرهٔ مشکبار را
ساقی مست راز با ساغر بیهوشی دهد این همه اگر نمی چشی بس که کشی خمار را وله سر چو
کشیدم ز جیب عشق گریبان گرفت پا چو کشادم ز بند راه بیابان گرفت هر که بکف جام
دید دولت جمشید یافت هر که ز دنیا گذشت ملک سلیمان گرفت دامن وصل نگار دست
امیدم نیافت چاک گریبان من دامن دامان گرفت عشق که آسان نمود آه چه دشوار بود
هجر که دشوار بود یار چه آسان گرفت رازی سرگشته را عشق چو شد رهنما رفت و بدست
نیاز دامن برهان گرفت ایضاً ساله‌ها شد که دلم معتکف کوی تو بود روی چون قبلهٔ نماز

همه سو سو تو بود در جهان هیچ دل از وسوسه آزاد نماند مگر آن دل که اسیر خم گیسوی تو بود هر
گل تازه که بشگفت سحر رنگ تو داشت غنچه نافه چو بشکافت پر از بوی تو بود ساحری کیست
که جان در تن گوساله دمد ساحری چیست همه فتنهٔ جادوی تو بود کشتهٔ غمزهٔ تو نیست بالین
رازی و بس بس مسلمان بستم کشتهٔ هندوی تو بود الف تا بر رخ زلف سیه آن بت طناز نهاد
کفر و اسلام ز یک سلسله آغاز نهاد یار ما نازی گرمی هنگامه نکرد زین عمل منت خود بر صف ناز
نهاد بار دنیا چه نهی بر سر دل کین بار یست هر که بر داشت بمحنت بندم باز نهاد کوهکن سعی
بسی کرد و بجائی نرسید در ره عشق قدم تا بچه انداز نهاد رازی از نغمهٔ نی راز نوا ساز بجوی
کین چه راز یست که در پردهٔ هر ساز نهاد ایضاً ای حسن ترا هر دم صد جلوه نقاب اندر صد موج
زند دریا هر لحظه حباب اندر تو گشته نهان در ما چون آب برنگ اندر ما جلوه نما از تو چون
رنگ بآب اندر درد تو مرا در سر چون روح بود در تن سوز تو در اشک من چون بو بگلاب اندر
تا زلف ترا دیدم در دست صبا پیچان می پیچم و می کاهم چون رشته بتاب اندر احوال دل رازی
گفتند درین مصراع در کارم و بیکارم چون مد بحساب اندر ایضاً عشق از معموره میخواند بویرانی مرا
عاشق ویرانه کرد این گنج پنهانی مرا دل پریشان بود با زلف پریشان جمع شد وجه جمعیت شد
این جمع پریشانی مرا گرچه جانم سوختی ای دوست دل سوز توام ور بتلخی میکشی شیرین تر از
جانی مرا من همی سازم بتو هر چند میسوزی دلم دل نمی رنجد ز تو هر چند رنجانی مرا دوش بیتی در
نظر آمد ز دیوان سعید کرد پیدا درد پنهان در غزلخوانی مرا از نظر پنهانی و درد تو در دل آشکار آن
آشکارا میکشد این درد پنهانی مرا سیادت نسب صفوت نشان مستجمع کمالات نواب لشکر الله خان

سایهٔ دست سخایش تهیدستان بی سرمایه را ظل هماست و در عهد بخششهای بی دریغش نام افسانهٔ
حاتم بر بال عنقا ابر شمشیر آبدارش برکشت وجود اعدا از جوهر ژاله ریز و صفیر تیر خارا گذارش بر صحن
سینهٔ مخالفان صاعقه بیز سپر حمایتش کرا در برکشید که از تاب آفتاب حوادث پناه ندید و جوشن
التفاتش کرا رسید که چون چشم زره از چشم زخم روزگار مصئون نگردید اقسام هنرمندان بیمن تربیت
و فیض انعامش بکام دل رسیده و اهل مجلس فردوس مثالش را مضمون کریمهٔ لهم فیها ما یشاؤن
برأی العین مشاهده کردیده فضایل چهارگانه که اهل علم بتحصیل آن رنجها کشند در ذات مبارکش جلی است
و وجود کرامت آمودش را بر مراتب سعادات احاطهٔ کلی چشمی چنین کوشی حق شنو خاطری حقیقت
زای سینهٔ معرفت خیز دستی بذروهٔ طریقت رسا پایی بر منهاج شریعت قدم فرسا پایی
رفعت بر آسمان دارد سر خدمت بر آستان دارد سر وحدت بمغز برده ز پوست همه او کرده جوی نیستی
راه هم اوست شرح حالت معنوی و بیان حقایق و معارفش که از پایهٔ استعداد این هیچمدان هزار درجه
بلند تر است بکدام دست و زبان اظهار تواند نمود شاهد این حال و مصداق این مقال شرح کتاب
مستطاب مثنوی معنویست که مطالب روشنش بر آسمان طبع بلند فطرتان چون کواکب و نجوم سیار
است و مقدمات روح افزایش چون جان نازنین در قالب مستعدان دیار رموز و اسرار مثنوی
که بر عقول و افهام صورت استتار داشت انکشاف آن در حصهٔ او بود گوئیا حل دقایق را حضرت
مولوی از غیب دانیها در هنگام تصنیف حواله بوی میفرمود کمترین شاگردانش بمثنوی خوانی معروف
و ادنی تلمیذش بصفات صوفیه موصوف نظم آبدارش خمار آلودگان فراق دلدار را شراب ریحانی
است و چاشنی شهد گفتارش گرسنه چشمان وصل مطلوب را غذای روحانی سخن دلپذیرش

چون دل

چون دل سخن پذیر در همه جا عزیز و فکر بلندش چون بلندی فکر مرغوب اهل تمیز منت طبع
نکته پردازش بر سراپای داستان سخن فکر سرمایهٔ سحرخیزیش میر شبگیر کاروان سخن لفظ
پهلو نددواز معنی مرحبا ضبط پاسبان سخن الحقّه نسیم لطفش با مؤلف این اوراق کرده اگر صبا و شمال
با اوراق گل میکرد هرگز رنگ جمعیتش ببوی تفرقه آشنا نگردیدی و معامله که آبیاری الطافش باین
بی برگ و نوا فرموده اگر قوت نامیه با اشجار میمنود اساس پابرجایش اصلا با نهدام روشناس
نگشتی چون قبل ازین شمهٔ در رسوخ فدویت موروثی و هواداری خویش را در ذکر ملا فرخ حسین قلمی
گردانیده است درینمقام بنابر نارسائی استعداد بدینقدر اکتفا نمود و بتحریر چند غزل و دو رقعه که در
جواب شیخ ناصر علی بقلم سحر طراز مرقوم فرموده است با رقعات شیخ مذکور که در رشتهٔ سخن از انجا بدست
افتد جلا افزای این مرآت الخیال گردید با همه سربلندیها خاکسار تخلص دارد و آئینهٔ علو مدارج را
باین غبار مصفا میسازد رقعهٔ شیخ ناصر علی بجناب نواب شکرالله خان ای یاد تو روح جان حیات نفسم
ور درد دل خود بیش تو گویم چه کسم حرفی بشنو شهید احسانم کن طوفانی انفعال چندین هوسم خاک
نشین آستانهٔ نیاز ناصر علی بعد از عرض اخلاص بسمع آن چهره کشای جمال بی صورت معنی که ادا
آشنای نغمهٔ ساز محبت است میرساند که این شطحنامهٔ سودا شوریدگان پس کوچهٔ رو عالم وجود
را اندکی سیرگاه نظر وقت آفرین فرمایند و پیشانی چون در بهشت بر روی انتظار کشان جلوهٔ
التفات کشایند من از کائنات رمیده بخود آرمیده برنگ آدمی که بقول حکما بعد از اتمام دورهٔ
فلک بقانون نبات از زمین روید مدتی دنگ بودم و از لبت و کشار در اختلاط بیخبر سرگردان
زمین میگشتم و حیران آسمان هر چند تفکر در عقدهٔ ذرات وجود میرفت سر رشته ابدست نمی آمد

وسیله که ادراک آفتاب حقیقت کرد و اضطراب در اضطراب موج میزد و حیرت بر حیرت می افزود تا

آنکه جذبهٔ توفیق بقدر تلاشش نه درخور استعداد رخنه درین طلسم وا نمود و رجوع قطره بمحیط و آب حباب گشت

مرا از وکالت خود برآوردند و بحضرت کبریای خود تسلیم نمودند سخن نام دولت دادند مضمون از زوال

اگر به پشت گرمی او بمتکلم چنین کمان بر پشت بندم زور تن و قوت دل بجاست و معنی القاب شکری

عطا فرمودند که اگر بعالم کبری سر برآرم رواست الحق عجب مصاحبی است و طرفه مونس حمال

بیدماغی ملنت که محنت نکشیده ام و دربان امن آباد دلست که غم ندیده حرفی که بخاطر نگذشته

فکر دنیاست و نقشی که در سینه جا نگرفته یاد عقبی شیخی از طواف کعبه بخانه آمد مریدان غریب تعجبی

در خود رفتن در و مشاهده نمودند چون استفسار در میان آمد شیخ آهی از دل برآورد و گفت شخصی را

درون بیت الله دیدم که از همه بخشش بی نیاز کثرت مال و افزونی گوسفند و طول عمر و حیات فرزندان

درمیخواست و تاجری بنظر درآمد که در دوکان کت ده و مشتری بیش از پیش بر سرش ریخته و آنچه بخاطرش

نمیگذشت غیر خدا بود الحاصل فقیر از خدمت گرامی حاجت جز محبت ایشان نمیخواهد اگر توفیق وفا

نخواهد خواست مگر بضرور که آئین محبانست و دین صادقان زیاده محبت باد و عزهٔ محبت والدعا

جوابی که نواب شکر الله خان قلمی فرموده ای یادتوام سلسله جنبان جنون دور از تو و بزم تو نکو

بجوئم چون چون شمع ستاده تا بزانو در اشک چون شیشه نشسته تا بگردن در خون بادیه پیمای

بادیهٔ خاکساری شکر الله بعد از ادای نیاز بعرض آن دیده باز جمال چهرهٔ حیرت و حیران حسن

معنی بصورت سخن رسم حرف خموشی و ادا فهم طرز بیهوشی زبان دان چشم سخن گو و مدعا

یاب گره ابرو از خود رفته بیک جلوهٔ نگار آشنائی بخود آمده از غایت رسائی میرساند که صحونامهٔ

آن مست میخانهٔ فصاحت بیهوش خمخانهٔ بلاغت که گنج خانهٔ سخن سازی و بازنامهٔ معنی طرازی
بود بمطالعهٔ این حیران انجمن هستی و سرگردان عالم نیستی درآمد بقدر فهم نارسای خود دُرّ معانی
و جواهر خدادادی دامن دامن اندوخت و چراغ بینش در کاشانهٔ دل مهر منزل افروخت الحمد
بمقتضای کریمهٔ واما بنعمت ربک فحدث از حصول دولت لایزال سخن و لشکر بیحد معنی ایمائی رفته
بود که اگر بعالم گیری سر برآورم رواست عالمگیر بیانا از غایت توجه بعالم باطن آن لشکر شکن فوج تجلیات
را خبر نیست که بدولت خداداد سخن عالمگیر شده اند و بلشکر معنی جهانگیر نظمت باتفاق معانی
جهان گرفت آری باتفاق جهان میتوان گرفت هرچه در مدح دولت سخن ترقیم یافته که عجب مصاحبتی
و طرفه مونسی جمال بیدماغی منت که محنت نکشیده ام و دربان امن آباد دلست که غم ندیده
حرفی که بخاطرش نگذشته فکر دنیاست و نقشی که در سینه جا نگرفته یاد عقبی معلوم شد که موافق
حوصلهٔ مخاطب در وصفش بر روی بیان گشوده اند و راه مدحش بهادیه بیجائی صورت نموده والا رتبهٔ
آن دولت و دولتمند برتر از انست که توصیف آن گنج بی پایان بهمین قدر بیان اکتفا شود سخن لطیفهٔ
الیست که معنی بصورت آن متجلی گشته انجناب فیض مآب مستغنی است از مدح و ثنا و بیگانه است از
از هر آشنا مصاحب و مونس گفتن بی ادبی است چرا معشوق مهربان نتوان گفت که مثل از خود در مهد
بعشق آرمیده میان ناصر علی معشوق مزاج را در جذب خود آورده و عاشق خود ساخته یا عاشق
صاحب نفس نتوان لقب داد که هر خداخواه و دنیا طلب را بدام خود درآورده رام کرد انیده
جمال بیدماغی نیست بلکه زن بخش ایاغ دماغ است دربان کاخ دل نیست بلکه طالب نظارگیانست
که جمال خود را بنظر بازان معنی جلوه میدهد رابطه است میان عاشق و معشوق واسطه است میان

خالق ومخلوق بدل عاشقان کذری دارد وبخاطر معشوقان راهی بمستان هوشی میدهد بهشیاران کوشی

اهل عشق را بدستیاری او آه وفغانست واهل حسن را بمدد بیان او زیب جهان این همه شور وشغب

عشق بوساطت او بکوش اهل دل میرسد واینهمه کمال حسن وملاحت بسبب او در معرض بیان می آید

آفتابی است که تمام انفس وآفاق از وجود او فیض یابست وبحریست که همه کهر از و آبدار بیرنکی است که بهر رنگ

بقدر کمال او رنگ آمیزی نموده نیرنکی است که برنک هر رنک شتافته بلکه اگر بریک تابد جلوه آب

دهد واگر بر آبکینه رنک شراب بر هر دل که جلوه نمود چون بقدر تمام استعداد ادراک او بود دانست که کمال

اینصورت دیدم وبهر خاطر که عظمت خود نمود فهمید که شان اینمعنی بمیزان طبع سنجیدم هر آینه که پرتو آفتاب را

در خود دیده بداند که آفتاب باهمین قدرست از قصور فهم است وهر آبگینه که عکس ماه دریافته بفهمد که حسن

ماه همین است از کوتاهی درک هر یکی بقدر فهم خود از وسخنی کرده وهر کس بطاقت علم خود حرفی زده هرکه زبان

معشوق مطلق که بهر مقید بقدر استعداد او جلوه دارد فی الجمله آشنائی که بهم رسانیده میداند که کمال حسن

او از احاطه درک بیرونست واز اندازه فهم افزون بجمیع بیکانکان آشنائی دارد وبهمه آشنایان

بیکانکی آشنائی بهمه بیکانکان بقدر استعداد هر یک است وبیکانکی بجمیع آشنایان باعتبار کمال خود

نمیدانم که دولت سخن ولشکر معنی را دو نام میتوان نهاد یا یک لقب یکانکی سخن ومعنی برنکی ثابت است

که بی یکی وجود دیگری محال معنی را بی سخن ظهور نیست وسخن را بی معنی اعتباری نه چون قالب وجان

از ازل باهم آمیخته دست وکریبان اند سخنی نیست که معنی آن بجائی نرسد ومعنی نه که بی سخن بشمه ظهور

نماید چون سخن از راههای کثرت بر آمده بشاهراه وحدت رسید کفت وکوی متعدده که ناشی از

تجلی اسمای متکثره بود منقطع شد کار چون با وحدت افتد کفت وکو در کار نیست چون سبق

بلکه نباشد

یکحرف باشد حاجت تکرار نیست با وجود اینکه سخن بوحدت رسید وکار بخموشی انجامید سخن لبریز حکایت است بیت
واز علاوم وقت در شکایت ه بشنو از نی چون حکایت میکند وز جداییها شکایت میکند تا مرا از
کفت وکو بریده اند از نفیرم مرد وزن نالیده اند سینه خواهم شرحه شرحه از فراق تا بکویم شرح درد
اشتیاق ختم سخن بسخن صاحب سخن شد والسلام والاکرام مکتوب دوم از شیخ ناصر علی بجناب
بجناب نواب معز الدوله ای پرتو آئینهٔ جان نامهٔ تو وی نور نظر سیاهی خامهٔ تو از دیده غبار رفت وز دل حسرت
این جامهٔ یوسف است یا نامهٔ تو جوش جوشش خمخانهٔ التحقیق یعنی مکتوب آن نبض شناس رنجوران
خیال وحشی سخن و دماغ آفرین مخموران خرابات هر فن بکلبانک تو تا شش سامعه نواز العطش
نوایان سلسبیل معنی کردید کدام محیط که بکام قطره نریختند وکدام آفتاب که در آغوش شبنمی ندادند
ه تو چون ساقی شوی در دور تنک ظرفی نمیماند بقدر بحر باشد وسعت آغوش ساحلها محو صفحهٔ
اعتبار ناصر علی بانفاس علیوی مشرف شد وباحیای مجدد اقرار نمود از تنک درزی الفاظ حوصله
متلذذ شد واز نغلک تنکنائی معنی مشرب بقهقه در آمد الحق این تمام قصور نامعروف بقدر استعداد خود
در حساب است و باندازهٔ ادراک خود کامیاب سحر خیزان کریهٔ نیمشبی بیش از آن در جکر کاسته اند
که در سخن افزوده اکر دوره باشی محبت مانع نماند رشک است که سر راه دل کرفته واکر جلوهٔ وحدت
از میان برخیزد حد است که ناخن بر جکر افشرده دولت بی خون دل بکار آمده دارند آداب شکر
بیشتر از بیشتر بجا آرند والله ه کمین کاه سخن عاجز کند معنی شکار انرا خس این بیشه پهلو میدرد
آتش سواران را بحسن معنی جمعی از عرفا مشرف کردیده اند اما بخوبی سخن نه عارف رسیده نه شاعر
هشت هزار سال دنیا عددی چند داشته والبقیه هم معلوم فأتوا بسورة من مثله خطابست

بجمعی که دم از فصاحت و بلاغت میزدند و الّا حقایق آگاهان و معارف دستگاهان را جذبهٔ قلب مجذوبی
کافی بود الحمد لله که آن خداوند تحقیق این قسم گفت وگوها بنحوی فرموده اند که از دقت ما آن طرف
واقع شده بود کاش راهی میداشتم که درخور فهم از آن لطیفه متصور بود بلکه بتماشا چه هر چند آب
کم باشد و همه آفتاب بران می تابد نه پارهٔ باقی ظهور آن بقدر فطرت شخص خواهد بود کلشتی فی
کلشتی عبارت از بیت همیکردید کوته رشتهٔ معنی رها کردم حکایت بود بی پایان بخاموشی
اداکردم زیاده ازین خُلق گرامی عذرخواه درازنفسیها باد والدعا **جواب** دیر می آرد بهشتافان
نسیم پیرهن قاصدی چابکتر از باد صبا میخواستم سرمشق سخن سازی و معنی طرازی یعنی نامهٔ گرامی آن
محو تماشای حُسن معنی و مستغرق مشاهدهٔ معنی حُسن شیفتهٔ خوبی سخن و آشفتهٔ سخن خوبی میدید
از عشق سخن و آرمیدهٔ از سخن عشق که در جواب مکتوب این خوشه چین خرمن سخن رقم یافته بود
رسید از جلوهٔ آن نگار معنی که بلباس عبارت رنگینی ملبوس بود از خود رفت و از تماشای
آن حُسن بی ساخته که بزیور عالم آرائی پیراسته بود بیهوش گشت سواد خال رخسارش افیون
بشراب بود و بیاض گردنش چون شراب در مهتاب بعد از دیری بحال آمد و بتأمل بسیار چشم
دل را از آن سواد سرمه کشید و از آن بیاض نوری حاصل کرد و بعد آن نور از رخسار گلزار معانی
گل لطف سخن چید و از آن حسن بی کیف بکیفیت حُسن معنی رسید خوش نگاری که از پردهٔ محجوبی جلوه نماید
و نظارگی را استعداد درک تجلی نیز بخشد و عجب شکاری که بآرمیدگی تمام خود را بصیاد نماید و با عدم
قدرت صیاد بدامش آید دهان تنگ خوبان سخن از سخن خوب آن تنگ دهان بحکایت آمده و
سخن گذار مهوش معنی از معنی رسائی آن سخن رس بحرف رسیده و حسنی سخن نگار حسن

معنی آن

معني آن خدا را معاني گرديده و آهوي رميده معني بدام لفظ آن صاحب سخن آمده چون از وصل نامهٔ
عنايت نامهٔ سامي كسب كمال حاصل گشت و تصور نمود كه آنذات عديم المثال همچون خيال بوسعت
مشرب موصوف است و مانند آئينه بصاف دلي معروف بعضي سخن گرئي اختيار از فيض مطالعهٔ
آن سر مشق سخن سر زد گستاخانه نوشته مرقوم بود كه بحسن معني جمعي از عرفا مشرف گرديده اند
اما بخوبي سخن نه عارف رسيده و نه شاعر حقايق و معارف دستگاه تا فرق در حسن معني و خوبي
سخن كردن بسيار مشكل است و باز خوبي سخن را بر حسن معني ترجيح دادن خيلي قوهٔ مميزه ميخواهد
حسن معني از خوبي سخن است و خوبي سخن از حسن معني خوبي سخن كه عبارت از عبارات شيرين
شيرين و الفاظ رنگين و استعارات نمكين و استعارات نمكين و اشارات خوش آئين باشد
اينهمه از حسن معني است زيرا كه ربط كلام و تناسب الفاظ و استعاره و اشاره باعتبار معني ميباشد
نه باعتبار لفظ محض قصد ازين عبارت اين خواهد بود كه مطلب عالي اگر بالفاظ نامتناسب بيان شود لفظي
ندارد پس درين صورت در ظهور آنمعني نقصان باشد كه چنانچه شايد باظهار نرسيد نه در كمال آن لباس
عبارت رنگين اگر بر شاهد معني سهل بپوشانند بركدام اهل بصيرت جلوهٔ آن خوش خواهد آمد و
اگر عروس معني عالي را بزيور الفاظ ناموزون موحش بيارايند يقين كه از لطف عاري خواهد بود پس
خوبي سخن و حسن معني عبارت ازين باشد كه مطلب شيرين در عبارت رنگين ادا شود اگر معني عالي
بالفاظ زبون بمعرض بيان آيد او را حسن معني نميتوان گفت چه حسن خاصهٔ صورت است و صورت
معني الفاظ است هرگاه لفظ زبون باشد اطلاق حسن بر وجه طور درست آيد همين قسم اگر
الفاظ خوب بر مطلب سهل مشتمل گردد خوبي سخن نتوان نام كرد زيرا كه خوبي معني را ميخواهد

هرگاه آن الفاظ معنی خوب ندارد بچه حساب خوبی برو لازم کردد پس حُسن معنی وخوبی سخن یکی باشد

هرگاه فرق نتوان کرد ترجیح یکی بر دیگری محال ومتقابل معنی لفظ واقع شده ولفظ بر معنی همیشه

نارسا حضرت مولوی معنوی رحمة الله علیه فرموده اند اگر از خوبی سخن مراد خوبش لفظی داشته اند

این خود بدیهی است که لفظ بر معنی ترجیح ندارد واصل معنی است وفرع لفظ هرچند معشوق معنی را

زیور ولباس عبارت خوب لازم است لیکن فی حدّ ذاته مستغنی است از لباس خوب وزشت

چه در هر لباس دلربائی ودلفریبی اهل دل میکند اگر معشوق صاحب حسن بلباس کهنه آید

نمیتوان خود را ازو کشید واگر زشتی بلباس فاخره جلوه نماید عشقبازی چسان باید نمود لیکن کمال

لطف درین است که معشوق صاحب جمال بلباس موزون جلوه نماید که جمیع حواس ازو متلذذ

کردد پسند طبع متکلّم پسندان وقت آفرین هم همین خواهد بود برسر این همه گفت وگوی حسن معنی

وخوبی سخن آورده واختلاف عبارات که بحسب ظاهر مینماید از دولت شاهد حسن معنی وخوبی سخن است

که هر ساعت لباس دیگر میپوشد وبتجدد امثال لباس گرفتار است وبعدم تکرار تجلی مقید والله

همچو آئینه تصویر محو یک جلوه ام وهمه نغمات مختلفه را از یک تار میدانم وجمیع عبارات زشتی را از یک

معنی شما هرچه هاست از شماست نوا هم از شماست وصدا هم از شما بغیر شهد خموشی کدام

شیرین است که از حلاوت آن لب بیکدگر چسپید باقی داستان وقت دیگر یار ساقی صحبت

باقی باد والسلام من غزلیاته آن چشم خونفشان تیغ کشیده گفتم وز زخم آن بهر دل مرهم رسیده

گفتم دشنام از لب او اعجاز عیسی آمد تیر نگاه او را بر هر دو دیده گفتم از حال دل چه پرسی

چون زلف ابتر او صد جا شکن فتاده صد جا خمیده گفتم در وادی محبت هر خار غم که آمد در پای

می فهم بهر حال سلسله جنبان سخن شمائید وزمزمه ساز معنی ص

طالع

طالع من آنرا بدیده کفتم از دیدن جمالش دردل فتاد آتش این غم ز دیده خود بردل رسیده کفتم

ایضاً چون نه بینم سنبل زلف ورخ نیکوی یار هر زمان دردل فتد تابی چو در کیسوی یار

خواستم شرح جفا کویم زبان یاری نداد کرد عذر جور خود با صد زبان ابروی یار تاب دیدن

از کجا سامان وصل او کجا ای نسیم صبح ما را زنده دار از بوی یار الرباعیه تلافی هم به بی رحمی و جفای شما

بیک نگاه ادا شد زهی ادای شما خدای خیر دهد پیر عشق را کز صدق دلم سپرد بزلف کره کشای

شما اکر جفا و ستم بر دلم رسید چه غم رضای این دل بیچاره شد رضای شما وله از سر کذشت

بیتو مرا موجهای اشک بنکر که بر سرم چه رسید از جفای اشک کر پا نهی بدیده خونبار ما

ز لطف رنکین کنیم پای ترا از حنای اشک تیغ تغافلت همه خون سرشک ریخت بر کردن

تغافل تو خونبهای اشک اشکم نماند بسکه براه تو ریختیم آید بجای اشک دلم بر قفای اشک

جز اشک ها بیکس نمود میهمان ما چشم عزیز من شده مهمان سرای اشک وله در وادی فراق

تو چون رو کذاشتیم آرام و صبر دل همه یکسو کذاشتیم بستیم دل بزلف پریشان و فارغیم

آشفتکی بطره کیسو کذاشتیم صد ره شکست شیشه دل باز همچنان دل را بطاق کوشه ابرو

کذاشتیم هر که بیاد آن خم ابرو کریستیم صد تیغ آبدار به پهلو کذاشتیم از ما رمید همچو غزال و نکذاشت

رام آرام خویش در رم آهو کذاشتیم ایضاً از نهال قد خوبان شجری دارد عشق وز دل

سوخته ما ثمری دارد عشق نتوان داشت نهان داغ غم عشق ترا که چو چشم تر من پرده دری

دارد عشق دل آشفته ما را بخم زلف سیاه که بتاوارکی زلف سری دارد عشق ایضاً

هر چه می بینی به بین هر چه میخواهی کزین لیک ای جان اندکی از خویش آکاهی کزین کار روا

عاشقان محمل کشش وحشت بلدست کر ولی داری تو هم برخیز و همراهی گزین بی وصال یار تا کی جان

کنی ای صبح عمر چون شب هجران دراز آمد تو کوتاهی گزین در حقیقت جلوه طاوس و داغ دل

یکی است ای چمنها فرش راهت هر چه میخواهی گزین جذب شوق یار میباید بهر رنگی که هست

من نگویم گهر با شو یا تن کاهی گزین فقر و شاهی نسبت لیست و بلندی پستی نیست چون زقید هر دو

رستی تاه تا ماهی گزین تا امید بهای مطلب راحتست ای خاکسار رشته امید طولانی است کوتاهی

گزین ایضاً تسلی از خیال زلف چون زنجیر میجویم دماغ آشفته ام بو از گل تصویر میجویم ز بس مضمون

عالی بود در آیات حسن او نبردم پی بمعنی از خطش تفسیر میجویم علاج زخم مژگانش بجز مژگان نمی‌یابد

ببینم عجب گر بهر زخم دل علاج از تیر میجویم مضامین شکایت در دلم صد گونه جا دارد جنونم تازه شد

از زلف او زنجیر میجویم ایضاً بحیرت رفتم از خود تا بهار جلوه اش دیدم نمیدانم ز گلزار تماشایش

چه گل چیدم ز شوخی نیست گر دستی زدم بر سنبل زلفی غبارم تا بمعراجی رسم بر زلف پیچیدم

نه جیب و آستینی در نظر نه طرف دامانی چو اشک از بیکسی آخر بروی خویش غلطیدم مگر زلف

کسی در پای دل پیچیده است امشب که از دل یک صدا جز ناله زنجیر نشنیدم شبی خود با خودم

گفت و شنودی بود گر مستی نفهمیدم چه میگفتم چه میگفتم نفهمیدم که از دل نغمه آرا میشدم گاهی ز

چشم تر ولی نه دیده بود آنجا نه دل تا چشم مالیدم هوائی در سرم چون گرد باد از خود نمی‌پیچد

غبار خاکسارم از کف پا یتو بالیدم خواجه معین الدین المشتهر بشاه غازی بیان حالت

معنوی و شرح پاکی و نجابتش را دفترها کفایت نکند تا باین مختصر چه رسد از بزرگ زادهای ملک

ماوراء النهر است و در سرکار شاه عالم سلطان محمد معظم خلف حضرت عالمگیر شاه بخدمت قوربیگی

ولی از بی زبانی وصف نتوان کرد [illegible]

لداولین

که اولین پایهٔ علو درجات صوریست سربلندی دارد و مشاهدهٔ باب وی ابواب عشرت بر روی
درماندهای مضیق عشرت مفتوح میسازد و فکری عالی و سخنی برجسته دارد چنانچه آنموذجی ازان
بزبان قلم و سینهٔ کاغذ میسپارد من آثار فضله شوق بر صفحهٔ دل نقش خوش یار کشید
سرمه در دیدهٔ ما حیرت دیدار کشید شکوه از اهل جهان جمله ز اغیار نبود دل ما هر چه کشید از
ستم یار کشید در دولت هم اثر مهر و وفا پیدا شد که دلم سوی تو این مرتبه بسیار کشید نشود هیچکس
دولت دیدار نصیب هر که پیش رخ خود پردهٔ پندار کشید عرق جبههٔ او را نتوان گفت عرق گرمی
مهر گلاب از گل رخسار کشید نیست در عهد تو سررشتهٔ یک سبحه درست کار زهد بجز زلف
تو بزنار کشید بیش ازین جذب محبت چه کند ای غازی که ترا جانب خود یار بیکبار کشید ایضاً
نقشم ز خاکساری مانند نقش پا شد افتادگی درین ره آخر دلیل ما شد ما را بخواب راحت
آزار تن رساند آسوده پهلوی ما از نقش بوریا شد پیوستن و گسستن فرقی ندارد اصلا
با یار آشنا شد هر کس ز خود جدا شد از تو تمام رحمت وز ما تمام عصیان از تو چه خوش نمود
آن وز ما چه بد نما شد از بندگان عاصی غافل نمیتوان شد گمراه را هدایت از جانب خدا شد
در روز روشن از خود هرگز اثر ندیدیم تا دیدهٔ دل ما روشن ز خاک پا شد که رد و که قبول است
غازی طریق شاهان وقتی برو برو بود اکنون بیا بیا شد ایضاً چه می در ساغر ایام کردند
کزو گه صبح و گاهی شام کردند چه حکمت بود در تعمیر عالم که این یکخانه را نه بام کردند بدرد و محنت
افکندند دل را ز بیدردی محبت نام کردند بهر جایی که خوان نعمتی بود هم انعام را انعام کردند
حلاوتهای عالم را بیکجای بیفشردند و صهبا نام کردند ز ظاهر تا بباطن فرق اینست که معنی

خاص [صورت] عام کردند بجای باده دایم زهر هجران بکام غازی خود کام کردند
گر رهائی یابم از دام ملاذم بیشکی بر زبان نارم دگر نام ملاذم بیشکی بر مراد دیگری باید بسر بردن مرا
عیش ناکامی بود کام ملاذم بیشکی صبح عید زندگی دایم بطور خود بود شام عمر ماست ایام ملاذم
بیشکی باده مینوشند رندان در نشاط عشرت و من خون دل مینوشم از جام ملاذم بیشکی گرم میجوشند
بخلق از راه تزویر و نفاق پخته واند خویش را خام ملاذم بیشکی نامه در ساعت شود خشک از
غبار خاطرم گر نویسم غازی آلا دم ملاذم بیشکی مورد تائیدات رب جلیل مهمان خوان سخن
میرزائی میرزا محمد خلیل جواهر زواهر مثنویاتش حرز بازوی فصاحت است و لآلی آبدار غزلیاتش
گوشواره گوش بلاغت زلال فکرش آتش نمرود منشان دار الملک حسد را گلزار ابراهیم
سازد و موسی طبع فیاضش درماندهای بحور غفلت را از بین السطور کوچه سلامت نماید
مگر گوش صدف را از صفای آن سخن خبر داده اند که بامید غلطیدن در پایش مروارید غلطان
می دهد و شاخ گل را گویا از رنگینی آن مطلع ساخته اند که در ایام گل هر صباح خویشتن را ببویش
رنگین میسازد و معنی بیگانه را با خاطرها چنان آشنائی میدهد که ابر نیسان قطره را با صدف
و مصاریع ابیات را آنچنان ارتباط و پیوستگی می بخشد که دست مشاطه قدرت بیت ابروی
خوبان را کلک مشکینش باواز صریر میزند مرغان معنی را صفیر مولدش خراسان است
و در هند نشو و نما یافته و در ایام تحریر این اوراق در بلده فاخره پتنه که در میان هندوستان و
بنگاله بر مثال برزخی افتاده است بخدمات عمده سرکار بادشاهی قیام دارد و سن شریفش
از چهل متجاوز است زاد الله عمره هر چند نثر رنگین و نظم پرکارش از آن مشهورتر است که فریدی

بر آن تصور توان نمود یا باهتمام قلم شکسته رقم زینت و بهائی بر روی آن پردگیان عالم معنی توان
افزود ولیکن باراده تزئین این گلدستهٔ بهارستان خیال بتحریر یک رقعه و چند غزل از واردات
فکر نازک کش گلگونه بر عذار ساده رویان اوراق میگذارد در تهنیت عید الفطر بخدمت یکی از
شاهزادهای عالیجاه نوشته درین روز عشرت افروز که طلیعهٔ صبحش تبسم گل نشاط
و طلوع مهرش خندهٔ صبح انبساط است نسیم طرب افزای چمن از گلشن جانها گرد ملال رفته و ابر
مسرت پیرای بهاری از ریاض دلها غبار کدورت شسته انوار شگفتگی از عارض پیر و جوان
چون عکس گل از آب زلال نمایان و آثار شادمانی از چهرهٔ شیخ و شاب برنگ شراب از
پردهٔ مینای بلورین درخشان است عیش را روز بازار است و خوشدلی را با دلها سر و کار صورت
بینان بادای سنت دوگانهٔ عید پرداخته اند و معنی گزینان بتقدیم فرض کورنش و تسلیم مبارکباد
سر عزت برافراخته خطیب بلبل بر منبر گل تنبیه باغ دعای ازدیاد عمر و دولت صاحب عالم و
عالمیان سر کرده و چنار با هزاران تر زبانی دست دعا برآورده بید مجنون در راه اجابت دعا
سر بر زمین گذاشته و آب جو بسجدهٔ شکر پرداخته سرو موزون مطلع این غزل تهنیت مشحون
بر بدیهه رسانده و قمری خوشخوان دیگر ابیات آنرا باواز بلند خوانده در شب عید صیام
از صیام وصل گلچیدن خوش است | بر گل روی هلال عید را دیدن خوش است | شد عرق افشان
ز تاب می عذار گلرخان | بر رخ شادی گلاب شکر پاشیدن خوش است | آب پاشی کرده طرف
باغ را ابر بهار | اندرین موسم براه توبه لغزیدن خوش است | با سبکروحان گلشن ای صبوحی
پیشگان | چون نسیم صبح گرد باغ گردیدن خوش است | میکشان امشب ز بیم روزه دریای

گلی تا بصبح عید بکرهمت خوابیدن خوش است مستیزان بهار بو برگ سبزه کنار جوئی گرفته اند
و گل اندامان باده خو چون شبنم دامن گلی بچنگ آورده اند دامان هر دشتی نشیمنی و کنار هر باغی
انجمنی است سایهٔ هر دیواری چون سایهٔ ابر بهاری طرب افزا گردیده و در پای هر گلی سیه مستی
تری از سایهٔ گلبن خوابیده گل بذوق گوشهٔ دستار شاهدان گلچین از سر شب تا سفیدهٔ صبح
مژه بر هم ننهاده و بیاد جیب و کنار شوخان گلدسته بند گلچین شب همه شب بخمیازهٔ بغلگیری از
آغوش گشاده با آنکه شاهدان چمن را سبزه نشاط از یک سر چشمه دمیده و یک نسیم طرب
افزا بر همه وزیده امروز کیفیت صهبای عیش در هر طبع اثری جداگانه بخشیده و هر یک درخور
مشرب خود مشغول کاری گردیده گل پاکدامن که از سحر خیزان چمن و غنچه خسپان این انجمن است
از خردهٔ زر خود بپای برگان گلشن زر فطر داده و غنچه به نیت خیرات مشت زر خود را از گره گشاده
گل اشرفی در خمس داد نست و جعفری در زکاة مال بر آوردن چنار تخته رسانیده و بید مشک
سبوئین مالیده انجیر شیر آورده و ناشپاتی ریزهٔ قند در شیر کرده گل خیری از تخم خود کلیچه ساخته
و کیله به پختن حلوای عید برداخته طفلان زباندان سوسن از پیران بید مجنون عیدی خواسته
اند و جوانان چمن هر یک خود را بلباسی آراسته پوشیده لباس عید لاله کج کرده گل
از طرب پیاله هنگامهٔ عیش گرم هر سو امروز طرب کلیست خودرو و خوبان همه فوج فوج و صف صف
گل بر سر و جام باده بر کف از عشوه بهر طرف خرامان و ز ناز ز گل کشیده دامان هر گوشه بجلوه
می پرستی گل بر سر و شاخ گل بدستی هر دم عیشی جدید گشته یک عید از آن دو عید گشته
عشرت نشود چرا مکرر فصل گل و عید عید دیگر نهال تاک بسر خوشان چمن شراب ناب عیدی رسانند

گل قدح

گل قدح پیاله میگرداند ریحان از شراب ریحانی لبکام است و ارغوان از می ارغوانی در جام باهوای
انبساط آنقدر ربا در سر پیچیده و کیفیت صهبای نشاط بمقامی رسیده که از آب روان آب صدای نغمهٔ
رباب بگوش میخورد و از نهال کدو ترانهٔ بین قرع سامعه میگردد و برگ درخت باصول بال
افشانی فاخته در تال نواختن است و نرگس سیراب از کاسهٔ خود در پیالهٔ جل ترنگ ساختن
صدای دف گل از آتشکاری نالهٔ بلبل بلندست و نوای زیر و بمش دلپسند نشهٔ دو بالا
در بادهٔ مینائی سرو است که رسائی کیفش بلندتر از پرواز تذرو است مشاطهٔ بهار سرو رعنای
چمن را معشوقانه آراسته ها از موجهٔ آب صاف گرتهٔ سر لیاف آورده و نسیم سحر آنرا چین
کرده و نقاش تر دست بهار از برگ گل بوته دار نموده جعفری از طلای خود لیسه کرده خیاط چهار
از گل اورنگ تکمه های لعل بران دوخته گل مهندی حنا آورده ~~و نسیم سحر آنرا چین کرده و نقاش~~
~~تر دست بهار از برگ گل بوته دار نموده جعفری از طلای خود لیسه کرده خیاط از گل اورنگ تکمه های~~
~~بران دوخته~~ گلگله و نیلوفر وسمه در آب کرده گل پیاری در تنگی ساز است و گل حبشی در وسمه پردازی
گل در عبیر ساختن است و عنبر بو در ارگچه پرداختن شبنم عقدهای مروارید آورده گل سیوتی بینهٔ الماس
مهیا کرده و چنبه از غنچهٔ خود چنبا کلی ترتیب داده غنچهٔ گل لعل لک زمرد پیراسته نونهالان
چمن برغم یکدگر در تقطیع لباس کوشیده اند و هر یکی برنگی لباس عید پوشیده نسترن از شرم
این که لباسش رنگین نیست در نظرها سپید نمیتواند شد و شببو از خجلت اینکه کسوتش رنگ
آمیز نیست در شب سیاهی نمیتواند زد عباسی لباس خود در افشان نموده و نارون پیراهن
گل بیسی اطلس چرخ در بر کرده بفرمان صاحب باغ نافرمان از جرم اینکه لباسش چون لاله

کلگون نیست زبان از قفا برآورده اند و نیلوفر را بگناه اینکه کسوتش برنگ کنول سوری نیست
بردار منصوری کرده اند بلبل از شاخ گل کنگرهٔ خار دار خورده که پیراهنش چرا مانند طاوس
زرین نیست ریحان حبشی خود را فروخته و پناه بریکی خریده زنبق زر در ابر سوسن کبود زبان طعن
دراز است و آب چمن در طبع هر برگی باساز امروز خلعت زیبائی گل رعنا را دربر است که
جامهٔ اطلس ارغوانی ابره زعفرانی آستر است نخلبند چمن آئین بندی بزم گلشن پرداخته
از شاخ ترنج قندیلها آورده و آب نهر در راستهٔ خیابانها پرند چینی گسترده گیله قماشهای حریر
بر پشت بام افکنده کلفه پارچهای الوان برروی دوکان چیده چمن را بسته آئین نو
بهاران تننده بر سر در پرده داران که شاید از فضل و عنایت شه انداز دلنوازش ظل
رحمت کند سیر گلستانی پر از گل بساط باغ را بخشد تجمل زپای بوسش که بخشد سرفرازی
سرفرازی چه باشد بی نیازی گل گلشن حنائی رنگ گردد معنبر خاک و گوهر سنگ گردد
امروز که هر تنی را ذوق طربی در سر است و هر یکی را رنگ عیشی در نظر شغلی که دعاگو با نیز از افضل
عبادات تواند بود شکر نعمت و دعای دولت است الهی تا گل نشاط هر صبح روز عید چون گل
آفتاب خندان و چراغ انبساط در هر شام برات برنگ شمع ماه درخشان است هر صبح بزم قبلهٔ
عالمیان چون صبح عید چهره کشای مسرت بکام و هر شام شبستان کعبهٔ جهانیان چون شام
برات رخ افروز بهجت بر دوام باد بحرمة النبی و آله الامجاد من حالیاته چشم از گلشن دیدار
کسی گلچین است که زتهٔ جرعهٔ جامش می گل رنگین است کمر کوه شود خم زگرانباری عشق بار
درد و غم یاقوت لبان سنگین است بوی زلف تو کند تازه کهن زخم مرا رشتهٔ دوختن چاک

قدمی سوی من دلشده هرگز ننهد ،، سرو این باغ دلآویز چه با تمکین است ،، گل گلزار محبت
جگر صد لخت است ،، غنچهٔ نورس این باغ دل خونین است ،، کی گذارم ببستر تکیه که جم سر خود
من مخمور که از خشت خم بالین است ،، قند نطق تو بشور آورد طوطی است ،، غلغل چشم بد از شکرت
دور که لبس شیرین است ،، وله بهر که مینگرم حرف آن دهن دارد ،، زهر که میشنوم از لبش
سخن دارد ،، ز نقد عشق تهی کیسه نیست سینهٔ ما ،، عقیق خون جگر پیش از یمن دارد ،، کدام مست
درو ریخت می که غنچهٔ گل ،، درون شیشه شراب سبوشکن دارد ،، درون پردهٔ چشم نهان قدت شمع است
که بر تن از پر پروانه پیرهن دارد ،، چو عکس گل که نماید ز آب در چشمم ،، همیشه حسن دو بالا بهار من
دارد ،، مگوی در حق زاهد که او سبکبار است ،، ز بار خاطرها صد هزار من دارد ،، وله دلی پر شور
مستی فارغ از دنیای دون دارم ،، نمی آیم بخود جائی ازین عالم برون دارم ،، بدام افتادنی در طالع
من هست پنداری ،، طپیدنهای دل را دیده ام بر خود شگون دارم ،، نشد قسمت در و یکدم بکام
دل بر آسودن ،، چه شد از آسمان گر خانهٔ آئینه گون دارم ،، رسیدن تا شهادتگاه کوی او ز
من ناید ،، که پیش ره ز سیلاب اشک صد دریای خون دارم ،، من آزاده از فیض جنون دارم دل
شادی ،، اگر دارم غمی گاهی ز عقل ذو فنون دارم ،، مثنوی مجمر تن گو بسوز و سینه گو پر دود
باش ،، هر کجا خال و خطی بینی سپند و عود باش ،، مسطبه دل در برم گر نامهٔ داری بده ،، میروم
از خود اگر داری پیامی زود باش ،، سبزهٔ خط تازه دارد گلشن رخسار را ،، از هواداران این
باغ بهار اندود باش ،، باده نوشان را هوا شو خرقه پوشان را ردا ،، آشنا با هر لباسی همچو تار و پود
باش ،، پند من بشنو مرادت گر قبول دل بود ،، حاجت یکتن بر آر و کعبهٔ مقصود باش ،،

گر دغم پیشه بدا از دل می دمی بی می مباش صاف داری شاد شو گر دی بود خشنود باش
میزند ناخن بدل شعرت خلیل اما چه سود نشنود چون هیچکس کو ناله دردآلود باش خان
نکته دان عالی بیان مخدومی مظفر خان بحسن سیرت و درستی عقل و راستی گفتار و
راستی گفتار و صحت فکر و سلامت طبع بر اکثری از بنی نوع تفوق دارد و اما اگر در توصیف نظم و
نثر آن صاحب طرز ظهوری و فکر صائب سخن سرا گردد باعتقاد نا آشنایان مذاق لفظ و معنی از
بمقتضای رابطهٔ اخوت گفته باشد اولی آنکه دریافت شعاشع این لمعات را موقوف بر مرات
قلوب صافیه داشته بتحریر یک بیت اکتفا نماید ه دقیقهای معانیش در سواد حروف چو در
سیاهی شب روشنی پروین است کاش فلک کجرفتار در باره اش راستی از اعتقاد من می آموخت
و زمانهٔ بوقلمون برنگ خواهش من بتلون مینمود ولیکن چه چاره که کیسهٔ روزگار از نقد آرزو خالیست
و مینای آسمان از می مقصود تهی ابر از این غم چشم گریان دارد و برق سینهٔ بریان گل گریبان
چاکست و بلبل با نالهٔ دردناک آه نیمشبی عشاق در حب محبوبست و سوز سینهٔ پروانه در طلب
نور مطلوب ه بر ما چه میکشی قلم رد بملک عشق ما هم یکی ز جور کشان قلم رویم لله الحمد که عمر
شریف آن بزرگ صورت و معنی در عین شبابست و امیدها از درگاه رب الارباب
منه الاستعانة و الیه المآب من مقالاته جلوه با رد گر قامت رعنائی را شعله در جیب مکن
عیش تماشائی را چه شود گر ز کرم بر سر طور نگهم محو دیدار کنی موسی بینائی را در غم لاله
رخان غنچه شود نالهٔ ما رسم شیون نبود بلبل دانائی را شوق دیدار تو ای مردمک دیدهٔ جان
برده از چهرهٔ دل رنگ شکیبائی را گره زلف گشا دو کمر طیش به بست تا فرامش کنم حرف

یاد ادیم

نمی آئی را فیض تجرید کند صبح طرب شام غمش هر که خورشید شود مشرق تنهائی را اگر بایست
مظفر سر پابوسی یار دگر از دست مده دامن رسوائی را در طلب شراب بعزیزی نوشته جمال روی تو
چون دیدی نقاب شراب بر آسمانِ پیاله شد آفتاب شراب زهی جمال رخت کز پی
تماشایش بچشم خویش نهد عینک حباب شراب ز دوری لب او هر که دید داغ مرا برای
مراهم من کرد انتخاب شراب رسد بمطلب اگر جرعهٔ ز ساغر او ترا و داز لب او ناله رباب
شراب برون نیامده از شیشه نشأ می بخشد نگاه مست ترا دیده تا بخواب شراب بدور
چشم تو میخانه را نمی پرسند ز تاب آتش این درد شد کباب شراب اگر نه ترک ادب
باشد التماس کنند مظفر از تو بصد گونه اضطراب شراب در مدح والد مؤلف این تذکره که
تخلص او بود فرموده حسن را همچو من از کرده پشیمانی هست هر کجا جلوهٔ زلفی است پریشانی
هست خاطر نازک من بار تغافل نکشد تا بدست نگهت خنجر عریانی هست عندلیب
گل رخسار تو گردیدم گرو خانهٔ آئینه را نیز گلستانی هست آستین غضب از جور مغیلان هرگز
زانکه پابند ترا دست بدامانی هست مرشد برحق دیندار علی امجد آنکه دلم از مدحت او
صاحب دیوانی هست مظهر فیض الهی دل نورانی اوست طالب اوست بهر جا که خدادانی
هست نعمت دنیی دون خوار بود پیش از آن که مرا از کرمش دولت ایمانی هست
از پی صرف نثارش سحر و شام بکف شکر گویم که مرا نقد دل و جانی هست چون مظفر
شود از فیض نگاهش دانا هر کرا طبع سقیم و دل نادانی هست این غزل را بتکلیف میر
ابوطالب پسر اصالتخان مشهدی بر بدیهه گفته گشوده ز رخ خویش تا نقاب در آب

بزیر پای تو فرش است آفتاب در آب ٭ زتاب روی تو میسوخت مهر بر گردون ٭ ز ترس غوطه
نمیخورد اگر شتاب در آب ٭ دری بهیچ صدف بیکس نمی یابد ٭ ز شرم سلک درت گشته
آب در آب ٭ رباب ساخته دریا برای نغمهٔ تو ٭ ز تار موج خود و کاسهٔ حباب در آب ٭ بسیر آب
گر آئی و باده تو نوش کنی ٭ بیاد خوان تو ماهی شود کباب در آب ٭ بیک اشارهٔ خدام میر ابوطالب
بسلک نظم رسید این در خوشاب در آب ٭ وگرنه از چه مظفر برین غزل بسجد که طرح کردن
نقش است ناصواب در آب ٭ در اشتیاق خواجه معین الدین شاه غازی که احوالش قبل
ازین مذکور گردید این غزل بشهر اورنگ آباد فرستاد و در شعرای آنجا اعتباری و اشتهار یافت
بخنده سر ننهد غنچهٔ دهن بی تو ٭ زبان نشین نکند بلبلی سخن بی تو ٭ ز سینه سوزی هجر تو جان بلب
دارد ٭ نفس چگونه کند اختیار تن بی تو ٭ تو و نشاط و می و یار و عشوه و مطرب ٭ من و سر سنگ
و غم و خنجر و کفن بی تو ٭ نبرد زنگ غم از خاطر فسردهٔ من ٭ نه باده بی گل و نی سرو نی سمن بی تو
تو من نبوده از بهر آن نمیدانی ٭ که از فراق چها میرسد بمن بی تو ٭ خدا کند که شود زود ای شه
غازی ٭ ز فیض وصل تو من با تو و دکن بی تو ٭ مظفر از بس غم هیچکه نشد واقف ز محنت
سفر و راحت وطن بی تو ٭ طرح تازه چنین که ناله در آغوش کردهٔ ما را ٭ کدام زمزمه
در گوش کردهٔ ما را ٭ ز یاد خاطرت ایزد کند فراموشش ٭ بیاد آنکه فراموش کردهٔ ما را ٭ سخنو
ران همه گویای حسن و عشق تواند ٭ چه حکمت است که خاموش کردهٔ ما را ٭ بکس چو آینه راز نهفته
ننمودیم ٭ چه جرم آنکه نمد پوش کردهٔ ما را ٭ مظفر از تو دمی دور میتواند بود ٭ چرا نیاز بر دوش
کردهٔ ما را ٭ محبت سرشت صداقت توامان میرزا عجم قلی ترکمان شیرازی الاصل است

و در هندوستان

دور هندوستان متولد شده ترکمان تخلص میکند جوان خوش رو و خوش گو و خوش خو و خوش خلق
و خوش صحبت و خوش مشرب است راقم این حروف از مدتهای متمادی فریفتهٔ خوبیهای او
اما چندگاه است که بحسب قسمت پردهٔ مفارقت درمیان افتاده و چشم و گوش از دیدن
دیدار و شنیدن اخبارش محروم مانده ع فلک را غیر ازین خود نیست کاری که یاری را
جدا سازد ز یاری، شرح اشتیاق دوستان درین مختصر نمودن آتش در منقل کاغذین افروختن
و باد بهاون کوفتن است لهذا انعطاف عنان قلم ازان وادی روا داشته هم بتحریر این غزلش
مکنون دل وفا منزل خویش بمسامع ارباب خبرت میرساند، قال یکسر سوزان دهان
خواهم نوشت، باز من راز نهان خواهم نوشت، بجمال عارضت خورشید را چشمهٔ آتش
فشان خواهم نوشت، گفته بنویس نام من بدل، این سخن در دل بجان خواهم نوشت،
گوهر و لعلی که چشمم بی تو ریخت، حاصل دریا و کان خواهم نوشت، بی گل روی توای آرام جان
حال زار ترکمان خواهم نوشت، درجواب صائب گفته باده نوشی از جام وصل یار میباید
شدن، مست از کیفیت دیدار میباید شدن، هر چه هست از خویش میباید بجام باده داد
چند در بند سر و دستار میباید شدن، شیشهٔ ناموس را بر سنگ میباید زدن،
برق خرمن سوز ننگ و عار میباید شدن، گر دلت نگشوده است از خانقاه و صومعه بعد ازین
خاک در خمار میباید شدن، پیش ازان کز هستیت گردی فنا گردد بلند، بازمین چون
نقش پا هموار میباید شدن، پیش اهل دل یقین خویش باید جلوه داد، تا بکی در پردهٔ
پندار میباید شدن، ترکمان گفتی جواب آنکه صائب گفته است، صبح چون روشن نمود

بیدار میباید شدن تا در جواب ناصر علی گفته غور طلب است نمیگنجد بظرف جذبه دل اضطراب من
بیرون از شیشه باشد موج زن جوش شراب من نگارین شاهد هستی در آغوش طلب
باشد اگر از جلوه برق فنا سوزد حجاب من بجز نیرنگ حیرت ز من صورت نمی بندد بود
آئینه دار باطن دریا حباب من نمک شد مرهم کافوری ناسور زخم دل کتانی کرد وقت نور
باشی ماهتاب من دلم در جوش باد تند خوناب میریزد بعشق بوی آتش گریه دارد کباب
من بیک تعبیر پیچیدن کند صد گل پریشانی دواند ریشه را بو شاخ سنبل نبض خواب من
جواب سحر اعجاز علی را چنین گفتم با بی نازک خیالی تا که می آرد جواب من [illegible] گشته ام
صید نگاه دلربایی تازه فتنه انگیزی خرد سوزی بلایی تازه کرده با عشق آشنا از خرد بیگانه
ام شوخ الفت دشمنی رم آشنایی تازه بسته ام دل را بزلف سنگدل عاشق کشی دیر صلحی
زود رنجی بیوفایی تازه بسکه خوناب جگر از مردم چشمم چکید گشته دامانم زمین کربلایی
تازه سر بصحرایی جنون ده ترکمان دلبر که باز در سرم افتاده شور دلربایی تازه [illegible] دل
تا نیافت لذت عشق تو وا نشد نشکفت غنچه تا بنسیم آشنا نشد از ننگ خویش پای
بگل مانده ایم ما آزاد آنکسی که بکس مبتلا نشد در چشم اهل دید نگنجید آنکه او برخاک
آستانه تو توتیا نشد مرغی که شد ز خوان عطای تو ریزه چین در بند آب و دانه حرص و
هوا نشد ای ترکمان بناله مده درد سر بیار زان بیشتر که خاطر او آشنا نشد [illegible] ز نشتر
دست قدرت بازل سرشت ما را خط جام باده باشد خط سرنوشت ما را دل غم گرفته ما
را ز نشاط کی گشاید نه هوای باغ سازد نه فضای گلگشت ما را دل ما و آرزویت همه عمر بحثت

۱۷۷ ۱۷ جویت نبود بغیر کویت هوس بهشت مارا تو که جز جفا ندانی ز تو کس وفا نجوید بنظر
یکیست جانان همه خوب و زشت مارا سر ما و خاک راهست دو جهان و یک نگاهست
نفریبد از در تو حرم و کنشت مارا **نور حدیقهٔ نیکو بیانی میرزا محمد تقی ابن میرزا محمد مسعود
اندجانی** اگر از دو زبانی کلک نمی اندیشید در یکتائی آن وحید عصر اندکی مینوشت و
اگر از ضیق وسعت کاغذ ملاحظه نمیداشت کمیت قلم را در وسعت آباد وسعت مشربش جلوریز
میساخت لاچار ختم مدعا بدین بیت میکند ز قال مرد حال مرد پیداست بلی نبض دل
مردم زبانست جوان خوش جبهه و شگفته پیشانی است و بنابر کمال بیدلی و دلاوری
بیدل تخلص میکند و تلاشش تازه گوئی بسیار دارد **من تخلص ذکره** باخیال سر زلف تو بغلگیر
شدیم سوختیم آنقدر از شوق که اکسیر شدیم ای بسا سنگ که خوردیم چو مجنون بسر زان
نیست که شایستهٔ زنجیر شدیم رقص ما بر در قصاب غمش بود بسی آنکه از پای نشستیم که
تکبیر شدیم کی کشیم از قدح بوالهوسان بادهٔ عیش ما که با آب و گل درد تو تخمیر شدیم
قصر تن راست چو ویران شدن آخر در پیش بر دل ما به چه وابستهٔ تعمیر شدیم وله
خوش آنکه کشم جرعهٔ از بادهٔ صحرا چون لاله شوم سر بهوا دادهٔ صحرا بی آن دیوانگی نتوان
خواند مضمون جنون از ورق سادهٔ صحرا مجنون چو سفر کرد مراد او خلافت یعنی که توئی
صاحب سجادهٔ صحرا بر دل ز غم خلق به تنگ آمده آنی به کز شهر برآید شود آمادهٔ صحرا وله
مکن تیز ازپی آزار مردم خنجر دندان مرید ویس قرنی باش و بگذر از سر دندان عنان
لب مکن معطوف بر افواج لذتها که می آرد شکست آخر ترا در لشکر دندان بخیز و از نا

تا غیر نقش راستی حرفی * زبان را چون ورق جا شد ازان بر سطر دندان * شمع محفل دل افروزی
میر جمیل متخلص بسوزی سوز سخنش آتش دلهای افسرده است و آتش فکرش فتیله چراغ
جانهای پژمرده گرم روان بادیه شوق را چراغان الفاظش ید بیضاست سمندر طینتان حرقت
فرقت را آتشکده معانیش آئینه حقیقت نما پروانه طبیعتی بی پروانگی فکر رسا بگرد شمع
مقصودش نتواند گردید و فانوس خیال شب بازان محفل باریک بینی بی دستیاری غور
درست پرده کشای صور معانیش نتواند گشت * له * آتش است این بانگ نای و نیست
باد * هر که این آتش ندارد نیست باد * اصلش از معموره قبة الاسلام بخارا و مولد و منشاش
هندوستان است و در هنگام تسطیر این اوراق منصب بادشاهی و قرب ظل الهی گذاشته
روی توجه بمقربان درگاه الهی نهاد والله یهدی من یشاء الی سبیل الرشد والرشاد * من
اشعاره * لذت دیوانگی فرزانه کی داند که چیست * رمز یار آشنا بیگانه کی داند که چیست * از زبان
صورت نه بندد ذکر احوال درون * حل عقد موی معنی شانه کی داند که چیست * دیده حیرانست
در کار نگاه آشنا * شیوه مستی می پیمانه کی داند که چیست * عاشق از داغ دل معشوق کم دارد خبر
سوز جان شمع را پروانه کی داند که چیست * سوزی از دستور عالم بر کنار افتاده است * راه و رسم
خانه را دیوانه کی داند که چیست * وله * هر که چون مینا ز خون دل تهی پهلو نکرد * در میان بزم
رندان فلک گفت و گو نکرد * بی تأمل معنی رنگین نمی آید بدست * غنچه هرگز گل نشد تا تکیه بر زانو
نکرد * میکشد فولاد را از جذب دل آهن ربا * دلبرانیها کسی از قوت بازو نکرد * تا نخندد دل
نریزد جوهر معنی برون * غنچه تا نشکفت بر کس عرض رنگ و بو نکرد * وله * شانه را چون در سر زلف

معنی

مو میکند هر رگ جان مرا مجروح نشتر میکند رهروان شارع تجرید را بر پای شوق سایهٔ دامان
بمعنی کار لنگر میکند گر سلامت خواه خویشی در شکست دل مکوش شیشه چون اشکست
کار تیغ و خنجر میکند سوز یا از سوختن تا چند میلافی خموش همت خس را ببین کز شعله بستر میکند
وله هر که چون نقش قدم در کوی او از پا نشست ساخت با روز سیه چون داغ بر دلها نشست
ن عالم فرزانگی معمورهٔ خوف و رجاست هر که در کوی جنون افتاده بی پروا نشست مهبط فیوضات
لم یزلی حکیم فیض علی بحکمت علمی یاد از گذشتگان میدهد و از حکمت عملی منت بر
حاضران مینهد افلاطون فکرش بتجلی نور باطن تند کار حکمای اشراقین و ارسطوی طبعش بروانی
و چالاکی نمودار فلاسفهٔ مشائین لب بسیجهٔ دقت غور از نبض جانها خبر گیرد و شریان دلها از نشتر غمزهٔ
چشم باریک بینش اصلاح پذیر تلخ کامان زهر فراق را شهد سخنش حلوای بی دود و دیدهٔ
رمد رسیدهٔ کور سوادان از میل قلم و سرمهٔ مدادش کحل اندود صفرائیان عشق را بچاشنی
کلمات دلاویز علاج فرماید و سودائیان محبت را بافتیمون حروف و ایارج نقاط مداوا نماید دیدن
صفحهٔ ابیات رنگینش چون مشاهدهٔ تختهٔ چمن مفرح دل و مقوی دماغ و مطالعهٔ دیوان لطافت
بنیانش در نشاط خاطرها خوشتر از سیر صحرا و گلگشت باغ امتزاج الفاظ و معانی چون اختلاط
اجزای معاجین راحت بخش دردمندان و ترتیب کلمات و مضامین چون ترکیب جسم و روح
سرمایهٔ عیش انس و جان ه عیسی نطق و مسیحای بیان آن فلاطون و ارسطوی زمان
غنچهٔ معنی او عنبر بوست نکهت طبلهٔ عطار در وست قلمش دستهٔ از گل بسته نال او رشتهٔ
آن گلدسته مصرع شعر وی از صافیها شیشهٔ نازک شغافیها اندرو معنیش از جلوه گری

۱

میفماید بنظرها چو پری اصلش از مشهد مقدس است از سادات موسوی است و در هند نشو و نما یافته
و حکیم تخلص وارد فارس و و میدان و والی دو اقلیم بیان است چه شعر نازکش در لطافت چون
دُر آبدار و نظم فارسیش راحت افزا چون وصل دلدار و از این چند شعر که ساغری از آن خمخانه و
جُرعه از آن پیمانه است لطف طبعش مستفاد میگردد **غزل عربی در مناجات** رب بحق مصطفی
اشرف کل عالم سیدنا محمد احمدنا اکرم شافع ذنب مجرمین خاتم کل مرسلین هادی طریق
طریق متقین معتصم المسلم اکمل نا المکمل اقدس نا المقدس افضل نا المفضل اعظم نا المعظم
ثم بابن عمه کاسر کل غمه ارفقه بهمه منه هو المعلم حیدر ذی الکرامة مستحق الامامة محرم ذی
الشهامة مرشد دهر و عالم عالیه علیه والیه ولیه وارثه وصیه شافع کل آثم ثم بذی الوقار
خاتمة الطهارة خاتمة الشرارة فاطمه المعصم ثم بحرمت الحسن خاص جناب ذو المنن ثم بکامل
المحن اعنی حسین مکرم ثم بزین عابدین ثم بباقر الدین ثم بصادق الیقین ثم بفضل کاظم ثم
بذی الرضا علی ثم بعزة التقی ثم بعظمة النقی منتجب و اعظم ثم بمنبع الکمال مالک عسکر الجلال
ماجد احسن الجمال هادی ذی المکارم ثم بحجة الزمان صاحب ارفع المکان مهدی آخر الزمان
رایج دین اسلم ان تترفع الحقیر ان تعظم الصغیر ان تغنی الفقیر بالحشم المراحم کان بفقر
الالیم طبع ضعیفی سقیم فاشف علیّ یا حکیم بالفرح الغنایم انک سامع الدعا انک قامع البلا
انک الدمع الدجی یا ملکی و حاکم فافرحنی من الثنا وافرغنی من الغنا واعط لقلبی غنا یا
احدی و دایم **غزلهای فارسی** میدهد یاد از قد او قامت مرغوب سرو در گلستان کی توان
فارغ شد از آشوب سرو ناله جانسوز قمری ناوک دلدوز شد تا بیاد آمد مرا قد تو از اسلوب

سرو

سرو تا که آن قامت قیامت شد خرامان در چمن ماند در گل پای رفتار قد محبوب سرو چون
بمیرم از فراق آن بت بالا بلند سبز باید ساختن تابوت من از چوب سرو تا ز بالایت برات
قد کشید نها گرفت چون صنوبر جلوه شمشاد شد مغلوب سرو بهر تسخیر همه ملک چمن آن
گلعذار ساخته پیکان ز غنچه نیزها از چوب سرو گفت روزی در چمن قمری که سرو از حال ما
کی شدی غافل اگر بودی کسی محبوب سرو گر خرامی سوی گلشن هر خیابان را جدا باغبان آراید
از فرش گل و جاروب سرو بیند از فیض علی آخر حکیم اندر بهشت لمعهٔ رنگ خوش گل جلوهای
خوب سرو وله لاله شمعیست که دارد جگر پروانه شمع سرویست که آرد ثمر پروانه منهك
کحل ذهب آغشته امیال فضه است شعلهٔ شمع بنور بصر پروانه میکشد جذب محبت دل
عاشق ورنه شمع برقیست که افتد بسر پروانه حاصل از مملکت عشق چو صبح و خورشید شعلهٔ
شمع بود سیم و زر پروانه هر شب از فیض بیاض سحر گردن شمع میکند جلوه نمای سحر پروانه
زایر گنبد فانوس شو ندای عشاق زانکه دارد لحد معتبر پروانه بسوی مشهد اقدس ز قنادیل
حکیم چه خوش از رفته بسوزی با ته پروانه وله تا دل بحسن جانان مفتون و مبتلا شد هوش
از سرم برون شد سر از تنم جدا شد بی صبر و بی قرارم آن برق خرمن من داغ گر انشر شد
جان گرا بلا شد آنمه بچشم خونریز وان گل بلعل نوشین از غمزه دلربا شد واز بوسه جانفزا
شد مردم ز غم ندانم خورشید شعله پوشم شام گر الشفق شد صبح گر اضیا شد تا دل بیار
بستم گشتم حکیم بیچار یاری نشد ستم شد الفت نشد بلا شد حکیم را مثنوی است
که در چهار بحر صحیح میتوان خواند و بدان طریق غزلها نیز دارد اما در اینجا بنا بر اختصار مطلع و

حسن مطلع از غزلی مرقوم کرده میشود ای جگر از غم تو گشته فگار وی ز دل از بیم تو رفته قرار
تا قمر از خد تو گشته خجل سرو هم از قد تو مانده فگار اما بحور اربعه که ابیات صدر و در آنها توان
خواند اینست اوّل بحر سریع مطوی موقوف مفتعلن مفتعلن فاعلان این بحر مخزن
اسرار است و مصراعی از انجا باراده توضیح نوشته میشود هست کلید در گنج حکیم دوم بحر خفیف
مخبون فاعلاتن مفاعلن فعلن این بحر هشت بهشت است و مصرعی از انجا مرقوم میگردد
پنج یار هنرشناس جوان سیوم بحر هزج مسدس مفعولن فاعلن مفاعیل این بحر سبحة
الابرار است و مصرعی از انجا بر زبان قلم می آید شاه والله در یاکف چهارم بحر مثنوی مولانا
جلال الدین رومی است که از غایت اشتهار محتاج بتوضیح نیست و این غزل بی نقط هم از وست
که از فرط خوبی جای نقط انتخاب نیز ندارد در سر هم کاکل او سودا کرد درد دلم درد و الم ماوا کرد
ملک دل در عمل و حکم او کرد کار کاوس و ملک دارا کرد ورد آمد دل ما راه رکاه در ره آل رسول آوا کرد
داور دهر مرا آل او را حلم در کار همه اعلا کرد احمد مرسل و آل او هم گره کار دلم را وا کرد کلک در
سلکم در مدح رسول گهر ساده کلام املا کرد صعود دل آمده ام اما مدح دل مهموم همه آسا کرد مادح
آل رسولم همه حال که مرا مدح کلام آرا کرد در سطور هم مسک و گوهر گره کار همه اسما کرد حمد لله
که مرا آل رسول عالم و در حکما اعلا کرد کر ارسطو و اگر مرد دگر در ره علم و عمل املا کرد کرم احمد هم
اسم مرا اعلم و احکم و هم اعلا کرد مخفی نماند که شریفترین علوم دو علم اند چنانکه این فقره گواهی
میدهد العلم علمان علم الابدان و علم الادیان و علم ابدان را مقدم داشت چه اول صحت بدن
باید تا ادای عبادت را شاید از اینجاست که تکالیف شرعی بر مردم بیمار کمتر آید و در تاخیر و تقصیر

عبادر

عبادت مرآنها را نه تهدید و بالست و نه وعید نکال والله رؤف بالعباد شاهد این حال بهر تقدیر از انجا
که بیان این علوم مبسوطهٔ متداوله است (حواله بکتب) و در مختصر بطریق ایجاز و اختصار نیز نتوان نگاشت لهذا بتحریر
سطری چند از علم ابدان که مؤلف این اوراق را بعد از مطالعهٔ کتب طبی و صحبت ثقات این فن
بر مثال کلیه بدست آمده است مبادرت مینماید و هر کس از بنی نوع بر آن عمل نماید او را بکار آید چه در
ذات آدمی زاد چهار خلط متضاده است که سرمایهٔ علل و امراض گوناگون میگردد و درین کلیه هر چهار خلط را
علامات و تدابیر مسطور میشود پس هر که فهم وافی و ذکای صافی دارد همواره علامات را در بدن خود
متفحص باشد و هرگاه غلبه یکی ازین اخلاط اربعه در جسم خویش احساس نماید بتسکین آن بپردازد
درین صورت اغلب است که در مدت حیات اکثر تندرست باشد و بمعالج کمتر محتاج گردد مگر در امراض
قوی که بی طبیب حاذق و معجون لطف ایزدی علاج پذیر نبود کلیه مذکور اینست **صفرای حرارت ساطع**
علامتش عطش مفرط و حرارت ملمس بدن و تلخی دهان و زود جستن شرائین شقیقین و سرعت نبض
و رنگینی قاروره و حرقت عین و رؤیای زرد مثال آتش وغیره تدبیرش از اشربه شراب لیمون یعنی
شربت لیمون و شراب غوره و انارین و سکنجبین عسلی و اگر تلیین طبیعت مطلوب باشد شربت
بنفشه و نیلوفر و اگر صداعی ظاهر شود طلای صندل و گلاب بر ام الدماغ و اختیار کردن شربت
نبات با عرق بهار و بید مشک و از اغذیه قلیهٔ کدو و زرشک و شوله که چاشنی از تمر هندی داشته
باشد و تربز پخته و خیار و بادرنگ با دوغ گاو و سیر باغ و هوای خسخانه و از عطریات عطر صندل و
گلاب و دیگر انچه بوی ملایم داشته باشد و شوخی بر دماغ نکند **یبوست سودا** علامتش افکار
فاسده و رؤیای هولناک و گریختن در رؤیا و نفرت از احبا و میل بصحبت مجانین و تفکرات غریبه دور

از کار و ترشی دهان و حب عزلت و تعشق شدید بهرچه مطلوب خاطر باشد و کثرت اشتها و قلت
هاضمه و اگر این ماده در عضو تناسل افتد قلت شهوه و کثرت امساک آرد تدبیرش عرق و شراب
افتیمون و بادرنجبویه و عرق آن و اگر سودای صفرائی بود تدبیرات صفرا با تدابیر مذکوره یار نمودن اولی
است و از اغذیه اسفاناخ یعنی ساک پالک و ماش مقشر و قلیهٔ حلوان و دوپیازهٔ مرغ جوان نافع بود اسفاناخ

رطوبت بلغم علامتش شوری و بی مزگی دهان و رویای نهرها و دریاها و چیزهای آبی و گرانی اعضا
و عدم تشنگی و قلت اشتها و ضعف هاضمه و ثقل معده تدبیرش معجون کمونی و خبث الحدید
و نوش دارو و معاجین حاره یابسه مثل معجون اسقف که بهترین دواهاست غذای قلیهٔ ماهی
خشکه با دارچینی و فلفل و قاقلهٔ صغار و ساک میتهی و شبت و دیگر اغذیهٔ حاره مثل قلیهٔ بادنجان
و رغبت نان و ترک برنج

غلبهٔ خون علامتش رویای محاربات و قتل و خونریزی و شیرینی
دهان و خشم و جنگجوئی و حمرت چشم و عارض و حدوث دمامیل و بثور و خارش موضع فصد و
حجامت و سیلان خون از لثه یعنی بن دندان تدبیر آن شربتهای ترش و سرد و شربت عناب
و عسل با آب برابر چنانچه مشهور است و غذاهائی که در صفرا مذکور شد بی آنکه مبالغه در تبرید نمایند و فصد
هفت اندام و لیکن جالینوس که از اعاظم اطبای ربع مسکون بود فرموده که فصد استفراغ کلیت
بجز شدت احتیاج مبادرت بدان نباید نمود اکنون باعتقاد مؤلف اغلب است که این تدابیر جمیع
ساکنان هفت اقلیم مفید باشد چه هرچند طبایع مختلفه داشته باشند ازین اخلاط و علامات آن
نگذرند پس این تدبیرات نیز نافع بود اما مجملی از احوال اقالیم سبعه باندکی از لوازم آن که بالغ نظر از دلایل قوی
بر ذات حکیم علی الاطلاق شود و کوک مزاجان را افسانه طرازی نماید بدین موجب است ایها القاری

وفقک الله

وفقک الله لحسن القبول بدانکه بدلایل نقلی و براهین عقلی بی هیچ شکی و ریبی مقرر و مبرهن است
که ذات واجب الوجود تعالی و تقدس قدیم است و از چون و چرا و زوال و انتها و شبه و نظیر و مشیر و
وزیر و هر چه ازین اقسام بود منزه و مبرا است و بموجب حدیث صحیح تفکروا فی صفات الله ولا تفکروا
فی ذات الله فکر در چگونگی ذاتش جایز نه یقین دان که هرگز نیاید پدید بوهم اندر آنکس که وهم آفرید
و ماسوای همه مخلوقات اوست و اکثری ازان نتیجهٔ عناصر است و آن هر دو نوع بود یکی آنکه حس بصر
بدان نرسد جز بنقل و روایت و خبر ازان نشان نتوان داد مثل عرش و کرسی و ملائکه و شیاطین
دوم آنکه مدّ بصر بدرک آن محسوس تواند کرد دید و عقل از صورتش فی الجمله نشان تواند داد و آن نیز بر دو
گونه است اول علویات مثل افلاک و ستارگان و حرکات ادوار و مطالع و مغارب نیرین و ثوا
بت و سیار و حدوث بروق و صواعق و شهب و عواصف که اهل تنجیم ازان بیشتر خبردار باشند و درین مقام
نوشتن حاصلی ندارد دوم سفلیات که شمهٔ ازان بر طبق روایات کتب مبسوطه مثل جهان دانش
و نزهت القلوب و مسالک الممالک و غیر ذلک ثبت افتاد بباید دانست که عالم بجملگی کرهٔ واحد است
مرکزش مرکز زمین و یک سطح مستدیر بر همه محیط چنانکه از مرکز زمین هر خطی که با آن سطح کشند متساوی
باشد مگر آنکه آن سطح بسبب نشیب و فراز که بر روی زمین است سطحی هموار نیست اما هیئت زمین
چنانکه شرح داده آمد کرد است و آن بهترین اشکال بود چنانکه گفته اند افضل الاشکال مدیر و میل همه
اجسام سفلی بسوی زمین باشد از همه جوانب و گرداگرد زمین از همه اطراف هوا باشد و بعد ازان
آتش یا آنچه در میان هوا و آتش بود از میغ و بخار و دخان و هرچه ازان تولد کند و در کتب قدیمهٔ
حکمت آمده که حال آسمان با زمین چون حال مقناطیس است با آهن چه آسمان از جمیع اطراف

زمین را ابر اجذب میکند این ست که با این همه اثقال بر هوا ایستاده و این قول نزدیکست بدانچه
در حدیث آمده که زمین بر شاخ گاو ست و گاو بر پشت ماهی و ماهی بر روی آب و آب بالای هوا
وانچه در میان فلک القمر ست از آب و آتش و خاک و باد و نتایج آن جمله را عالم سفلی و عالم کون و فساد
گویند و در هر یکی از عناصر اربعه دو طبع مضمر ست آتش گرم و خشک و آب سرد و تر و باد گرم و تر و خاک
سرد و خشک ست بدین سبب هر یکی از عناصر با دوم موافق و با سیوم مخالف باشد و حکما گفته
اند که از عناصر اربعه هر یکی بعد از قوام و استحاله بصورت دیگری بر می آید چنانکه هوا بگرمی که در وست
آتش شود و بنا بر رطوبتی که در بخار آتش ست بمعاونت مادهٔ دخانی آب گردد و آب بجهت یبوست
هوای غلیظ و امتزاج برودت خاک شود و بر زمین بیفزاید فسبحان من رتب هذا الترتیب العجیب
وابدع هذا الابداع الغریب و چون نبات و حیوانرا مسکن بر روی زمین و خاک خشک تواند بود
حکمت ازلی چنان اقتضا کرد که دایره منطقة البروج که سیر آفتابست مخالف دایره معدل النهار
و مرکز زمین باشد تا آفتاب بیکجانب افتد که طرف جنوبست و قوت جاذبه آتش بر یک سمت
مصروف بوده آبهارا بجذب کشد تا بعضی از زمین خشک گردد و قرارگاه نبات و حیوان شود و بدلایل
عقلی ثابت شده که آبهای منجذبه ست که چون صعود کند اگر هوا گرم باشد آنرا تحلیل نماید
و منتک جود کرداند و اگر هوا معتدل باشد مدد قوت مائیت گردد و آنرا سرد کند پس لطافت
و ثقالت بیفزاید و سردی و تری و ثقالت آنرا باز گرداند تا ابر شود اما اگر کثافت اندک بود و مادهٔ
ارضی با آن نباشد و اگر باشد کمتر بود ابر سفید نماید و اگر کثافت بسیار بوده مادهٔ سفلی بیشتر
باشد ابر تیره و سیاه نماید و بارندگی از کثرت قوت مائیت آن کره ست پس اگر هوای

آن کره معتدل باشد باران بارد و اگر سرد بود بعد از آنکه قطرات در مراجعت باهم جمع شود بفسرد
و ژاله گردد ذلک تقدیر العزیز الحمید و هو یفعل ما یشاء و یحکم ما یرید **شرح الاقالیم** اقلیم اول را
بزبان حکمای یونان ارزه خوانند بزحل تعلق دارد مسافتش از دیگر اقالیم بیشتر بود چه فلک زحل
از افلاک فروترش بزرگترست طولش از جزایر قواق که اقصای مشرق است در آید و بر بلاد چین
و هند گذرد و رودهای بزرگ آن ولایت قطع نموده بحر هند رسد و اکثری از شهرهای دکن و جزیرهٔ
سراندیپ و دیگر جزیرها بریده بولایت حضرموت و عدن و بلاد یمن و جزیرهٔ عرب رسد پس
از بحر قلزم گذشته بولایت بربر و حبشه در آید و نیل مصر و اکثری از جزایر فرنگ قطع کرده بشهر غانه
و معدن الذهب افتد و در بحر محیط منتهی شود طول عمارات این اقلیم صد و شصت درجه و چهل و شش
دقیقه که صد و چهل و سه هفت فرسنگ بود و عرض آخرین این اقلیم بیست درجه بیست و هفت دقیقه
است **اقلیم ثانی** سوت نام دارد بقول پارسیان بمشتری منسوبست و بقول ابوریحان و ابو
معشر بآفتاب تعلق دارد طولش از مشرق در آید و بر بلاد ماچین و جبال سوالک و اکثری از شهرهای
هند مثل دهلی و لاهور وغیره و دیار قنوج و منصوره بگذرد و بحر فارس و اکثری از بلاد داخل بود قطع
نموده بولایت عمان و توابع یمن و حجاز و بحر یثرب و تهامه رسد و مکهٔ مبارکه و مدینهٔ منوره داخل
این اقلیم بود و بحر قلزم بریده بنواحی حبش و بربر و سواحل نیل در آید و بولایت سبا و نوبه و افریقیه
و بلاد سعید و عبد المؤمن افتد و در بحر مغرب منتهی شود طول عمارات این اقلیم صد و پنجاه درجه است
که دو هزار و هشتصد و سی و ۳ فرسنگ بود و عرض این اقلیم بیست و هفت درجه بیست و هشت
دقیقه است **اقلیم ثالث** را ادر جش خوانند فارسیان گویند بمریخ و ابو معشر گوید بعطارد

تعلق دارد از مشرق در آید و بر اکثری از بلاد چین و کشمیر و کابل و قندهار و سند و کیچ و مکران بگذرد
و بولایت افغانان و زابلستان و کرمان و شبانکاره و فارس و خوزستان و اصفهان و عراق و شام
و فلسطین و بیت المقدس و توابع مصر و هرمان و افریقیه و قیروان و طرابلس و طنجه رسد و در بحر
مغرب منتهی شود و طول عمارتش صد و چهل درجه است که دو هزار و سیصد و چهل و چهار فرسنگ
باشد و عرض شش درجه و نه دقیقه که صد و شانزده فرسنگ باشد و عرض آخرینش سی و شش
درجه و سی و هفت دقیقه است **اقلیم رابع** بدرخش نام دارد و فارسیان گویند با آفتاب و
ابومعشر گوید بمشتری تعلق دارد از مشرق در آید و بر توابع چین و هری و تبت و خطا و ختن و صغانیان
و بدخشان و ماوراء النهر و خراسان و قهستان و قومس و مازندران و گیلان و عراق و عجم و گرجستان
و لرستان و آذربایجان و ارمن و بعضی دیار بکر و روم و ارمنیة الاصغر رسد و دریای روم قطع نموده
بولایت اندلس و اسبیلیه بگذرد و در بحر مغرب بمجمع البحرین که خضر و موسی علیهما السلام را در انجا ملاقات است
افتاد منتهی شود طول عمارتش صد و بیست درجه که دو هزار و دویست و شصت و شش فرسنگ بود
و عرضش پنج درجه و هفده دقیقه که نود و نه فرسنگ باشد و عرض آخرین این اقلیم سی و هشت درجه
و پنجاه و چهار دقیقه است **اقلیم خامس** اوربرست نام دارد منسوب بزهره است از مشرق در آید
و بولایت ختای و قراقرم و تنکیت و کاشغر و سنجار و دیار ایلیغور و بلادساقون و توابع ماوراء
النهر و بخارا و سمرقند و سروشنه و فرغانه و خوارزم و جرجانیه بگذرد و بحر احمر قطع نموده بولایت
اران و گرجستان و ارمنیة الاکبر و توابع روم رسد و خلیج قسطنطنیه بریده بولایت فرنگ
و طلنطله افتد و در بحر مغرب منتهی شود طول عمارتش صد درجه که یک هزار و هفتصد و هشتاد

[illegible]

وهفت فرسنگ بود وعرض چهارده درجه وبیست ونه دقیقه که هشتاد وچهار فرسنگ باشد وعرض
آخرین این اقلیم چهل وسه درجه وبیست وهشت دقیقه است **اقلیم سادس** خوبت نام دارد
فارسیان گویند بعطارد والبو معشر گوید بمریخ متعلق است از مشرق در آید وبر دیار یاجوج وماجوج
بگذرد وبولایت قاقوون وکشمال وفرخار وحرعیر وسقین وبلغار وسکسار ودشت خلنزر والان
وچرکس رسد وخلیج یعنی بحر اسکندریه قطع نموده بولایت قسطنطنیه وبعضی از بلاد فرنگ و
معدن فضه افتد ودر بحر مغرب بجزایر خالدات منتهی شود وطول عمارتش هشتاد درجه است که یکهزار
وپانصد ویازده فرسنگ بود وعرض سه درجه وچهل وهشت دقیقه که هفتاد ویک فرسنگ باشد
وعرض آخرینش چهل وهفت درجه ویازده دقیقه است **اقلیم سابع** خمره نام دارد منسوب بقمر است
مسافتش از جمیع اقالیم کمتر بود چنانکه فلک قمر از دیگر افلاک کمتر است از مشرق در آید وبر نواحی
دیار یاجوج وماجوج گذشته بولایت کتال وایورتها واترست وصحرا نشینان وصقالبه رسد وبحر
عالاطیقون بریده بجزایر فرنگ افتد ودر بحر مغرب بجزایر خالدات منتهی شود ودرین عمارت کمتر است
واکثر سکانش صحرائی اند طول آن شصت درجه که یکهزار ویکصد وسی وسه فرسنگ بود وعرضش
چهارده دقیقه که شصت ویک فرسنگ باشد وعرض آخرینش پنجاه درجه وبیست وپنج دقیقه است
بباید دانست که درجه بقول بطلیموس حکیم بیست وپنج فرسنگ بود وبقولی بیست ودو فرسنگ
وبقول ابوریحان که از حکمای متاخرین است مسافت هر درجه هژده فرسنگ وکسری باشد وهر
فرسنگی سه میل است وهر میلی مسافت دو ندای مرد بلند آواز وهر ندائی چهار آماج یعنی تیر
پرتاب وهر آماجی ده رسمه وهر رسمه پنجاه ذراع بگز خیاطی وهر ذراعی بیست وچهار انگشت بهم

نهاده وهر انگشتی مقدار شش دانه جو وهر جوی بقدر سطری هفت تار موی از دم اسپ بود پس
یک فرسنگ سیزده بار هزار هزار و دوازده هزار موی باشد اما دقیقه چهار و نیم فرسنگ کسری کمتر است
و شیخ محی الدین ابن العربی رحمة الله علیه در فتوحات مکیه آورده که ابدال هفت تن باشند وحق سبحانه
بوجود هر یکی از آنها اقلیمی نگاه میدارد و هر کدام از آنها بر قدم یکی از انبیا بود انکه بر قدم خلیل است اقلیم
اول تعلق بوی دارد و انکه بر قدم کلیم است اقلیم دوم وانکه بر قدم هارون است وانکه بر قدم هارون ولی
اقلیم سیوم وانکه بر قدم ادریس است اقلیم چهارم وانکه بر قدم یوسف است اقلیم پنجم وانکه بر قدم عیسی است
اقلیم ششم وانکه بر قدم آدم است اقلیم هفتم صلوات الله علی نبینا وعلیهم اجمعین و در تاریخ
شاهرخی آورده که اول نهایت درازی روز دوازده ساعت ونصف وربع ساعتی بود و — در اقلیم ۲
در اقلیم دوم درازی روز سیزده ساعت وسه ربع رسد و در اقلیم سیوم چهارده ساعت وربعی
و در اقلیم چهارم چهارده ساعت وسه ربع و در اقلیم پنجم پانزده ساعت وربعی و در اقلیم ششم
پانزده ساعت وسه ربع و در اقلیم هفتم شانزده ساعت وربعی بود و ساعت نجابت
هندوستان دو و نیمکری باشد پس در اقلیم هفتم درازی روز بچهار و نیمکری کسری زیاده رسد
و شب نوزده و نیم کری کسری کم بود و اینمعنی بسبب تفاوت درجات آفتابست که بر هر زمینی نوعی
دیگر گذر دارد و پست و بلند زمینها و قرب و بعد آفتاب نیز مقتضی این اختلافات است و این تفاوت
بحدی رسد که در بعضی سرزمین شب نباشد چنانکه در احوال تیمور نوشته شد که در عقب
تقتمش تا بجائی براند که در انجا بمذهب امام اعظم رحمة الله نیز نماز خفتن جایز نبود چه هنوز
شفق بر جا بود که طلوع صبح میشد و همچنین در ظلمات همواره شب بود و روز نباشد گفتگ
الله

اللّه اللیل والنهار انّ فی ذلک لعبرةً لاولی الابصار اما آنچه بیرون از حساب هفت اقلیم میکیرند ۱۷۷
زمین کنک است و دز است که آنرا قبة الارض کویند و آن زمین آرامکاه پریانست که ازان مکان
در اطراف عالم سیر کنند و کفته اند که در انجا تمام سال روز و شب برابر بود و پیوسته هوا معتدل باشد
و دیکر کوه نیز و جزایر اطراف ظلمات که تعلق بحر الاطیقون دارد و آنرا دارانک نیز کویند مقام فرنکان
سفلی است و این مسافت بقول بطلیموس نود درجه است که دو هزار و دویست و پنجاه فرسنک
بود و بقولی دو هزار فرسنک و بروایتی یکهزار و هفتصد فرسنک بود کویند که در نواحی ماچین بطرف
شمال اقالیم زمین سقالة الزنج است اندک عمارتی دارد و در انجا آدمیان باشند بعضی از تجار
چین و ماچین در انجا رود و از راه دریا تردد نمایند و دستور بیع و شرا در انجا چنان بود که چون تجار
در انجا رسند جنسهای خود را در بیابان جابجا توده نموده و طبل نواخته در جهاز ها مخفی شوند از
آنجماعه چون آواز طبل شنوند بیایند و هر کس جنسی در کار دارد برابر آن جنس طلا و نقره و غیره
از قسم فلزات که غیر ازان متاعی دران سر زمین نیست توده نموده بروند روز دیکر تجار آمده
فلزات بردارند و جنسها را در انجا کذاشته راه ملک خویش کیرند و اکر از راه شوم طمعی هر دو
متاع بردارند جهاز راهی نکردد و در کتب معتبره آمده که در اطراف اقالیم مخلوقات دیکر اند
که بآدمی مشابهت دارند مثل مردم بی سر که روی و دهان ایشان در سینه بود و نجبته مانند
آدمیان باشند کوتاه بالا که قدشان زیاده از چهار شبر نبود و با صلاح و زبانی که دارند ناطق
باشند کلیم کوش که از تخم قابیل بن آدم علیه السلام اند در حد مشرق باشند و از دین
بهره ندارند مساکن آنها در جوار یاجوج و ماجوج است و کوشهای ایشان بمثابه که یکی بستر

و یکی را لحاف سازند و بلباس محتاج نباشند **نیم تن** در جزایر بحر چین باشند و ایشانرا یک نیمهٔ سر
و یک گوش و یک چشم و یک دست و یک پای بود و بدان یکپای جهنده و تیزرو باشند و در کتاب
الانساب آمده که این گروه از نسل اباز بن عوربن نوح علیه السلام اند اما صاحب جامع الحکایات
نوشته که اصل ایشان عرب بوده چون حق سبحانه آنهارا مسخ گردانید بدین هیئت برآمده از
ازمردم دور تر افتادند ولیکن از توالد و تناسل باز نماندند فتبارک الله احسن الخالقین **من لطایف**
المعنوی هژده هزار عالم که مشهورست باین طریق میشود عالم عقول و عالم ارواح و عالم افلاک که نه است
و عالم عناصر که چهارست و عالم موالید که سه است مجموع هژده میشود و هر اسمی را از هزار اسم الهی درین
هژده مراتب تصرفی است مخصوص و هزار را که در هژده ضرب کنند هژده هزار میشود و در خلاصة المناقب
میرسید علی همدانی بنظر درآمده که عوالم وجود شش صد و شصت هزار باشد و در بعضی روایات هفتاد هزار
و در بعضی هژده عالم باشد چنانکه عقلیه روحیه ملکوتیه نفسیه طبعیه جسمانیه عنصریه مثالیه خیالیه
برزخیه حشریه جناتیه جهنمیه الاعرافیه رؤیتیه صوریه جمالیه جلالیه و مجموع این عوالم در دو عالم ظاهر
و باطن که غیب و شهادة است مندرج باشد عالم الغیب والشهادة هو الرحمن الرحیم **ذکر**
ریاح بادهائی که در ربع مسکون وزد چهارست شمال جنوب صبا دبور و در کتب حکمت آمده
که مهب این بادها تعلق بکواکب دارد و هر یکی را بر عالم اجسام حکمی و اثری جداگانه است مهب
شمال از مطلع بنات النعش است تا مغرب اعتدال آفتاب و مهب صبا از مطلع بنات النعش
تا مشرق اعتدال آفتاب و مهب دبور از مطلع سهیل تا مغرب اعتدال آفتاب و طبیعت باد
شمال جهت آنکه در آنطرف کهسار و نباتات بسیارست و از آفتاب بعید سرد و خشک است

و مهب جنوب از مطلع سهیل تا مشرق اعتدال آفتاب

و خاصیتش

وخاصیتش تقویت دماغ و ابدان و صفای لون و اسکان حواس و غلبهٔ شهوة و زیادتی توالد
ذکور و طبیعت باد جنوب بجهت آنکه در آن طرف قرب آفتاب و زیادتی آبهاست گرم تر است
وخاصیتش سستی اندام و کسالت تن و گرانی سمع و بصر و تیرگی لون و کدورت حواس و کمی شهوت
و توالد اناث و طبیعت باد صبا معتدل است بسردی و تری و مایل و زمان هبوبش از سحرگاه تا آفتاب
بلند شدن خاصیتش آنکه خواب آرد و مریض را تندرستی بخشد و لون عارض را نیکو گرداند و طبیعت باد
دبور معتدل است بگرمی و خشکی مایل و زمان هبوبش از وقت غروب آفتاب است تا پارهٔ از شب خاصیتش
بر خلاف باد صباست و ازین باد تا جنوب بیشتر بارندگی آرد و چون هر چهار باد یا بعضی از آن در وزیدن
بر هم رسند حرکت یکی مانع رفتار دیگری شود بهم بر آمیزند و خاک آن میان بلند گردیده صورت مناره پیدا
کند عجم آنرا گرد باد گویند اما کیفیت حدوث ریاح آن باشد که از تاثیر آفتاب دخانها از روی زمین بر خیزد
چون بطبقهٔ زمهریر رسد اگر حرارت آن شکسته گردد متکاثف و ثقیل شود باز گردد و در نزول آن هوا متموج
کند باد پدید آید چنانکه در زمستان برودت ریاح ظاهر بود و اگر حرارت آن بخار زوال نپذیرد تا کرهٔ نار که
متحرک است از حرکت فلک پس حرکت دوری او را صدمه زند و باسفل رد کند از حرکت آن هوا
متموج گردد باد گرم پدید آید چنانکه در تابستان والله اعلم بالصواب **ذکر جبال** در کتب حکما مسطور است
که چون آب و خاک با هم ممزوج شوند و در خاک لزوجتی باشد آفتاب او را سخت گرداند همچنانکه از
از آتش خشت خام را آجر میکنند پس هر چه از آن ناپخته و نرم باشد از کثرت تمادی ایام و لیالی
و افراط یبوست و نزول امطار و سنوح زلازل بار دیگر خاک میگردد و آنچه سخت باشد بر پا بوده
بحالت تا بلندی و پستی پیدا شود و عبارت از بلندی کوه است که اگر کوه پیدا نشدی زمین متحرک

تا با صعود کند ابر شود

1 بودی و بسبب تحرک زمین اختلال کلی بحال اکثر مخلوقات راه یافتی و دیگر فواید بسیار در وجود جبال

نوشته اند که تحریر آن موجب تطویل است و چون تفصیل کوههای عالم متعذر بلکه نا مقدور است بفحوای

منطوقهٔ ما لا یدرک کله لا یترک کله آنچه معروفتر و مشهورتر است یاد کرده شود کوه قاف در کتاب

معجم البلدان مسطور است که کوه قاف بگرد عالم بر آمده و از ذروهٔ او تا آسمان دنیا نیم قامت است و سورهٔ

قاف اشاره بآن کوه است گویند جرمش از زمرد است و کبودی هوا از عکس لون او است و

ماورای آن عالمی است و خلایق فراوانند که حقیقت حال شان جز خداوند تعالی کس نداند از ینجا

که بزرگی میفرماید ما را بجز این جسم وجودی دگر است حق را بجز این جهان دگر عالمهاست

در عجائب المخلوقات آورده که هیچ کوه در انجا پیوسته است که رگهای تمامی روی زمین بدان تعلق

گرفته چون حق سبحانه خواهد که بر قومی عذاب زلزله فرستد بفرشته که موکل کوه قاف است

حکم شود تا رگ آن زمین بجنباند در انجا زلزله افتد و العهدة علی الراوی جبل دماوند مشهور است

بلندیش مقدار شش جریب نوشته اند و در کتاب هفت اقلیم مذکور است که معدن کبریت احمر

بر قلهٔ آن کوه بود شبها از انجا شعله و روزها دود نمایان باشد و حرارت معدن بمرتبه است که

اگر آلات آهنی در انجا رسانند فی الحال بگدازد و آب گردد ازین سبب دست مردم ازان کوتاه است

اما در بعضی نسخ مرقوم است که حکمای یونان دار و ها در آلات آهنی مالیده ازان معدن کبریت

میکشیدند جبل سراندیپ از مشاهیر جبال است در یکی از جزایر بحر هند واقع شده و از

تمامی جبال هند مرتفع است و آنرا قدمگاه آدم علیه السلام خوانند چه نقش قدم آنحضرت در انجا

پیدا است از انگشت پای تا پاشنه هفتاد گز پیموده اند در عجائب المخلوقات آورده که هر روز

درانجایی سحاب باران آید و کردها ازان نقش بشوید و دران کوه معدن یاقوت و بلورست و پارها الماس
بر زمین افتاده باشد ولیکن بنا بر کثرت افاعی و عقارب ازان الماس نتوان گرفت مگر بحیله و تدبیر
و چوب عود و صندل و دیگر عطریات بسیار خیزد و اکثر نباتات آن جزیره بمعالجات امراض قوی بکار
آید **جبل الثور** در نواحی کرمانست صاحب تحفة الغرایب گوید که اگر ازان کوه سنگی برگیرند و بشکنند
هر پاره که ازان جدا شود بصورت آدمی بود یا قایم یا قاعد یا مضطجع و آن سنگ را اگر بسایند و در
آب ریزند هر چه ازان فرو نشیند صورت آدمی در وی پیدا بود **کوه کلستان** در نواحی طوس
واقع شده و در انجا غاری تاریکیست و ایوان و دهلیز دارد چون ازان دهلیز بگذرند و ساعتی راه
روند بروشنی برسند و حظیره در نظر آید و چشمه صافی که آبش چون قدری راه برود سنگ کردد و اگر
ازانجا فراتر شوند بادی صعب آید و مانع دخول حظیره شود عرض و طول این کوه بسیار نوشته اند **جبل
القمر** در جانب مغرب بر جنوب خط استوی کوههای بسیارست که آنرا جبال القمر خوانند
و منسوب بماه کنند و در بعضی کتب بضم قاف و سکون میم بتصحیح در آمده ابتدای طرف غربی
او از موضعی است که طول آن چهل و شش درجه و نیم است و میکشد بجانب مشرق و طرف شرقی
او تا بمحلی که طول آن شصت و یکدرجه و نیم است و بر جنوب این کوه کسی نرفته و معلوم الاحوال نیست
اما طول او از غرب تا شرق تخمینا سیصد فرسنگ بود و انهار بسیار ازان منشعب میشود **جبل درن**
کوه بزرگ مشهورست از بلاد مغرب و ابن سعید از مورخان سلف میگوید که این جبل شاهق است
و اکثر بروی برف باشد ابتدای این کوه از اقصای مغرب میگیرند و میکشد بجانب شرق تا میرسد
نزدیک بلاد مصر و امتداد او قریب پنجاه درجه باشد که تخمینا هزار فرسنگ بود **کوه ثلج**

در هر موضعی نامی دارد کشیده است از جنوب بجانب شمال و صاحب کتاب رسم الارض نوشته
که جبل ثلج در موضعی است که طول آن پنجاه و نه درجه و چهل و پنج دقیقه است و عرض سی و دو درجه و
کشیده است تا دمشق و بعلبک و اطرابلس و شام و در آنموضع آنرا جبل عکار میخوانند و همچنین
میکشد تا بسمت افامیه و در انجا جبل لکام می نامند و چون از شام بگذرد و بحدود حمص رسد
لبنان گویند پس از انجا بگذرد و بر ساحل بحر قلزم منتهی شود کوه لکریان آنرا جبل قبق نیز گویند
و این کوه کشیده است از ساحل بحر خزر از نزدیک دربند بجانب جنوب و در نزهت القلوب آورده
که این کوه را جبل الالسن خوانند چه در و اصناف مردم باشند و هر گروهی زبانی دیگر دارد و چون
بنابر طول و عرض کوه باهم ملاقات ندارند زبانهای یکدیگر ندانند تا غایتی که گفته است قریب سیصد
زبان مختلف دران اقوام باشد از اینجا وسعت کوه خیال توان نمود جبل چین این کوه از حدود
چین می آید و میکشد بجانب مغرب تا حدود فرغانه و اسروشنه و از انجا تا کیش و سمرقند و متصل
میشود بجبال غرجستان و کوهستان و بدخشان و می آید بسوی منبع آمویه و می پیوندد بکوه بامیان
و بلخ و غزنین و غور و از انجا شاخی بسرزمین کابل و افغانستان در آید و از نواحی پنجاب و کشمیر
بگذرد و پس متصل شود بجبال مورنگ و آشام و سلهت و از انجا بملک بنگاله و اودیسه رسد و بجبال
دکن پیوند گیرد و بعضی ازان ببحر هند منتهی شود و بعضی بگردد و بملک راجپوتیه در آید و در انجا چشمهای
حار و بارد بسیار بیرون آرد ولیکن سبزه و گل مطلقا نباشد و شاخی دیگر که از ملک غور بجانب
ابیورد رود و از ولایت بیهق بگذرد و تا حدود بسطام و دامغان رسد و با جبال فارن پیوند گیرد
و این کوه عظیم ترین جبال است بعد از کوه قاف و در هندوستان آنرا کوه سوالک خوانند یعنی

بالا

١٨ یک لنگ و بیست و پنجهزار شاخ دارد و کانهای بسیار درین کوه است چون کان طلا و نقره و مس و آهن
و سرب و سیماب و نفط و نوشادر و غیر آن و از نبات و حیوان نیز فراوان عجایب دارد علی الخصوص
در جبال کشمیر که رنگ آمیزی صبغة الله بی حد و نهایت است و دیگر کوهها مثل جودی و بیستون
وغیره از فرط اشتهار محتاج بیان نیست و مذهب حکما بر سبیل نقل و حکایت آنکه در هر سی و شش
هزار سال اوجیات کواکب یک دوره تمام کند و از شمال بجنوب منتقل شود پس احوال عالم مختلف
گردد آبادان خراب شود و خراب آبادان گردد بحر بر شود و بر بحر گردد جبال سهل شود و سهل جبال
گردد بجهت آنکه اجرام کواکب و مطارح شعاعات انعکاس نماید از جانبی بجانبی اما جبال از غایت
حرارت آفتاب محترق گردد و ریگ شود پس سیلها و ریاح متوالی آن ریگ را ببرد و در بطون
بحار و انهار نهد و بطول مدت بعضی از دریا خشک گردد و چون آبهای آن مکان مرتفع شود طلب
مکانی دیگر کند و بر زمینهای خشک آید بدین نسق بحر بر گردد و بر بحر و در زمان بحر و بموجبی که ذکر
جبال گذشت حق سبحانه کوههای دیگر بر روی آن زمین پیدا میسازد فسبحان من لا یعتریه التغیر
والزوال و ماسواه تتغیر من حال الی حال **ذکر بحار سبعه که در ربع مسکون درآمده** اول بحر اخضر که عرض
آن پانصد فرسنگ بود و در وی جزایر عامره و غیر عامره بسیار است تا حدی که یکهزار و سیصد و هفتاد جزیره
شمرده اند و درین بحر از جانب مشرق نزدیک بلاد چین جزیره بزرگ است غیر از سراندیب
که آنرا هزار فرسنگ دور است و دران جزیره جبال مرتفع و انهار جاری بسیار است چند شهر
بزرگ دارد و معدن یاقوت احمر و کبود در جبال اوست و بر حوالی آن چند جزیره دیگر است که
بلاد و قریات فراوان دارد و از جبال آن قلعی و ارزیز و کافور خیزد و این بحر را چند جزر باشد مد از

سوی مشرق بود بسوی مغرب باندکی میل بجانب شمال و جزر بخلاف آن و گویند در بعضی مواضع
بوقت مد قریب ده گز آب از قرارگاه خویش بالا بر آید و راقم حروف در بعضی از مواضع بنگاله که از آن
بحر مسافت پانزده منزل داشت معاینه کرده که آب گنگ بسبب قوة دریا همیشه از پاس آخر شب
تا یک پاس روز بسوی بالا میرود و باقی روز و شب بقرار اصلی جاری میشود و این بحر بنسبت عمارات
که بر ساحل افتاده بهر موضعی نامی دیگر دارد بر شرقی آن بلاد چین است و شمالی بلاد هند و غربی
بلاد یمن و جنوبی آن بحر محیط پیوسته و هیچکس از آنجانب بخشکی نرسیده است و در بعضی از جزایر
این بحر حیوانات عجیب باشند مثل موش مشک و بوزینه سفید و ثعبان عظیم الجثه که فیل از وی
جانبر نباشد و باز سفید و شاهین طلکون و سرخ و در اشجار نیز عجایب بیشمار است و درین بحر
گردابی است که آنرا فم الاسد گویند یعنی دهان شیر چه هر کشتی که در وی افتد بسلامت بیرون نیاید
و دور این بحر تخمیناً دو هزار و هفتاد فرسنگ باشد **دوم بحر فارس** شرقی آن بلاد فارس بود و
غربیش قصبهٔ عمان است که بدان نسبت آنرا دریای عمان گویند و از آنجا میگذرد تا ملک عرب و یمن
و بادیه و بر شمال آن عراق عرب و خوزستانست و جنوبی بحر هند و طول این بحر یکصد و هفتاد فرسنگ
نهاده اند و این بحر از اول رسیدن آفتاب بسنبله تا شش ماه مواج باشد و باقی سال برقرار بود و جزر
و مد آن تا بیست فرسنگ سرایت کند و ازین بحر مروارید بزرگ خیزد چنانکه در هیچ بحر دیگر مثل آن
یافته نشود و در نواحی بلاد یمن جزایر بسیار است که از آنجا عنبر اشهب آرند و معادن یاقوت بود
و درین بحر گردابی عظیم است بجهت آنکه سه پاره کوه بزیر آن در آمده یقال لاحدها کسیر و الآخر عویر
والثالث لیس فیه خیر و هر کشتی که دران گرداب افتد خلاصی نیابد **نقلست** که جهازی بزرگ

دران

در گرداب افتاد و چند روز در گردش بماند بعد از آنکه اهل کشتی نا امید شدند و زاد ایشان نماند ماهی
عظیم بیامد و گرد کشتی میگشت ناگاه سر بر آورد و یک تن را ببرد و روز دیگر هم بآن وقت باز آمد و
دیگری را بگرفت و بر عادت هر روز می آمد و یکتن را می برد در میان ایشان مردی خردمند بود
آن جماعت را گفت که ما را ازین مقام روی برآمدن و امید نجات نیست بتخصیص که اینچنین دشمنی پدید
آمده باشد من درین باب چارهٔ اندیشیده ام اگر فرمان من برید همه برو آفرین کردند گفت
اتفاق کنید که یکتن هلاک شود و دیگران رهائی یابند شخصی گفت من خویشتن را فدا کردم
پس بفرمود تا هر چه در کشتی ابریشم بود بیاوردند رسنی محکم بتافت و بر میان آن مرد بسته بر کنار
کشتی نشاندند و سر دیگر اندران رسن بر بینی کشتی استوار کرد ماهی بیامد و آن شخص را در ربود بسی بقوت
ماهی کشتی روان شد چون از گرداب بیرون آمد سر رسن را ببریدند و بدین حیله خلاصی یافتند
و درین گرداب ۳۰ میل باشد بقیاس و گویند فرعون در همان موضع غرق شده والله اعلم
بالصواب **سیوم بحر قلزم** قلزم شهری کوچک است بر ساحل که دریا را بدان نام خوانند
و بحر احمر نیز گویند بطرف شرقی این بحر یمن است و عرب و جانب غرب حبشه و بربر و بطرف
شمال یثرب و تهامه و بسوی جنوب از خط استوا بگذرد و کنار دیگرش نامعلوم بود و گفته
اند که طول این بحر مقابل بطول ربع مسکون است اما عرضش از موضع قلزم تا بلاد یمن چهار صد و
شصت فرسنگ است و درین میان چند فرسنگ باریک شده چنانکه عرب انرا لسان
البحر گویند و درین بحر کوهها در آب پنهانست و کشتی را ازان خطر بود و نیز گردابی است که اگر
دران افتد بدشواری خلاص یابد و هم درین بحر محلی است که در انجا همواره باد سخت باشد و

بشتر کشتیها را غرق کند و مسافت این محل که بر ممر کشتی افتاده دو فرسنک بود و درین بحر جزایر
بسیار است و در بعضی جزیره سنگ مقناطیس خیزد **چهارم بحر بربر** آن لجه ایست از
بحر هند و چین بطرف جنوبی جبل مندب و زمین حبشه و میکشد از انجا بزمین بربر تا بموضعی
که طول آن شصت و هشت درجه و عرض شش درجه و نیم باشد و درین بحر موجهای عظیم خیزد بر
مثال کوههای بلند و در اکثر اوقات این موج باشد و جزیره قنبلو از بلاد فرنک درین بحر است
که در عهد خلفای عباسیه بدست مسلمانان فتح کردید و اکثری از سکنه آنجا بشرف اسلام مشرف
کردیدند و نام این بحر در هر محلی بحسب عمارات سواحل باشد چنانکه از انجا که از بحر محیط جدا شود اکر سمت شمالی
اعتبار کنند آنرا بحر اندلس خوانند بعد از ان بحر فرنک کویند پس از ان بحر روم و اکر طرف جنوبی
اعتبار کنند از ابتدا بحر مغرب خوانند پس از ان بحر افریقیه بعد از ان بحر مصر پس از ان بحر شام
و طول این بحر یکهزار و سیصد فرسنک است و عرض وی متفاوت بود در محلی که کوتاه شده دویست فرسنک
باشد و نهایت پهنایش دویست و شصت فرسنک است و جزیره بسیار دارد از انجا جزیره قبرس
است که در وی کتان و سقرلات و سوف بافند و در بعضی از جزایر آن معدن مرجان که آنرا
از قعر دریا بر آرند و در هیچ بحر دیگر معدن مرجان نبود و چون آنرا از آب بر آرند نرم باشد و بعد از آنکه
هوا بر وی زند از جنس سنگ کردد و دندان ماهی جوهردار نیز درین بحر باشد **پنجم بحر**
اوقیانوس که قطعه از بحر محیط است از جانب مغرب بمعموره در آمده و ببلاد اقصای مغرب منتهی
بساحل این بحر میشود و جزایر خالدات که مبدا اطوال بلدان اقالیم از انجا میکیرند درین
بحر است ابتدای این بحر از خط استوا در جانب غرب از محلی کیرند که آنرا کنار پیدا نیست

ودر جزایر این بحر بلد طنجه است که بحر روم در آنمحل از بحر اوقیانوس بیرون می آید و همچنان میکشد
بجانب شمال مایل بمشرق تا بلاد اندلس و رومیه و میگذرد از ربع معموره ارض تا غایتی که
هفتاد و یکدرجه عرض آن باشد و آنموضع از غایت برودت هوا معمور نیست و این بحر را از آنجا
که بر شمالی و غربی رومیه و فرنگ است بحر ظلمات خوانند چه در آنجا نور آفتاب کمتر رسد روزانه در
نصف النهار مثل صبح صادق روشنی بود و باقی روز و شبها ظلمت محض باشد لهذا حقیقت آن سمت
بر کسی مکشوف نگردید و این بحر را در شبانروزی دو بار مد و جزر باشد گویند درین بحر هزار جزیره است
معمور و غیر معمور و جزیره وهب بزرگترین جزایر است مردم رومی در آن باشند و اهل فرنگ
از آن مردم برده بسیار گیرند و در اطراف عالم بفروشند و درین بحر حیوانات آبی مثل ماهی و غیره
بالوان مختلف و اشکال غریب باشند طول این بحر یکهزار و سیصد و سی و شش فرسنگ است ششم
بحر قسطنطنیه که آنرا البحر الروم خوانند طولش از بحر ذقاق که شعبه بحر محیط است تا بقلعه اسکندر
یکهزار و سیصد فرسنگ گفته اند و عرضش از اسکندریه تا دیار فرنگ دویست و شصت فرسنگ
و درین بحر کما بیش ششصد جزیره است و بزرگترین آنها جزیره اقریطش است که دورش نود و پنج فرسنگ
باشد و در آنجا مردم بسیار باشند و دیبای خوب بافند چنانکه دیبای رومی از آنجا مشهور است
صحرائی ۲ خورش آن مردم صرف گوشت ماهی بود و گویند در یکی از جزایرش گوسفند بعدد مور و ملخ باشد
در غایت فربهی و مردم از جزایر اطراف آمده صید کنند این دریا موج و آشوب از دیگر بحرها
کمتر دارد و عجائبات زیاده هفتم بحر اسود آنرا البحر الازرق نیز خوانند چه ازرق موضعی است
که بر ساحلش افتاده گویند آب وی جریان دارد و مصب آن بحر روم است بعد از آنکه از

اصطنبول میگذرد و چون کشتی از ولایت ازاق بحر روم روان کرده با سانی بگذرد و بجهت آنکه
آب بدان طرف جاریست واگر از بحر روم بجانب ازاق رود بدشواری میگذرد چه آب باستقبال
می آید و این بحر میکشد از آبحرون که بر شرقی اصطنبول است بجانب شمال مایل بشرق تا بشهری
که آنرا اکتره خوانند و این آخر بلاد اصطنبول است و همچنین میکشد از اکتره بجانب مشرق تا شهر طارون
بحدی که طول آن شصت و چهار درجه است و نیم و عرضش چهل و شش درجه و پنجاه دقیقه و بر جانب
شرقی آن شهریست که آنرا طایان گویند و آن سرحد مملکت چنگیز خان است که بدشت قبچاق
شهرت دارد و شریف ادریسی در یکی از مصنفات خود آورده که طول این بحر یکهزار و سیصد میل
است و در وی شش جزیره است از آنجمله جزیره بزرگست غیر مسکون و کوهی بلند دارد که تمامی آن
سنگ مرمر است و غیر ازین نیز بعضی دریاها نوشته اند که شعب این بحار است و کعب الاحبار رضی الله
عنه گوید حق سبحانه و تعالی هفت بحر بدین تفصیل آفریده است اول بحر محیط که آنرا ابنطس گویند دوم
بحر قبیس سیوم بحر اصم چهارم بحر مظلم پنجم بحر مارس ششم بحر ساکن هفتم بحر باکی و هر یکی ازین
بحرها بر دیگری محیط است کما قال الله تعالی والبحر یمده من بعده سبعة ابحر بحار عظیمه اینست و این
دریاها که مردم بدو رسند خلیجهاست اما آن بحار جز باری تعالی نداند که کجاست و در آن بحار من الخلایق
والحیوانات ما لا یعلمها الا الله از اینجا وسعت آسمان و سرعت سیر کواکب خیال توان نمود

ذکر عجایبات

برارباب بصیرت پوشیده نیست که از اعاظم عجایبات وجود کرامت آمود
حضرت انسانست چه جواهر ظاهری و باطنی وی بی پایانست و نمونهٔ تحت و فوق بلکه نمودار
مکان و لامکان در ذات و صفات او هویدا و خفایان حسن قدیم در مرآت قلبش چهره خیز

وجمال

وجمال لایزال در دیدهٔ دلش سرمه ریز میر حسین سادات فرموده ه مرغابی بحر لایزالی اما چه
کنم که در خیالی ولیکن بعضی از امور غریبه که در معمورهٔ عالم بطریق ندرت پیدا و در کتب معتبره مذکور و
مسطور گشته علی سبیل الاجمال قلمی میگردد در کتاب هفت اقلیم آمده که در شهر چین برکهٔ آبی است
که هرگاه خواهند باران آید اسبی را دران برکه انداز ند و از اطراف احتیاط نمایند تا اسپ بیرون نرود
فی الحال باران آید و تا اسپ دران برکه باشد باران نه ایستد و چون زرا عتها سیراب شود اسپ را
برآورده بکشند و گوشت او را بسباع دهند در نزهت القلوب آورده که در شهر طبریه چشمهٔ آب
آب گرم روانست و حرارت آن آب بمرتبهٔ ایست که تا آب سرد بدان نیامیزند استعمال نتوانکرد
و بالای چشمه عمارت قدیمی است که گویند از بناهای سلیمان علیه السلام است در انجا صورتی از سنگ
تراشیده اند که آب این چشمه از سینهٔ آن صورتست برمی آید و منقسم میشود و بدوازده بخش که
هر بخشی مخصوص است بمرضی و چون صاحب مرض خود را بدان آب شوید صحت یابد باذن الله تعالی
و این از نوادر چشمهای عالم است و در صور الاقالیم آمده که در مغرب زمین نزدیک سقالة الزنج ریگستانی
است قریب بانصد فرسنگ و در و از کثرت گرما و بی آبی عمارت نیست و از یکجانب آن وادی
ریگ روانست که بجز یک راه ندارد و بجز روز دوشنبه دران راه نیز نتوان رفت و چون دران ریگستان
در آیند بشهری رسند که در و جمله زنان باشند و اگر مردی در انجا چند روز ساکن شود از اقتضای
آن آب و هوا از رجولیت بیفتد اما تناسل ایشان از چشمهٔ ایست که چون زن در انجا نشیند
حامله شود و اکثر دختر آرد و اگر احیاناً پسر آرد پیش از بلوغ بمیرد و بطرفی دیگر از ان ریگ روان شهریست
که اولاد یکی از سبط بنی اسرائیل ساکن اند در کتب آمده که ایشان بعد از غرق فرعون و قبطیان

از خدای تعالی درخواستند که ما را از میان خلق یکسو کن تا بی تشویش تر پرستیم لطف ایزدی ایشانرا
بدان زمین رسانید و ریگ را سدّ ایشان فرمود چنانکه در سالی یکروز پیش بدانجانب راه نبود
و در روایات شاذه آمده که پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم در شب اسری بدان شهر رسید و آنمردم را
بدین اسلام درآورد و گفته اند که در آن قوم هیچکس را بر دیگری مزیت نبود و از صنایع و حرفها آنچه
ترتیب دهند هر کس بدان محتاج باشد در خانه هر که باید بردارد مثلا گرسنه از خانهٔ برزگر غله آرد و
برزگر از خانهٔ آهنگر و درودگر ادوات زراعت گیرد و علی هذا القیاس رسم بیع و شری در انجا
نباشد و قاضی و حاکم نبود و در عجایب المخلوقات مسطور است که در موضعی از توابع مازندران چشمهٔ است
که در قعر او کرم بسیار است و جمعی که آب از انجا گیرند اگر یکی از ان کرمها را در زیر پا زند فی الحال
آب سبو گندیده شود و در تحفة الغرایب آمده که در نواحی جرجان چشمهٔ است که گاه گاه بموجی بسته
شود پس اهل آن دیار از مرد و زن با ساز و لباس مکلف بر در آن چشمه روند و سماع و رقص
کنند همانروز چشمه بگشاید و آب جاری شود و در نواحی هرات کوهی است بر قلهٔ آن چاهی که
کنندهٔ آن معلوم نیست همواره از ان چاه بادی عظیم میجهد چنانکه اگر سنگی گران در وی اندازند
قوة باد آنرا بالا افکند بدین سبب هیچکس از حقیقت آن مطلع نگردید در عراق عجم چشمهٔ است
که در ولایتی ملخ آید و مردم که مرتکب خمر و زنا نشده باشند از ان آب بردارند و در راه آن ولایت
گیرند پس مرغان سیاه در پی آب بروند و ملخ را از انجا دفع کنند گویند سلیمان علیه السلام
در وقتی با ملخ شرط کرد که مزرعها خرابی نکنند پس آن چشمه را گواه گرفت و آن مرغانرا
مقرر کرد که بر ملخ موکل باشند این قاعده از ان روز است در شهر شبانکاره چشمهٔ است که کسی

سال جاری باشد و سی سال در بند بود که مطلقا آب ندهد و لا یزال چنین باشد و همدان
جا چاهی است بغایت عمیق چون مردم اطراف محتاج شوند بر سر آن چاه رفته آب طلبند پس
آب بجوش شد و مردم از آن کوزه و سبو پر سازند و چون مقصود حاصل کنند خشک گردد در صور الاقالیم
نوشته که در حوالی اردشیر خوره چشمه ایست که چون مریض از آن آب خورد اگر احتیاج مسهل دارد
اسهال آرد و اگر مرض دیگر دارد نیکو شود الا مرض موت در تحفة الالباب آمده که در میان بصره و
اهواز رودیست که در بعضی اوقات چیزی بر شکل مناره از آن بیرون می آید و از آن آواز طبل و بوق
می شنوند اما هیچکس نداند که در آن چه حکمت است در عجایب المخلوقات آمده که در ارمنیه چشمه ایست
که هر کس در و نشیند اگر دمامیل و قروح در بدن دارد فی الحال دفع کند و خوردن آبش مواد فاسده
اخراج نماید در حوالی راجمحل از توابع بنگاله چشمه ایست گرم مفرط که هر مریضی چند روز متواتر در آن غسل
کند خصوص صاحب برص و جذام اغلب است که صحت یابد و جامع این اوراق آن چشمه را بچشم
خود دیده در حوالی قاهره از توابع مصر باغیست که آنرا باغ فرعون گویند و در آنجا درخت بلسان است
که روغن آن در اطبای عالم اعتبار و اشتهار دارد و آن درخت را تخم بسیار است ولیکن آنرا بهر جا که
میکارند خواه در زمین خواه در محلی دیگر هرگز نمیروید کس نداند که آن درخت را از کجا آورده اند و
چگونه کاشته اند و در حوالی آن باغ بناهای قدیم است که از آثار آن چهار منار مانده است میان آگنده
هر یکی در بلندی مقدار سی ارش و قطره قطره آب از سر منارها میچکد ازین سر نیز هیچکس واقف
نشد گویند در ولایت اند از توابع مصر سنگیست بغایت خوش رنگ و صافی هر مسافری که آنرا
بیند بی اختیار بخنده افتد چنانکه اگر از آنجا دور نسازند بمیرد و در مقیمان آن شهر تاثیر ندارد

در نواحی کشمیر کوهی است بلند بر قلهٔ کوهی دیگر و در کمر آن کوه حوضی تراشیده از یک لخت سنگ و آن
حوض در سالی هژده روز معین از هنگام صبح عرق کند و ساعت بساعت می افزاید تا آنکه وقت
نصف النهار لبریز گردد و پس از زوال خشک گیرد چنانکه تا شام مطلق آب نماند و مدخل و مخرج
آب دران حوض پیدا نیست و هم در نواحی کشمیر کوهیست که آنرا سنگ سپید گویند مشحون از اقسام
گل و انواع سبزه که چشم تماشائی در زیر فلک مینائی بدانگونه گلزاری کمتر دیده باشد و لیکن
تماشائیان هرگاه در آنجا روند بر گوشی سخن کنند چه اگر آواز بلند شود فی الحال ابر پیدا گردد و بر
و باران عظیم بارد و راقم حروف را با متمولان آنجا سیرهای مفصل دست داده است اگر عجائبات آنرا
بتفصیل بر نگارد کتابی جداگانه باید نگاشت خلاصه آنست که تعلق بدیدن دارد نه بگفتن و شنیدن
در ملک بنگاله نزدیک ستارگام دریائیست که اگر کشتی نشینان در آنجا شور کنند یا نقاره نوازند
بادی سخت پیدا شود و البته کشتی را غرق سازد مؤلف این اوراق دران دریا بارها سیر کرده

ذکر طلسمات در تاریخ مغرب آمده که در ولایت اندلس بیابانیست که آنرا وادی النمل گویند
و مور چهای آنجا هر یکی برابر سگی بود و بنابران حکمای سلف طلسمی ساخته اند بصورت مردی که بر اسپ
سوار است چون مسافر دران وادی رسد آن سوار بدست اشاره کند و از رفتن منع نماید پس
اگر مسافر ازان راه بر گردد فبها و الا مورچگان مثل سگان درنده در وی افتند و هلاک سازند
و در مسالک الممالک و اکثری از کتب سیر آمده که حکمای اشراقین در روم طلسمی ساخته بودند
و آنرا در سرائی مقفل کرده و گفته بودند که تا این طلسم سر بسته باشد هیچ لشکر بیگانه درین
سرزمین نتواند آمد ازین سبب پادشاهان آنجا قفلهای دیگر بروی میزدند و چون مشیت ایزدی

مقتضی

مقتضي آن شد که در آنملک شعار اسلام منتشر گردد و یزدجرد که آخرین پادشاه بود در دانستن حال
آن طلسم مبالغه نمود هر چند وزرا و مشاهیر منع کردند فایده نداد چون در بکشود تمثال چند دید
بر هیئت عرب بعضي شتر سوار بعضي اسب سوار با نیزها و اتفاقاً در همان سال لشکر عرب بر آنملک
مسلط گردید و در عجایب المخلوقات آورده که در کوه واسط غاریست و در روي شکافي و در ان
شکاف سواري از آهن ایستاده و هر گاه دست بني آدم نزدیک آن سوار رسد غایب گردد
چون دست باز گیرد پیدا شوند و اگر در گرفتن آن مبالغه نمایند آتش از ان شکاف مشتعل گردد
و تا سرکه بسیار نریزند ساکن نشود معلوم نیست که آن طلسم را چرا ساخته اند و کي ساخته اند
و هم در انجا مسطور است که در زمین اندلس رودیست که آنرا نهر السبت خوانند زیراکه جز روز شنبه
از ان نباید گذشت و بر کنارش مردي از مس ساخته و بر سینه اش نوشته که از اینجا مگذرید
که امکان رجوع نباشد پس هر که بجز شنبه روز دیگر بگذرد البته ببلائي مبتلا گردد و باز نیاید در
مجمع البحرین میلي از سنگ سفید ساخته اند به بلندي صد گز و بر سر آن میل صورت آدمي است
و کنیسه در غایت عظمت در زیر آن میل ساخته و قبهٔ بزرگ در حوالي آن و پیوسته غرابي وحشي
بنوبت بر سر آن قبه نشسته باشد و هر قدر میهمانان که در انجا خواهند رسید پیش از رسیدن
آنها آن غراب بعدد هر یکي بانگي کند و اهل کنیسه همانقدر سرانجام ضیافت نمایند و هم در کتب آمده
که در حدود مصر بجانب مغرب ریگ رواني عظیم بوده و بدان سبب آن زمین وسیع غیر مسکون
میماند حکما بطلسم شکل مردي مهیب از سنگ رخام ساخته اند و آنرا چنان بحکمت بر بسته اند
که ریگ روان از ان شکل نمیگذرد و بمعموره که در ان ریگستان احداث نموده اند آسیبي نمیتوا

رسانید در تاریخ مغربی مسطور است که در شهر عین الجن از نواحی مصر بفرمان سلیمان علیه السلام

مناره ساخته اند مربع از سنگ رخام در بلندی زیاده از صد گز و بر سر مناره سه شکل آدمی است

یکی بزرگ دوم کوچک و لدیزان از آنها آب میچکد و در حوضی که بپایان او است جمع میشود و چون در انجا قطعا

جوی و کاریز نیست مردم شهر از آن حوض آب خورند و در نزهت القلوب آورده که در مدینة النحاس

قلعه ایست بی در بغایت بلند و مستحکم که بانی آن معلوم نیست یکی از خلفای بنی امیه خواست که بر

حقیقت آن مطلع گردد بدانجا رفت از اندرون قلعه غوغای مردم می شنید اما از غایت

استحکام در آمدن در حصار میسر نبود هر کرا بحیله و دلداری بر سر دیوار فرستاد قهقهه زد و در حصار

افتاد پس شخصی را مال بسیار پذیرفت و نردبانی ساختند برابر دیوار و آنرا در ریسمانی

دراز بر میان بسته بران نردبان فرستاد چون در حصار نگریست قهقهه زد و خواست که در حصار افتد

ریسمان بکشیدند آنمرد دو پاره شد نیمی در حصار افتاد و نیمی که بر ریسمان بسته بودند بیرون

ماند و اصلا حال آن طلسم معلوم نشد حقیقت دخمه نوشیران و طلسماتی که در انجا ساخته اند

داستانی دراز است چنانکه قدما دران باب رساله جداگانه نوشته اند اما دو طلسم در انجا

بغایت نادر است اول آنکه در صحن دخمه مذکور که بر قله کوهی عظیم از نواحی مداین واقعست چهار

سوار مسلح با شمشیرهای برهنه ساخته اند که هر گاه شخصی در مقابل آید با هیبتی قوی بروی حمله نمایند

دوم آنکه چهار شمشیر بر دروازه دخمه آویز است و شب و روز آمد شد دارد بقوتی که هر کس در

برابر آید دو پاره شود اما مامون الرشید از خلفای عباسیه بهدایت پیرمردی که خدمت

دخمه بانی داشت و دفعیه آن طلسمات میدانست دران دخمه رفت دید که آن پادشاه

عادل مثال زنده‌ها بر تخت مرصع نشسته و جمله اعضایش سالم مگر لباس که بنابر کهنگی
جابجا ریخته بود مأمون لباس تازه در وی پوشانید و باقسام عطریات معطر ساخت
درین اثنا دید که در زیر زانوی نوشیروان لوحی از طلاست چون آنرا ملاحظه کرد در وی
نوشته بود که یکی از بنی اعمام پیغمبر آخر الزمان بزیارت ما آید و ما را لباس تازه پوشاند و معطر
سازد و لیکن چون در آن هنگام جان در قالب ما نباشد بضیافت وی چنانکه باید قیام نتوانیم
فرمود اما در پهلوی این دخمه فلان بخانه سه گنج بجهت ضیافتش ودیعت نهاده‌ایم آن گنجها را
در تصرف آرد و ما را معذور دارد مأمون آن گنجها بگرفت گویند که دولت بنی عباس از همان
خزانه بود و در تفسیر بحر المواج آمده که حکما در تختگاه نمرود هفت طلسم ساخته بودند که فهم عقلا بدان
راه نبردی اوّل صورت بطی بود از سنگ بر لب حوضی بیرون شهر ساخته که چون
بیگانه قصد در آمدن آن شهر کردی آن بط بانگ بر آوردی و شهربانی از حال وی متفحص
شدندی دوم طبلی که هر کس را چیزی گم شدی دست بران طبل زدی آواز بر آمدی
و دزد را نشان دادی سیوم آئینه که هر کس را دوستی در سفر بودی و از حال او خبر
نداشتی در هر سال یک روز معیّن در و نگریستی بر حال آن غریب مطلع شدی چهارم حوضی
که در سالی یک روز نمرود بر کنارش طرح جشن انداختی و هر کس از مشروبات مثل خمر و گلاب
و سرکه و شیر دران ریختی همه مخلوط شدی و چون قدحی ازان بر میکردند هر چه انداخته بودی همان
در قدح می آمد پنجم غدیری بر اطرافش صورت بلادی که در حکم نمرود نقش کرده پس
اهالی هر بلده که نافرمانی میکردند جوئی ازان غدیر بر صورت آن بلده روان کردی دران

سال آن شهر غرق شدی ششم درختی بر سر بازارگاه نمرود نشانده بودند که از پس
و پیش هر قدر مردم جمع شدندی همه را سایه دادی هفتم صورتی از سنگ بیرون
شهر ساخته بودند که مانع در آمدن حیات و عقارب و پشه و کیک بود با وجود آنچنان
حکما آنهمه تسلط و دولتی که بتغضب گرد آورده بود چون سخط جباری نازل گردید بایشه
بسر نیامد و بزخم آن هلاک گردید هو الله الذی لا اله الا هو لا عظمة و لا کبریاء الا له

کجایی ای هوس مزدور دنیا :: بذوق جان کنی مسرور دنیا :: چو کوری اینقدر در چاهت افکند ::
که بهر دیگران جان بایدت کند :: نمودت فرصت عمر شرارست :: نفس تا میکشی در آیینه
تارست ::

ذکر عجایبات بحری اگرچه حقیقت بحر نا معلوم است و علم کس بدان محیط نشده
چه حضرت امیر المؤمنین عمر خطاب رضی الله عنه روایت کند از پیغمبر صلی الله علیه و سلم که فرمود
ان الله تعالی خلق فی الارض الف امة ستمایة منها فی البحر و اربعمایة منها فی البر اما جملی از آنچه
بنظر انسان در آمده و در کتب مسطور گشته بر سبیل انتخاب یاد کنیم والعهدة علی الرواة در عجایب
المخلوقات نوشته که در بحر هند حیوانی است که از دریا بیرون می آید و در صحرا چرا میکند از دهانش
آتش میجهد چنانکه حوالی چراگاه بسوزد و هم در آنجا آمده که در عهد واثق خلیفه عباسی شخصی نگار
دریافت ماهیی بزرگ بدام افتاد چون شکم او را پاره کردند زنی صاحب جمال بر آمد با
پیراهنی و شلواری هم از پوست آدمی تا زانوی او و هر دو دست بر روی میزد و نوحه میکرد
و موی میکند بعد از زمانی بمرد در مسالک الممالک گوید در بحر هند ماهیی باشد طولش هشت
گز و در شکم آن ماهیی دیگر و در آن ماهی نیز ماهیی دیگر همچنین تا چهار ماهیی در شکم یکدیگر

همیان

میباشد و هم دران بحر نوعی سنک پشت میباشد دورش بیست کز و زاینده بود و شیرده هر ۱۸۷
وازپوست او ساحل نشینان سپر میسازند بغایت مستحکم میشود و کویند در بحر ماهیی باشد
بر هیئت شتر که میزاید و شیر میدهد و در عجائب المخلوقات کوید که در بحر هند سرطانیست که تا
در آبست از کوشت بود و چون بر آرند سنک شود و هم در انجا مذکورست که وقتی ماهیی بدام پادشاهی
افتاد که از پشت او زنی تا کمر بر آمده بود در غایت حسن و جمال با مویهای دراز و لیکن چون ماهیی
بمرد او نیز درگذشت در تاریخ روضة الصفا مذکورست که نوبتی سلیمان علیه السلام خواست
که تمامی مخلوقات را ضیافت کند بفرمود تا اقسام خوردنی مهیا نمایند پس دیوان بگرد عالم بر آمدند
و در مدت دو ماه از حبوبات وغیر ذلک تودها برابر کوهها بر آوردند روزی سلیمان علیه السلام
بر لب دریائی که این ذخیره گرد آمده بود بعد از ادای دوکانه مناجات کرد که الهی مخلوقات را در
ضیافتخانهٔ من حاضر ساز فی الحال دریا بجنبش در آمد و جانوری عظیم الجثه از انجا سر بر آورد
و دهن باز کرد دیوان از هر قسم غذا که در حلقش میریختند فرو میبرد و باز دهان میکشود تا آنکه از ان
انبارها هیچ نماند پس بزبان فصیح کفت یا سلیمان امروز قوت مرا حق سبحانه بتو حواله نموده است
و من هنوز نیم سیرم و من هنوز نیم سیرم تتمه قوت مرا بکجا می سپاری سلیمان علیه السلام بعد
از ادای شرائط استغفار بر عجز خویش و قدرت حق اعتراف نمود و آن حیوان بآب در آمد
این بود ذکر عجائبات عالم بطریق اجمال اما علی سبیل التفصیل آنکه در هر ذره ظهوری و در هر ظهوری
عالمی و در هر عالمی غرابتی و در هر غرابتی نجابتی دیگر است چه صاحب بصیرت را در هر خس و خاری
و در هر کل و کلزاری صفات حق در نظر بلکه ذات او جلوه کر نماید از اینجاست که دیده وری فرموده

صد جلوه بهر ظهور داری ٭ حیران شده ام کرا پرستم ٭ عقده حکما تمامی زمین را ربع مسکون گفته اند
اما جامع اوراق درین باب تردد دارد که آب و خاک را با این همه وسعت حصه های متساوی نمودن
بکدام دلیل خواهد بود چه بر همه کس ظاهر است که دریای محیط را کناره و دوم ناپیدا ست و پادشاهان مثل
سکندر ذو القرنین با آن همه حکمای یونان که همراه داشت هر چند تلاش نمود و جهازها فرستاد مطلق
خبری از آن کنار نیافت و ایضاً در حقیقت زمین نوشته اند که دریای محیط بگرد اکثری از آن در
آمده است الا در جنوب مغرب و شمال مشرق هیچکس بدریا نرسیده چه بنا بر بخارات کثیفه و جبال
شامخه و اشجار متراکم و کریوه و مغاک پی هم آدمی را عبور بران دو سمت میسر نیامده و لیکن از
قیاس و تخمین گویند که دران حدود هم دریا خواهد بود و همچنین از حقیقت ظلمات کسی آگاه نگردیده
که در انجا آب و خاک چه مقدار بوده باشد درین صورت زمین نیز غیر معلومة الاحوال است پس این
دو چیز نامعلوم را چهار حصه متساوی نمودن و از انجمله زمین را یک حصه قرار دادن چه معنی داشته باشد
و حال آنکه حکما نیز بنا بر آنکه در اقالیم سبعه محصور بودند برین قول حجتی قطعی ندارند لحافظ الشیرازی قدس
سره ٭ حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را
سبحان الذی عنده خزاین الحکم و العلوم و ما ینزلها علی الناس الا بقدر معلوم محمد افضل سرخوش
از مردم عبد الله خانی است و در موزونان عصر مشهور بخوش گویی و نیکو بیانی راقم حروف را با وی
صحبت اتفاق نیفتاده و این چند بیت از روی سفینه او دستخطش که نزد آشنایی بنظر در آمده بود
قلمی گردید ٭ هم ناید چو گل از خنده شادی دهان ما ٭ چه خوش نامی بر آمد الله الله از زبان ما ٭
بسر داریم سودای گل دیدار خورشیدی ٭ که چون شبنم همه چشم است بار کاروان ما ٭ فسون حیرت

حسن تو تا مهر خموشی شد بود از بوی گل یک پرده ناز کتر فغان ما٭ به بیتابی بود چون برق
ما را زندگی سر جوشش٭ نباشد دشمن جانی بجز آرام جان ما٭ وله تجلی کرد تا حسن تو در زیر نقاب
اینجا٭ سراپا کاسه دریوزه گشته آفتاب اینجا٭ شمیم خط مشکینش مگر پیچیده در گلشن٭ که بوی
گل نفس دزدیده چون کرد کتاب اینجا٭ چنان بگداخت شرم جلوه حسن تو گلشن را٭ که میکرد
رگ گل همچو خس بر روی آب اینجا٭ که پر از دلسوز سینه ام در بزم او سر جوشش٭ مگر آبی زند
بر آتشم اشک کباب اینجا٭ وله کجا شوریده حسن ترا حاجت به تسخیر است٭ که همچون
کاکلت از پیچ و تاب خود بزنجیر است٭ نوای دیگر است از شور شم ساز جفایش را٭ خروش
سینه افگار آواز نی تیر است٭ بود بیتاب هم آئینه دار رنگ بیدادش٭ بخون غلطیدن نخچیر
موج آب شمشیر است٭ نشستن بر در میخانه قدر سرخوشی افزاید٭ که اینجا خواب پا را دولت بیدار
تعبیر است٭ ایضا صد شکستم بدل از جنگ خود است٭ شیشه ام همچو غنچه سنگ خود است٭
حسن تمکین ناز افزاید٭ پای گل در حنا ز رنگ خود است٭ نیم کامت راه کعبه وصل٭ دوری
ما ز عذر لنگ خود است٭ منه باز از حسنت نکه را سر بدامان گل است٭ چشم ما چون
شبنم از روی تو مهمان گل است٭ با ظهور حسن جوشد بیقراریهای عشق٭ پیچ و تاب بلبلان
گرداب طوفان گل است٭ شور عشقم آئینه دار جوش حسن٭ آه مرغان چمن دود چراغان
گل است٭ سراپا هوش نام حضرت احمد عبرت از مزامیر نوازان است و زبان فصاحت
ترجمانش زخمه او تار بیان نغمات رباب فکرش همه بر قانون خیال و ترنم طنبور فکرش
از سوز عشق مالامال مضراب قلمش تار سر رشته سخنوری با هزاران ترزبانی و نازک

عاشق بودم

خیالی نواخته و صریر خامه اش بلکبانک تازه آهنکی شور در کارکاه شیرین ادائی در انداخته
رودهٔ بر بط همتش پیوسته بر شاهین بی پروائی و استغناست و نغمهٔ چنک طبعش همواره
از کمانچهٔ چنک شاهین حرص و آز جدا با فن زمزمه پردازی بغایت خوشکوار و سخن پیرا
ذلک فضل الله یوتیه من یشاء ٥ هم شور ترانهای او شکر کوش ؛؛ هم بار کی کفته های او
کوهر کوش ؛؛ از شور ترانه و شکر ریزی شعر ؛؛ هم ملک زبان کرفت و هم کشور کوش ساکن
شاهجهان آباد است و از فیض طبع میرزا عبد القادر بیدل بهره وافر برداشته در اوائل فکر
سخن مفتون تخلص داشت بعد ازان باشارهٔ میرزا عبد القادر لفظ عبرت مقرر نمود و درین
رمزیست که عقده آنرا بجز باریک بینان موشکاف نتوانند کشود من تر نماته تمنا بسلم
بیتابی دل جست و جوی من ؛؛ بزیر خنجر نازش طپیدن آرزوی من ؛؛ فغان تیره روزان نا امیدیها
اثر دارد ؛؛ ز دست بخت واژون ناله شد طوق کلوی من ؛؛ نماز عاشقان دست از دو عالم شستن
است و بس ؛؛ همین یک سجدهٔ بی خویشتن دارد وضوی من ؛؛ کریبان دل از دست تغافل پاره
میسازم ؛؛ بسوز لکاری مژکان توان کردن رفوی من ؛؛ کر از ملک سخن زد کوس رحلت
سعدی و خسرو ؛؛ قبول طبع بیدل باد یارب کفت و کوی من ؛؛ براه معصیت پر بیخبر افتاده ام
عبرت ؛؛ مکر خجلت فشاند قطرهٔ آبی بروی من ؛؛ ایضا بر برک کلی ز کم سخنیها زبان تست
از غنچه نکهتی که بر آید بیان تست ؛؛ زان ابرو و مژه بکجا جان بر د کسی ؛؛ تیری که جز بدل نرسد
در کمان تست ؛؛ منع از جفا مکن دل سنکین خویش را ؛؛ تیغ جنون ما همه دم بر فسان تست
ننک فنا ز هستی موهوم میکشیم ؛؛ کر میروی ز خویش بقا هم ازان تست ؛؛ از ناله دلم بتو هرکس

داسیده است

رسیده است جام شکسته ام جرس کاروان تست از بس ضعیفی آنکه نگنجد بچشم کس این عاشق
شکسته دل ناتوان تست دارد شکسته رنگی گل نور آفتاب عبرت بهار جلوه همان در خزان
تست ایضاً تا ز صهبای توام ته جرعه در شیشه است اضطراب موج سودایم جنون اندیشه
است در دل هر ذره مجنون میطپد لیلی کجاست آن پری یارب ندانم در کدامین شیشه است
از غم آمال اگر فارغ شوی آسوده دانه را از خویش رفتنها بپای ریشه است هر کف خاکی بخاکستر
مبدل کرده اند برق سودائی که در خار و خس این بیشه است ناخن حسرت ز کار دل گره وا میکند
راه از خود رفتن فرهاد ز خم تیشه است طبع از فیض محبت رونقی دیگر گرفت دستگاه معنی رنگین
دل غم پیشه است شوخی چشم کسی در دام وحشت میکشد عبرت ما را که چون آهو مقیم بیشه
است ایضاً مقام دل که انداز دوئی را نیست راه آنجا نظر از دیده از خود میتوان کردن نگاه آنجا
همین احسان بس است از گریهای بی اثر ما را که دارد عرض احوال دل ما گاه گاه آنجا بیا در گلشن
خاکی که شد سیراب اشک من چو مژگانش بگرد سرمه میبالد گیاه آنجا نگه گرم است حسن را
نازک او رنگ میبازد توان با حیرت آئینه گشتن عذرخواه آنجا غبار کوی او شد سرمه چشم
عشقبازان را ز حسرت بسکه سودم جبهه بخت سیاه آنجا بدشتی کز نگاهش صید بیتابی شدم
عبرت تغافل دارد از چشم غزالان دامگاه آنجا وله زهی آشفته سودای قدت سرو و
صنوبرها بشوق خواب نازت رفته از خود گل به بسترها تحیر آنقدر گل میکند از ناله شوقم
که میجوشد پر طاوس از بال کبوترها چو بوی غنچه زیر آسمان خواب فراغت کو بیک
مژگان زدن برهم شکستم قفل بر درها ز آه شعله پرورد ام اگر دودی بجز افتد رود چون

اشک از چشم صدف هاب آب گوهرها نوائی معنی از گوش جهان بیگانه میگردد اگر کلکم نسازد رخنه
بهر یار مسطرها به بزم بیخودی پروانه حسرت تماشائیم که از شمع خیال او بر آتش میزنم پرها
لب لعل که آتش میزند در سینه ام عبرت بجای اشک از چشم ترم میریزد اخگرها این غزل
که نوشته میشود در جواب شیخ ناصر علی گفته و غزل شیخ نیز در ذکرش مرقوم است باید که صاحب
نظران قافیه هر دو غزل را از روی معنی ملاحظه فرمایند ه بوادی تو که وامانده کاروان لنگ اند
ز اشک خویش روان همچو چشمه سنگ اند جهانیان چه قدر همچو صورت افتادند
همه ز منزل معنی هزار فرسنگ اند تبسم تو چگونه گشتنم مهیا کرد دل من و لب لعل تو
شیشه و سنگ اند بدام هوش نیفتند وحشیان جنون اگرچه جمله شرار اند فارغ از سنگ
اند جمال کس چه حساب است با تو سنجیدن به پله که توئی دیگران چو پاسنگ اند لب سنگ رسد
کدورت ده طبعان را بعرض حوصله چون طبع خویش بی سنگ اند علو مرتبه عبرت حصول غرضها
است وگرنه قطره و گوهر شرار یک سنگ اند وله کمر نگاهش بغلط سوی بیابان افتد
سر هر خون کرد دو از چشم غزالان افتد همچو سنبل بدمد صد دل آشفته ز خاک هر کجا سایه
آن زلف پریشان افتد گر بشوخی چمن بند قبا باز کنی غنچه را آتش سودا بگریبان افتد
تا خیال لب لعل تو بود زندگیم کی نگاهم بسوی چشمه حیوان افتد جز بدرویش کجا سوز
محبت یابی عشق برقی است که بر خانه ویران افتد سر ز جیب شب مقصود کشد خورشیدی
پرتو فیض تو گر بر رخ حرمان افتد عبرت از اشک بر افروز دل سوخته را روغنی به که درین
مرده چراغان افتد ایضا گاه ممنون سرم گاه بپا میسازم در ره عجز طلب بین که

چها میسازم فرصتی نیست که گلچین شوم از گلشن دهر میروم از خود و با باد صبا میسازم
لخت لخت دل من جلوهٔ نازی دارد شیشه میشکنم آینه ها میسازم تا خیال تو بخون
کردن من بیباکست با دل غمزدهٔ خویش کجا میسازم پرتو فیض من انجا که کند رفع نفاق
زنگ را در دل آیینه صفا میسازم رفتن از خویش مرا بر سر کوی تو رساند سجده میکنم
و قبله نما میسازم عبرت از وهم نمود خودم از خویش جدا غیر خود مینگرم آینه تا میسازم
منه ره نیست دوئی را بصفاخانهٔ احوالم باشد نگه دیدهٔ آئینه مثالم تا روز جزا پرتو فیضم بجهان
است خورشید معانی نظم نیست زوالم هر حلقهٔ آهم دهن نافه گشاید چون طرهٔ مشکین
تو آید بخیالم عمرم همه در یک نگه ناز تمام است ای گردش چشم تو شمار مه و سالم از کثرت
اسباب بدامم چه توانگر دل میکند از زیرش پر شوخی بالم در مذهب تحقیق نزاع از دگران
پرس جمع کتب و جهل خرد نیست کمالم عبرت ز عروج آمدم آخر بته خاک در اوج شرف
بود نهان چاه و بالم منه نقد عمری که نه در راه طلب باختمش گهری بود بخاک سیه انداختمش
بجهان راز ترا نیست چو من پرده دری ناله گشتم همه کاینجا علم افراختمش هر جا
نغمهٔ تحقیق معانی گل کرد از نی خامهٔ من بود که بنواختمش عبرت از غنچهٔ دل پیرهن چاک
دمید بسکه آیینهٔ آن تنگ قبا ساختمش وله مسکنه بحر بخیال وصل تو ای پری چه
قدر بهار جنون شدم که چو غنچه تا نفس زدم ز نسیم شوق تو خون شدم خبری نداشتم
اوّل از الم فراق تو ای بیوفا خجلم ز کار خود این زمان که اسیر دام تو چون شدم طلبی نماند
بحال شوق و گداخت طاقت موج من چه عجب حبابم اگر کند بقفس ز بسکه زبون شدم

چه شود زاری نیم شب به بلای بد نفتد کسی بدلش نکردم اثر دمی همه گر بناله فسون شدم
بطلسم حیرت من ببین ز سرشک حسرت من مگو نگهم گره شدم آنقدر که ز قید دیده برون
شدم نرسد بعالم شوق من ز هوس چه قیس و چه کوهکن من هرزه تازه طلب بجنون
ز جمله فزون شدم دل عبرت آینه دار جلوه نشد اگرچه من از غمش همه خون شدم همه خون شدم
همه خون شدم همه خون شدم منه ای که از مردم دنیا بجفا میسازی بره سیل هوس خانه چرا
میسازی میل دنیا مکن ای خواجه که در حاصل آن آب رو گرد دره حرص و هوا میسازی
کف خاکی و غرور تو عجب کارست پشت افلاک ازین بار دوتا میسازی وای غفلت که
همه عمر ز حق بود ترا چون فلک سخت گرفتت بخدا میسازی ما چو عبرت ز وصال تو جدائیم ولی
دل ما را بچه نیرنگ جدا میسازی طرح تازه کمالی معنوی بی برگ و ساز از ما که میگیرد درین بازار
تقلید امتیاز از ما که میگیرد بدست آورده ایم از دست معنی چاره دردی سر این رشته تحقیق
باز از ما که میگیرد ز بس شیون برون کردند از گوشش دل ما را سر رشک گرم و آه جا نکند از از ما که
میگیرد سراپائیم عین معنی اما کو خریداری حقیقت را ببازار مجاز از ما که میگیرد به تسخیر دو عالم
داعیها افکنده ایم اما شکار آن بت وحشت طراز از ما که میگیرد زیانی نیست گر دل صرف سودای
بتان گردد زر قلبی که ما داریم باز از ما که میگیرد چو ما پیر خراباتی ندارد محفل هستی بمخموران بگو
صهبای راز از ما که میگیرد شریک ما بدرد عشق هر کس میشود لیکن طپیدن مایه آن دلنواز
از ما که میگیرد ز دل کردیم تعویذش بدفع چشم بد عبرت ولی این نقش نومیدی بناز از ما
که میگیرد ذکر بعضی از نازک خیالان و خیال بندان که امروز در عرصه هندوستان کوس بلند آواز

لم نز

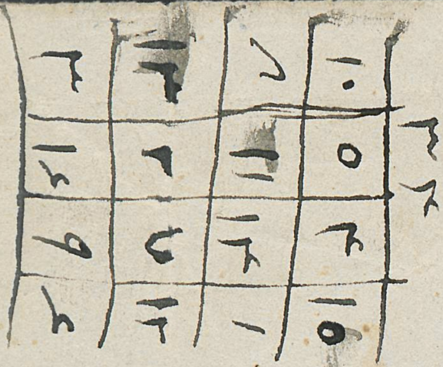
وزادهٔ طبع آنها را مستعدان ایران و توران دست بدست مي برند شمع انجمن روشندلي شیخ ناصر علي طایر بلند پرواز فکرش با نسر طایر هم آشیان است و همای رفعت گرای طبیعتش از ریزه چیني بر کران قلمي که طراوت دریاي سخن طرازیش رطب اللسان گردد نالان او رشته ایست که دسته بندي گلهاي معني را سزاوار آید و زباني که از بیان پایهٔ استعدادش عذب البیان شود رگهاي آن تاریست که شیرازهٔ اجزاي باریک بیني را لایق افتد کمیت قلم را اگر در اظهار رنگیني کلامش جولاني عرصهٔ قرطاس نماید آینهٔ صفحهٔ کاغذ چهره خیزار زنگ ماني شود و اگر در وادي نازک ادایی بیانهاي او دام به نخچیر مقصود کردند غزال مضمون بر جسته چون آهوي وحشي در نظرها سرمهٔ حیرت و نارسایي کشند کشته از رتبهٔ تفکر او آسمان پایهٔ آستان سخن لالهٔ طبعش از طراوت لست آب بر روي ارغوان سخن کند از خانهٔ شکسته نویس موسیایي در استخوان سخن مولدش سهرند است و هم در انجا نشو و نما یافته از بس که اختلاط طبیعت خانه اش نمونه آشیان عنقاست و از فرط استغنا و توکل نواله اش حوالهٔ مطبخ تقدیر مولف چندگاهي این مسافر گذرگاه هستي بحسب قسمت در شهر سهرند مقیم گشته بود و با شیخ ناصر علي صحبتها رو میداد بتقریبي چند اوز ملاقات اتفاق نیفتاد و در همان ایام تعریف وي که بالا مرقوم بر زبان قلم آمده بود لهذا رقعه بموي الیه نوشته با فقرات مذکوره فرستاد و شیخ جواب نوشت دیم بتمقام آن هر دو رقعه را بر سبیل یادگار بجنس مثبت میکرداند. رقعه مؤلف این اوراق بشیخ ناصر علي همواره ز الفکیر شاهد مقصود و جرعه پیماي بادهٔ عافیت و بهبود باشند نمیداند که سراغ آن محمل آراي سفر در وطن از کدام راه یافته پي برده استفسار نماید مگر طایر دل وفا منزل را در هواي دریافت آن بلند پرواز از اوج نازک خیالي بعالم بالا فرستند

[illegible]

ولیکن کجا نیروی رسیدگی و کو طاقت همسری است لهذا پردهٔ اعتراف بر روی نارسائی کشیده توسل
بزبان بی زبانی میکند یعنی مکنون ضمیر را بزبان قلم میسپارد که مخموران شراب دیدار را در سراب
انتظار داشتن از تیق کجاست و پابندان سلسلهٔ محبت را وقف تغافل کردن رسم کدام شهر
زهجرت بنوعی جگر خسته ام که مصداق این بیت برجسته ام بران ناتوان صید بیداد رفت که در دام
از پا و صیاد رفت گوئیا مشق وحشت از طالبان دیدار بر ورق پردهٔ چشم آهو میکنند یا گردهٔ تغافل
از نرگس زار دیدهٔ مهوشان بر میدارند نام آشنایان قدیم بر پر عنقا نوشتن ازان همای اوج سعادت
دور است و در مطالعهٔ لطایف جدید آن جریده را چون تقویم پارین و فرد باطل انگاشتن ازان سر دفتر
ملک آگاهی بسیار بعید نزدیک است که زبان قلم چون پای کاتب از بس تفحص و نیافتن مقصود ستوه
آید بلکه بتصور نامحرمیت خود مرکب سراسر در گلوی خویش ساخته ختم مدعا بدین بیت نماید
زحد شوق دیدار دارم زیار دلم زخمی لن ترانی مباد چند سطری در توصیف طبع فیاض آن
روشنگر آئینهٔ لفظ و معنی بود بنوشتن بخدمت ارسال داشته اگر پسند حضار مجلس افتد برخی از واردات
فکر بلند در وجه صله اش عنایت فرمایند که با سطور مذکوره در سفینه ثبت نماید باغی از نبود
ازان گل طبقی گر نیرزم بکتابی ورقی جوابی که شیخ ناصر علی نوشته مکتوب گرامی آن
قدر آفرین بی کمالان سرمایهٔ افتخار این از همه غافل گردید ملاذ داشته ماه متصل میکند که نیازمند
شما فرصت چشم واکردنی ندارد که حوادث ناگوار در قد کشیدن و سوانح ناملایم کرم از پی هم
رسیدن اند دلی غنچه دارم مپرس از گره و کلفتها صدا در کوه چون رگ مانده از سنگینی
آهش الحمد لله علی ذلک اگر اندکی از معراج دولت و کمال فرود آیند و سری به تیمار خاک نشینان
کنند

بجهة مرواريد كه سيد محمد خوجه ميرزا باقر اف

مرواريد	ياقوت رمانی	كهربا	ورق طلا
يكمثقال	يكمثقال	يكمثقال	٢ ورق
ورق نقره	حب المسك		
٢ ورق	يكمثقال		



کنند یحتمل که متمنای خاطرها بظهور پیوندد الحاصل فقیر درین ایام از نوشتن و خواندن فارغ غم و اندوه بی پایان
واصل ه زیاده ازین چه نویسم که آب شد نفسم من عالم خیاله تو چون در جلوه آیی مغز جان سیماب
میکردد تجلی میکند برقی که آتش آب میکردد دلی در سینه دارم از کتان یک پرده نازکتر که بر زش جوشش
نمک تا میزنم مهتاب میکردد نیاز عالمی را قبله چون از میان رفتی تهی از خواستن هر کس کر شد
محراب میکردد نمود آرزو از سینهٔ عاشق نمی آید درین آئینه تمثال از حرارت آب میکردد علی از
از شوخی طرز سخن آرامها دارم که تا بر گوش حاسد میخورد سیماب میکردد امشب که بی تو بزم
طرب نیم رنگ بود رنگی که باز گشت بدل زخم سنگ بود در دل تپش ز جوشش خیال تو ره نیافت
آئینه است چراغ که کاشانه تنگ بود گرد رهت برنگ شفق خون بسمل است امروز با دل که خیالت
بجنگ بود تا آسمان ز دیدهٔ قربانیان پرست با آنکه عشق را یکجهان یکجهت تنگ بود ایضاً ندارد
حیرت دل تاب حسن بیحجابش را که باشد صافی آئینه شبنم آفتابش را نظر با غافل و عالم پر از
کیفیت حسنش بود حکم پری در شیشه ها رنگ شرابش را بشوخی پای او بوسیدن و
قالب تهی کردن گدا این بی ادب تعلیم فرما شد رکابش را درین صحرا گدا این تشنه لب جان
داد حیرانم که از صد جا جگر بیان پاره شد موج سرابش را بمحشر حرف بی صوت است فریاد
شهیدانش نمیدانم که داد این شرم چشم نیم خوابش را ندانم دل شهید کیست اما این
قدر دانم که از شمشیر او بکسیت موج اضطرابش را باین شوخی غزل گفتن علی از کس نمی آید
بایران میفرستم تا که میگوید جوابش را ایضاً مرا صیاد در غنا جلوهٔ صید هوس دارد که چون
طاوس هر بالم برنگی در قفس دارد غبار هستی پروانه محو سوختنها شد چراغ او هنوز آئینه

در بیش نفس دارد، زکم نامی طراز دکار وانها شهرت عنقا خموشی چون ز حد بیرون رود شور جرس دارد، هوای گلشن هستی شگفتن بر نمی تابد نصیب غنچه خندیدن نباشد تا نفس دارد، ایضاً حلقهٔ رز مشرب رندی در دل وا کردیم، قطرهٔ حوصله پیمانه دریا کردیم، حاصل ظلمت شب جز دل بیدار نداشت گهری بود درین گرد که پیدا کردیم، سختی چرخ بمانت دیگر نخشید باده از آتش این سنگ بمینا کردیم، زاهد و صد چمن آرایش خوبان بهشت، ما و یک سینه خیالی که تمنا کردیم، شمع این بزم بکیفیت دل سوخته اند، جلوهٔ مستی پروانه تماشا کردیم، بوی گل زخمی حیرت شد و بر خاک افتاد، پردهٔ در چمن از یاد تو بالا کردیم، وله نمیگنجم به پیراهن بخیا زم بعریانی، جنونی کرده ام رعنا نه شهری نه بیابانی، طلسم سوز دل بر بال مرغ نامه بر بستم، کف خاکستری دادم بتاراج پر افشانی، چو سیلابه که در ریگ بیابان ماند اجزایش، دلی گم کرده ام بر هر کف خاک از پریشانی، نزاع کفر و دین در عالم وحدت نمیباشد، شب و روز است در ویرانه ام یک چشم قربانی، گل رسوائیم از عصمت یوسف چمن دارد، چو ماه نو بود پیراهنم در زیر عریانی، وله بی تو در چشم نگه دودی بود در روزن مردمک فانوس شمع گشته در پیراهنی، پرتو خورشید تابان کرد جولان ملت، ها همچو صبح افشانده ام از رنگ هستی دامنی، از طپیدنهای دل معلوم صیادم نشد، وحشی در دام یا خاکیت در پرویزنی، بی زبان صحرا جواب نالهٔ ما میدهد، کز غم مجنون هنوز اینجاست باقی شیونی، وله در تب از کم حرفی لعل نمک جوش توام، من کباب آتش بسیار خاموش توام، دل بجیب مهر میریزد شکستنهای ماه، آنقدر کز خویشتن رفتم در آغوش توام، طوق قمری شوخی چشم پری با من کند، اینقدر دیوانهٔ سرو قبا پوش توام، منه هر که آمد در

جهان

جهان دایم پشیمان بوده است، موج این دریای بی نم دست بر هم سوده است، تا صبا افسانهٔ
چشم تو در گلزار گفت، شهپر مرغ چمن مژگان خواب آلوده است، در حصار امن دارد فیض
بی برگی مرا، ایمن از صیاد مرغ بال و پر نگشوده است، **منه** بشمار نفس از خویش خبردار شدیم
تا چه دیدیم در آئینه که از کار شدیم، بال رعنائی ما فیض هوائی نگرفت، همچو طاوس بصد رنگ گرفتار
شدیم، ساز بی رنگی ما هست بر آهنگ قدیم، گرچه زین پرده بصد رنگ نمودار شدیم
پاکتر ز آئینه دامان تر ماست هنوز، گرچه غرق گنه از بخت سیه کار شدیم، آفتابی ز کمین دل ما
جلوه نمود، همچو شبنم همه تن غارت دیدار شدیم، **منه** سوختن زخمیست پنهان در دل رنجور ما
همچو اخگر جوشش خاکستر زند ناسور ما، قدر ما از بخت ظلمت آفرین پوشیده ماند، چرخ ناپیداست
در گرد شب دیجور ما، حسن تا در پرده پنهان بود و دل پیدا نبود، سینه از جیب تجلی میکند
طور ما، ناله تا در دل گره باشد چراغان غمست، شورها در پرده دارد نغمهٔ طنبور ما، **منه** مقیم کوی تو
سختی کشان دل تنگ اند، که ناله گر نکشد فاش آتش سنگ اند، ملایمت ز تنک مشربی
گریختن است، که شیشه‌ها چو انداختی بهم سنگ اند، شکرلبان دل بی‌رحم در کمین دارند، بتان
ما ز برون لعل و ز درون سنگ اند، طلسم صورت ما بر بتان شکست آورد، وگرنه دیر و حرم
خانه زاد یک سنگ اند، ز خامی ثمر نونهال شکوه مکن، که پختگان همه بهر شکست خود سنگ
اند، چون شیخ ناصر علی غزلی که در صدر مرقوم گردید بگفت در شاهجهان آباد آوازه در انداخت
که هر کس این غزل لاجواب تواند رسانید اگر در ملک سخن دعوی خدائی کند من بوی ایمان
می آرم اتفاقاً هیچ یکی از موزونان لب بجواب نکشاد مگر احمد عبرت باشارهٔ میرزا عبدالقادر

بیدل غزلی که در اشعارش مرقوم است بگفت و شیخ بعد از استماع آن سکوت ورزید ایضا منه

شب که از کیفیت می برق حسنش تاب داشت ٭ از شکست رنگ گل صحن چمن مهتاب داشت ٭
رنگ بر رخسار خوبان از تماشایت نماند ٭ شاخ گل از خجلت از موج عرق سیراب داشت ٭
نقش دنیا در دل بیطاقتم صورت نه بست ٭ آب در آیینه ام خاصیت سیماب داشت ٭ شب
که برق غیرتش میزد بروی حرف و صوت ٭ ناله از خاکستر دل بستر سنجاب داشت ٭ وله

بمحفلی که حریفان ز باده حق مستند ٭ نفس زدی چو آئینه بر تو در بستند ٭ زمین خانهٔ آئینه است
چرخ بلند ٭ فتادگی بکف آور که سرکشان مستند ٭ جماعتی که تمنای وصل او کردند ٭ بغل کشاده چو
برق از کنار خود جستند ٭ ز دست و خامهٔ نقاش عشق بیخبری ٭ وگرنه ذره و خورشید هردو یکدستند
شکوه حسن بتان خیزد از خرابی عشق ٭ دلی بآئینه پهلو نزد که نشکستند ٭ در جواب صائب گفته دل زخمی
یک بادیه خار است ببینید ٭ تا آن مژه مشغول چه کار است ببینید ٭ ذرات جهان آینهٔ جلوهٔ
یار اند ٭ یک صید بصد دام شکار است ببینید ٭ بی نکهت پیراهن او نیست نسیمی ٭ در قافلهٔ ناله
چه بار است ببینید ٭ این سبزه که لبریز لطافت چمن اوست ٭ هم طوطی و هم آینه دار است
ببینید ٭ خون گشته علی سینه ام از مصرع صائب ٭ در پیرهن غنچه چه خار است ببینید ٭ وله

نمیرسد ز جفای فلک شکست بجانم ٭ کرم بکوه زند چون صدا بخویش بنالم ٭ بجا که از جهان الفتم
قرار نگیرد چو شمع ریشه زند در هوای قدس نهالم ٭ سبک شده است تنم بس از گداز ضعیفی ز جای
خویش روم گر در آوری بخیالم ٭ وله نفس شماری صبح است پردهٔ سازم ٭ بود گسستن تار
وجود آوازم ٭ تذرو ریخته بالم هوا امیدانند ٭ مگر دهد پر توفیق چنگل بازم ٭ ادب ز گلشن وصل تو

منع نمود

منع شوقم کرد درون بیضه چو گل سوخت بال پروازم قبول عاریت دهر شد راحتم نیست علی
بشوخی ادراک خویش می نازم ولهٗ جست خواب از دیده ام مژگان بحسرت باز ماند آنقدر
رم کرد این آهو که وحشت باز ماند خاک شد منصور و فریاد انا الحق کم نشد سوخت این نی بر لب
نائی همان آواز ماند رفت دل جائی که آگاهی در انجا بر پرد آشیان شد بال و از همراهی پرواز
ماند ما بذوق سخن کردیم پروازای علی ورنه معنی در غبار سینه از پرواز ماند منه یارا از آغوش
دل مهجور شد و دور رم هنوز صد تجلی ساقی بزم است و مخمورم هنوز نیست بی رنگ جگر مژگان
این چشم سفید میتراود خون گل از نیشش زنبورم هنوز باده پیمانه ریز لاله از جام منست کوچه کرد
ریشه تاک است انگورم هنوز رفت گرد سایه از فرش جهان سیلاب صبح خاک بر سر میفشاند
شام دیجورم هنوز منه بحسن خلق توان ریخت رنگ تصویرم چو بوی گل نفسی میکشد ز تحریرم
حریف وحشتم اندیشه مصور نیست مگر کشند ز رنگ پریده تصویرم ز خار خار محبت دگر چه می
پرسی بسینه است دل چاک پنجه شیرم منه از بسکه رنگ تفرقها در سراغ ماست چون
شیشه شکسته فروغ چراغ ماست جان میدهیم و درد جگر سوز میخریم چون رشته فتیله نفس
صرف چراغ ماست رنگ پریده است گل بوستان عشق بیرون شدن ز خویش تماشای باغ ماست
منه محبت جاده دارد نهان در خلوت دلها چو تار سبحه گم گردید این ره زیر منزلها تو چون ساقی شوی
در دور تنگ ظرفی نمیماند بقدر بحر باشد وسعت آغوش ساحلها توره از کثرت اسباب بر خود تنگ
میسازی حریفان همچو بوی گل تهی کردند محملها ولهٗ شکست رنگ هستی کرده تعمیر برو دوشم
برنگ ماه نو خالیست جای خود در آغوشم بهر خلوت که رفتم خویشتن را یافتم آنجا چو می

در هر سري طوفان ديگر ميكند جوشم ٭ زخود رفتن رفتن خراب ناز معشوقانه ام دارد ٭ شكست رنگ
دل كلبانك مصورست در گوشم ٭ ايضاً ٭ هستي از خلوت تجريد بدر كرد مرا ٭ آمد و رفت نفس
زير و زبر كرد مرا ٭ يار در خلوت دل انجمني ساخته بود ٭ بيخودي آمد و يكبار خبر كرد مرا ٭ آهوان
طرز رميدن ز من آموخته اند ٭ گردش چشم سياه كه نظر كرد مرا ٭ فرشته خوي صاحبدل ميرزا
عبد القادر بيدل زلال فكرش در صدف گوشها نيساني ميكند و سحاب سخنش در حجم خاطرها
باغباني مينمايد بلند پروازان اوج سخن سنجي اگر در هواي دريافت مطالب بلندش فكرها را العالم
بالا فرستند رواست و صدر نشينان انجمن نكته داني اگر طوطي طبع را باميد طلاقت در مقابل
آئينهٔ فكر صافش گذارند سزا حسن معني از پردهٔ مشكين الفاظش برنگ شعشعهٔ جمال معشوق
از حجاب نقاب نمايان و حروف دلنشينش از پرتو مضامين روشن چون خطوط شعاعي مقدمهٔ
خورشيد تابان ريزش معاني بر زمين اشعار مثال قطرات باران رحمت بيرون از اندازهٔ
شمار و كلك خوش خرام از الفاظ آبدار همواره چون ابر نيسان گهربار ٭ ه بدوات و قلمش بين
و ببين ٭ قرهٔ و مردمك آهوي چين ٭ طبع او در هنر آباد سخن ٭ ميدهد داد سخن داد سخن ٭ از قوم چغتاي
ارلاس است و در هند نشو و نما يافته ٭ در مدة العمر بجز حساب معني بهيچ تعلقي سر همت فرو نياورده ٭ و از بدو
شعور بجز لذت سخن بهيچ لذتي ميل نكرده ٭ در اوايل شباب چند روز بنابر مصلحتي نوكري نواب
عاليجاه سلطان محمد اعظم شاه اختيار كرده ٭ بمنصب عمده سرافرازي يافته بود روزي در مجلس شاهزاده
ذكر شعراي عصر در ميان آمد يكي از مقربان بعرض رسانيد كه بالفعل در شاهجهان بلكه در اكثري از
سواد هندوستان بهتري از ميرزا عبد القادر بيدل كه در سلك ملازمان سركار منسلك است نخواهد

بمرزاث برج
دو لوك

لواك

نصف مرزا
سنش بايد

نشل [illegible] ساع [illegible]

انغی [illegible]
منت ربايكو

اباری محمد
منت ربايس

[illegible] ملا قتال كهد
دو لوك

محمد مكى
منت ربايس

وشان قرالق
نيم و عبابى

عليرضا نصف حج
سه اليس

بوك
بحر بار [illegible]

اوج
محمد بكوال

ادمه محمد باغولى
[illegible] غوال

حسن [illegible]
[illegible]

سلاريات

حسين ايمو حج
مس ربع دو نفر

اوج محمد
دو لوال

ده قان [illegible]
[illegible] ربايس

كصعد

كربلا احمد چلبی محرر بای یکون	عاشور آغا سنه ایمه	عاشور سعید دوریه یکون

محمد ولی
یکی [illegible] یکون
دوریه صدبار

بود شاهزاده فرمود بگویید که قصیدهٔ در مدح ما انشا کند تا زور طبعش معلوم نموده باضافهٔ منصب و تقرب
سرفراز فرماییم این خبر بمیرزا رسید فی الحال بخانهٔ بخشی سرکار رفته استعفای منصب کرد و هر چند دوستان
مصلحت وقت دران دیدند که یک قصیده در مدح شاهزاده توان گفت قبول نکرد و ترک منصب نمود
از اینجاست که دیوانش قریب بیست هزار بیت خواهد بود و یک بیت مدح دران داخل نیست من
عالم اشاراته حیرت دمیده ام گل داغم بهانه ایست طاوس جلوه زار تو آیینه خانه ایست حسرت
کمین عربدهٔ وصلی است حیرتم چشم بهم نیامده گوش فسانه ایست در یاد عمر رفته دلی شاد میکنیم
رنگ پریده را بخیال آشیانه ایست بیدل ز برق وحشت آزادیم مپرس این شعله را برآمدن
از خود زبانه ایست ایضاً صفحهٔ هستی بشرر تاراج آهی میکنیم یک نگه سیر چراغان جلوه گاهی میکنیم
قامت پیری بسرم در دامن زانو شکست شوق پندارد خیال کجکلاهی میکنیم هیچکس را جز
حیا در جلوه گاهش بار نیست چشم میگردد عرق تا من نگاهی میکنیم اینقدرها هم مشرب گرداب غفلت
داشته است در محیط از جیب خویش ایجاد چاهی میکنیم دوری مقصد باین بیرنگ هم میبوده است
کز خیال یار بر خود اشتباهی میکنیم در طریق عجز باهمدوشم بوضع آبله سر بپایی میگذارم قطع راهی
میکنیم بیدل از سیر بهارستان امکانم مپرس بسکه رنگم میپرد هر سو نگاهی میکنیم ایضاً
چه لازم است درین عرصه عجز کیش برایی تعینی است کمی هم مبادا پیش برآیی شراع امن ندارد
غبار شهرت عنقا ز خلق آنهمه واپس مرو که پیش برآیی بقدر شعله ز آتش دمد کلاه شکستن
تو هم بناز بخود هر قدر ز خویش برآیی فریب کسوت وهمت ره یقین زده بیدل ز رنگ خویش
برآ تا برنگ خویش برآیی ایضاً خلق را بر سر هر لقمه زبس سرشکنی است تا نشستا گر شکنی

قلعهٔ خیبر شکنی است نفس از ضبط تپش معنی دل می‌بندد گوهر آرائی این موج بجود در شکنی است

سخت کاریست که با کلفت دل ساخته‌ایم زنگ آئینه شدن سد سکندر شکنی است ترک

جمعیت دل سخت ندامت دارد بحر یکسر عرق خجلت گهر شکنی است بیدل از خویش بجز نفی چه اثبات

کنیم رنگ را شوخی پرواز همان پر شکنی است ایضاً سادگی با غیرت طبع عافیت آهنگ را

وقف طاؤسان رعنا کن گل نیرنگ را دل چو خون گردد بهار تازه روئی صید تست موج

صهبا دام پرواز است مرغ رنگ را زندگی در بند رسم و قید عادت مردنست دست د

ست بشکن این طلسم ننگ را میکند دلرا غبار ناله تعلیم خروش طوطی مینای ما آئینه داند

سنگ را از کواکب چشم نتوان داشت فیض تربیت ناتوان بینی است لازم دیدهای تنگ را

گر نداری طاقت اظهار دعوی شرمدار شوخی رفتن رسوائیست پای لنگ را سیر باغ خو

د نمائیها اگر منظور نیست سبزهٔ بام و در آئینه میدان زنگ را با نسیم خندهٔ گل غنچه از خود میرود

دل صدا باشد شکست شیشه‌های رنگ را ایضاً نشد آئینهٔ کیفیت ما ظاهر آرائی نهان ماندیم

چون معنی بچندین لفظ پیدائی بغفلت ساخت دل تا وارهید از عبرت امکان چها میسوخت

این آئینه گر میداشت بینائی مزاج عافیت یکسر شکست آماده است اینجا همه گر سنگ باشد نیست

بی اندوه مینائی دل خون کردم و در آب دیدم نقش امکان را گداز قطرهٔ من عالمی را کرد دریائی

بلد عشق است از سر منزل مجنون چه میپرسی که اینجا خانه‌ها چون دیدهٔ آهوست صحرائی زنگ

اعتبار پوچ هستی برنمیتابد عدم گرد از ترحم پیکر ما را هیولائی بخاموشی مباش از نالهٔ نیرنگ دل

غافل نفس چندین نیستان ریشه دارد در لب نائی نوائی از صدف گل میکند گاهی

غافل از

غافل از قسمت لب خشکی که ما داریم دریائیست دریائی بنازم نشأه نیرنگی جام محبت را دل از خود
رفتنی دارد که پندارد تو می آئی ندانم با که می باید درین ویرانه جوشیدن بهر محفل که ره بردم چو شمع سوخت
تنهائی چنان از سستی طالع ز پا افتاده ام بیدل که تمثال ضعیفم را کند آئینه دیبائی روزی میرزا در مجلس
نواب شکر الله خان با شیخ ناصر علی اتفاق صحبت افتاد و این غزل که مرقوم گردید در میان آمد شیخ در مطلع
آن سخن کرد و گفت الحق فرموده اید که ٥ نهان ماندیم چون معنی بچندین لفظ پیدائی خلاف دستور است
چه معنی تابع لفظ است هرگاه لفظ پیدا گردد معنی البته ظاهر میشود میرزا تبسم کرد و گفت معنی که شما تابع
لفظ میدارید آن نیز لفظی بیش نیست اما آنچه من حیث هی هی معنی است با هیچ لفظی در نمی آید مثلا حقیقت
انسان که با اینهمه شروح و تفاصیل که در کتب مندرج است هیچ مکشوف نگردید شیخ ساکت شد اما بر
اکثری از ابیات دیگر وجد کرد ایضاً منه از هجوم کلفت دل ناله بی آهنگ ماند بوی این گل از ضعیفی
در طلسم رنگ ماند سنگ راه هیچکس تحصیل آسایش مباد قطره بیتاب ما گوهر شد و دلتنگ ماند نام
را نقش نگینها بال پرواز رساست ما ز خود در فهم کم پای طلب در سنگ ماند نیست تکلیف طپیدنهای
هستی در عدم آرمیدن مفت آن سازی که بی آهنگ ماند روزی که مؤلف این اوراق تعریف میرزا
عبد القادر که بالا مرقوم گردیده است بگرامی مطالعه اش در آورد داشت بشاشت بر چهره مبارکش پیدا گردید
و چون بخانه تشریف برد این چهار غزل بخط خود نوشته فرستاد ٥ چشم پوشیدیم بر ما و من استغنا
زدیم از مژه برهم زدن بر هر دو عالم پا زدیم ذوق آزادی قسم بر مشرب ما میخورد خاک ما چندان بر افشان شد
که بر صحرا زدیم خرمن اسباب صد برق بی نیازی عالمیست دل تغافل آتشی افروخت بر دنیا زدیم
بشتر ز آشوب کثرت وحدتی هم بوده است یاد آن موجی که پا بیرون این دریا زدیم شام غفلت

گشت بیدل پردهٔ صبح شعور بسکه عبرت سرمه‌ها در دیدهٔ بینا نمودیم ه شب که آئینهٔ آن آئینه رو گردیدم
جلوه‌ای کرد که من هم همه او گردیدم زخمها داشتم از جوهر آئینهٔ راز صنعتی کرد تحیر که رفو گردیدم خجلت
سجدهٔ خاک در او کرد مرا آنقدر آب که سامان وضو گردیدم چون سحر سیر جهانها تهمت جولان منست
نفسی بود که در پردهٔ او گردیدم ناتوانیست پریخانهٔ صد رنگ امید مفت نقاش خیال تو که مو گردیدم
منه عمریست قیامتکدهٔ گردش حالم چون آئینه مینای پریزاد خیالم در بزم تو ساز طربم سخت خموش
ست کو بخت سپندی که شوم داغ و بنالم از هر مژه صد چاک جگر نسخهٔ فردوس ست حیرت چه قدر
نامه گشود از پر و بالم خودبینی شخص آئینهٔ عرض مثالست بر خود نگهی تا من موهوم ببالم بیدل نفسم
سحر بیان خم زلفیست آشفت جوابی که طرف شد بسوالم منه تحیر سوخت پروازم فسردن کرد
پامالم بزیر آسمان در بیضه خون شد شوخی بالم نه پروازم پر افشانی نه رفتارم قدم سائی غبار
انگیز جولان خیالم گردش حالم شرار بید ما غم رنج فرصت بر نمیدارد چه امکانست سازد عمر پامال
مه و سالم خمار وصل چو خورسندی بجوشش ای کریم یا کریم اسیر عشق و بیدردی بیاب ای ناله تا نالم
ندامت توأم و آگاهیم گل میکند بیدل چو مژگان دست بر هم سوده‌ام تا چشم میمالم در تهنیت حنا
بندان صاحبزاده میر لطف الله خلف نواب شکر الله خان فرموده
مشاطهٔ شوخی که بدستت دل ماست میخواست چمن طرح کند رنگ حنا بست آن رنگ که میداد شکست
دریغ از ورق گل از دور کف دست تو بوسید و بپا بست آخر چمنی را بسر انگشت تو بخشید
وا کرد نقاب شفق و غنچه نما بست تا چشم گشاید مژه آغوش بهارست زنگ سر ناخن چه قدر
عقده گشا بست گرد انگری صنعت مشاطگی نیست سوء بست که بر پنجهٔ خورشید بها بست

زین نور که از شمع سر انگشت تو گل کرد ٭ تا شعله زند آتش یاقوت حنا بست ٭ آبست ز شبنم
دل هر برگ گل امروز ٭ کین رنگ چمن ساز وفا سخت بجا بست ٭ ارباب نظر را بتمنای نگارش
دست مژه ها بود و تحیر بقفا بست ٭ تا عرضه دهم منتخب نسخهٔ اسرار ٭ طراح چمن معنی یک غنچه جدا بست
کیفیت گل گون این غنچه برنگیست ٭ کز حیرت سرشار توان آینها بست ٭ بیدل تو هم از شوق چمن
شو که باین رنگ ٭ شیرازهٔ دیوان تو امروز حنا بست ٭ در تهنیت کدخدائی صاحبزاده میر
تاریخ عنایت الله پسر خورد نواب شکر الله خان گفته و مصرع ٭ کاشانه صلای عیش در داد ٭ ای دهر طرب مبارکت باد
رشد اقبال دارد امروز ٭ همراهی خان معنی ایجاد ٭ وقتست که از نوای دلها ٭ ساز دوران رسد بارشاد
عقد گهریست زیور جاه ٭ حاسد ملعون و دوستان شاد ٭ از مژدهٔ ادعای این فیض ٭ عالم چمنیست
عرش بنیاد ٭ جوشید ز دور الفت باهم ٭ مطلوب وفای سرو شمشاد ٭ یا رب ز تنزل فسردن ٭ این گل که
خزان مبیناد ٭ هر مصرع ازین طریق موزون ٭ دارو ز شهور سال تعداد ٭ اکنون بمکان معنی خاص
شوی نو و مصرعم ندا داد ٭ اوقات سعادت دو کوکب ٭ شیرازهٔ الفت دو همزاد ٭ وله
بیدلان چند خیال گل شگار کنید ٭ خون شوید آن همه کز خون چمن ایجاد کنید ٭ یار را باید از آغوش
نفس کرد سراغ ٭ بعد ازین قدر دو رمتاز ید که فریاد کنید ٭ ما هم از گلشن دیدار گلی میچیدیم ٭ هر کجا آئینه
بینید ز ما یاد کنید ٭ کو فضائی که توان نیم نفس بال افشاند ٭ ای اسیران قفس خدمت صیاد
کنید ٭ نرگس یار بعالم چه نظرها که نداشت ٭ معنی منتخبم بر سر حسن صاد کنید ٭ وله
باوج کبریا کز پهلوی عجز است راه اینجا ٭ سر موئی گر اینجا خم شوی بشکن کلاه اینجا ٭ ادبگاه محبت
ناز شوخی بر نمیدارد ٭ چو شبنم سر بمهر اشک میبالد نگاه اینجا ٭ دل از کم ظرفی طاقت نبست احرام

آوازی بسنگ آید مگر این جام و گردد عذرخواه اینجا خیال جلوه زار حسنی هم عالمی دارد ز جیب
ما سری باید کشیدن گاه گاه اینجا بیار محفل نازش سحر خیز است اجزایم بسم تا کجاها چیده باشد
دستگاه اینجا بسعی غیر مشکل بود ز آشوب دوئی رستن سری در جیب خود دزدیدم و بردم
پناه اینجا ولە صحبت و ما دماغ تمنا رسانده ایم چون شمع بوسه مژه تا پا رسانده ایم
گل میکند بشعله خاکستر آشیان بال شکسته که بعنقا رسانده ایم ترک طلب بعمر طبیعی
مقابل است آیینه الفس بمسیحا رسانده ایم آیینه جهان لطافت کدورتست نقب پری بکار شیشه
بخارا رسانده ایم در هر دماغ فطرت ما گرد میکند هر جا رسیده است کسی ما رسانده ایم کو مستیت
شکست دو عالم بشیشه کو ما هم دلی بپهلوی مینا رسانده ایم بیدل ز سحر کاری جهد امل مپرس
امروز نارسیده بفردا رسانده ایم ولە همچو عنقا بی نیاز عرض ایجادیم ما یعنی از آلتوی جهان یکعالم
آبادیم ما چون سپند ای دادرس صبری که خاکستر شویم سر و خواهد گفت آخر تا چه فریادیم ما
شخص نسیان شکوه سنج غفلت احباب نیست تا فراموشی بخاطرهاست در یادیم ما ولە
چو تخم اشک بکلفت سرشته اندمرا بنا امیدی جاوید کشته اندمرا بفرصت نگهی آخر است
تحصیلم برات رنگم و بر گل نوشته اندمرا ز آه بی اثرم داغ خامکاری خویش بآتشی که ندارم
برشته اندمرا ایضاً روشندلان چو آیینه بر هر چه رو کنند هم در طلسم خویش تماشای او کنند
مشتاق جلوه تو ندارد دماغ گل اینجا دل شکسته بیار تو بو کنند بیدل باین طراوت اگر باید انفعالی
باید بهاریان ز جبینم وضو کنند حسن بابا عنایت الله رفتم سحری بکارگاه تصویر تا گرم چه
سود است کلاه تصویر دیدم گلها ز رنگ یکتائی بود بیرنگی نقاش ز کارگاه تصویر ایضاً

زاهد آن سوی فطرت مردانند در معبد شوق نیستی فردانند یکره خبر از کاغذ آتش زده گیر تا
سوختگان چه سحرگیر دانند ایضاً تخم عجزی به آبرو تر می باید یعنی از سایهٔ نمو تر می باید
خارستان است یکقلم روی زمین ای آبله اندکی فروتر می باید ایضاً در عالم قدر ساده لوحی
سند است نادان بودن به آبروها بلد است از عرض هنر وقار ما خفت شد این آئینه از هجوم
جوهر بلد است ایضاً تا نیستیم پیرهن جان پوشید چشم همه کس کسوت مژگان پوشید
شرم بیدائی اینقدر غفلت ریخت عریانی من دیدهٔ امکان پوشید ایضاً زین مدرسه
یکعمر سبقها خواندیم از هر بد و نیک و زشت و زیبا خواندیم حیرت آخر سواد ما روشن کرد آئینه
نوشتیم و تماشا خواندیم این رباعی میرزا عبدالقادر بیدل در مراعات قوانین خیال نظیر ندارد
معلوم نیست که هیچ یکی از شعرای عصر در فن رباعی باین درجه رسیده باشد ع هر کس گامی
براه حیرت برداشت چون آئینه در نقش قدم بستر داشت عمریست زمینگیری موج گهریم
با لغزش صفای دل عجب لنگر داشت اینچند سطر از جملهٔ نثرهای میرزا عبدالقادر بیدل است که
بتکلیف کامگار خان پسر جملة الملک نواب جعفر خان در تعریف گرد و غبار نوشته و شرهٔ اعتبار
نامیده الحق اگر صاحب نظران شرهٔ سواد این کلمات را در دیدهٔ اعتبار کشند رواست و اگر تابند
این شرهٔ اعتباری از بلندیهای فطرت آتش گیر بند سزاست امروز اگر ظهوری در عرصهٔ ظهور میبود
خفائی تخلص می یافت و بدست انصاف عنان ادعای نثر نویسی از جادهٔ سخنوری میتافت
و هی هذه نه غبار است کزین دشت پر افشان برخاست نگهی یاس تماشا نفس و مژگان برخاست
حسن اگر موج زند اینقدرش طوفان کو شوق اگر ناله شود اینهمه نتوان برخاست سبحان

الله دلنشین غباری که تا مصور خیال بنقش تصورش پرداخته است صفحهٔ اندیشه را آئینه دار حسن
مخطوطی ساخته و تا خامهٔ فکر بهوای تحریرش کمان افراخته است سر رشتهٔ تامل در هجوم زلف مسلسل
باخته هرکرا از نور بینش بهره ایست سواد پرست خط غبار اوست و هرکس پیوند رشتهٔ الفتی دارد
دام بردوش اندیشه شکار او و ویرانی بنیاد امکان مصروف تعمیر آباد دلش خرمن جمعیت این
خاکدان بباد دادهٔ وضع آزادیش با این غبار اگر تعمیر آئینه خانهٔ دل کننده دوست و اگر شکست اورا
آشفتگیهای زلف تعبیر نمایند بجا
این سلسله کیسوی پریشان که دارد این فتنه هوای سر
داماں که دارد تا چشم کشائی مژه در سر و نهانست این دیده فریبی خط ریحان که دارد
بچشمی که چون حلقهٔ دام از صید بصیرت خالیست غبار فتور آورد دیدهٔ که چون گرد باد آشفته نگاه
دشت صنع است جواهر سرمهٔ نور اینجا چه فکرهای بلند عنان خود داری انگیخته است و چه وضعهای
ناهموار بدامن بی سروپائی بنیاد و یخته اگر آب گوهر بدعوی نزاهتش زبان موج کشاید گرد یتیمیش
زنگ ملامت است و اگر موج گل با شوخی لطافتش طرف شود شکست رنگش سیلی ندامت
بقماشش جوهر لطافت خواب اطلس فلکی است و باندازه وسعت بساطت بال تصرف ملکی بحر
گل کردن خیالش زخم سینه ها نمکسود و بتامل هوای اندیشه اش داغ دلها پنبه اندود سبکروحی
چون بوی گل از خانه بدوشان عشرت همعنانیش و اگر انجانی چون شرار از سپند سوزان
محفل پر افشانیش اعتدال نشاء پروازش صبح طراز و هجوم کیفیت صحبتش شبستان پرداز
شوریست از طبیعت خاک سرکشیده و نمک مائدهٔ هوا گردیده هرگاه به تنزل آید آبی است
در صفای پردهٔ لطافت روان و چون عروج گیرد صبحی صندل پیشانی آسمان حسرت

واماندگان

یارب چه خیزد از نگهت جولان [illegible]
مژگان می‌رقصد برتار نفس عشق است

واماندگان مرکز خاکست این گرز زمین تا آسمان بایک تمنا ریخته یا نگاه روشنان بزم افلاک است
این که اینهمه نور صفا بر روی دنیا ریخته دیده داغست از تصرفهای برق آهنگیش گر ثری تا جبهه
در چشم ثریا ریخته پرواز هر ذره اش سپند لیست حیرت آواز طپش هر غبارش چشمی است
انتظار پرداز رقص سپندش همواره چون دل عشاق بنعل در آتش هوای بی تسکینی و
پریدنهای چشمش پیوسته چون بال بسمل مقیم آشیان بی تمکینی ه اگر جوش دل است
این اینقدرها دل نمیباشد و گر بسمل زمین تا آسمان بسمل نمیباشد اگر دریاست دریا از
کجا دارد فلک تازی و گر ساحل طپش در طینت ساحل نمیباشد آئینه وحشت گردبار از
موج طپیدنش چهره پرداز جوهر فروشی ساغر تمکین نقش قدم پرواز رنگش لبریز صدای خاموشی
اگر غبار بهار صبح نفس سوخته سپهر برین است صبح بهار این غبار شکست رنگ آسایش زمین
با وجود ناتوانی اگر بر خود جنبیده است زمین را از خاک برداشته و با کمال زمینگیری تا دامن
از خاک چیده است پای بر آسمان گذاشته کثافت اجزای ارضی را بوساطت دامن افشانی
شوخی اجرام سمائی پستی ذرات امکان را بجذبه خورشید کمندیش دستگاه عرش بنائی صاف
نمکدهٔ خاکست به بلندیهای نشئه رسیده یا درد مینای افلاک جرعهٔ هوای ته نشینی کشیده
ه قیامت گرد صبح این فیض جولان که می ریزد زمین شد آسمان این گرد از راه که میخیزد
چمن خواهد بطوفان آید و با جلوه اش رقصد بهار آمد که شوخی گرد و با موجش آمیزد خط حیرت
سواد نسخهٔ گردون گند روشن گل کیفیت او می بمینائی هوا ریزد رفعت بسر کیوان بطوفان
رفته امواج غبارش عزت الاکلیل ثریا بنجا کمال رسیده اوج اعتبارش ابر بیت متره از

کسب تهمت تردامنی و سیلی بی پروای کلفت خانمان بر باهمزنی سرمهٔ الفتی که گرد اور آئینه وار
بدامن مژگان توان چید و توتیای لطافتی که غبارش چون هوا باوراق نفس میتوان پیچید در وادی
مقصد سرائی دلیل تسلی کم کرده راهان و در انجمن حیا پردازی واسطهٔ ادب هرزه نگاهان
فرق بی کلاهان عالم ناکسی را آفتاب سایهٔ هما شوق مایوسان کوچهٔ انتظار را اجابت قرینهٔ
دست دعا موی مجنون را از نسبت آشفتگیش به بلندی دود سودا رسیدن دماغ خاک از ری
رنگ برداندن پهلوش آسمانی عالم بالیدن ه این موج بر هوا زده عرض سیاه کیست این رنگ
جسته از چمنستان راه کیست عالم بزیربال طپیدن گرفته است این رم سر رشتهٔ شوخی اجزای
آه کیست هر سو نظر کنی گل رنگی شکسته اند آفاق سایه پرور طرف کلاه کیست شعلهٔ آواز
بلبل برسائی پروازش افسرده بال روز نخست شوخیهای رنگ گل باشکستگی اندازش در
نسبت ناتوانی درست ناتوان نخجیری که تحریک نفس نسیم پیچتاب کمند اوست و تنگ شراب حریفی
که گردش ساغر نقش پایش بلند او آئینه چشم بینش تا ازین سرمه رنگ نگیرد بی آبروست و
پاکی نگاه آفرینش تا باین غبار تیمم ننماید بی وضوست ه برقص حیرت موج گل او هوا گیرد ز لطف جوهرش
آئینها صفا گیرد بجلوه اش نگهی گر بهم زند مژه سواد عالم بینش بتوتیا گیرد هوا را برنگ صبح بر آوردن
از کیفیات شوخی مزاج اوست و صبح را در شیشهٔ هوا حل کردن از صنایع طبع بیتابی رواج او
اگر نقاب فروشد چهرهٔ خورشید نتوان پوشید و اگر در رفع حجاب کوشد بکنه پردهٔ خاک
میتوان رسید صورت انجام هرچه خواهی از آئینهٔ معنیش روشن معنی سراغ هرکه پرسی
از گل کردن نقطهٔش مبرهن لوح حسن را جلوهٔ غبارش بزنگ خط سرمشق رعنائی آئینهٔ

عشق

عشق را از رنگ احتجابش چون داغ چهره پرداز رسوائی با غرور بصرفه تازان سرکشیدنش صد سرو کوه
بالا و با طریق آرمیده وضعان هموار بستش تواضع نقش پا بیکر عریان تنان عالم آزادی را خلعت کفایت
و چراغ پوشیده حالان لباس فقر را دست حمایت در طوفانکده پروازش نفسها جوهر آئینه
محتجب نقاب رنگ و در بهارستان بیتابیش طاقت دلها صدائی در ساغر شکست رنگ
گرم آغوشی طلاطمش برودت مزاج هموار البنال طوس بیچیده و پنبه کاری ملایمتش درشتی
طبع خاک را بغورش سنجاب خوابانیده ٥ ز بال افشانیش اسباب پستی جمله معراجی
بسعی همت او نقش پائی یکعلم تاجی نظرها ناگزیرست از لحاف ابر پوشیدن که شد زین گرد حیرت
شش جهت دوکان حلاجی امواجش چون خیل وحشیان خیال بدام افتاده اضطراب از خود
رمیدن ذرّاتش انجمن صید دلها در کمند خفته ایجاب برخود طپیدن فروغ این ذرّات چون شرار
کاغذ چراغان هوا گیست و تپش این امواج چون خطوط شعاع کاروان جهان پیمائی چقدر بال
برخود طپیده است تا اینقدر پرواز بشوخی رسیده و چه مقدار آئینه برهم شکسته اند تا امثال این جوهرها
نقش بسته ٥ هر نقطه تخم حیرت نظاره آفتی هر ذره انتخاب بهار لطافتی چون ابروز لال صفا
جوشش نغمتی چون نور دیده آئینه بی کثافتی آنجا که خوان قسمت نظاره گسترند زین رنگ هیچ
سرو ندا الوضیافتی عالیمقام زاهدی که هنگام قیام مصلای طاعتش با سطح هوا همدوشی است
و تسلیم سرشت عابدی که پیش از قعود جبهه اش با نقش سجده هم آغوشی قیامش از سر خاک گذاشتن
هستی برخاستن و قعودش مسند بساط نیستی آراستن در عروج مراتب سربلندی چون
سراپا اعتبار و در حضیض پایه تسلیم چون سایه بخاکسار ٥ نالها در سر و ه میبالد ز
محض

موج این غبار کای بخود وا ماندگان هستی قفس فرسوده نیست بهر راحت چند باید رنج افسردن کشید
وحشت آبادیست اینجا خاک هم آسوده نیست کز کشتهای سلسله جنونش زمین تا آسمان
پیوسته و گردشهای بی اعتدال رنگش شیشه بزم کهکشان شکسته باوجود طوفان خیزی چون
موج دریای خیال یکقلم هموار و با کمال برق تازی چون قدم اندیشه یکدست آسوده رفتار باهمواری
طینتش موج گوهر تربیت از باب دعوی گشودن و با ملایمت طبعش جوهر آئینه متحیر نقش آب وانمودن
قماشش کارگاه اندیشه از نقشبندان تار و پود لطافتش و خواب مخمل خیال از حریربافان پرده نزاکتش
معراج پایه رسائیش نتیجه از خویش بیرون تاختن دستگاه وسعت آزادیش با تنگنای ضبط خودی دراز
پیرداختن زنده دلانرا از وضع این غبار عبیر عبرت در پیراهن و دیده باید ریختن و ماتمیان فطرت مرده را
خاک یاس بر سر بمغز بیختن ~~و ماتمیان فطرت مرده را~~ بهمه حال از نثر تربیت این غبار نظم دلنشان
معاشش خواندنیست و از وضع همواری این نسخه ورق درشتیهای طبع گرداندنی یعنی خاک شو و
غبار آئینه کس مباش برباد رو گرد بر دامن دلی مباش اگر پایه افتخار اندیشی جز پابستی عجز مساز
واگر نقد آبرو خواهی غیر از رنگ اعتبار مباز ۵ برون جو گرد ز دامان اعتبار نشین سرت اگر بفلک شود
خاک رنشین در این بساط گران خیز همچو سنگ مباش سبک چو رنگ شو و بر رخ بهار نشین تمام
خانه چشمیست این تماشاگاه بهر کجا بنشینی نگاه وار نشین جهان صفاکده است گر ز خود رستی
واگر به بند خودی در دل غبار نشین کم از غبار نه ای بخود سری مشتاق ز خود برآ بسر و چشم روزگار
نشین **در کمالات الثانی ممتاز جامع العلوم شیخ محمد سعید اعجاز**
زبان الهام بیانش رتبه سخن را بجائی نرسانیده که منکران حسد پیشه را انگشت سکوت بر لب و

انامل

انامل قبول بر دیده نباشد و طبع معجز دستگاهش درجهٔ نظم را بمکانی نبرده که نظم ثریا از رشک آن
چون نثر بنات النعش از هم نپاشد افسون کلامش مارگزیدهای زهر فراق دلدار را سحر حلال و عقدهٔ
کشائی طلسم سربستهٔ معانیش بناخن تدبیر دقت گزینان محال فکر بلندش در اظهار مضامین روشن
مشرق نور و کلک دُرافشانش از بارقهٔ توضیح الفاظ چون مشعل وادی طور ه سخنش با جهان
شور انداخت گهر از شرم نمکسان بگداخت نبود در نمک کرد اگر در نمکدان صدف گوهر تر
مولدش اکبرآباد است همواره در مجالس خوانین بلندمکان معزز و مکرم بود علی الخصوص بهنگام تحریر
این اوراق در سرکار نواب مکرم خان ناظم صوبهٔ ملتان مرجع ارباب حاجات و وسیلهٔ انواع
خیرات و مبرات من نتایج علمه الهی شور محشر کن دل دیوانهٔ ما را عبارت آشنا کن معنی بیگانهٔ
ما را ز سوز دل نفسم را پرتو برق تجلی ده بخون شعله رنگین کن پر پروانهٔ ما را دلم با سختی دوران بهم شیر و
شکر دارد چو خاتم سنگ گردد دلنشین پیمانهٔ ما را غم روزی نماند گر قناعت آبرو بخشد چو گوهر قطرهٔ کافیست
آب و دانهٔ ما را دل آزاده از بوی تعلق رنگ میبازد نگنجد در دلم نقش بوریا کاشانهٔ ما را ایضاً
نمک میریزد از صبح طرب در جام اقبالم بدستم آسمان ساغر دهد از گردش حالم دل همصحبتان محو طپیدنها
گرد از یارم شود آئینه برق از بیقراریهای تمثالم براه فقر اعجاز است اظهار توانائی حباب آسا نفس
می دزدم و بر خویش می بالم ایضاً چه آتش ریخت ذوق سوختن در سینهٔ تنگم چراغ کشته روشن میشود
از جستن رنگم چو بوی غنچه دلتنگی نفس را درک دارد شکست خاطرم از پرده بیرون نیست آهنگم شرر
از سخت جانیهای ما نازک دلی هرگز نمی آید که از عشق بیرون تیشه از سنگم ز خودبینی بجانم داد فیض تیره
روزیها بخود تا دیده ام آئینه گم گشته در زنگم مجلو نگاه دلتنگی که جز بارت نمیگنجد طپیدن سبحه گردانی کند

کند از گردش رنگم زلال صافی مشرب بهر رنگی زند جوشی بمن هر کس که رو آرد چون آئینه همرنگم
تلاشی گر بخونهای دل هم دیدنی دارد نمیدانم که شبها با خیالش در چه نیرنگم ایضاً خموشی آئینه پرداز
جوهر هوش است چراغ انجمن دل زبان خاموش است بغیر نرگس دنباله دار یار که دید ز خود رمیده غزالی
که دام بر دوش است براه عشق ز آوارگی چه می پرسی نگاه حیرتم از دیده خانه بر دوش است هزار جام گل و شیشه هایی
غنچه شکست شراب ناله بلبل هنوز در جوش است سحر که کرده تصور ز خنده روز است بهار یاسمن جلوه
بناگوش است ایضاً تا فروغ عارض تو شمع بزم بلبل است رنگ برگ گل چراغ زیر دامان گل است
جلوه حسن از ظهور عشق برقی بیش نیست خنده گل در حقیقت جوشش خون بلبل است حیرت آن سرو
نرگس نمیدانم چکو نکهت گل در چمن فریاد خاموشی است آسمان هم سد راه گریه مستانه نیست سیلاب
اعجاز دایم خانه بر دوش حباب است ایضاً چنین کز موج خیز شعله میگردد غبار من برنگ شمع سوزد صبح محشر
بر مزار من رم آهو ز موج گل شود سیلی خور وحشت بصحرا گر بهار جلوه ریزد گلعذار من مهیای شکستم
همچو رنگ چهره عاشق ز دامان طپیدنهای دل ریزد غبار من برنگ گرد باد آشفته ام در دشت بیتابی
بود سرگشتگی شیرازه مشت غبار من منه بود آئینه بی روی تو لوح مشق حیرانی دم از سایه زلف تو
سودای پریشانی غبار خاکساران موج خیز شعله میگردد بمیدان شهسوارم گر نماید برق جولانی نم
آب قناعت صد بیابان گرد بنشاند تو از آب گهر تا کی غبار گرد بنشانی بباغ گر بهار جلوه اش طرح
چمن ریزد کند در دست ساقی قلقل مینا غزلخوانی منه بسکه بی روی تو گلشن غنچه دلتنگ بود
شعله آواز بلبل آتشی در سنگ بود برق جولانی که گرم صید زین وادی گذشت بر طپیدنهای نبض جاده
صحرا تنگ بود بی تو از بزم طرب هرگز نوائی بر نخاست نغمه خون مرده رگهای تار چنگ بود منه

بوی گل شگفتکیم بر دماغ تو ، سنگی طپیدن دل من بر ایاغ تو ، شب بر فروغ حسن تو پروانه جوشی کرد ،
رنگ پریده دامن رم بر چراغ تو ، منه نمیدانم که می آید برای پرسش حالم ، که چون دل میطپد در پهلوی
آئینه تمثالم ، هجوم عشق میگیرد عنان بیقراریها ، چو برق از شوخی پرواز میریزد پر و بالم ، منه ای که هر رنگ
بو صرف خودآرائی تو ، عینک هر دو جهان مفت تماشائی تو ، میرسد باز لکلکشت بهارات اعجاز ، بسکه صد رنگ
شگفته گل رسوائی تو ، مصور صور معانی و مشکوة مشعل روشن بیانی طرزهای استعاره انا سخ عالیقدر
بلند مکان میر محمد زمان راسخ در اظهار خوبیهای ذات الکمالات و بیان بلندی پایهٔ استعدادش
اگر بدستیاری قلم و مدد مداد توسل جویند راه بمنزل مقصود نبرند که قلم چابک رقم در ادای توصیفش
کار آستین بیدیت کند ، و مرآت مرکب در طلیعهٔ آفتاب مدحش چهره خیره صورت خفاشی کرده بلبل
ناطقه را در تعریف گلهای مضامین رنگینش از رشتهٔ آواز دام بر پای عزیمت افتد ، و غزال دور گرد
فکر را در بوادی اظهار استخوان بندی حروفش سلسلهٔ سخن زنجیر شود ، اولی آنکه در یوزهٔ نقد دعا از دریچهٔ
طبع نازک خیالی که بدادن جوابای رموز رسیده است نماید ، گوهرین کشته از آن معجز فن ،
استخوان بندی ترکیب سخن ، در او گوشی دگر میخواهد ، باده اش هوشی دگر میخواهد ، باده کیست بدین
رنگینی ، نمک کیست بدین شیرینی ، نمک بادهٔ شیرین کز کم ، عاشق چاشنی این نکم ، اصلش از
عراق عجم است و مولدش هندوستان در سرکار شاهزاده عالیقدر والاجاه سلطان محمد اعظم شاه
از ارباب کنکاش است و دور باش تقربش در خلوتسرای خاص سلطانی احدی را با خویش مساهم
نداشته ، من بوارق فکره ، تا به ناتوانان بازآئین وفا بستی ، ز بوی پیرهن مکتوب بر بال صبا بستی ،
بلاگردان نازآورده ام مشت نیازی را ، شبیخون در گلستان طرح کردی تا حنا بستی ، دل کاکل پرستی

بجمعیت نمیسازد چرا ای شوخ دست شانه برچوب جفا بستی ؛ دل وحدت شناس از ناخن بیداد
نخراشید ؛ زخود لبریز گردی ساغر و راه صدا بستی ؛ فدا شو راسخ سر بریده سر در راه پیغمبر ؛ نبی گویان زخود
برخیز اگر دل با خدا بستی ؛ ایضاً ؛ گلی شگفت که من جام باده نازم ؛ دلی طپید که من نیم بسمل رازم ؛ می بجلوه
درآمد که عافیت سوزم ؛ شکست شیشه که قربان شوخی نازم ؛ خروش ریخته بر دل که نغمه شوقم ؛ بسینه
تاخته ناخن که زخمه سازم ؛ زبان قفس تمناکر ز آشیان دورم ؛ طپید دست تاشگفت که بال پروازم ؛ نهان
زغیر بناگاه جلوه فرما شد ؛ فتاد جام کی از کف که چشم غمازم ؛ فتاد کرد خزان شعله بهار افروخت ؛ ز دامنی که
برافشاند بال پروازم ؛ رسید شور قیامت زتربت فرهاد ؛ چو سیل خورده بهر سنگ پای آوازم ؛ یکی است
شعله دیدار و گلشن آواز ؛ نگارخانه لیلی است پرده سازم ؛ چو غم ز سیل حوادث که خانه بر دوشم ؛
ز دام رسته چو راسخ که گرم پروازم ؛ منه ؛ هجوم گریه طوفان میکند ای پیغمبر رحمی ؛ شبیخون بست در چشم غزالان
ای ابر رحمی ؛ کدامی ناله شد افسانه خواب پای لطفت را ؛ چو شبنم سوخت چشم انتظار ای نامه بر رحمی ؛
درین گلشن که چون برگ خزان تفسیده دل گشتم ؛ تمنا تشنه لطف کریمست ای ثمر رحمی ؛ زبوی مرهم کافور
داغم رنگ میبازد ؛ چراغم نازپرورد است ای باد سحر رحمی ؛ شریک سجده عشق است راسخ ای کرم لطفی ؛
سر کنعانیان فرش است ای نور بصر رحمی ؛ منه ؛ زهی نگاه تو آئینه دار شوخی ناز ؛ خیال لعل لبت
آتش خمار گداز ؛ بهار شعله دیدار جوش شد از گشتم ؛ شگفته خنده برق از شکست رنگ نیاز ؛ بلند و پست
جهان موجه محیط فناست ؛ صدای سیل شنو از لب نشیب و فراز ؛ فروغ باده زند دست او ظلمت
هوش ؛ ز جام رخنه برافروختم بخلوت راز ؛ بروز حشر ز یک جیب سر برون آورد ؛ چراغ هستی محمود
و آستین ایاز ؛ ز دست رفت دل و صبر و طاقت راسخ ؛ ز مطلعی که بفرمود حافظ شیراز ؛ الف

اونباله

اثر بنالهٔ عاشق ز اضطراب خود است ** چو برق جوهر تیغم ز پیچ و تاب خود است ** سرم خوش است ز جام شراب
تشنه لبی ** جبین بادیه را صندل از سراب خود است ** گداز دل می بیطاقتی بجا مگو ** چو ابر کوشش این
آسیا به آب خود است ** بفیض عشق ز تر دامنی نمی‌اندیشم ** که آب آئینه ها خشک از آفتاب خود است **
برنگ شعلهٔ جواله ایم گرم رفتار ** طلسم هستی ما پای در رکاب خود است ** ایضاً ** خیال وحشی برد از دل
من آرمیدنها ** که واد آواز یار اسره از گرد رمیدنها ** صبا آئینه رخ خوبان ها از تاب آهم شد **
که دارد ریشه ام از موج گل پای دویدنها ** ایضاً ** یاد از شام غم بزم خموشان کردیم ** مشتی از سرمه
گرفتیم و پریشان کردیم ** جامهٔ صبر ببالای جنون تنگ آمد ** هر چه از دست برآمد بگریبان کردیم ** وله
شدیم معتکف خاک آستانهٔ گل ** ز عندلیب شنیدیم تا ترانهٔ گل ** بهر چه دیده گشادیم ای بهار
توئی ** شرار خرمن بلبل چراغ خانهٔ گل ** رفعت و نبهت دستگاه میرزا مبارک الله واضح تخلص میکند
بلندی فکرش بمرتبه ایست که بی نردبان طبع رسا عروج بران نتوان نمود و شیرینی گفتارش
بحدیست که بی چاشنی استعداد درست بحلاوت آن پی نتوان برد انیس خلوت محققانست
و مونس جلوهٔ معشوقان ** و این ابیات از دیباچهٔ دیوان او مناسب انتقام نمود
این رفیقان رنج و شادی من ** همدم عیش و نامرادی من ** ساقی و ساغر و شراب منند
در شب تار ماهتاب منند ** تحفهٔ بلبلان این باغ است ** لاله ایم ورنه این دل داغ است
بیرکه نواب اعظم خان جهانگیر شاهی است و از فیض طبع میر محمد زمان راسخ بهره وافر برداشته
لا مردی نوع طبع است و بعینه بی باکی و قلندر مشربی بسر می برد من لمعان طبعه
تا لوخته حسرت گل حسن تو جان ما ** آئینه دار برق بود آشیان ما ** دل از طپش رفاهی

دل
تشنه بیمروت نوازند [illegible]
[illegible]

خود میدهد خبر آواز پا بود جرس کاروان ما گردد فروغ حسن موافق برنگ عشق مهتاب سبزه

گشت بزخم کتان ما از گفت و گوی یاد وصال تو زنده ایم چون شمع رنگ هستی ما شد زبان

ما شد از فروغ حسن کسی چشم آینه جز جنس آفتاب ندارد دکان ما آئینه جمال تو باشد خیال

دل زنگ یقین ظهور کند در گمان ما ایضاً حباب بجز غم آرزوی تو سرها غبار خاک کدورت آبروی

گوهرها به تیغ ناز تو زیبد نیاز ما که برو زدود آه بود پیچ و تاب جوهرها برآ ز خویش چو معنی ز لفظ فارغ

شو که مرغ حرف شود صید دام سطرها بیار قامت تو هم چو عشق پیچانست کمند ناله من بر قد صنوبرها

ز فیض خاک نشینی کوی دل واضح کشیده سر و خیال تو سر زهمسرها در جواب میرزا عبد القادر بیدل گفته

ز مقراض فنا نورست شمع زندگانی را بود آب دم شمشیر صندل سر گرانی را بدام افتادم و از ضعف

بیهوشی صفیر من نشد بار دل صیاد نازم ناتوانی را بهار آرزوی من نباشد جز شکست دل نبو

میدی اسیر عندلیبان خزانی را صفائی ظاهر آئینه باشد جوهر غفلت شکست دل الشد موج آبروی

سخت جانی را بیان لب خموشیهای بلبل را اخزان داند که باشد ترجمان رنگ شکسته بی زبانی را

جواب آنغزل گفتم که گفته بیدل خوش گو نفس باشد رگ خواب پریشان زندگانی را ایضاً غبار راه

مرا مهر و مه خریدارست شب سیاه مرا طرفه روز بازارست نشان سیر بهارست عمر رفته بباز ز

نقشهای پای صبا رنگ گل پدیدارست بود ز داغ دلم فیض عشق در عالم ز عکس یک گل آئینه خانه

گلزارست منه بچهره اش صفحه الکلون منست قامتش مصرع موزون منست طرح جنت

ز غم ریخته اند تازه نخل قدیست از خون منست جام سیاره بخت مرا دور می گردش گردون

منست مشکلم از دل خم حل گردد باده ناب فلاطون منست این غزل بعضی ابیات غور طلب دارد

ساقی

شیخ عبد الواحد مصنف و میر [illegible]

افتاده [illegible]

متحلي گردد بصفا ورتبه شبیه باجرام سماوي باشد وچون ازین درجه ترقي نموده نفي ماسوی الله نماید ومبالغ
همت بر فراز کنگرهٔ قدس پرواز نموده بمشاهدهٔ وحدت صرف متحقق گردد در زمرهٔ ملائکه مقربین بل در صف
اعلی متمکن شود ولهذا علماي سنت وجماعت که سالک سبیل سلامت اند اتفاق نموده اند برانکه خواص
بشر از خواص ملک افضل باشند کر آدمي صفتي از ملک کروبري که سجده گاه ملک خاک آدمي زاد است
وبقول بعضي از متاخرین تحقق خلافت انسان بدو چیز وابسته است یکي حکمت بالغه که عبارتست از
کمال علمي دوم قدرت کامله که اشارتست از کمال عملي وظاهر است که انسان بمجرد علم بي عمل بدرجهٔ
کمال نمیرسد ولهذا در حدیث نبوي علي قایلها التحیات والتسلیمات واقع شده که العلم بدون العمل
وبال والعمل بدون العلم ضلال ونیز در حدیث آمده است که اللهم اني اعوذ بک من علم لا ینفع ومراد
بعلمي که در مقدمهٔ حکمت مذکور است نه حفظ اقوال متداوله است بل مراد یقین بمطالب حقیقیه است
خواه بنظر واستدلال حاصل شود چنانچه طریق اهل نظر است که ایشان را حکما وعلما خوانند وخواه بطریق
تصفیه وریاضات چنانچه شیمهٔ اهل فقر است وایشان را عرفا واولیا خوانند اما هر دو طایفه بحقیقت حکما
اند ودر حکم آیهٔ ومن یؤتي الحکمة فقد اوتي خیرا کثیرا داخل اند ومیان محققان در هر دو طریق هیچ خلاف
نیست چنانچه منقولست که حضرت شیخ ابو سعید ابو الخیر رحمة الله علیه را با قدوهٔ حکماي متاخرین شیخ
ابو علي سینا اتفاق صحبتي افتاد وبعد از انقضاي آن شیخ ابو سعید فرمود که انچه ما مي بینیم او میداند وابو علي گفت
انچه ما میدانیم او مي بیند وشیخ شهاب الدین مقتول که مؤلف نفحات الانس ذکرش در طبقات صوفیه
نوشته است گویند که محیي رسوم قدماي حکماي بود در یکي از تصنیفات خود نقل کرده که نوبتي در مراقبهٔ
لطیفه ارسطو را دیدم ودر تحقیق ادراک که از غوامض مسایل حکمي است از و نکتهٔ چند پرسیدم هر یکي را

جواب گفت بعد ازان شروع در مدح استاد خود افلاطون نمود و مبالغتی عظیم در علو حشمت او کرد از و سؤال کردم که از متاخران کسی برتبهٔ او رسیده باشد گفت نه بلکه بجزوی از هزار هزار جزو از کمال او نیز نرسید بعد ازان ذکر بعضی از فلاسفهٔ اسلام میکردم و بهیچکدام التفات نمینمود تا بذکر بعضی از ارباب کشف و شهود رسیدم مثل جنید بغدادی و ابو یزید بسطامی و سهل بن عبد الله تستری گفت اولئک هم الفلاسفة حقا

شعبهٔ دوم در فضیلت علم اخلاق

نزدیک اهل بصیرت واضح است که هر علمی یا صنعتی که مقصود ازان اصلاح بدن النسان است شریفترست از علم بیطاری که غرض آن اصلاح بدن فرس است و از فحوای مقدمات سابق بثبوت رسید که نفس ناطقهٔ انسانی شریفترین جواهرست از موجودات این عالم و ترقی او در مراتب فضایل و کمالات برعایت قوانین این علم اخلاق است پس اشرف علوم باشد زیرا که مقصود ازو تکمیل اشرف موجودات است و ایضا بنزدیک عقل روشن است که در میان اصناف موجودات بلکه در اشخاص یک صنف تفاوت درجات بسیارست مثلا اسب دوندهٔ تازی را با اسپ کمینهٔ پالانی برابر نتوانکرد و تیغ مصری آبدار با تیغ نرم آهن زنگ خورده یکسان نباشد و در افراد هیچ نوع از مخلوقات آنقدار تفاوت نیست که در افراد انسان و انچه گفته اند که تفاوت در افراد انسان بمرتبهٔ رسد که یک شخص با هزار کس مقابل باشد بتحقیق آن است که در حق مبالغه را بیان نکرده اند چه در اشخاص انسان کسی یافت شود که اشرف تمام موجودات ممکنه باشد و اورا با صد هزار کس مقابل نتوانکرد و شخصی باشد که خسیس ترین کائنات باشد چنانچه الوف آنرا در برابر یک انسان کامل بار نتوانکرد و مصداق این کلام ملاحظهٔ درجات حضرت خیر المرسلین است با مرتبهٔ دنیهٔ ابو جهل لعین و از مقام رفیع حضرت کلیم الله تا درکات نازلهٔ فرعون خبیث و بوسیلهٔ این علم اخلاق میسر شود که اخس موجودات را بتکمیل بدرجهٔ اعلی رسانند

[illegible]

تا سعید...

تا سعید مطلق گردد پس علمی که بوسیلهٔ آن اخس مجعولات را اشرف کائنات توان ساخت اشرف
علوم باشد **مقاله دوم** در بیان فضایل چهارگانه و انواع و اضداد آن و بعضی از فواید دیگر محتوی بر پنج
شعبه **شعبه اول** در بیان فضایل و انواع آن بدان ایدک الله تعالی و ایانا بالعلم النافع والعمل الصالح
که اجناس فضایل منحصر در چهار قسم است حکمت و شجاعت و عفت و عدالت اما حکمت را دو
جزو است یکی قوه نظری و کمال آن با دراک حقایق اشیا است بقدر طاقت بشری تا بشناختن حضرت واجب
الوجود که مطلوب حقیقی است رسد و تمام حکمت نظری و اقسام آن مشتمل بر شرح این کمال و کیفیت تحصیل
آنست دوم قوه عملی و کمال آن قیام کردنست با فعال نیکو تا اخلاق پسندیده که ثمره آن افعال است نفس را
ملکه شود و شجاعت ملکهٔ انقیاد قوه غضبی است که نفس ناطقه را در مهالک و مخاوف تثبیت نماید و عفت آنکه
شهوه مطیع نفس ناطقه شود تا تصرف او با قتضای عقل باشد و عدالت آنست که این همه قوتها با یکدیگر
اتفاق کنند و قوه ممیزه را امتثال نمایند تا اثر انصاف و انتصاب در وظاهر شود اما انواعی که در تحت
فضیلت حکمت مندرج بود چهار است **اول** ذکا و آن چنان بود که از بسیاری ادراک نفس ناطقه چنان قوی
شود که استنباط نتایج از مقدمات آن بمجرد توجه تواند نمود **دوم** صفای ذهن و آن ملکه استعداد استخراج
مطلوبست بی اضطراب و تشویش **سیوم** حسن تعقل و آن صیانت از سهو و خطاست در بحث
مسایل و ادراک حقایق **چهارم** تحفظ و آن چنانست که صور معقوله و محسوسه را نیکو ضبط نماید تا در
وقت احتیاج ملاحظه آن بآسانی روی نماید اما انواعی که در فضیلت شجاعت نمو شده است **اول**
کبر نفس و آن قیام کردن نفس ناطقه است در کارهای بزرگ و براحت و مشقتی که در ضمن آن روی نماید
التفات ننمودن و این ملکهٔ شریف است که عروج بر معارج آن جز چالاکان راه طلب را میسر نیست **دوم**

علو همت که نفس را در طلب ذکر جمیل و کمالات نفسانی منافع و مکاره این جهانی ملحوظ نظر اعتبار نباشد
سیوم حلم و آن اثبات و استقامت است در تهکلم غضب و سبکباری و اضطراب نانمودن در مشاهده امور
ناملایم چهارم تواضع و آن چنانست که خود را بر کسانی که در جاه و فضیلت از و کمتر باشند مزیتی نشمرد و
رفیع نداند اما بشرط اعتدال چنانکه قوه عاقله آنرا پسندیده دارد پنجم حمیت و آن حفظ احکام شریعت
و محافظت حرمت خود و حرمت احباب جمع باشد از امور نالایق ششم رقت یعنی نرم دلی و شفقت نمودن
بر ابنای جنس بر وجهی که از مشاهده آلام و مکاره ایشان متغیر شود بی آنکه اضطرابی در احوال و افعال پدید آید
اما انواع مندرجه فضیلت عفت هفت است اول حیا و آن ملاحظه کو نست از افعال قبیح و احتراز نمودن
از لازم پشیمانی و استخفاف که در ضمن آن حاصل آید دوم حسن اهتدا یعنی رغبت نفس در اکتساب فضایل و در
دفع مکاره اقران حتی المقدور کوشش نمودن سیوم صبر و آن ضبط کردن قوای نفسانیست از لذات قبیحه
از روی قدرت و اختیار قال الله تعالی و اما من خاف مقام ربه و نهی النفس عن الهوی فان الجنة هی المأوی
و بعضی صبر را دو قسم کرده اند یکی صبر از مطلوب دوم صبر از مکروه اما قسم اول تعلق بعفت دارد و قسم دوم تعلق
بشجاعت چهارم قناعت و آن چنان بود که نفس کار ماکول و ملبوس را سهل فرا گیرد و بهمان قدر که سد ضرورت
او کند اقتصار نماید و آنچه از قدر ضرورت فاضل آید ایثار کند بی شائبه ریا و طلب عوض و این ملکه از نتیجه عارفانست
پنجم وقار و آن اطمینان نفس است در تحصیل مطلوبات و احتراز از شتاب زدگی و در حدیث آمده که
العجلة من الشیطان والتأنی من الرحمن ششم حریت و آن ملکه اکتساب مال است از مکاسب جمیله و
سیرت پسندیده و صرف آن در وجوه لایق که موافق شریعت و حکمت باشد هفتم سخاوت و آن
ملکه مصرف کردن مال است بآسانی در مساعدت مسکینان و محتاجان بر وجه اعتدال و ملاحظه مصرف استحقاق

و در اطلاق

و در حدیث وارد است که چون خدای تعالی ایمان را آفرید گفت خدایا مرا قوی گردان حق تعالی او را بحسن خلق و سخاوت
قوی گردانید و چون کفر را بیافرید گفت خدایا مرا قوی گردان حق تعالی او را ببدخلقی و بخل قوی گردانید و انواع
مندرجه در تحت فضیلت عدالت پنج است اوّل صداقت و آن عبارتست از دوستی صادق و علامت محبت چنانکه
رابطهٔ اتحاد را مستحکم دارند بر وجهی که هر چه در حق خود خواهند در حق او خواهند و آنچه بر خود نه پسندند بر وی روا
ندارند و در حدیث این معنی با بیان موکد گردیده حیث قال صلی الله علیه و سلم لا یؤمن احدکم حتی یحب
لاخیه المسلم ما یحب لنفسه دوم وفا و آن ملکهٔ مواسات و جوانمردیست با طبقات بنی نوع خصوصاً با
اقارب و این را صلهٔ رحم گویند سیوم تسلیم و آن چنان بود که باحکام الهی و نوامیس شرعی و اوضاع نبوی و
نظایر آن از رسوم مشایخ طریقت رضا دهد و بحسن قبول تلقی نماید اگرچه موافق طبع او نباشد چنانچه آیات
قرآنی و احادیث نبوی بدان ناطق است چهارم عبادت و آن تعظیم امر الهی و احترام مقربان درگاه اوست
و شفقت بر زیر دستان بوجه مستحسن پنجم توکل و آن چنان بود که در اموری که حوالت آن بقدرت و کفایت
بشری نباشد و اندیشه را در آن مجال مداخلت تجویز ننماید و نقصان و تعجیل و تأخیر نطلبد و توکیل بنعم الوکیل
نموده حوالت فضول را بر طرف سازد از اینجاست که بزرگی فرموده گر زمین را با آسمان دوزی ندهندت
زیاده از روزی و از مقتدای ارباب کمال علیه التحیه من الملک المتعال مرویست که هر کس در وقت برآمدن
از خانهٔ خود این دعا بخواند حضرت جواد مطلق در رزق او وسعت نماید دعا اینست بِسْمِ اللهِ عَلَى نَفْسِي
وَدِينِي وَمَالِي وَوَلَدِي اَللّٰهُمَّ رَضِّنِي بِقَضَائِكَ وَبَارِكْ لِي فِيمَا قَدَّرْتَ لِي حَتّٰى لَا اُحِبَّ
تَعْجِيلَ مَا اَخَّرْتَ وَلَا تَأْخِيرَ مَا عَجَّلْتَ اِنَّكَ عَلٰى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ و بر ارباب بصیرت پوشیده نیست
که مضمون این دعا طلب عطیهٔ توکل و رضا بمجاری قضاست چه ارادهٔ خود را با ارادهٔ حق راست میباید

ساخت و حجرهٔ دل را از وساوس دواعی نفس و هوا باید پرداخت تا سکینهٔ الهی و طمانینت نامتناهی در دل
فرود آید آنگاه حوادث بر طبق ارادتش واقع شود و این است حصر انواع فضایل و از ترکیب بعضی با بعضی فضیلتهای
بی اندازه در وجود آید که بعضی را نامی خاص بود و برخی را نبود.

شعبهٔ دوم در بیان شرف عدالت بر دیگر فضایل

مخفی نماند که لفظ عدالت باعتبار معنی اصلی مشعر است بمعنی مساوات زیرا که دو چیز تعدیل آن تا با یکدیگر
مساوی نباشد بوجهی از وجوه نتوان گفت که این چیز عدیل آنست و مساوات میان دو چیز موقوف است بر نوعی
وحدت و هر موجودی که وحدت او کاملتر بود شرف بیشتر باشد و مرکبات عنصری که آنرا موالید ثلاثه گویند مادام
که بامتزاج معتدل با واحد حقیقی مناسبت پیدا نکنند موجود نتوانند شد و تمامی اجناس فضایل چهارگانه که مذکور شد
تا بنوعی از اعتدال موصوف نباشد و از طرف افراط و تفریط بعید نشود وجود نتواند یافت پس معلوم شد که وجود
انسان که اشرف موجودات این عالم است و فضایل او موقوفست بر وجود عدالت که اگر صفت عدالت نباشد نه
بساط عنصری را نظام و ترتیب باشد و نه موالید ثلاثه را وجود باشد و نه بدن انسان را قابلیت فیضان
نفس مجرد حاصل تواند بود و نه فضایل او متحقق تواند شد تا کمال نفس ناطقه با تمام رسد و عادل کسی باشد
که در میان اشیای مختلفه مساوات دهد تا اختلاف از آن برخیزد چنانچه نظایر آن در کتب مبسوطهٔ حکمت
مرقوم است اما حکیم ارسطاطالیس تقسیم عدالت بر سه قسم نموده یکی آنکه اقدام بآن جهت ادای عبودیت
حق تعالی باشد که بجود بخشش خلعت وجود بی سابقهٔ استحقاقی در کون هر موجود انداخته و ذرات ممکنات را از
خزانهٔ لطف خود منعم بنعم نامتناهی نواخته و عدالت مقتضی آنست که بنده در آنچه میان او و حق باشد طریق
افضل سلوک دارد و بقدر طاقت در رعایت رسوم عبودیت هیچ دقیقه نامرعی نگذارد و دوم آنچه متعلق است
بمشارکت ابنای نوع چون تعظیم سلاطین و تکریم علما و ائمهٔ دین و ادای امانات و انصاف در معاملات

رسوم

سیوم آنچه قیام بآن بجهت ادای حقوق اسلاف باشد مثل ادای دیون و تنفیذ وصایای ایشان
و امثال آن و حضرت مستجمع مکارم اخلاق علیه الصلوة والسلام من الملک الخلاق بحکم اوتیت جوامع
الکلم در مواضع متعدده بشریفترین عبارتی و لطیفترین اشارتی بیان جمیع اقسام عدالت فرموده مثل
التعظیم لامر الله والشفقة علی خلق الله تعالی و این حدیث مشتمل بر اقسام عدالتست چه رعایت عدالت یا در جمیع
و ثانی بنوع دوم
امور متعلقه بما بین عبد و حق است و فقره اولی اشارت بآن یا در امور متعلقه بما بین او و ... و فقره ثانی عبارت ازان
و در حدیث دیگر آمده الدین النصیحة قیل لمن قال لله و لرسوله و لعامة المؤمنین و این حدیث با کلمات وجیز از
مشتملست چندین حکم عزیز را و لهذا حکمای متاخرین چون بر دقایق شریعت محمدی مطلع شدند و الفاظ
آن بر تمام تفاصیل حکمت عملی مشاهده نمودند بکلی از تتبع اقوال حکما و کتب ایشان درین باب دست باز کشیدند

چو آن رخسار و بالا باغبان دید ز گل بر کند و ببرید از صنوبر

شعبه سیوم در ذکر انواع رذایل که ضد فضایل اند

چون اجناس فضایل چهار است اقسام رذایل در بادی النظر چهار باشد اول
جهل که ضد حکمت است دوم جبن که ضد شجاعت است سیوم حرص و شره که ضد عفت است چهارم جور که
ضد عدالت است اما بحسب نظر دقیق ظاهر شود که هر فضیلتی را حدی معین است و چون ازان تجاوز نماید خواه بجانب
افراط خواه بجانب تفریط مؤدی برذیلتی شود و ازینجا گفته اند که فضیلت در وسط باشد و رذیلت در
اطراف پس عدد رذایل نامتناهی باشد مانند مرکز و دایره که مرکز مقام فضیلت و دایره مرتبه رذیلت است
و از مرکز بهر جانب محیط که میل کند قریب برذیلت شود و چون بمحیط دایره رسد بکمال رذیلت رسیده
باشد پس استقامت در طریق کمال جز بر یک نهج نتواند بود و انحراف را مناهج غیر متناهی باشد اما در
یافتن وسط حقیقی در غایت صعوبت است و بعد از دریافتن ثبات بران اصعب چه استقامت بر جاده

اعتدال در غایت تعسر و اشکال باشد و لهذا حضرت هادی الثقلین الی صراط المستقیم علیه وعلی آله التحیة
والتسلیم فرمود شیبتنی سورة هود چه در ان سوره امر باستقامت وارد است آنجا که میفرماید فاستقم کما
امرت و از اینست که صراط مستقیم را در السنهٔ نبوت چنین وصف کرده اند که از موی باریکتر و از شمشیر تیزتر
است و گفته اند صراط مستقیم که سورهٔ فاتحه مشتمل بر طلب هدایت بر آنست همین معنی تواند بود و نزد عظمای
حکما و اساطین اولیا مقرر است که امور اخروی که مخبر صادق بآن وعد و وعید فرموده تمام صور اخلاق و اعمال
است که در موطن مولد بر انسان ظاهر خواهد شد چنانچه امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه فرموده الناس نیام فاذا
ماتوا انتبهوا و عاقل متبصر را از فحوای حدیث الدنیا مزرعة الآخرة همین معنی بگوش هوش استماع رفته
دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر کای نور چشم من بجز از کشته ندروی پس بنا برین مقدمات
صراط اخروی که بر جهنم کشند مثال توسط در اعمال و اخلاق باشد و جهنم مثال اطراف که رذایل اند و
هر کس امروز برین صراط مستقیم ثابت قدم بوده از سلوک منهج اعتدال تجاوز ننماید در آخرت بران صراط
مستقیم تواند گذشت و به بهشت باقی که محل پاکانست تواند رسید و هر که درین نشاه از صراط مستقیم انحراف
جوید در آخرت بر آن صراط نتواند گذشت و در دوزخ که جای عاصیانست بماند و از حکیم فیثاغورس منقول
است که هر ملکه که انسان کسب میکند سبب حدوث ملکی یا شیطانیست که بعد از قطع تعلق مصاحب و
ملازم او باشد ان خیراً فخیر و ان شراً فشر پس باید که انسان ملاحظه نماید تا چه مصاحب برای خود پیدا
میکند و چون معلوم شد که انحراف از وسط یا بطرف افراط باشد یا بجانب تفریط مودی برذیلت
میشود پس بمقابل هر فضیلتی دو رذیلت مقرر شد که آن فضیلت وسط بود میان آن هر دو چون اجناس
فضایل چهار است انواع رذایل هشت باشد اول آنکه در مقابل حکمت بود و افراط آن سفاهت

گویند

گویند و تفریطش را بلاهت اما سفاهت استعمال قوت فکریست در آنچه واجب نباشد یا زیاده
از قدر واجب و آنرا گربزی خوانند و بلاهت ترک تفکر نمودن است تا تعطیل و بطالت عادت نشود
دوم آنچه در مقابل شجاعت باشد و آن تهوّر است و جبن اوّل طرف افراط بود و آن اقدام نمودنست
بر مهالک که عقل آنرا نپسندد و ثانی طرف تفریط و آن حذر است از چیزی که حذر از آن مستحسن نبود سیوم
آنکه مقابل عفت باشد جانب افراط آنرا شره گویند و آن میل نمودن است بسوی شهوة زیاده از
مقدار واجب و جانب تفریطش را خمود گویند و آن اسکان نفس است از حرکت در طلب لذات ضروری که
عقل و شرع آنرا مستحسن شمرده باشد از روی اختیار نه از روی خلقت چهارم در اطراف عدالت باشد
افراطش را ظلم گویند و آن تصرف در حقوق مردم و اموال ایشان است و ثانی تفریط که آنرا انظلام خوانند
و آن تمکین ظالم است از ظلم و انقیاد او بطریق مذلت و بعضی برین جانب‌اند که عدالت را جور خوانند چه آن ظلم است
یا بر نفس خود یا بر غیر و همچنانکه عدالت جامع جمیع کمالاتست ظلم که ضد اوست جامع جمیع نقایص است و از اینجا
که شیخ الاسلام عبدالله انصاری و غیر او از محققان گفته‌اند که در هرچه نه آزار نه گناه چه هر گناه ظلم است یا بر
نفس خود یا بر دیگری و خواجه حافظ شیراز اشاره صریح درین بیت نموده   مباش در پی آزار و هرچه
خواهی کن   که در طریقت ما غیر ازین گناهی نیست

شعبهٔ چهارم در ترتیب فضایل و مراتب سعادات است

در علم حکمت مقرر شده که مبادی حرکات که در اکتساب کمالات بوجود آید
دو چیز است اوّل طبیعت مانند حرکات نطفه در مراتب تغیرات و مدارج اطوار که برو عارض میشود تا آنگاه
که بکمال حیوانی رسد دوم صناعی مانند تحریکات چوب بتوسط ادوات نجاری تا آنگاه که بشکل تخت
رسد و طبیعت بر صناعت مقدم است چه وجود آثار آن از محض حکمت الهی بود و وجود صناعت از

کمال است م

تفکر و تدبیر انسانی و ارادت او حاصل شود پس طبیعت بمنزلهٔ استاد است و صناعت بمثابهٔ شاگرد
و چون تهذیب اخلاق و کسب فضایل امری صناعیست دران باب اقتدا بالطبیعت باید کرد چنانکه تأمل
کند تا ترتیب قوتها و ملکات در ابتدای خلقت بر چه کیفیت بوده است در تهذیب اخلاق هم بهمان ترتیب
شروع نماید و ظاهر است که اول قوت که در وجود کودکان حادث گردد قوت طلب غذا است بی تعلیم و ارشاد
و چون قوة زیاده شود در طلب آن گریه آغاز کند پس قوة متخیله پیدا آید و بر حفظ صورت قادر شود مثل صورت
مادر و غیره بعد ازان قوة غضبی ظهور نماید تا از موذیات احتراز کند و هر چه مانع او در تحصیل منافع باشد بدفع
آن مشغول شود و اگر دفع نتواند کرد بگریه و فریاد استعانت جوید و این قوتها روز بروز در تزاید باشد تا اثر
خاص انسان که قوة تمیز است درو پیدا شود پس طالب کمال در کسب فضایل و تکمیل نفس ناطقه بهمین ترتیب
شروع نماید چنانچه اول بتعدیل قوة شهوی پس ازان بتعدیل قوت غضبی و بعد ازان بتکمیل قوة تمیز
و ادراک اشتغال نماید و چون از تهذیب این هر سه قوة فارغ شده باشد همت بر حفظ قوانین عدالت
گماشته در افعال و معاملات ازان تجاوز ننماید تا استکمال آن فضیلت نیز حاصل آید و چون بدین مقام رسد حکیم
کامل گردد پس اگر خواهد در تحصیل اسباب سعادات که باعتبار امور خارج باشد مشغول شود و سعادت سه نوع است
اول سعادت نفسانی دوم سعادت بدنی سیوم سعادت مدنی که تعلق باجتماع اهل مدینه دارد و ترتیب شروع
در علومی که سعادت نفسانی لااستاید بقول حکمای متقدم برین وجه است اول علم تهذیب اخلاق دوم
علم منطق سیوم علم ریاضی چهارم علم طبیعی پنجم علم الهی یعنی اگر تحصیل علوم باین ترتیب نماید ارجح و انفع
باشد اما سعادت بدنی علومی باشد که در حفظ صحت بدن و ازالهٔ امراض جسمانی نافع بود
مانند طب و نجوم که باوجود شرف ادراک انواع منافع جسمانی مثل مال و منال ازان حاصل آید اما

علومی که

علومی که متعلق بسعادت مدنی است مشتمل باشد بانتظام دین و دولت تا امور اجتماع در باب معاش
و معاد بر وجهی نیکو وجود گیرد و از قوی بر ضعیف حیف نرود و آن بموجب اشارهٔ بزرگان دین علم شرعیات است
از اصول و فروع و کلام و اخبار و تنزیل و تاویل و دیگر علومی که در امور معاش دخیل بود چون علم انشا و
کتابت و حساب و مساحت و استیفا و آنچه بدان ماند و منفعت هر یک ازین انواع بحسب مرتبهٔ او
باشد در اقسام علوم

شعبهٔ پنجم در حفظ صحت نفس

چون نفس را فضیلتی حاصل شود واجب
بود محافظت آن کردن و معاشرت با اخیار و احتراز از صحبت اشرار زیرا که هیچ چیز در نفس آدمی چنان
زود تاثیر نکند که اخلاق و اوصاف جلیس و مصاحب خصوص طایفهٔ که در اظهار صفات ذمیمهٔ خود باک ندارند
و آن فعل را وسیلهٔ معاش و سبب راه یافتن در مجالس سلاطین و امرا کرده باشند و تمام همت ایشان آن
بود که بر لذات قبیح و مشتهیات خسیس ظفر یابند پس دوری از صحبت این طایفه و احتراز از استماع کلام ایشان
عظیمترین شرطیست درین باب و آنچه در علم فقه مقرر شده که انشا و اشعاری که مشتمل بر فسوق و ترغیب
دران باشد حرامست اشاره بهمین معنی تواند بود و منع آلات مطربی و شعار شاربان خمر نیز ازین سیاق است
و حکما گفته اند که میل نمودن بهوای نفس همچون فرود آمدنست از جایگاه مرتفع که دران بکلفتی احتیاج
نیست و ترقی بر معارج فضایل بعینه بسر بلندی رفتن است که بی تحمل تعب و مشقت میسر نگردد
بی ریاضت نشود نقش عرفان حاصل تا گل خشک نگردید می ناب نیافت و هادی زمام علیه التحیه
والسلام فرموده حفت الجنة بالمکاره و حفت النار بالشهوات و باید دانست که حسن خلق و انبساط
مانند فضایل دیگر دو طرف دارد افراطش را مجون و مسخرگی و فسق خوانند و تفریطش را بدخویی و ترشرویی
و عبوس گویند و این هر دو از جملهٔ رذایل است اما مرتبهٔ وسط که محمود است بطلاقت وجه و بشاشت

وحسن معاشرت موسوم است وصاحب آن بظرافت موصوف چنانچه گفته اند وكان رسول الله صلى الله عليه
وسلم يمزح ولا يقول الا حقا واز جملهٔ اسباب صحت نفس آنست كه اقتدا كند بسيرت نيكو واعمال پسنديدهٔ
ائمهٔ دين وشعار سلف صالحين در همه احوال خواه در اعمال فهمي مثل قوهٔ نظري وخواه در افعال بدني مثل
وظايف عبادات بر وجهي كه راتبهٔ هر روز و هر وقت در محل خود بجا آورد واگر درين باب تقصير وتهاون جايز دارد
نفس او بكاهلي وبطالت عادت كند وبمرتبهٔ رسد كه در اداي امور واجبه متعذر گردد وخواص انسانيت از و
منفك شود تا بدرجهٔ بهايم بلكه فروتر ازان تنزل نمايد واز ينجا معلوم توان كرد كه اهتمام صاحب شريعت
عليه افضل التحيات واكمل التسليمات درباب فكر ونظر چنانچه فرموده است تفكر ساعة خير من عبادة سنة
وتاكيد در اداي صوم وصلوة بنا بر ملاحظهٔ اين معني بوده باشد پس هرگاه طالب نوآموز خود را در امور فكري واكتساب
علوم رياضت فرمايد نفس او بكمال الفت گيرد ومشقت نظر واندیشه وزحمت شب خيزي بر و آسان شود تا بدرجهٔ
سعادت ابدي رسد وبايد كه هر چند در علم وعمل يگانهٔ زمان وسر آمد اقران گردد بپردهٔ پندار وحجب او را از فوز
بمدارج كمال محجوب نداشته واز مراسم سعي واجتهاد هيچ دقيقه فرو نگذارد چه فوق كل ذي علم عليم واقع شده
وكبر سن را بهانهٔ بطالت وكسالت نسازد از افلاطون پرسيدند كه تعليم تا چه وقت مستحسن است گفت تا آن وقت
كه جهل عيب است وحافظ صحت نفس را تامل بايد كرد كه هرگاه طالبان نعم خارجي كه در معرض زوال وصدد تبدل و
انتقال است در حصول اندكي ازان تحمل اسفار بعيده واختيار مكاره وآفات مي نمايند پس طالب فضيلت
بطريق اولي در اكتساب فضايل ذاتي كه بهيچ وجه از و جدا نشود سعي بليغ واجب داند وباسباب دنيوي
كه در حين حيات سد راه اخروي شود وبعد از مرگ بوارثان عايد گردد التفات ننمايد ودر حديث آمده
كن في الدنيا كانك غريب او عابر سبيل وعد نفسك من اصحاب القبور وحكما گفته اند كه چون ايزد تعالی

وجهی الفقار

وجوه نفقات بقدر کفاف حاصل شده باشد و بطریق اعتدال زندگانی تواند کرد نشاید که بطلب
زیادتی مشغول گردد و در تحصیل آن شرایط عدالت مرعی دارد و از صناعات خسیسه مانند کناسی و دباغی
و رقاصی اجتناب نماید یعقوب کندی گوید طالب فضیلت باید که از حال آشنایان و عیوب که در مردم مشاهده
کند نفس خود را ملامت نماید چنانکه گوئی مگر آن فعل ازو صادر شده و نفس او بدان عیب موصوف است
و در آخر هر شبانروز محاسبهٔ اقوال و افعال خود نماید پس آنچه از جنس رذایل باشد ترک آن اشتغال نماید و هرچه
از فضایل بیند بران شکر حضرت معبود بجا آرد ه با مردم چشم خود خطابت باید ٭ با کس نه سؤال و نی جواب
باید چشمی داری و عالمی در نظر است ٭ دیگر چه معلم چه کتابت باید

مقاله سیوم در معالجات امراض نفسانی

بدانکه در ذات آدمی سه نوع قوة اند یکی قوة تمیز که آنرا قوت ملکی گویند و آن باعث شود بر کسب کمالات تا آدمی را
بدرجهٔ ملائکه رساند دوم قوة غضبی که آنرا قوة سبعی خوانند و از آثار اوست قهر و انتقام بجهت انتظام امور
معاش و معاد و دفع مضار سیوم قوة شهوی که آنرا قوت بهیمی گویند و از خواص اوست اکل و شرب و نکاح
و تقویت بدن و طلب نسل و در کلام مجید این سه قوت را بنفس مطمئنه و اماره و لوامه یاد کرده و حکمای قدیم
این هر سه قوت را امراض بسیار ذکر کرده اند و درین مقام خلاصهٔ آن در مطاوی سه شعبه ایراد مینماید

اول در معالجهٔ امراض قوة تمیز

اگرچه امراض این قوت در کتب مبسوطه بسیار گفته اند اما بدترین آنها
سه نوع بود

اول حیرت

و ثمرهٔ آن فرو ماندنست در مسایل علمی و مطالب خفیه چنانکه نفس از جزم بطرفی
عاجز گردد علاجش آنست که اولا فکر این قضیهٔ بدیهه کند که اجتماع نقیضین و ارتفاع ایشان محال است تا
اجمالا معلوم شود که در هر مسئله البته یکی از دو طرف حق خواهد بود و دیگری باطل بعد از ان تفحص مقدمات مناسبهٔ
آن مطلوب نماید تا حق از باطل ممتاز گردد و بر یک طرف جزم و استقرار حاصل آید

دوم جهل بسیط

وآن عدم علم است بی آنکه اعتقاد علم کند در شان خود و این صفت در ابتدا مذموم نیست بلکه شرط التعلم است ولیکن
درینمقام توقف نمودن بحسب شرع وعقل ناپسندیده است وعلاج این آنکه در حال انسان و دیگر حیوانات نظر کند
تا بر و ظاهر شود که تمیز انسان از سایر حیوانات با دراک ونطق است وجاهل ازین هر دو فضیلت عاریست پس در شمار
حیوانات باشد واگر شرایط انصاف مرعی دارد خود را از ان مرتبه نیز فروتر یابد چه هر خواص و آثار که از حیوان مطلوب
است مانند امور معاش وطلب نسل وانقیاد انسان هر یک بحسب قابلیت اصلی بظهور میرساند وجاهل از اتمام خاص خود
که تمیز و ادراک است عاجز پس خود را از مرتبه حیوان کمتر یابد و باز در مرتبه جمادات فکر کند و چون خواص جمادی در آنها
ملاحظه نماید وخود را از خواص انسانی عاری بیند از ان مرتبه نیز فرو افتد پس اگر اندک مایه بصیرت وحمیت داشته باشد
هر آینه متوجه کسب کمال شود و در طلب علم حرکت کند **سیوم جهل مرکب** که مرد نادان خود را دانا تصور کند و اصلا
بطلب علم مشغول نگردد و این بدترین امراض نفس است و تدبیر او آنست که بعد از ترغیب آن جاهل با دراک یقینی
در اثنای تقریر و برهان چون او متوجه شود باشد ولیکن مناقشه ناوجه کند روی خطاب بدیگران کنند و برهان با تمام
رسانند چنانکه تفهیم مستمعان شود وصاحب جهل چون استماع برهان نموده باشد در اعتقاد خود شکی پیدا کند پس اگر
بالفرض بمقام انصاف در آید زمان بر خلل اعتقاد واقف شود و بمرتبه جهل بسیط آید و بطلب علم متوجه شود اما باید دانست
که تمامی اقسام حکمت نظری برای ازاله همین مرض مشروح و مبرهن شده و رفع این مرض بالغایت دشوار است و لهذا
گفته اند آب زمزم وکوثر سپید نتوان کرد گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

شعبه دوم در رفع امراض قوت غضبی

اما مهلکات این قوه نیز سه نوع است **اول غضب** و آن کیفیتی است نفسانی که مقتضی حرکت روح
گردد و مبدا آن شوق انتقام بود و چون اشتداد یابد دماغ و اعصاب که مجاری روح حیوانی است از دخان متظلم ممتلی
شود و از ظلمت آن دخان نور عقل وادراک مستور گردد و درین حال علاج مشکل بود چه هر چند بزجر و موعظت اشتغال

نمایند

نمایند موجب زیادتی اشتعال نایره شود اما تغیر وضع کردن مثلا از قیام بجلوس و از جلوس بقیام آمدن و آب سرد آشامیدن و همچنین وضو و غسل کردن و بخواب رفتن نافع بود و تدبیر تمام آنست که اسباب غضب را از ذات خود رفع نماید و اسباب آن شش است اول عجب و آن ظنی کاذب باشد که آدمی در حق خود پیدا کند و نفس خود را منزلتی شمرد که مستحق آن نباشد و علاجش آنست که صاحب مرض را بوجوه و دلایل بر عیوب او واقف سازند و برو روشن گردانند که فضایل درمیان مردم مشترک اند چه حضرت حق سبحانه و تعالی هر ذره از ذرات کاینات را بمظهر اسمی خاص و مرآت صفتی معین گردانیده غیری را دران شرکت نیست و در انتظام عالم هر فرد را مدخلی است پس هرگاه این معنی برو واضح گردد ممکن که از عجب دور شود و گفته اند تکبر نزدیکست بعجب ولیکن اینقدر فرق است که صاحب عجب با نفس خود دروغ میگوید بکمالی که در حق خود گمان دارد و متکبر با دیگران دروغ گوید و خود را کامل وا نماید و اگر چه داند که ازان کمال خالیست دوم افتخار یعنی مباهات نمودن بچیزی که خارج از ذات بود و در معرض طرف و زوال باشد مثل مال و جاه یا شرف نسب که بعضی از آبا و اجداد او را فضیلتی بوده است و علاج آو آنکه با صاحب مرض مقرر سازند که اگر مال و جاه در سخن آید و گوید که این عزت و احترام که دعوی میکنی از منست نه از ذات تو یا جد و پدر حاضر شوند و گویند که این شرف و فضیلت حق ماست و ترا ازان نصیبی نیست البته آن جاهل در جواب عاجز آید و بر قصور خود اعتراف نماید و در حدیث آمده لا تاتونی بانسابکم و ائتونی باعمالکم سیوم لجاج و گریزی در قول و فعل و دلیری نمودن با بزرگان در جواب های گستاخانه و قبول ناکردن سخن ایشان بعذر ناموجه و این صفت از جمله رذایل کبیره است و بغایت قبیح است چه موجب غضب و کینه ابنای نوع شود و سبب زوال علاقه الفت گردد و ازان مضرتهای کلی تولد کند علاج آنست که صاحب این خصلت را تنبیه کنند بر قبح اینعمل پس منزجر شود و بانواع نصایح و زواجر او را باز دارند و بر فضیلت حیا و تواضع ترغیب نمایند تا نفس او را ملکه پسندیده حاصل گردد و ترک آن رذیلت

باساني ميسر شود چهارم غدر وآن در مال وجاه ودوستي وغير آن نيز باشد وتمام اقسام غدر مشتمل بر خيانت
است وخيانت را از شيمهٔ مردم ارذال شمرده اند از نيست كه نزد هيچ عاقل مستحسن نيست وحضرت رسالت پناه
صلى الله عليه وسلم غدر را از اخلاق منافقان شمرده وفرموده است كه روز قيامت غدر كننده را علمي باشد كه
بدان سبب جميع اهل عرصات بر غدر او مطلع شوند ودر كلام مجيد آمده ان الله لا يحب الخائنين وحكما گفته اند
كه اين خلق در اتراك بيشتر باشد وعلاج آن بتكرار علوم وصحبت اهل علم توان نمود وليكن خوي بد در طبيعتي
كه نشست نرود جز بوقت مرگ از دست پنجم ضيم وآن تكليف كردن است كسي را بتحمل ظلم بروجه وقبح آن
از ظلم وانظلام فهم توان نمود وعاقل بايد كه بر انتقام اقدام ننمايد تا بيقين معلوم نكند كه مؤدي بضرر ديگر نخواهد
وعلاج اين مرض بحصول فكر ورويت وملكهٔ حلم توان نمود واز باب همم عاليه را مطلق عفو كردن اوليست
كه بسبب آن دشمن دوست گردد وبوصمت خجلت وعار موسوم شود واهل غيرت عفو عدو را از انتقام اولى دانسته اند چنانچه
گفته اند بدي را بدي سهل باشد جزا اگر مردي احسن الى من اسا ششم استهزا وآن شيمهٔ مردم
دني واجلاف باشد كه بجهت استجلاب قلوب اهل ثروت وتقرب بديشان وطمع در مال وجاه قيام بران نمايند
اما هر كس را هنري وفضيلتي باشد وبحريت موصوف بود عيب دارند كه بمثل اين چيزها توسل جويد بلكه بوسيلهٔ فضل
وهنر در خاطرهاي بزرگان جاي بايد نمود علاجش ترك ارتكاب آن افعال بود واقتدا بسيرت افاضل واحرار
دوم جبن حكما گفته اند كه ازين خصلت رذايل بسيار تولد كند اول خواري نفس وسقوط آن از درجهٔ اعتبار و
احترام دوم تلخي عيش ونقصان عرض سيوم طمع جهال واهل حسد در مال وجاه چهارم اضطراب در كارهاي و
قلت ثبات دران پنجم كاهلي در كسب فضايل وراحت دوستي كه موجب رذايل بسيار شود ششم دلير شدن
ظالمان بر جور وحيف هفتم رضا دادن بر قبايح ومكروهات هشتم استماع سخنان موحش از دشنام وشتم

نهم بی حمیتی و ننگ نا داشتن از انچه در عرض و ناموس عار باشد دهم تعطیل در مهمات و عدم التفات مردم
و رغبت گردانیدن از دوستی و مصاحبت او و علاج این مرض برفع سبب آن باشد و تناول ادویهٔ مقوی
دل و دماغ و هیجان قوت غضبی و نفس را تنبیه دادن بر نقصان این رذایل و حرکت فرمودن در دفع نقصانات
و ارادهٔ انتقام بمشورت قوهٔ عاقله بشرط آنکه مؤدی بضرر عظیم نشود [سیوم خوف] و آن عبارت
از هیأتی نفسانیست که نزد توقع مکروهی که نفس در دفع آن قادر نباشد حادث شود و تواند بود که نسبت
با امری مستقبل باشد و آن امر یا ضروری باشد یا ممکن و ممکن را سبب یا فعل این شخص باشد یا غیر فعل او و
خوف از هیچکدام ازین اقسام مقتضای عقل نیست چه اگر امر ضروری بود چون معلوم است که رفع آن از
حیطهٔ قدرت بشری خارج است پس در خوف از ان جز استعجال بلا و استقبال عنا فایده نباشد
و بدان سبب از تدبیر مصالح دینی و دنیوی باز ماند و این خصلت او را بتفاوت دارین رساند و اگر آن
امر ممکن باشد و سبب آن نه فعل شخص بود چون احتمال وجود و عدم هر دو باقی باشد پس جزم بطرف
وقوع کردن و بالفعل متألم شدن منافی رای صواب بود بلکه آن را بر طبیعت امکان باید گذاشت و اگر
سبب آن فعل شخص باشد باید که از سوء اختیار اجتناب نماید و اقدام بر فعلی که خاتمت آن نیکو نباشد ننماید
چه ارتکاب قبایح باعتماد خفا مقتضای عقل صواب اندیش نیست و علاج این اقسام و البته بقوهٔ تمیز
و صحت فکر است [شعبهٔ سیوم در معالجهٔ امراض قوهٔ شهوی اول] و مخوفترین امراض این قوت چهار است
[حرص] و آن در اکل و شرب و مباشرت میباشد و حکما گفته اند که حریص بودن در طلب لذات جسمانی از اکل
و شرب بسبب دنائت همت و خست طبع است چه طعام مفرط آدمی را کسلمند و کاهل نماید و تشنگی
غالب گرداند و مقررست که آب بسیار موجب خواب بسیار میشود پس از دولت شب بیداری و کسب

در ریاضت محروم گردد و از حصول سعادت سرمدی بی بهره ماند و در حدیث نبویست صلی الله علیه وسلم
اجیعوا امعائکم واظمئوا اکبادکم ترون الله جهرة یعنی گرسنه دارید رودهای خود را و تشنه دارید جگرهای
خویش را تا به بینید خدای تعالی را آشکارا و باین حالت انواع بیماری و آلام که از بسیار خوردن و آشامیدن
حاصل شود بر اهل عقل پوشیده نیست و علاج آن در کتب طبی بشرح و بسط مذکور است اما حرص در بسیاری
مباشرت با زنان قبیح ترین امراض است زیرا که چون قوة شهوه مجال یابد از نصیحت عقل و شرع منزجر نشود
در بدن بطریق عامل متغلب ظلم آغاز کند و تمام غذای جوارح را غصب نماید و در مصالح خود مصروف سازد تا بدن
لاغر و حواس ضعیف شود و از زمان خود نیز نماید بلکه بهلاکت کشد و در حدیث آمده که زنا سبب نقصان برکت در
عمر و رزق میشود و چون زنا را در هیچ مذهبی روا نداشته اند احتراز از آن مقتضی رای صواب باشد و علاج حرص آنکه در نکاح
و شهوه راندن شرط اعتدال مرعی دارد و بهمان مقدار که قوت عاقله رخصت فرماید قانع شود چنانکه بقای
نوع و صحت بدن و فراغت در کسب کمالات باشد تا از قبایح و رذایل که لازم افراطست محفوظ تواند بود
دوم بطالت یعنی کاهلی و تن آسانی نمودن و این مرض سرمایه شقاوت دو جهانی باشد چه ترک
و تعطیل در امور معاش موجب فقر و بینوائی شود و تقصیر و تهاون در امور معاد سبب حرمان از دولت
سرمدی گردد علاج آن سعی نمودنست در فضایل علمی و عملی و پیروی ارباب همم عالیه چو باز باش
که صیدی کنی و لقمه دهی طفیلی خواره مشو چون کلاغ بی پر و بال سیوم حزن و آن المی است نفسانی
که بواسطه فوت مطلوبی یا فراق محبوبی روی نماید و سببش آنست که چون آدمی حریص باشد بر منافع جسمانی
و شهوه بدنی و آن نوع منافع و لذات را ثبات لازم نیست پس از فوت آن نفس را اندوهی عظیم حادث
شود و این مرضی است که آدمی باختیار خود بر نفس خویش راه داده است چه در جسمانیات

ما طمع کند

طمع بسته که دایم خواهد بود و چون بقای جسمانیات محالست انکس همیشه در الم و حزن باشد علاج حسد آنست که مرجع
بعقل کند و شرط انصاف نگاه داشته بطمع فاسد و خیال محال از جای نرود و دل در لذات و اسباب دنیوی
که خواب و خیالی بیش نیست نه بندد بلکه همت در کمالات روحانی و ملکات نفسانی که باقیات صالحات و سبب
اتصال بجوار حضرت ذو الجلال اند بندد و از منزل حرص که محل احزان و ایمه و آلام منزله است خلاص یافته
بمقام رضا که موطن بهجت حقیقی و سرور دایمی است برسند چنانچه مضمون کریمهٔ الا ان اولیاء الله لا خوف
علیهم و لا هم یحزنون اشعار بران مینماید جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد زنهار دل مبند در
اسباب دنیوی و در حدیث آمده که ان الله تعالی جعل الروح والفرح فی الرضا والیقین و بطلیموس حکیم گفته
که حریص همیشه درویش باشد و اگرچه همه جهان او را بود و قنوع همواره توانگر باشد اگرچه او را هیچ نبود
قناعت توانگر کند مرد را خبر ده حریص جهان گرد را **چهارم حسد** که از بیان زشتی و تباهی آن کتابها پر است
و گفته اند که رذیلت حسد از حرص و جهل متولد میگردد و حقیقتش آنست که حاسد خواهد تمام منافع روی
زمین خاص مر او را باشد و دیگران محروم مانند و این معنی مشعر بر کمال حرص است و اینقدر نداند که تمامی
منافع در یک محل مجتمع گردیدن ممکن نیست و بر تقدیری که حاصل شود نگاه داشتن و تمتع یافتن از آن
بی اعوان و انصار محالست و این نتیجه جهل بود پس بنابر آنکه مطلوب حسود ممتنع الحصول است هرگز
بمراد نرسد و بخیر و نعمت دیگران غمناک گردد و چون نعم الهی از اهل عالم منقطع نیست پس حزن و
الم حاسد نیز هرگز انقطاع نیابد و حضرت اعلم الانبیا علیه و آله و اصحابه الوف التحیة والثنا میفرماید
الحسد یاکل الحسنات کما یاکل النار الحطب و بدترین انواع حسد آنست که در میان علما افتد
چه امور دنیوی چون بواسطه ضیق مجال محل تزاحم است گاه باشد که وصول نعمتی بشخصی زوال آن از دیگری

متصور نشود بخلاف علم که ازین شائبه منزه است و بانفاق و صرف زوال بآن راه نیابد بمیر تا برهی

ای حسود کین رنجیست که از مشقت او جز بمرگ نتوان رست اما غبطه آنست که رغبت نماید در آنکه

مثل آن نعمت که دیگری را باشد او را نیز حاصل شود بی تمنای زوال نعمت غیر و اگر آن در امور دنیوی باشد

زیاده بر قدر کفاف و مصلحت مذموم بود و بقدر کفاف و صلاح محمود و در امور اخروی و فضایل نفسانی مطلق

محمود باشد والله اعلم بالصواب این بود خلاصهٔ علم اخلاق که حکمای قدیم در تصانیف خود ذکر کرده اند

و باقی مقدمات مثل سیاست مدن و تدبیر منزل و تربیت اولاد و قانون ملک داری و قواعد معاشرت

با طبقات مردم از ملحقات متاخرین است و دریافت آن حواله بمطالعهٔ کتب متداوله است اما اندکی ازان درین

رباعی ملا سحابی بتحقیقی توان یافت مخلص میباش حق گذاری اینست نیکی میورز خیر جاری اینست

جز حق مپرست و هر کسی بد مپسند تفسیر کلام رستگاری اینست **تذکرة الشاعرات مسمات**

مهری هروی خورشید طلعتی بود که کرشمهٔ جمالش عروسان هفت را جلوه گری آموختی و از تاب عذارش

آفتاب عالمتاب در آتش غیرت سوختی با این همه حسن و رعنائی بالماس فکر بکر درهای مضامین آبدار سفتی

و سخن را بسیار نازک گفتی چنانچه نمونه ازان نموده می آید حل هر نکته که بر مهر خرد مشکل بود از فیض دم

بیک قطرهٔ می حاصل بود گفتم از مدرسه پرسم سبب حرمت می در هر کس که زدم بیخود و لا یعقل بود

خواستم سوز دل خویش بگویم با شمع داشت او خود بزبان آنچه مرا در دل بود در چمن صبحدم از گریه و از زاری

من لالهٔ سوخته خون در دل و باد در گل بود آنچه از بابل و هاروت روایت کردند سحر چشم تو بدیدم

همه را شامل بود دولتی بود تماشای رخت مهری را حیف و صد حیف که این دولت مستعجل بود

مهری از ندیمان مهد علیای نور جهان بیگم بود است روزی در خدمت بیگم بالای قصر جهان نمای نشسته بود

جهان

بتحفهٔ رشت

تحفهٔ دختران خطهٔ

آنچه طاعت میکردند

از پا مستوری نگذرند

سنتی ن بکنک کردند

ناگاه خواجه حکیم که شوهر مهری مذکور باشد در پایان قصر ظاهر شد بیگم مهری را فرمود که خواجه را بطلبد چون خواجه
حکیم ازین معنی وقوف یافت باضطراب وسرعت تمام میخواست که خود را بخدمت بیگم رساند میسر نمیشد واز انجا که
تعجیل مینمود در ضمن آمدن حرکات غریبه ازو مشاهده می افتاد بیگم بجانب مهری توجه نموده فرمود توانی که همین حال را
بنظم در آری مهری بدیههٔ این دو بیت برابر حکیم بگفت مرا با تو سر یاری نمانده سر مهر و وفاداری نمانده
ترا از ضعف وپیری قوة وزور چنانکه پای برداری نمانده بیگم بخندید وصلهٔ لایق حال از نقد وجنس بمهری
ارزانی داشت واین دو بیت از اشعار نورجهان بیگم است که مخفی تخلص داشت وشمهٔ از احوالش در ذکر قاسم خان
منیجه که آخر شعرای متقدمین است قلمی گردید دل بصورت ندهم تا نشده سیرت معلوم بندهٔ عشقم و
هفتاد ودو ملت معلوم زاهد از هول قیامت مفکن در دل ما هول هجران گذرانیدیم قیامت معلوم
نهانی مصاحب وهمنشین حرم بیگم والدهٔ شاه سلیمان بوده وپدرش از امرای بزرگ شاه سلیمان بود چون
آوازهٔ جمال دلکش وفطرت بلند وی بر زبانها افتاد بزرگان هر قوم او را خواستگاری مینمودند بنابران نهانی
مسطوره این رباعی بگفت ودر چهار سوی بازار آویزان کرد مقرر آنکه هر کس آنرا جواب گوید در حبالهٔ نکاحش
در آید گویند که از موزونان آن روزگار هیچکس از عهدهٔ جواب بر نیامد وهی هذه از مرد برهنه بر میطلبم
از خانهٔ عنکبوت پر میطلبم من از دهن مار شکر میطلبم وز پشهٔ ماده شیر نر میطلبم
بزرگی اصلش از کشمیر است وولی بود گویند در عهد جهانگیر پادشاه از غایت علو فکر ترک پیشهٔ خود کرده
در گوشهٔ توکل وقناعت خزیده بود روزی چهار شاعر برای دیدن او رفته بودند بار ندادند درین اثنا عرب
بچهٔ که خالی از اثر تعشق نبود چون دعای او میرسد او را میطلبد یعنی بر خاطر شعرا گران آمد واین رباعی
نوشته نزد وی فرستادند ای شیوهٔ کفر ودین بهم ساختهٔ غم را بوجود خود علم ساختهٔ آثار

بزرگی از جبینت پیداست گه با عرب و گه بعجم ساخته‌ای بزرگی این بیت فی البدیهه نوشته بیرون فرستاد
روزی که نهادیم درین دیر قدم را گفتیم صلا جست عرب و عجم را واین بیت مشهور نیز از وست
مو بمو در ناله‌ام گویی که استاد ازل رشتهٔ جانم بجای تار در طنبور بست توتی آتون بسیار
بافهم و مجلس آرا و سلیم الطبع بوده منکوحهٔ ملا بقائی است که امیر نظام الدین علیشیر رحمة الله علیه معتقد او بود
گویند ملا بقائی را با آتون مشاعره بسیار دست میداد و نکته‌های رنگین و باریک در میان می آمد از الجمله آنکه
نوبتی ملا این رباعی فرمود یاران ستم پیرزنی گشت مرا کاواک شده چون نی از و پشت مرا
گر پشت بسوی او دمی خواب کنم بیدار کند بضرب انگشت مرا توتی آتون در جواب نوشت
هنجارگی سست رگی گشت مرا رویی نبود از و بجز گشت مرا قوت نه چنانکه با تو اندر داشت بهتر بود از
پشت دو صد مشت مرا آقا بیکهٔ اباق جلایر گویند که وی در ایام سلطان حسین بهادرخان در
بلدهٔ هرات مرجع خاص و عام بود و جمعیت تمام خاص و عام بود و جمعیت تمام و اموال با سر انجام داشته و خدم
و حشم و زراعات از گاو و گوسفند و اسپ و شتر و باغات و دکاکین بسیار داشته و هر سال فضلا و شعرا را از
غله خود وظیفه مقرر ساخته بود ناگاه در یک فصل قضیهٔ اتفاقی افتاد که وظیفهٔ خواجه آصفی تاخیر یافت از انجهة
این قطعهٔ محمد نظم کرده فرستاد چون بمطالعهٔ آقا بیکه در آمد بخندید و حسن ادایش را پسندیده غله مقرری مع شیئی
زاید ارسال داشت ایا عروس عطا بخش جرم پوش بگو که کی وظیفهٔ ما را قرار خواهی داد بوقت غله مرا
گفته‌ای که بار دهم سرم فدای درت چند بار خواهی داد ایمنطلع از و درد آلود است آه ازان
داغی که دل آلودهٔ جان تاب از و وای بر لعلی که هر دم میخورم خوناب از و آرزوی سیم قندی
از مخصوصان سمرقند است بسی خوشگوی و شیرین کلام بوده گویند بچهره آفتابی بود جهان افروز و در عشوه گری

آتشی بود عاشق سوز و سخن را بسیار نازک گفتی چنانچه این مطلع یادگار اوست شدیم خاک ره ات
گمر بدر دمانرسی چنان رویم که دیگر بار دمانرسی مستوره آقا بیکه دختر مهتر قرای خراسانانی بوده که در خدمت
محمدخان ترکمان بمنصب مهتری رکابخانهٔ خاص مقرر بود و آقا بیکه خیلی خوش فکر بود و این مطلع رنگین که بر السنهٔ
اهل استعداد جاریست ازوست ز هشیاران عالم هر کرا دیدم غمی دارد دلا دیوانه شو دیوانگی هم عالمی
دارد مستوره آغه دوست دختر درویش قیام سبزواریست بسیار با فضیلت بود خصوص در علم عروض
و قوافی مستثنی بود و اینمطلع برجسته ازوست هر کجا آمد آن زلف پریشان بگذارد هر که کفر زلف
او بیند ز ایمان بگذرد مستوره حجابی دختر خواجه نادی استرآبادیست در حسن و جمال بمثابهٔ بود که
آفتاب عالمتاب از رشک عارضش در زیر سحاب پنهان شدی و ماه جهان افروز از عکس رخسارش جلا یافتی
گویند از فرط حیا و عصمت در خلا و ملا نقاب از رخسار نازنین برنگرفتی از انرو او را حجابی تخلص بود و اینمطلع ازوست
مه جمال تو و آفتاب هر دو یکیست خط عذار تو و مشکناب هر دو یکیست مستوره عصمتی از نوادر
اینطایفه است و اقران او بر کمال فضل و بلاغت و عصمت و صلاح او معترفند که چون او از بنات آدم ممتنع الوجو
دست همانا که وجه تخلص عصمتی همین خواهد بود و اینمطلع زادهٔ فکر ابکار اوست از پای شکستگان
طلب کعبه مشکل است آن کعبه که دست دهد کعبهٔ دلست مستوره بیدلی بسیار خوش طبع و خوشگو
و پاکیزه روزگار بوده و با وجود آن بحسن و جمال و غنج و دلال و خلق و مروت آراسته بود شیخ عبدالله دیوانه
که پسر خواجه حکیم بود شوهر اوست و اینمطلعش در شعرا اشتهار تمام دارد روم بباغ و ز نرگس دو دیده
وام کنم که تا نظارهٔ آن سرو خوشخرام کنم مستوره ثنائی از اولاد سادات خراسانست و تولدش
در محروسهٔ نسا و باورد واقع شده از آنجهت ثنائی تخلص میکرد و شعرای عصر بر بلندی فکرش اقرار

داشتند چنانچه اینمطلع بزبان حال گواه آن معنی است عاشقی با قامت ابرو کمندی کرده ایم با پستی
تمنای بلندی کرده ایم خانزادهٔ تبریزی دختر امیر یادگار است و در فهم بلندش سخن بسیار
است اما در حسن و جمال دلفریبش گفته اند که نقاش فطرت بر رعنائی او نقشی بر صفحهٔ ایام نکشیده بود و باغبان
دهر گلی برنگینی او در حدیقهٔ کائنات ندیده الحاصل اینمطلع رنگین از وست بشبی در منزل ما میهمان
خواهی شدن یا نی انیس خاطر این ناتوان خواهی شدن یا نی سید بیگم از نسل سادات
جرجانست عروس طبع سلیم او را بزیور تعریف و توصیف احتیاج نیست چه این مطلع رنگین از دار
وی بر علو فکرش گواه عدل است مرا در دلیست در دل بیقرار از هجر یار خود چگویم پیش بیدردان
زدرد بیقرار خود شریفه بانو بهمدمی من سوختهٔ لاله رخانم چه توانکرد واله شدهٔ
سبز خطانم چه توانکرد صد تیر بلا و ستم و جور رسیده زان ناوک دلدوز بجانم چه توانکرد جز نام توام
هر نفسی ذکر دگر نیست نامت شده چون ورد زبانم چه توانکرد مجنون صفت از عشق بتان زار و
نزارم دیوانهٔ لیلی صفتانم چه توانکرد ای بهمدمی از جور رقیبان ستمکار بر چرخ برین رفت فغانم
چه توانکرد خاتمه نحمد الله فی البدایة والنهایة علی توفیقه فی اتمام هذه التالیف
افتتاح سخن سخندان و اختتام کلام نازک کلامان بحمد صانعی سزاوار است که سرلوح دیباچهٔ اجزای
کائنات را بسپیدهٔ نور محمدی علیه من الصلوة اکملها مزین ساخت و سجل خاتمهٔ رسالت را بمهر
نبوتش زیب و زینت بخشید اما بعد این مسافر گذرگاه هستی و مقیم کوی بیهمدانی را که با نارسائی
رنگ استعداد فقدان جوهر والا و عدم فطرت بلند داشت در اواخر قرن اول از عمر مستعار قاید
شوق کشان کشان بحقایق کده و نزهتگاه کلام تلامیذ الرحمن که فیض پذیران انوار قدسی و مقتبسان

شغاله

شعاشع لمعات قدوسی اندآورد و از انجا بوی مقصود بمشام آرزو رسیده خاطر متردد را اطمینانی
تمام حاصل شد و اسباب حلاوت بخوبترین وجهی آماده گشت بی بی افسردگی مزاج را معجون دلگشا
آمد و برهم زدگی طبیعت را مفرح نشاط افزا بدست افتاد در اول حال چندی با اعتماد بر حافظهٔ خویش نموده
کاغذ را از قلم و قلم را از دست بیگانه میداشت و سفینه و بیاض را که در معرض تلف و زوال است لایق
محرمیت نمی انگاشت همواره نقوش آن کلمات قدسی بر لوح سینه ثبت نمودی و بتکرار و تذکار آن
مشغوف بودی ناگاه چرخ ستمگر از کجرویها بازی دیگر باخت و مهرهٔ مهر را در ششدر انداخت گرد
تفرقه بلندی گرفت و تیر باران آفتهای پی در پی جگر دوز گشت والد بزرگوار که با هزاران فضایل
کسبی و موهبی در عالم و عالمیان ثقه معتبر نیست در سنهٔ هزار و هشتاد و چهار رخت هستی به نزهتگاه دار
البقا کشید و برادر گرامی عبدالله خان مرحوم که چون سویدای دل باعث انشراح طبع بود و زنگ مصقله
گرد آیینهٔ خاطر میگردید در اوایل سنهٔ هزار و هشتاد و هفت در جبال کابل شربت شهادت چشید

بگذشت آنکه خنده بلب آشنا کنم بگذشت آنکه چشم بگلزار وا کنم بگذشت آنکه جا بدل
من کند نشاط یا من بمجلس طرب و عیش جا کنم بگذشت آنکه پا بگذارم بسوی باغ یا گفتگو
به بلبل دستان سرا کنم بگذشت آنکه جانب خوبان کنم نگاه یا دل بدام کاکل و گیسو رها کنم بگذشت
آنکه دست برم سوی جام می یا آرزوی شاهد و ابرو هوا کنم با این حال سفرهای دراز پیش آمد
و تعبهای شاقه علاوه گردید هر چند بار خاطرها بخاطر فاتر خطور کردی که همگی جوش و خروش
حسرت و اندوه از نقصان دریافت است و در بارگاه عبودیت گنجایش ندارد ولیکن از هجوم آلام
طبیعت عنصری مغلوب افتاد و مقتضای بشریت بر فطرت غالب آمد تلاطم سیلاب اندوه آن نقوش

در هجوم

مشتبه را از لوح سینه بشست و کرد باد هموم آن دلفریبان نزاکت سرشت را از صحیفهٔ خاطر پاک
رفت قوت حافظه نقصان گرفت و صفت نسیان که در پیکر انسان ودیعت نهادهٔ دست قدرت است
تضاعف پذیرفت صد داستان بوالعجب آمد بروی کار حیران شوند گر دو سه حرفی رقم کنم
لاچار در اوایل قرن دوم ورقی چند گرد آورد و بعضی از زادهٔ طبع متقدمین و برخی از آوردهٔ افکار متاخرین
ثبت نموده بجهت تسلی خاطر مجروح یا برای ضیافت اخوان بنی نوع خوانی با الوان نعمت بلکه مصاحب
بی نفاق و یار غم تراش مونس ایام تنهائی انیس روزگار فراق مربی دست آموز گویا خموش گرمی
گرمی هنگامه رنگینی مجلس حریف بی ریا دمساز بی همتا برگ عشرت سرمایهٔ ابتهاج گل بی خار
معشوق بی آزار بهار بی خزان باغ بی دربان سلسله جنبان جنون مجمره گردان شوق آتش
افسرده درونان مرهم دلریشان شهر سخن عالم معنی بیت المعمور خزاین اسرار گنج الموفور نتایج افکار
هم مشرب میخواران هم مذهب صومعه داران مطلع دیوان بلاغت فهرست ابواب فصاحت
ترتیب داده نی نی دار الملک مصریست پر از یوسف طلعتان معانی دلنشین یا سواد اعظمی است
مملو از سبزان خال و خط مشکین شاهدیست نقاب عنبرین بر رو کشیده یا بنفشه ایست از چمن نسرین
دمیده در سواد این ظلمت آبحیات سخن نهان واز تتق این ابر آفتاب معنی نمایان
درین مجموعه از شیرین لگاتی نماید رنگ و روی آتش نباتی بشوق این نبات مشک آگین هجوم
مور بر گرد شکر بین همی ریزند نقل و بادهٔ ناب درین مهتاب موران در شکر خواب
چشم داشت از صاحب نظران زمان حال و استقبال آنکه اگر باراده گلگشت سخن و تفرج معنی برین
اوراق که هر صفحه از آن سفینهٔ بحر معانی است عبور فرمایند بدیدهٔ پاک بین انصاف ملاحظه نمایند

لولا

که مؤلف این مجموعه در استخراج اشعار تازهٔ رنگین و احوال متقدمین و متاخرین و دیگر مقدمات مفید از
دواوین و کتب متداوله چه قدر تلاش نمود و چه مایهٔ عرق ریزی سعی بکار برد تا این گلدستهٔ بهارستانی
آرزو بتار خیال بسته شد و این جواهر آبدار برشتهٔ اهتمام منسلک گردید بیت بکداخته ام
دل و زبا بزا کاین نقش نموده ام جهانرا صد سحر و فسون بکار بستم کاین نغمه بروی تار بستم
خدایتعالی شغلی بهتر ازین کرامت کنار یعنی از برکات خمسهٔ مبارکهٔ آل عبا کشف رموز سبعهٔ
سیّاره و مثنویات ثوابت و هفت بند افلاک و مسدس جهات و قصاید عقول و غزلیات
نفوس و مقطعات موالید و رباعیات عنصریات میسر کناد انه مجیب الدعوات و قاضی الحاجات
بیت بیا ساقی ای شمع دلهای تار بیا ای سراپا بهشت و بهار لبالب کن از باده
جام مرا بسوزان غرضهای خام مرا بجانت که یک لحظه جوشم ببر بیک جرعهٔ جام هوشم ببر
که گردد فراموش هر مطلبم ز مستی نیاید سخن بر لبم تاریخ اتمام این تالیف از ابیات این بر سبیل
تعمیه میتوان یافت بیت این چمن زار که مرآت الخیالش خوانده ام دارد از حسن معانی
یکجهان رنگ کمال صورت تاریخ انجامش توان بی پرده دید گر تأمل پرده بردارد ز مرآت
الخیال تمت بفضله با تمام رسید بعون الله تعالی و حسن توفیقه بتاریخ چهاردهم شهر ربیع الاول
جلوس محمد شاهی مطابق سنه هجری ۱۱۴۷ روز یکشنبه بوقت چاشت در بلدهٔ دار الخلافه شاهجهان آباد
در حویلی نواب سعدالله خان مرحوم [redacted]

[redacted]

در عین جوانی جلوه دیدار دیده کند
در عین جوانی دولت بیدار دیده کند

جو لنبده خضر باز در نخوان ...
ای ماه ... آسمان دیده کند

سودای ... داغ دین دو عالم عیار
چون ... مصلحت ... انداز دیده کند

بخورش ... دلدار دیده کند

یا کمال جلوه ... نگاه گشتیم
سبزه خوابیده ... گشتیم

و له

از کتان زخم داریم عشق میدوزد کفن   یکجهان چشم پری در انتظارم می‌کند   تکیه بر ابرهن ... شبنم الکی مست   بخورش در غم ... داشتیم   از دم تیغ تو کارمان ... داشتیم
کشته زلف ... روی چو ماه گشتیم   نیستم آنکه غبار جلوه‌گاه گشتیم   تو نیاز جلوه حیرت نگاه گشتیم   ... ترازو ... داشتیم   ... صبح ... داشتیم

[illegible]

225

شه کرم و صنعی فرنک بیل
بولنمسون بو نور فرنک بیل

بو لطفنی کیم ویرنک بیل
بنا بیم بری نور فرنک قبل
[illegible] او لطافتی ویر او نور [illegible]

بو نور منشدن مهری [illegible]
بو نور منشدن حسن [illegible] بو نور نیجه بیل

[illegible]

صنوبر [illegible]

[illegible]

بعض آک [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

225 Blatt

Koll. 8.4.1976